

فرهنگ تورکی اوزبیکى به فارسی / دری

تألیف : داکتر فیض الله ایماق

مشخصات کتاب :

نام کتاب : فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری

شامل لغات فارسی / دری، عربی و اروپایی مصطلح

در زبان تورکی اوزبیککی

مؤلف : دوکتور فیض الله ایماق

نوبت چاپ : ۲

با کوشش :

دیزاین کتاب : توسط محترم ربیلا جان عطایی

سال و محل چاپ :

تیراژ :

جمله حقوق طبع محفوظ است

شابکی ISBN





مؤلف کتاب



دوكتور روان فرهادى

اهدأ :

این اثر را به پاس خدمات جناب دكتور
روان فرهادى كه يك عمر در راه فرهنگ،
زبان و تاريخ افغانستان زحمت كشيده
است و به پاس رهنمايى هاى كه به
اينجانب كرده است با كمال حرمت و
سپاسگزارى اهدأ مى كنم .
«ايماق»

فهرست مندرجات

صفحه	فصل اول
8.....	یاد داشت مؤلف.....
15	زبانهای تورکی.....
23.....	جایگاه زبان و ادبیات تورکی.....
39.....	نظری به ساختار، قواعد زبان و ادبیات تورکی اوزبیککی.....
61.....	رهنمای تلفظ لغات به حروف لاتین.....
62.....	علامات اختصاری برای لغات بیگانه.....
63.....	اعداد در زبان تورکی اوزبیککی
67.....	اعداد ترتیبی در زبان تورکی اوزبیککی.....
68.....	ماه های شمسی تورکی اوزبیککی بعد از اسلام.....
69.....	ماه های قمری تورکی اوزبیککی بعد از اسلام.....
	دوره ۱۲ ساله سالهای تورکی اوزبیککی در دیوان
70.....	لغات التترک محمود کاشغری.....

فصل دوم

- سخنی چند پیرامون این لغتنامه..... 71
- تقریظ از دکتور روان فرهادی..... 72
- سخنی چند پیرامون این فرهنگ و گذشته های زبان تورکی
- در افغانستان از پروفیسر دکتور عنایت الله شهرانی..... 73
- سخنی چند از سید عثمان روشنگر باختری..... 100
- حرف و حدیث از استاد محمد اسحاق ثنا..... 103
- تقریظ در باره این فرهنگ؛ از همایون باختریانی..... 105
- تقریظ در مورد این فرهنگ؛ از محمد ناصر مسعود..... 107
- یاد نوشته یی بر این فرهنگ از فیض الله قرداش..... 110

فصل سوم

- پیشگفتار..... 114
- فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری (آ - ی)..... 133

فصل چهارم

- زنده گی نامه، کار کرد های فرهنگی، عکسهای یادگاری، تقدیرنامه و
- تصدیق نامه ها و دپلوم های تحصیلی داکتر ایماق 725

فصل اول

یاد داشت مؤلف

آن یکی گر نیم نان گم کرده است
آن دیگر نیم جهان گم کرده است
زهر باشد شیر مادر بر کسی
کو زبان مادران گم کرده است
« مولانا »

باید اعتراف کرد که این فرهنگ برای زنده نگهداشت زبان مادری به وجود آمده است.

این لغتنامه که لغات تورکی را که مخصوصاً تورکی اوزبیککی و تورکی تورکمنی تورکی زبانان افغانستان را در بر دارد، به هیچوجه، نمی توان گفت که جامع و مکمل است، بلکه می تواند گوشه ای از فرهنگ بسیار غنی و مکمل مردم مان را نشان دهد.

درین لغتنامه کلمات عربی بوفرت به مشاهده می رسد، چونکه در آغاز اسلام، علمای غیر عرب، تألیفات خود را به زبان تازی می نوشتند. همچنان اگر در نوشته های زبان خود شان، کلمات و لغات عربی را بیشتر استعمال می نمودند، مایه افتخار و یا نشان دانش شان را افاده می نمود. از جهت اینکه مردم مسلمان به قرآن کریم و یا کلام الله مجید، عقیده مند اند، بدان سبب به لغات و کلمات عربی احترام داشتند و به آوردن کلمات عربی احساس راحت

می نمودند. از آن جهت که با شیوع دین مقدس اسلام، از طریق داعیان و لشکر عرب، علاوه از آیات متبرکه الهی، کلمات، لغات – اصطلاحات و جملات تازی در زبان های مردم قدیم خاک فعلیه افغانستان و تورکستانات داخل گردید. بنا آهسته – آهسته در مدت چهارده قرن، کلمات عربی ورد زبان عوام و خواص گردید.

موقف لغت عرب به حدی در اذهان مردم اثر انداخته بود، که مردم عوام فکر می کنند که کلمات اصلاً از خود شان بوده است. حتی یک عده با سوادان نیز نمی توانند کلمات اصل زبان خود و عربی را تفکیک نمایند.

اگر خواننده های عزیز به داخل این لغتنامه علامه (ع.ر.) را که مخفف «عربی» است ببینند، خواهند دانست که عربی به کدام اندازه بر زبان علمی و محاوروی مؤثر واقع شده است. متذکر باید شد تأثیر تداخل لغت عرب بر زبان فارسی همچنان زیاد می باشد، که خوشبختانه مردم از آن کلمات به خوبی استفاده می نمایند.

در خصوص علامه (فا.) که مخفف «فارسی» است، تشخیص کلمات خیلی مشکل بود، به خاطریکه تورکی و فارسی دو زبان بسیار قدیمه دیار ما بوده، از زمانه های بسیار قدیم، باینطرف گوینده گان این دو قوم با هم همزیستی مسالمت آمیز داشتند و تا کنون به همان حال دوام دارد و ان شاء الله خواهند داشت.

از آن سبب، بسیار امکان دارد، که در مقابل یک لغت و یا لغات علامه (فا.) را مشاهده نمایید که شاید اصلاً کلمه تورکی باشد و یا اینکه اگر در مقابل لغت و یا لغات، هیچ علامه گذاشته نشده باشد، شاید اصلاً ریشه فارسی داشته باشد. پس امید است در موضوع، انتقادات شدید و لحن جدی صورت نگیرد، چونکه دایم گفته شده است که تورک و تاجیک دو جسم در یک روح و یا به عباره دیگر جسم و روح می باشند.

همچنان است در زمینه های لغات اروپایی، چون لاتین، انگلیسی، یونانی و یا فرانسوی، که ریشه یابی هر یک خیلی ها مشکل می باشد. و نگارنده این سطور، با آنکه به مراجع مختلف دست زد، باز هم امکان زیاد دارد، اشتباهات در آن رُخ داده باشد.

بسی کلمات دیگر مخصوصاً در زبان فارسی از سانسکرت آمده است، که نویسنده گان در بعض کتاب ها چون پروفیسور حسین یمین در کتاب «افغانستان تاریخی» و یا استادان دیگر در ضمن نوشته های شان اشاراتی داشته اند. متذکر باید شد که استاد توانا و محترم پوهنتون کابل جناب پروفیسراستاد میر حسین شاه، در رشته سانسکرت معلومات و علمیت کافی دارند.

جای افتخار است که یک دانشمند دیگر کشور داکتر روان فرهادی نیز در زبان سانسکرت و اوستا دسترسی کامل دارند. ایشان در سال ۱۹۵۵، دیپلوم انستیتوت مطالعات عالی بین المللی را حاصل نموده، موازی به این، تحصیلات در فاکولته ادب دانشگاه سوربون پاریس، در زبان های قدیم چون سانسکرت و اوستا و زبان شناسی عمومی تحصیل کرده و از محضر دانشمند شهیر پروفیسور لویی ماسینون، اسلام شناس مشهور فرانسوی مستفید و مستفیض گردیدند.

قابل یاد آوری می باشد که ساختن و ترتیب یک فرهنگ، کار بسیار دشوار است و سالها را در بر میگیرد تا مرتب گردیده نویسنده بتواند تا حدی در جمع آوری لغات موفق گردد. چونکه مراجعه به مراجع مختلفه، وقت کافی ضرورت دارد. اما بودن یک مؤلف در خارج از کشور، چون کانادا، کار را به مراتب دشوارتر و مشکل ترمی سازد.

البته مآخذ و مراجع که درین غربت سرا، به دست آمده، به صورت خلاصه در این کتاب آورده شده، ولی از اینکه بیش از چهل سال قبل به این کار اقدام کرده بودم، در آن وقت بعد از تکمیل کتاب که از دست عارف عثمانوف به فنا سپرده شد، همه مآخذ و ریفرنس ها تحریر یافته بود.

بدبختانه اوراق مسوده را که پراکنده و متشتت بودند، بعد از جستجوی زیاد به دست آوردم که هیچ منبع و یا مأخذی در آن یاد داشت ها به دست نیامد. لذا، در قسمت بعضی مأخذ که آورده نشده، دلیل عمده آن مفقودی متن فرهنگ بوده نه تقصیر مؤلف.

آقای محترم جناب استاد سید عثمان روشنگر باختری، چندین لغت ناب را سخاوتمندانه برایم عنایت فرمودند که زیب این کتاب گردید. و هر یک در ردیف خود گنجانیده شد. و اینست لغات مذکور :

بوری کله سی، اسقلانی، اچه، بای چیچک، ایشان توغه ناق، میله، تاش، تقیر، ارکانی، گرگک، تقیم، سومک، کیشنه ماق، شومک، لاوبالی، یلمانغیز «شیشک»، مشاق، کولگیچ، «گلخند»، گوجوم.

جناب آقای استاد ذکرالله ایشانچ توره، کلمه «قوندوز» و وجه تسمیه آن را بوجه حسن افاده مینمایند. آقای ایشانچ توره به این عقیده استند که کلمه قندوز نام یک حیوانیست به زبان تورکی که آنرا «قوندوز» گویند. و این میرساند که نامگذاران و تعبیر کننده گان در تحلیل و توجیه آن به اشکال کندز و کهن دژ، وقت خود را عبث کرده اند مراجعه شود به ویب سایت :

«بلوت».

باید یاد آور شد که بعضی از لغات عامیانه، از زبان باشنده گان تورک اوزبیک شهر «گوالف» ایالت آنتاریوی کانادا نیز ثبت و در این فرهنگ درج گردیده است، ایشان عبارت اند از : استاد شریف رحمانی، دستگیر قل خان بیگزاد و جوره داهی.

رفیق زنده گیم بی بی حاجی انابت جان ایماق، بیش از چهل سال قبل از امروز در ترتیب و تهیه ی لغتنامه تورکی اوزبیککی به فارسی و پشتو، با من همکاری نموده، سهولت های حیاتی را مساعد میساخت و بعضی کلمات تورکی ناب و عامیانه را که به ذوق طبقه انات مطابقت داشت مانند- «کوز مونچاق، سامسه، قتله مه، کیلین چلر، نتتی (میخک بینی) و ...» برایم

یاد دهانی مینمود . در ترجمه لغات به زبان پشتو، محترم مفتی عبدالسلام خان وردک ترجمان اداره روزنه مربوط رادیو افغانستان وقت، همکاری کرده بودند. از بارگاه رب العزت جای مفتی صاحب را فردوس برین میخوام. در فرهنگ دست داشته ، نسبت نبودن ترجمان پشتو، فقط به ترجمه فارسی لغات نامه اکتفا گردید. اگر خواست خدای توانا بود، در آینده به ترجمه فرهنگ هذا به زبان پشتو نیز اقدام خواهد شد

در قسمت تپش و تلاشهای این نگارنده به خاطر جمع آوری لغات تورکی و ترجمه آن به فارسی، شاعری زیبا کلامی به نام «قاضی علایی» از دل من آگاه بوده و چنین فرموده است :

ما ز هر صاحب‌دلی يك شمه کار آموختیم

نالہ از نی، گریه از ابر بهار آموختیم

دانشمند عالیقدر از کشور دوست و همسایه اوزبیکستان پروفیسر داکتر رحمن خواجه انعام خواجه یف که در زبان پشتو تخصص داشته و دوکتورای شان را در قسمت ظهیرالدین محمد بابر شاه به دست آورده اند، چه در ایام اقامت در تاشکند و چه زمانیکه منحیت پروفیسور در یونیورسیتی اندیانی امریکا ایفای وظیفه مینمودند، همکاری های بیدریغ شانرا به این برادر شان انجام داده، ویراستاری کتاب مرا تحت عنوان «افغانستان اوزبیکلری خلق قوشیقلمری» (سروده های عامیانه اوزبیکان افغانستان)، نیز بدوش خود گرفتند. این اثر علمی و تحقیقی در سالهای (۲۰۱۰ - ۲۰۱۴) میلادی در شهر تورنتو کانادا و کابل افغانستان به زیور طبع آراسته گردید.

گفتنیست به تشبث این پروفیسور گرامی، معلومات تحقیقی و ارزشمند تحت عنوان (نظری به ساختار، قواعد زبان و ادبیات تورکی اوزبیککی)، توسط محترمه صداقت ایرگش اوه، استاد انستیتوت دولتی شرق شناسی تاشکند اوزبیکستان تحریر گردیده است، از طریق پوست الکترونی براریم فرستادند و ما آن معلومات مفید را که داشتن آن در لغتنامه از ضروریات بود، با کمی

تفاوت در مقدمه ی کتاب داخل ساختیم تا علاقمندان پیش از اینکه به متن کتاب مراجعه نمایند، از آن استفاده نمایند و به اسلوب و قواعد و دستور زبان تورکی اوزبیککی آشنایی حاصل کنند. ترجمه این متن به فارسی، نیز توسط پروفیسور گرامی محترم انعام خواجه یوف صورت گرفته است.

در خاتمه قابل یاد آوری میدانم، که دوست دیرینم جناب آقای پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی که سالها پیش من حیث نقاش ماهر در کابل و حوالی آن شناخته شده بودند، بعد از اخذ شهادتنامه دوکتورای شان در مسلک پیداکوژی و روانشناسی، رو به سوی نویسنده گی کردند، و کتابهای زیادی نوشتند. بحمد الله تعداد کتب چاپ شده شان، بیش از «۸۰» عنوان کتاب رسیده است. من پیش از اینکه این فرهنگ را آماده طبع بسازم، آنرا به حضور آن دوست فرستادم تا یک بار از نظر گذرانیده، تدقیق به خرج دهند، و در صورت یافتن خالیگاه، به تکمیل آن بپردازند. از اینکه این وظیفه پُر مسؤولیت ویراستاری کتاب را پذیرفتند، بیش از پیش، ممنون و مشکورم.

باید گفت که دوست صمیمی ام محترم پیکار پامیر، بعد از تکمیل این اثر، به ویراستاری دو باره آن پرداخته، در دیزاین و صفحه بندی چاپ اول این فرهنگ، بیش از پیش تلاش به خرج دادند. گفتنیست دیزاین چاپ دوم کتاب دست داشته تان توسط ربیلا جان عطایی صورت گرفت. ربیلا جان دختر نازنین مرحوم خورشید عطایی شاعر شناخته شده ی دو زبانه و کارمند اسبق رادیو تلویزیون ملی افغانستان می باشد. من این همکاریهای همه دوستانرا، بیش از پیش، مورد تقدیر قرار داده، مراتب سپاس و تشکرات قلبی خویش را ابراز می نمایم.

می خواهم اضافه کنم که در قواعد، ترتیب، ردیف بندی و تهیه این لغتنامه در مرحله نخست از فرهنگ « اوزبیک تیلی سؤزلیگی » (فرهنگ زبان اوزبیککی) استاد نورالله آلتای، و فرهنگ دو جلدی « اوزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی» (لغات مشرح زبان اوزبیککی) چاپ سال ۱۹۸۱ مسکو و سایر لغت نامه ها، استفاده شده است.

در آخر سخن، از استاد عالیقدر و دوست دیرینه ام محترم داکتر عبدالغفور روان فرهادی، محترم پروفیسور داکتر عنایت الله شہرانی، محترم استاد روشنگر باختری، محترم استاد محمد اسحاق ثنا، محترم همایون باختریانی، محترم محمد ناصر مسعود، محترم فیض الله جان قرداش که با نوشتن تقریظ های بلند بالایی بر این فرهنگ، بر من افتخار بخشیدند، تشکرات صمیمانه ی خویش را ابراز نموده، از بارگاه خداوند لایزال برایشان طول عمر، سعادت و عافیت تمنا دارم.

با عرض حرمت

دوکتور فیض الله ایماق

تورانتو – کانادا

زبان های تورکی

زبان های تورکی یا به اصطلاح دقیق تر زبان شناسی، زبان های تورکی تبار (*Turkic Languages*) یک خانواده زبانی شامل سی و پنج زبان می باشد که عموماً توسط مردمان ترک تبار تکلم می شوند. این خانواده زبانی به عنوان بخشی از خانواده پیشنهادی زبان های آلتایی در نظر گرفته شده است.

این زبان ها در منطقه وسیعی از شمال آسیا، شمال و غرب چین تا غرب آسیا، بخش هایی از خاور میانه، سواحل مدیترانه، آسیای مرکزی و اروپای شرقی استفاده می شوند. جمعیت متکلمان این زبان ها به عنوان زبان مادری حدود ۱۷۰ میلیون تن تخمین زده می شود. زبان تورکی، یکی از غنی ترین زبانهای جهان است، اکنون در حدود بیش از سه صد ملیون نفوس دنیا به زبان تورکی صحبت میکنند.

زبان تورکی استانبولی دارای بیشترین تعداد گویشوران زبان های تورکی تبار که عمدتاً در آناتولی و بالکان، زبان مادری حدود ۱۵٪ از تمام ترک زبانان می باشند. شاخه زبان های اغوز که بیشترین جمعیت ترک زبانان را تشکیل می دهد به صورت دو طرفه در میان زبان های تورکی استانبولی، تورکی آذربایجانی، قشقایی، ترکمنی، تاتاری کریمه، گآگائوز، تورکی گآگائوز بالکان و ... دارای اشتراکاتی بوده و قابل فهم می باشند. کار برد زبان های تورکی در مناطق متفاوت ایران از لحاظ تنوع لهجه ها و گروه های قومی تنها با منطقه قفقاز قابل مقایسه است و تعداد متکلمین این گروه های زبانی از چندین هزار همچون خلجها تا جمعیت چند میلیونی تورکی آذربایجانی متفاوت است.

زبان های تورکی یا به اصطلاح دقیق تر زبان شناسی، زبان های تورکی تبار (*Turkic Languages*) یک خانواده زبانی شامل سی و پنج زبان می باشد که عموماً توسط مردمان ترک تبار تکلم می شوند. این خانواده زبانی به عنوان

بخشی از خانوادهٔ پیشنهادی زبان های آلتایی در نظر گرفته شده است.

زبان ترکی استانبولی دارای بیشترین تعداد گویشوران زبان های ترکی تبار که عمدتاً در آناتولی و بالکان، زبان مادری حدود ۱۵٪ از تمام ترک زبانان می باشند. شاخهٔ زبان های اغوز که بیشترین جمعیت ترک زبانان را تشکیل می دهد به صورت دو طرفه در میان زبان های ترکی استانبولی، ترکی آذربایجانی، قشقایی، ترکمنی، تاتاری کریمه، گآگائوز، ترکی گآگائوز بالکان و ... دارای اشتراکاتی بوده و قابل فهم می باشند. کار برد زبان های ترکی در مناطق متفاوت ایران از لحاظ تنوع لهجه ها و گروه های قومی تنها با منطقه قفقاز قابل مقایسه است و تعداد متکلمین این گروه های زبانی از چندین هزار همچون خلجها تا جمعیت چند میلیونی ترکی آذربایجانی متفاوت است.

محتویات

گویشوران خانواده زبان های ترکی تبار

<u>ترکی استانبولی</u>	■	٪۴۳
<u>ترکی آذربایجانی</u>	■	٪۱۵
<u>ازبکی</u>	■	٪۱۴
<u>قزاقی</u>	■	٪۱۰
<u>اویغوری</u>	■	٪۶
<u>ترکمنی</u>	■	٪۴
<u>تاتاری</u>	■	٪۳
<u>قرقیزی</u>	■	٪۲

۱- دستور زبان ۲- همسنجی واژه ها در زبان های ترکی تبار ۳- الفبا

۴- الفبای اورخون ۵- الفبای اویغور.

این گروه زبان ها پیوندی هستند یعنی کلمات و افعال با اضافه شدن پسوند معنی دیگری یا حالت زمانی متفاوتی را به خود می گیرند. همچنین یکی از مشخصات زبان های ترکی هماهنگی اصوات است.

گروه ها

در طی مهاجرت های بسیار اقوام مختلف ترک، زبان ایشان از همدیگر و نیز زبان های مختلف بخصوص زبان های ایرانی، عربی و مغولی تأثیراتی گرفته است که باعث پیچیدگی تاریخ و سیر تحول این زبان ها شده است و از لحاظ گروه بندی دشواری هایی ایجاد نموده است. در نتیجه چندین سیستم متفاوت برای دسته بندی این زبان ها پدید آمده است. یکی از رایج ترین دسته بندی های انجام گرفته، زبان های ترکی را به شش خانواده تقسیم می کند که عبارتند از:

- خانواده چوواش (أغور یا بلغار)
- خانواده شمال غربی (قبچاق)
- خانواده جنوب غربی (أغوز)
- خانواده جنوب شرقی (اویغور)
- خانواده شمال شرقی (سیبری)
- خانواده خلجی (آرغو)

همسنجی واژه ها در زبان های ترکی تبار

خانواده زبانهای ترکی (به استثنای زبان چوواش و زبان یاکوتی، تووایی)

به طور کلی شباهت زیادی به هم دارند و در برخی موارد با یکدیگر تفاوت چندانی ندارند. در جدول زیر برای مقایسه شباهتهای زبانهای مختلف ترک تبار با همدیگر آورده شده است. شباهت برخی از زبانهای ترک تبار در حد لهجه است مثلاً تاتاری و باشقیری تقریباً تفاوتی باهم ندارند و ترکی قارا قالپاق و قزاقی تفاوت چندانی باهم ندارند. زبانهای ازبکی، ترکمنی، ترکی استانبولی، ترکمنی، قزاقی و ترکی گاگاوز به جز در برخی کلمات قابل فهم برای یکدیگر می باشند. ترکی آذربایجانی و استانبولی هم در گفتار و هم در نوشتار قابل فهم برای متکلمین دو زبان می باشند.

برای نگارش زبانهای مختلف ترکی در طول تاریخ الفبا های مختلف بکار گرفته شده است. الفبای اورخون، الفبای اویغو، الفبای عربی و خزر، الفبای لاتین و الفبای سیریلیک اما هم اکنون اکثر زبانهای ترکی از الفبای لاتین استفاده می کنند یا در حال تغییر خط رسمی خود به لاتین هستند.

الفبای اورخون یا الفبای قدیمی ترک یا الفبای گوک ترک الفبایی بود برگرفته از الفبای سغدی (که خود برگرفته از الفبای آرامی بود) که از قرن ششم میلادی توسط ترکان استفاده می شده است. این خط شباهت بسیاری به الفبای هون (الفبای مجارهای قدیم) دارد. اولین اثر به خط اُرخون در اواخر قرن ۱۹ در حاشیه رود ینی سی در روسیه پیدا شد و در سال ۱۸۸۹ توسط ویلهلم توماس دانمارکی رمز گشایی شد. در سالهای بعد آثار بیشتری به این الفبا از جمله در حاشیه رود یدی سو پیدا شد.

الفبای اورخون از راست به چپ نوشته می شد اما گاهی نیز از بالا به پایین نیز نوشته می شده است که در این حالت حروف با ۹۰ درجه چرخش مورد استفاده قرار می گرفتند.

الفبای اویغور

الفبای اویغوری، الفبایی است که در قرن ۱۲ میلادی توسط ترکان آسیای میانه و بویژه اویغور ها استفاده می شد. این خط مانند سایر نوشته های کهن بر روی پاپیروس نوشته می شده است. نوشته هایی به این خط بر روی سنگ

نوشته ها باقی مانده است. خط اویغوری از چپ به راست و از بالا به پایین نوشته می شده است.

الفبای معاصر

تا اوایل دهه دوم قرن بیستم میلادی بیشتر زبان های ترکی با الفبای عربی نگارش می شدند. اما به دلیل عدم تناسب حروف عربی با این زبان؛ به ویژه برای ۹ مصوت زبان ترکی که تنها سه حرف وجود داشت. لذا انگیزه تغییر الفبای ترکی به ذهن روشن فکران ترک افتاد از اینرو از سال ۱۹۲۲ تلاش هایی برای تغییر الفبا انجام گرفت و در سال ۱۹۲۹ ترکیه و تمام جمهوری های ترک زبان اتحاد جماهیر شوروی به جز جمهوری چواش، الفبای مورد استفاده خود را از عربی به لاتین تغییر دادند. در حال حاضر الفبای نوشتاری زبانهای مختلف ترکی چنین است:

- ترکی آذربایجانی: الفبای عربی و الفبای لاتین
- ترکی استانبولی: الفبای لاتین
- اویغوری: الفبای عربی
- ترکمنی: الفبای لاتین و عربی
- ازبکی: الفبای لاتین ، الفبای سیریلیک و عربی
- گاگاوز: الفبای لاتین
- تاتاری: الفبای سیریلیک الفبای لاتین

الفبای سیریلیک در زبان روسی

مثال کاربرد	آوانویسی	نام	ایتالیک کوچک	ایتالیک	کوچک	بزرگ
ادب	/a/	اَ	a	А	a	А
ناب	/b/	بِه	б	Б	б	Б
وزن	/v/	وِه	в	В	в	В
گام	/g/	گِه	г	Г	г	Г
دبیر	/d/	دِه	д	Д	д	Д
پِگانه	/je/	پِه	е	Е	е	Е
ریو	/jo/	ئِ	ё	Ё	ё	Ё
ژاله	/z/	ژِه	ж	Ж	ж	Ж
زنگ	/z/	زِه	з	З	з	З
شادی	/i/	ای	и	И	и	И
Yes یا چای	/j/	ایگرینگ ای y یا کوتاه	й	Й	й	Й
پاک	/k/	کا	к	К	к	К
زال	/l/	ال	л	Л	л	Л
گام	/m/	ام	м	М	м	М
نیکی	/n/	ان	н	Н	н	Н
به معنی سلام الو	/o/	آ یا اُ	о	О	о	О

پاریس	/p/	پِه	п	П	п	П
رادیو	/r/	اِر	р	Р	р	Р
سرای	/s/	اِس	с	С	с	С
تبر	/t/	تِه	т	Т	т	Т
دوش	/u/	او	у	У	у	У
فاز	/f/	اِف	ф	Ф	ф	Ф
شاخ	/x/	خا	х	Х	х	Х
عطسه	/ts/	تْسَه	ц	Ц	ц	Ц
چاه	/tʃ/	چِه	ч	Ч	ч	Ч
آش	/ʃ/	شا	ш	Ш	ш	Ш
خروشچف	/ʃtʃ/	شچا	щ	Щ	щ	Щ
مسؤول، وضع	&	نشان سختی	ь	Ь	ь	Ь
Почтительный پاجتیتیلنی به معنی محترم	/i/	ایی	ы	Ы	ы	Ы
معادل ندارد		نشان نرمی	ь	Ь	ь	Ь
اِکباتان	/ə/	اِ	э	Э	э	Э
یونان	/ju/	یو	ю	Ю	ю	Ю
یَواش	/ja/	یِه	я	Я	я	Я

مقایسه الفبای زبان های مختلف ترک تبار در این جدول الفبی زبان های مختلف ترکی نمایش داده شده اند . با وجود تفاوت ظاهری برخی حروف، تلفظ ها تفاوت چندانی ندارند. در سالهای اخیر تلاشهای زیادی برای ایجاد خط مشترک ترکی صورت گرفته است. و در نشست الفبا و زبان ادبی مشترک ترکی تصمیم گرفته شد تا جهت ایجاد یکپارچگی فرهنگی در جهان ترک، کشور های جمهوری ترک جهت گذر به الفبای مشترک وارد عمل شوند. در نهایت در این نشست تاکید گردید که زبان ترکی آناتولی زبان مشترک بین کشورهای ترک زبان باشد .

منبع : ویکی پدیا، دانشنامه آزاد

جایگاه زبان و ادبیات توری

نوشته ب. گری برلین - یونی

۱ - مدخل:

زبان ترکی که زبان عمومی ملت‌های ترک زبان می‌باشد به لحاظ کثرت متکلمین آن در جهان پس از زبان‌های چینی، هندی، انگلیسی و اسپانیایی در جایگاه پنجم قرار می‌گیرد. پس از فروپاشی نظام شوروی سابق و کسب استقلال تعدادی از ملت‌های ترک زبان، اهمیت زبان ترکی نیز در سطح جهانی بطور محسوسی افزایش یافته است. نمایندگان این ملت‌ها بدنبال سپری شدن دوران یک جدایی غیر منطقی که از سوی استعمارگران تحمیل شده بود، به برقراری روابط تنگاتنگی با یکدیگر اقدام نموده، با برگزاری سمینارها و کنگره‌های گوناگون در جهت تفاهم هرچه بیشتر و ارزیابی شایسته‌تر از تاریخ و ارزش‌های معنوی مشترک خویش گام‌های قابل توجهی برداشته‌اند.

اما علی‌الرغم این گام‌های مثبت، هنوز تا احراز جایگاه شایسته خود مان در سطح جهانی و شناختن و شناساندن تاریخ واقعی، ریشه‌یابی زبان و فرهنگ غنی و باستانی مشترکمان راه درازی در پیش داریم. متأسفانه ما هنوز حتی نتوانسته‌ایم با کارهای بسیار ارزشمند و بی‌بدیل دانشمندان و محققین اروپایی که سرتاسر حیات خود را صرف آموختن زبان، ادبیات، میتولوژی و دیگر جنبه‌های تمدن چند هزار ساله مان نموده‌اند آنطور که باید و شاید آشنا بشویم.

دانشمندانی چون رادلف و وامبری در نیمه‌های قرن گذشته و در شرایط فقدان وسایط نقلیه مناسب، سرتاسر ترکستان را با گاری / گادی و اسب و شتر و چه بسا با پای پیاده قدم به قدم گشته و کارهای عظیم و شایان تقدیری چون: گردآوری بسیاری از گنجینه‌های معنوی و برشته‌تحریر در آوردن آثار گوناگون فولکلوریک بویژه باورهای مذهبی و میتولوژی زیبا و ارزشمندمان، تحقیق علمی در لهجه‌های مختلف زبان ترکی و خلق آثار فنا ناپذیر در زمینه

ویژگیهای زبان ترکی از جمله ریشه یابی واژه ها و گرامر آن، ترجمه آثار ادبی ترکی به زبانهای اروپایی و ارائه تحلیلهای علمی جهت شناساندن آن در سطح جهانی و همچنین امر خطیر قرائت و ترجمه کتیبه های غنی «ارخون-ینی سئی» «از خط و زبان اویغوری... را تحقق بخشیده اند. بقول معروف قدر زر زرگر شناسد...».

متأسفانه ملت‌های ترک زبان ترکستان، آذربایجان و قفقاز که طی قرون و اعصار متمادی در تمامی حوادث تاریخی و حیات مادی و معنوی بخش اعظم دنیا نقش تعیین کننده داشتند، در طول ۴-۳ سده اخیر، درست در دوران خیزش علمی و فرهنگی اروپا، تحت استیلا و فشار های غیر انسانی استعمارگران روسی، چینی و اروپایی و همچنین حکومت‌های نوکر صفت محلی ساخته و پرداخته آنان، سیاهترین دوران تاریخی خود را گذرانده اند که هنوز نیز به درجات مختلف ادامه دارد. درست در چنین دورانی و در راستای اهداف پلید استیلا جویانه و غارتگرانه بود که بر طبق نقشه های محیلانه و مزورانه و با بکارگیری کلیه امکانات و تجربیات استعمارگران شان، بتدریج ما را با تاریخ، ادبیات و کلیه ارزشهای معنوی خودمان تا آنجا که میتوانستند بیگانه کردند.

از سوی دیگر سعی کردند تا در شعور ملی مان از زبان و ادبیات و فرهنگهای بیگانه تصورات کذایی برتر نما ایجاد نمایند. متأسفانه بخشی از آنها نیز در اجرای نیات ضد انسانی شان ناموفق نبوده اند.

زبان ترکی از دید زبانشناسان، زبانست بغایت زیبا و اصلیکه ریشه اش به هزاران سال پیش می رسد. فرهنگ و ادب دنیای ترک بسیار باستانی و مشحون از اومانیزم، عدالتخواهی و احترام به شخصیت و حقوق ملت‌های دیگر میباشد. در رابطه با احترام به حقوق زن در بین ترکها که خود معیار مهمی جهت سنجش درجه تمدن ملت‌هاست، تنها ذکر این واقعیت کفایت میکند که علاوه بر شیر زنانی چون «تومار خانم» که کورش استیلاگر را در یک جنگ عادلانه و پیروزمندانه ی تدافعی در حوالی رود جیحون از پای در آورد (۹ ص-۶)، اولین سلاطین و رهبران زن دنیای اسلام چون «ترکان خاتون» همسر ملکشاه سلجوقی (۱۰۷۲ م)، «راضیه سلطان» (در دهلی-۱۲۳۶ م)

و «شجره الدر» (در قاهره - ۱۲۵۰ م.) همگی از خانمهای ترک میباشند.

(۱۹ و ۱۸ ص-۷)

به تصریح سیاحان مشهوری چون ابن فضلان و گردیزی در میان اغوزان نه عمل زنا شایع بود و نه غلامبارگی. اساساً زنان ترک عقیف ترین زنان بلاد اسلامی شناخته شده اند. همچنین V. Langlois که در قرن ۱۹ میلادی در بین ترکمنهای جنوب ترکیه بوده است، تحت تأثیر آزادی و آزادگی زنان ترکمن مینویسد که ترکمنها در میان خلقهای خاور نزدیک از همه متمدن ترند.

(۴۶ ص-۸)

واضح است که اینهمه خصائل و منشهای برجسته، تصادفی نبوده بلکه محصول یک تمدن ریشه دار و باستانی میباشد و این خود با توجه به وضع رقت بار و شرمآور زنان در میان برخی جوامع اسلامی در آستانه قرن بیست و یکم، واقعا جای بسا غرور و افتخار دارد.

۱ - ریشه زبان ترکی و جایگاه آن در بین دیگر زبانها:

«زیبایی و کمال زبان ترکی تا بدان پایه است که جایگاه آن حتی از زبان عربی که گفته میشود گویا از طرف زبانشناسان زبده ای ساخته و پرداخته شده سپس جهت استفاده در اختیار آنان قرار گرفته است نیز شامخ تر می باشد.»

Hermann Vambery (۱ ص-۷)

«ابزار گرامری زبان ترکی چنان منظم و قانونمند، چنان کامل می باشد که این تصور را به ذهن متبادر می نماید که شاید بنا به رهنمود یک فرهنگستان، از سوی زبانشناسان خبره ساخته و پرداخته جهت استفاده ارائه شده باشد...»
زمانیکه ما زبان ترکی را با دقت و موشکافی می آموزیم، با معجزه ای روبرو میشویم که خرد انسانی در عرصه ی زبان از خود نشان داده است.

(۱۳۷ ص-۱۱) و (۱ ص-۱۳)

Max Müller حال به بینیم جایگاه امروزی زبان زیبا و مکمل مان که از سوی

آگاهان اروپایی اینگونه مورد ارزیابی قرار گرفته کجاست و در میان کدامیک از گروه زبانهای خویشاوند قرار میگیرد؟

امروزه در علم زبانشناسی کلیه زبانهای شناخته شده دنیا، اعم از زبانهایی که اکنون بدانها تکلم میشود و نیز زبانهایی که تعلق به سده ها و هزاره های پیشین داشته اما از طریق کتیبه ها و دیگر اسناد پایا به روزگاران ما رسیده است، در سه گروه اساسی خویشاوند زیرین قرار میگیرد:

یکم- زبانهای ترکیبی (Flektiv):

وجه تمایز اصلی این گروه زبانی در اینست که « لغات ریشه» ضمن حفظ معنی اصلی خود، در جایگاههای مختلف گرامری به اشکال گوناگونی درمی آید.

مثلا، عبارت in nomine Patris را در نظر میگیریم. لغت nomine از nomen نشأت گرفته و پسوند;e نشانگر رابطه این لغت با حرف اضافه in; می باشد. Patris نیز تغییرش is یافته Pater در وضعیت مفعولی (مفعول با واسطه) میباشد. پسوند is; در اینجا رابطه مبتدا و خبر را نشان میدهد. چنانچه می بینیم کلمات ریشه در وضعیتهای مختلف گرامری تغییر میکند. این تغییر گاهی تاحدیست که تشخیص رابطه آن با شکل اصلی کلمه به سادگی امکان پذیر نمیشد. مثلا رابطه بین gehen با ging,gegangen در زبان آلمانی و همچنین رابطه بین مصدر رفتن «با کلمات» رو «و» می روم در زبان فارسی امروز. زبانهای هند و اروپایی امروز و نیز زبان لاتین قدیم به این گروه خویشاوند تعلق دارند.

دوم- زبانهای التصاقی (Agglutinativ):

در این گروه از زبانها پیوند ها اغلب بصورت پسوند یکی پس از دیگری به لغات پیوسته، وظیفه (funktion) مواد فلکتیو در زبانهای هند و اروپایی را انجام میدهد. وجه تمایز دیگر این زبانها نسبت به گروه زبانهای ترکیبی در اینست که لغت ریشه در وضعیتهای مختلف گرامری اصلا تغییر نمیکند. مثلا کلمه ترکی ev(خانه) با پذیرفتن پسوند im بصورت evim(خانه من) و با

التصاق پسوند دیگر ler بصورت evlerim (خانه های من) در می آید. در حالیکه مفاهیم گرامری فوق در زبانهای هند و اروپایی، همانگونه که در بالا مشاهده کردیم، به کمک حروف اضافه، ضمایر و همچنین دگرگونی های زیاد در لغات ریشه بیان میگردد.

در این گروه زبانی خویشاوند، زبانهای اورال- آلتای (ترکی، مغولی، کره ای، ژاپنی...)، فین- اوغور (فنلاندی، مجاری...) و دراویدی (در شبه قاره هند امروزه حدود ۲۰۰ میلیون نفر به این زبان تکلم میکنند و در بعضی از کشورها چون تامل و آندرا پراداش زبان رسمی میباشد. در اویدیها که بنیانگذاران تمدن هندوستان بوده اند بعد ها با ورود آریایی ها، توسط آنان به جنوب این شبه قاره رانده میشوند). از زبانهای قدیمی نیز زبان سومری و ایلامی به این گروه خویشاوند تعلق دارد.

سوم- زبانهای هجایی (Isolierenden Sprachen):

در این گروه زبانی لغات نه مانند زبانهای ترکیبی تغییر شکل میدهند و نه مانند زبانهای التصاقی با پذیرفتن پسوند های گوناگون مطول می شوند. در اینگونه زبانها جملات از مجموعه لغات جداگانه ای که بدنبال هم می آیند و یا دقیق تر، از طریق چیده شدن لغات ریشه جدا از هم در کنار یکدیگر تشکیل می گردد... نمونه مشخص اینگونه زبانها، زبان چینی کلاسیک میباشد.

چنانکه می بینیم جایگاه زبان ترکی در گروه زبانهای التصاقی قرار داشته، با زبان سومری (اولین زبان مدنی شناخته شده دنیا) خویشاوند میباشد. این زبان از ۵۰۰۰ سال پیش به اینسو از طریق نگاشته شدن به خط میخی که خود ایجاد گر آن بوده اند، از نابودی نجات یافته و به روزگاران ما رسیده است.

قرار گرفتن زبانهای سومری و ترکی در یک گروه زبانی، دیگر در بین سومر شناسان واقعیت بی چون و چراست. اما علاوه بر این، دانشمندان چون فریتس هوممل، ن. پوپه، آ. زاکار، س. اولژاس ... در پیوند نزدیک زبان ترکی و سومری پای میفشارند و بعضاً نیز زبان سومری و ایلامی را پروتو ترک (پیش ترک) مینامند. آشنایی با واقعیتهای فوق الذکر برای ما جایی هیچگونه

ابهام و تعجبی نخواهد گذاشت که چرا زبان‌شناسان و محققین اروپایی از کمال، زیبایی و سلاست زبان ترکی چنان ارزیابی ستایشگرانه ای ارائه میدهند. اما پُر واضح است که معماران این بنای شگفت‌انگیز معنوی، کسانی جز نیاکان فرزانه مان نمی‌باشند. نه زبان عربی و نه زبان ترکی که زیبایی و کمال آنها زبانه‌زبان خبرگان میباشد، با سفارش هیچ آکادمی و با خلاقیت هیچ آکادمی‌کی بوجود نیامده است. حتی اگر چنین امری نیز ممکن فرض شود، آکادمیکهای آن کسانی جز خود ترکها و عربها نمیتواند باشد.

زبان ترکی طی هزاران سال در آکادمی بیکران ملتهای ترک زبان ساخته و پرداخته شده، محصول و عصارهٔ نبوغ و خلاقیت نسلهای بشمار میباشد که بمثابة پراج-ترین و مقدس‌ترین میراث بدست ما سپرده شده است. برماست که شایسهٔ چنین میراث پاکي باشیم و آنرا چون مردمک چشمانمان حفظ نموده بر غنا و زیبایییش بیافزاییم. از آنجاییکه در رابطه با قدمت زبان و ادبیات ترکی و رابطهٔ آن با زبان و ادبیات سومری و همچنین رابطه تاریخی ترکمنستان و مزوپوتامیا (بین النهرین) در نظر دارم یافته‌های خودم را طی کتاب ویژه ای در اختیار علاقمندان قرار دهم، در چارچوب این مقاله به اشارات زیرین بسنده میکنم.

زبان سومری همانگونه که در بالا اشاره کردیم، از بین زبانهایی که ما میشناسیم چه به لحاظ گرامری و چه به لحاظ همسانی واژگان به زبان ترکی بسیار نزدیکتر میباشد. مثلا در زبان سومری نیز مانند زبان ترکی، حالات مختلف گرامری بدون آنکه لغات ریشه‌تغییری بکند با التصاق (چسباندن) پسوند های گوناگون نشان داده میشود. بعنوان مثال (eE کشیده) در زبان سومری یعنی «خانه» و در زبان ترکی ev میباشد. حال این کلمه را در حالت مفعولی (مفعول با واسطه) در زبانهای سومری، ترکی و فارسی امروزی با یکدیگر مقایسه میکنیم: در زبان سومری e-ta، در زبان ترکی ev-den و در زبان فارسی « از خانه » و یا در زبان سومری e-a، e-da، در زبان ترکی eve، ev-de و در زبان فارسی « در خانه، به خانه ». چنانچه می بینیم حالت گرامری فوق در زبانهای ترکی و سومری تقریبا عین هم بوده و شباهتی به

گرامر فارسي ندارد. زیرا در زبان فارسي وظیفه پسوندهاي ترکی- سومري را حروف اضافه انجام میدهد. اگر این مقایسه را با دیگر زبانهاي هند و اروپایی چون آلماني، انگلیسي و روسي نیز انجام دهیم دقیقاً همین نتیجه را خواهیم گرفت.

علاوه بر شباهتهاي گرامري، تعداد زیادی لغات مشترک نیز بین زبانهاي ترکی و سومري وجود دارد. به مثالهاي زیر توجه فرمایید:

فارسي - ترکی - سومري

پدر - ad-da - ata

خواب، خوابیدن uy-mak, u,uku – uku

مادر - ana,emme,eme(ama) - ene

درخشان- par - par-lak

روستا - ab-ba - oba

زانو - div - diz

یزدان - dingir tangri- tengri,tanri

نمونه لغات فوق را میتوان به چندین برابر رساند. تا کنون توانسته ایم ۳۵۰ نمونه را تثبیت نمایم. ایرج اسکندري در کتاب پُر ارزش و علمي خود بنام «در تاریکي هزاره ها» با استناد به تحقیقات ذیقیمت دکتر ضیاء صدرالاشرفي تعداد قابل توجهي از کلمات مشترک بین زبان ایلامي و زبان ترکی را قید نموده اند که بعنوان مثال کلماتي چون آت (اسب)، آد (پدر)، خان، گون (خورشید)، سوو (آب) را میتوان ذکر کرد.

از آنچه به اختصار در بالا ذکر گردید میتوان نتیجه گرفت که اولاً تاریخ پنجهزار ساله زبان ترکی به وضوح درمقابل دیدگانمان قرار دارد. ثانیاً تحقیق و بررسی ریشه وتاریخ تکامل آنها باید از زبانهاي سومري و ایلامي بمنابه زبانهاي پرتوترک آغاز نمود. اگر ما چنین روش علمي را در پیش بگیریم

که باید بگیریم، دیگر از نوعی روحیه ملی‌ناشایستی که طی دو سه سده اخیر در نتیجه تداوم فشارهای سنگین استعماری-شوونیستی، بدرجات مختلف گریبانگیر مان شده است رها گشته اعتماد بنفس و غرور ملی خویش را که بایسته هر فرد انسانی و ملت آزاده‌ای میباشد باز خواهیم یافت.

مثلاً بر اساس این روحیه نادرست و نا شایست، عده‌ای از ما حتی برخی صاحب‌نظران ما، بر بسیاری از لغات مشترک بین زبانهای ترکی، عربی و فارسی به سادگی و با تسلیم طلبی خاصی مَه‌عربی یا فارسی میزنیم بدون آنکه از خودمان بپرسیم چرا نمیتواند اصل و ریشه بسیاری از این لغات ترکی بوده سپس وارد زبانهای دیگر گردد؟ اگر ما قدری با تعمق و آزاد اندیشی به مسئله برخورد کنیم در اکثر موارد نیز واقعیت امر به سوال فوق جواب مثبت میدهد. یعنی بسیاری از لغات به ظاهر عربی و فارسی در اصل سومری-ترکی بوده در ادوار مختلف تاریخی وارد آن زبانها شده است. تحقق امر فوق بنا به دو دلیل اساسی زیر، کاملاً طبیعی و قانونمند میباشد:

اولاً: همانگونه که در بالا اشاره کردیم، سومریان که بنیانگذاران نخستین پایه‌های تمدن بشری بوده و زبانشان اولین زبان مکتوب شناخته شده در تاریخ انسان میباشد، بیش از هزار سال در مزوپوتامیا (بین‌النهرین) زیسته‌اند. سپس از سالهای ۲۰۰۰ پیش از میلاد به اینسو بتدریج اقوام سامی چون اکدها، کده‌ها، آسوری‌ها... بعنوان میراث‌داران آن قوم جایگزین شده‌اند. در این پروسه تاریخی، زبان و فرهنگ و از جمله باورهای دینی اقوام سامی به شدت و بطور عمیقی تحت تاثیر آن قوم متمدن غیرسامی قرار میگیرد. در نتیجه تعداد بیشماری لغات سومری از طریق تکستهای دینی، ادبی و تجاری وارد زبان اقوام سامی، از جمله زبان عربی و توسط این اقوام نیز وارد زبانهای اقوام ایرانی می‌گردد.

مثلاً کلمه «اوزو» در زبان سومری به معنی «عضو» در زبان عربی میباشد. پُر واضح است که اصل این کلمه سومری بوده بعدها وارد زبان عربی گشته به اشکال معرب چون عضو، اعضا، عضویت و غیره بکار برده شده است. همچنین کلمه «قاز» (غاز) در زبان سومری در معانی شکستن، خرد کردن،

کشتن آمده است. این کلمه نیز تقریباً در همان معانی به اشکال غزوه، غازی، غزوات... بکار می‌رود.

در ترکی نیز کلماتی چون قازماق، قازاماق، قازو... خیلی نزدیک به معانی فوق متداول می‌باشد. محقق اروپایی «س. چوکه» در کتاب خود بنام «عناصر سومری و اورال-آلتایی در زبان اسلاوی قدیم» در رابطه با کلمه «مزد» تصریح می‌کند که کلمه مزد هم در زبانهای ترکی- تاتاری، هم فارسی متداول می‌باشد.

ما از آنجاییکه این کلمه در زبان سومری نیز وجود دارد، اصل آن نمیتواند یک کلمه فارسی باشد. ظاهراً معادل این کلمه در فارسی «پاداش» می‌باشد. از اینگونه کلمات مثالهای زیادی میتوان آورد. یادم می آید که سالها پیش در مطبوعات ایران مطرح شد که کلماتی چون «هندسه» و «دبیر» اصلاً فارسی بوده سپس وارد زبان عربی شده و یا بدیگر سخن معرب گشته است. اما تحقیقات بعدی حد اقل در رابطه با کلمه «دبیر» روشن ساخت که ریشه این کلمه نه عربی بوده و نه فارسی، بلکه در حقیقت یک کلمه ایلامی بوده است. در این رابطه در منبع فوق الذکر (در تاریکی هزاره ها) چنین می آید:

“tepir کلمه ایلامی «تپیر» که به معنای دبیر و محرر است، بروشنی منشأ واژه دبیر را در زبان فارسی آشکار می‌سازد. با توجه به اینکه خط ایلامی لااقل بیش از ۱۵۰۰ سال قبل از خط پارسی باستانی اختراع شده است، نمیتوان در باره منشأ ایلامی این کلمه که در اسناد هزاره دوم پیش از میلاد آمده است تردید داشت. اضافه کنیم که خط ایلامی اختراع خود آن قوم بوده است، ولی اقوام آریایی- ایرانی به تصریح «پورداود» خود هرگز خط مستقلی نداشته و آنرا از اقوام غیر آریایی - ایرانی و دیگر اقوام بعاریت گرفته اند، مثلاً خط پارسی باستان را از بابلیان اقتباس نموده اند که آنان نیز از شومریان (سومریان) به ارث برده اند. خط پهلوی از اقوام سامی برخاسته و خط کنونی نیز از اعراب مسلمان اخذ شده است :

« پورداود - ابراهیم » ۱۳۵، «فرهنگ ایران باستان» چاپ دانشگاه تهران

شماره مسلسل ۱۸۷۶ (ص ۱۵۹)، (۳۳۲ ص ۱۶)

ثانیا: اقوام ترک که ساکنین اصلی ترکستان (توران) و سیبری جنوبی بوده اند (قوم سومر نیز از این مناطق به بین النهرین کوچیده است)، به گواه تاریخ از حدود ۳۰۰۰ سال پیش به اینسو در سرنوشت بخش عظیمی از جامعه بشری نقش تعیین کننده ای ایفا نموده اند. آنان در پهنه ای بیکران که از شرق تا تبت و کره، از غرب تا روم و مصر را در بر میگرفت، با اقوام مختلفی در تماس و ترکیب و جوشش دائمی بوده اند.

پُر واضح است که نتیجه طبیعی این وضع تاثیر متقابل در کلیه عرصه های مادی و معنوی حیات انسانی، از جمله در زمینه زبان و ادبیات خواهد بود. وجود تعداد زیادی لغات ترکی در زبانهای چون چینی، هندی، اردویی، روسی، فارسی، عربی، آلمانی و متقابلاً از این زبانها در لهجه های مختلف زبان ترکی، دلیل روشنی بر این امر میباشد. کافیسست که ما نگاهی به اثر محقق آلمانی Gerhard Dörfer تحت عنوان «واژه های ترکی-مغولی در فارسی جدید» بیاندازیم تا به عمق تاثیر زبان ترکی بر زبان فارسی، نه تنها به لحاظ واژگان بلکه به لحاظ گرامری نیز پی ببریم.

۳ - قدامت ادبیات ترکی :

اگر چنانچه بر اساس حدس مورخین، سومریان یک قوم ترک بوده باشند، نخستین داستان حماسی دنیا نیز یک افسانه ی ترکی خواهد بود.

«حلمی ضیاء اولکه ن (۴۶ ص-۹)» در اینجا منظور محقق از نخستین داستان حماسی دنیا، داستان معروف «گیلگامیش» میباشد. همانگونه که در بالا اشاره کردیم، سومریان به احتمال قریب به یقین از ترکستان به بین النهرین کوچیده اند و زبانشان نیز با زبان ترکی چه به لحاظ همسانی واژگان و چه به لحاظ مشخصات گرامری پیوند خویشاوندی دارد. در چنین صورتی قاعدتاً باید بین داستانهای سومری و افسانه های ملی ترکی نیز شباهتهای معنی داری موجود باشد. سعی میکنیم در این مختصر به برخی از این نوع شباهتها اشاره کنیم. نخست با مضمون این داستان که به تبعیت از ۱۲ ماه سال از ۱۲ بخش تشکیل

شده است، آشنا می‌شویم :

گیلغامیش قهرمان بی همتای شهر «اوروک» بود. بدون اجازه و بی نه فرزندان از آن پدران نشان بود و نه زیبا رویان به وصال دلدادگان نشان می رسیدند. ساکنین شهر اوروک نزد خدایان به گلایه می‌روند و از آنان می‌خواهند تا پهلوانی رزمجو که یارای ایستادگی در برابر گیلغامیش داشته باشد بیافرینند. خدای آسمان

«آنو» قهرمانی همانند گیلغامیش بنام انگیدو (ان-گیدو) آفریده به نبرد وی می‌فرستد. انگیدو زندگی خود را در اعماق جنگلها و در میان حیوانات وحشی آغاز می‌کند. نخست با گیلغامیش وارد نبرد می‌شود اما سرانجام گیلغامیش بر او چیره می‌شود. از آن پس آنو با یکدیگر از در دوستی در آمده به مبارزه مشترک علیه حیوانات وحشی می‌پردازند.

در یکی از روزها جهت نبرد با دیوی بنام «هومبابا» که در میان جنگل زندگی می‌کرد عازم می‌شوند. به محض ورود به جنگل، با نگهبان هومبابا روبرو گشته او را از پای در می‌آورند. پس از آن انگیدو بیمار شده، ۱۲ روز به حالت اغما می‌افتد. او از لحظه‌ای که حالش رو به بهبودی می‌رود، سعی می‌کند تا گیلغامیش را از ادامه این نبرد منصرف، نماید اما موفق نمی‌شود. بین آنو از یکسو و دیو از سوی دیگر نبرد هولناکی در می‌گیرد و سرانجام آنان بر دیو غالب آمده سرش را از تن جدا می‌کنند...

پس از آن انگیدو بیمار می‌شود و دیری نپاییده می‌میرد. با مرگ انگیدو غم تأثیر عمیقی بر تن و جان گیلغامیش چنگ می‌اندازد. از آگاهی بر اینکه خود وی نیز روزی همانند هم‌رزمش دار فانی را وداع خواهد گفت، به وهم و اندیشه دردناکی گرفتار آمده آرامش خود را از دست می‌دهد. او از خدایان تمنا می‌کند که برای مدت محدودی به روح انگیدو اجازه بدهند تا به روی زمین بیاید. خدایان این خواهش وی را مورد اجابت قرار می‌دهند. گیلغامیش با روح انگیدو ملاقات کرده، از او در رابطه با دنیای زیرین، دوزخ و حال و وضع ارواح مردگان در آنجا سئوالات متعددی می‌کند. از جوابهایی که می‌گیرد لرزه بر اندامش می‌افتد. از آن پس گیلغامیش با آماج رهایی از مرگ و یافتن راز

حیات جاودان، سیر و سیاحتی دراز و پُر ماجرای را در پیش میگیرد. سرانجام از کسی بنام « اوتاناپیشتم » می آموزد که راز حیات جاودان در گیاهیست که در ته فلان دریاچه روییده است. گیلغامیش پس از بدست آوردن گیاه، راهی سرزمین خویش میشود. او در بین راه در کنار برکه ای اطراق میکند و برای شستن بدن خود وارد آب میشود. در این اثنا ناگهان ماری بسوی گیاه حمله برده آنرا می بلعد. بدین ترتیب مار زندگی جاودان می یابد و گیلغامیش خسته و درمانده با باری از غم و اندوه به شهر اوروک باز میگردد. خدایان به گیلغامیش یاد آوری میکنند که حیات جاودان تنها در انحصار آنان بوده، مرگ و فنا نیز سرنوشت گریز ناپذیر انسانها میباشد. لذا آنان باید با دریافتن زیباییهای حیات فانی، با عیش و نوش و با عشق به زن و فرزند، زندگی در این جهان را شیرین و دلپذیر نمایند.

اکنون این داستان سومری را با میتولوژی خلقهای ترک زبان مقایسه می کنیم:

آ- داستان گیلغامیش و افسانه های ترکمنی:

همانگونه که مشاهده میکنیم، اساس داستان حول مسئله مرگ و زندگی، جدال دائمی بین انسان و حیوانات وحشی، انسان و دیو به تصویر کشیده میشود. این ویژگی یاد آور داستانهای شرقی بوده، بویژه با افسانه ترکمنی «آق پامیق» قرابت زیادی دارد. در این افسانه نیز دختر شجاع بنام آق پامیق، پس از آنکه هفت برادر شکارچی اش پس از یک مبارزه مدتش بدست دیوان کشته میشود، برای یافتن راز حیات جاودانه و بخشیدن زندگی دوباره به برادرانش، سیر و سیاحت متهورانه ای را آغاز میکند. او سرانجام با رهنمود پیر زن خردمندی آنرا در ترکیب شیر شتر افسانه ای یافته، از طریق پاشیدن آن بر روی استخوانهای برادرانش به آنان حیات دوباره می بخشد.

آنچه در این افسانه ترکمنی بویژه برجسته و معنی دار به چشم می خورد، برجستگی نقش زن در آن میباشد. (این ویژگی شامل میتولوژی دیگر ملتهای ترک زبان نیز میباشد). به احتمال قوی میتوان گفت که ریشه افسانه به دوران مادر شاهی میرسد. این دوران به تصریح مؤرخین و باستانشناسان، در

ترکمنستان به ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح مربوط می‌باشد. مسالهٔ مبارزه بین انسان و حیوانات وحشی و همچنین دیو و انسان نیز (آنگونه که در داستان گیلگامیش می‌بینیم) تار و پود تمامی قصه‌های ترکمنی را تشکیل می‌دهد.

ب - گیلگامیش و کور اوغلو (کور اوغلی، گور اوغلی) :

شخصیتی که سومرولوگها با در نظر گرفتن واریانتهای گوناگون این داستان برای گیلگامیش تصویر می‌نمایند، به لحاظ خوی و خصلت، کردار و رفتار با شخصیت افسانه‌ای کور اوغلو (کور اوغلی، گور اوغلی) قهرمان حماسی ملتهای ترک زبان تقریباً همانند می‌باشد. حتی عمر گیلگامیش نیز مانند کور اوغلو ۱۲۰ سال ذکر گردیده است. رابطهٔ گیلگامیش با دنیای زیرزمین و ارواح مردگان، با واریانت ترکمنی این داستان همخوانی دارد. زیرا در این واریانت نام کور اوغلو نیز گور اوغلی (فرزند گور) بوده از درون گوری تاریک پا به عرصهٔ جهان روشن می‌گذارد. همچنین اسب افسانه‌ای کور اوغلو «قیرآت» نیز به مدت چهل روز بدون از هرگونه نور و روشنایی در زیر زمین بسر می‌برد.

ج - داستان گیلگامیش و داستان قورقوت آتا (دده قورقوت):

داستانهای گیلگامیش و دده قورقوت هر دو به تبعیت از ۱۲ ماه سال از ۲ بخش تشکیل شده است. از سوی دیگر مبارزهٔ گیلگامیش با فرستادهٔ خدایان یعنی انگیدو، یاد آور مبارزهٔ «تپه گوز» (tepe gö z) با عزرائیل در داستان دده قورقوت می‌باشد. گیلگامیش با گاویکه از سوی خدای آسمان «آنو» فرستاده شده بود در آویخته آنرا از پای درمی‌آورد. در داستان دده قورقوت نیز «بوغاچ» پسر درسه خان با مبارزه و کشتن گاو سرکش بایندرخان نام و نشان می‌یابد.

به نظر محققین ریشهٔ داستانهای چون «اوغوزنامه»، «دده قورقوت» و «کور اوغلو» به هزارانسال پیش می‌رسد که طی قرون و اعصار متمادی سینه به سینه گشته و بعد ها یعنی در طول هزارهٔ اخیر نوشته شده است. ما صحت نظرات فوق را از مسائل و موضوعاتی که در داستانها طرح میشود، از وجود بقایای باورهای بسیار قدیمی مان و در مجموع از فضای حاکم بر آنها میتوانیم

به سادگی ببینیم. داستان گیلغامیش نیز چنین مسیر تکاملی را گذرانده است. یعنی اصل این داستان که سومری میباشد، بعد ها توسط اقوام سامی بازسازی و بر حجم آن افزوده شده است. حتی تعدادی از نامهای سومری قهرمانان داستان نیز جای خود به نامهای سامی داده است. مثلاً نام «این-آنا» الهه زیبایی سومریان در واریانت سامی داستان «ایشتار» میشود. به تصریح سومرشناس برجسته س. ن. کرامر علاوه بر ایشتار، آفرو دیتئونانیا و ونوس رومیها نیز از این-آنا»، همچنین هر اکلیوس (هرکول) از گیلغامیش سومریان نسخه برداری شده است.

شبهاتهای معنی دار بین ادبیات سومریان و خلقهای ترک زبان را ما در موارد دیگر مثلاً در مقایسه «داستان نوح» بجا مانده از کتیبه های سومری با واریانت همین داستان در میتولوژی ترکهای آلتایی که هنوز هم با آیینهای شامانی خود زندگی میکنند نیز مشاهده میکنیم..

به تصریح محقق آذربایجانی کامیل ولی اف: «مادر قهرمان افسانه ای سومریان یک زن نیمه خدا بنام «نین-سون» میباشد. مادر او غوزخان (سرنسل افسانه ای خلقهای ترک زبان. ب.گری) نیز یک زن بنام «آی خان» میباشد.» (۳۹ ص-۱۲). علاوه بر موارد فوق الذکر، بین نام شهرها و انسانهایی که در متون سومری قید گردیده است با نام شهرهای باستانی ترکمنستان و همچنین نامهای اصیل ترکمنی نیز همسانی های شگفت انگیز و پر معنی چشمی خورد. بعنوان مثال نام خدای آسمان در نزد سومریان و همچنین بزرگترین پرستشگاه شهر اوروک «آنو»، با نام شهر باستانی «انو» که خرابه های آن در ۱۴ کیلومتری «آشغابات» پایتخت جمهوری ترکمنستان واقع شده است، همسان میباشد.

در عین حال تمدنی که از سوی باستانشناسان در همین محل تثبیت گردیده و قدمت آن به هشت هزار سال میرسد نیز در بین مورخین دنیا با نام «تمدن انو» شناخته میشود. نام شهرهای «اور» و «اوروک» سومری نیز با نام شهرهای «اورگنچ» (ترکمنستان) و «اورمیه» (آذربایجان) به احتمال قوی با هم رابطه دارند. کلمه «او، اورو» در زبان سومری به معنی شهر و کلمه

« اوروغ » در زبان ترکمني به معني گروه خویشاوند، قوم و طایفه میباشد. از آنجاییکه به تصریح باستانشناسان و مورخین، اولین روستا ها از اسکان گروههاي خویشاوند يعني « اوروغ » پدید آمده اند، میتوان تصور کرد که کلمات « اور، اورو » و « اوروغ » همريشه باشند.

در رابطه با نامهاي انسان آنچه توجه مرا شدیداً بخود جلب کرد این بود که هم در زبان سومري و هم در زبان ترکمني کلمه «آنا» با ترکیب با کلمات دیگر بعنوان نامهاي مردانه و زنانه فراوان بچشم میخورد. مثلاً همانگونه که در بالا دیدیم « این-آنا» نام الهه زیبایی سومریان بود. نام یکی دیگر از زن-خدایان سومري نیز «آنا-تو» میباشد. از نامهاي بسیار متداول زنانه ترکمني چون آنا گول، آنا گوزل، آنا بی بی... میتوان نام برد.

کلمه آنا در زبان سومري به معني خدا و خدای آسمان می آید. در زبان ترکمني نیز این کلمه همین معني را میرساند. مثلاً روز جمعه به ترکمني «آنا گوني» يعني « روز آنا میباشد. همانگونه که میدانیم در ادیان رسمي خدا پس از آنکه شش روز از کار آفرینش جهان فارغ میشود، روز هفتم را به آسایش می گذراند و بهمین جهت نیز بعنوان روز خدا از تقدس خاصی برخوردار میباشد. نتیجتاً آنا گوني معادل روز خدا بوده و کلمه «آنا» در مفهوم خدا می آید. از سوي دیگر همانگونه که در بالا اشاره کردیم سومر شناسان متفق القولند که فرهنگ و زبان اقوام سامي و از جمله باور های دینی آنان چون موسویت و مسیحیت و حتی اسلامیت به شدت تحت تأثیر تمدن سومریان بوده است.

لذا میتوان فرض کرد که نامهاي «آنا» و «هاننا» در بین مسیحیان باید از طریق دین وارد زبان آنان شده باشد. یکی از القاب گیلغامیش «قولي-آنا» نیز همسان یکی از نامهاي متداول ترکمني يعني «آنا قولي» میباشد. معني این کلمه مرکب در زبان سومري « همنشین خدا، دوستدار خدا» میباشد.

کلمه مرکب «آنا قولي» نیز در زبان ترکمني، با توضیحات فوق، مفهوم بنده و دوست خدا را می رساند و معادل دیگر نامهاي ترکی چون تانگري قولي (تانگري قولي)، خدای قولي، الله قولي میباشد. همچنین نام «آنا بردي»

(آنا وردی) معادل خدای بردی (خدا وردی) و یا الله بردی (الله وردی) به معنی «خدا داد» میباشد. تعداد اینگونه نامهای مشترک بین زبانهای سومری و ترکی اندک نیست.

در پایان سخن بار دیگر تأکید بر این نکته را لازم میدانم که در شرایط حساس و در عین حال بسیار مساعد کنونی، با بهره گیری از دستاوردهای عظیم و روزافزونی که در سطح جهانی در عرصه های مختلفی چون باستانشناسی، تاریخ و زبانشناسی تمامی ملل بدست آمده است، نو نویسی تاریخی تمدن و بازشناسی زبان و ادبیات مشترک ملتهای ترک زبان که طی سده های اخیر اینهمه مورد ستم و بی مهری قرار گرفته و هنوز نیز جمعیت عظیم دهها میلیونی آن در اسارت ملتهای برتری طلب بیگانه بسر میبرند، یک ضرورت گریز ناپذیر میباشد. تنها از این طریق است که قادر خواهیم بود شخصیت تاریخی و غرور به بند کشیده شده ملی مان را باز یافته، دوشادوش دیگر ملل آزاده جهان با شرافت و سربلندی زندگی کنیم. خوشبختانه طی چند سال اخیر در این راستا قدمهای امید آفرین و شایان تقدیری برداشته شده است.

اکنون اندیشمندان و محققین هریک از خلقهای ترک زبان با درک این مسئولیت تاریخی به تحقیقات و تدقیقات علمی و غنا بخشیدن به گنجینه معنوی ملت خود اشتغال دارند. ما ضمن تأکید بر ضرورت تأمین هماهنگی و همکاری در زمینه های مشترک، برای همه آنان در این پیکار مقدس معنوی آرزوی موفقیت و سربلندی مینمایم.

منبع www.Turkmenhost.com:

نظری به ساختار، قواعد زبان و ادبیات تورکی اوزبیککی

{ به وقت تحریر این لغتنامه، نگارنده به فکر آن شدم در صورتیکه امکان داشته باشد به صورت نهایت کوتاه و مختصر، در بارهٔ گرامر زبان تورکی اوزبیککی بنویسم. متأسفانه، بدون داشتن مآخذ و منبع، احساس عجز برایم پیش گردید.

چون زبان و ادبیات تورکی اوزبیککی و تورکی تورکمنی در افغانستان، هیچ وقت شکل رسمی را نداشت. بناً اگر نویسنده گان و شعرای این زبان شیرین و غنی، به گونه خود رو، سر بلند کردند، و بدون شک هر یک را می توانیم قهرمان نامید، زیرا همین ها بودند که نگذاشتند ریشه های زبان مذکور بخشکد.

از اینکه زبان تورکی اوزبیککی تورکستان افغانستان، با تورکی کشور دوست و همسایهٔ مان اوزبیکستان چندان تفاوت نداشته و نزدیک ترین زبانهای تورکی به تورکی افغانستان می باشد. بناً از حضور دانشمندان چون پروفیسر داکتر رحمن خواجه انعام خواجه یوف و محترمه بانو صداقت ایرگشوه، که هر دو شخصیت برجسته در انستیتوت شرقشناسی تاشکند، مصروف تدریس می باشند، تقاضا گردید که اگر خاکه ای از گرامر زبان تورکی معمول اوزبیکستان را به ما بفرستند، تا آنرا اساس قرار داده و چیزی بنویسیم.

خوشبختانه دانشمندان گرامی به سلام ما وعلیک فرمودند، خانم صداقت ایرگشوه موضوع را تهیه داشته، و دوست دیرین و آشنای قدیم جناب پروفیسر انعام خواجه یوف، آنرا صیقل و مختصر ساخته، ضمناً به زبان

فارسی / دری ترجمه کرده برایم فرستادند، که بهترین تشکرات صمیمانه خویش را به حضور آن دو استاد انستیتوت موصوف تقدیم میدارم.

اگرچه زبان و ادبیات فارسی تحت اثر زبان عربی قرار گرفته، کتاب های زیادی در آن باره تحریر شده است، چون «شرح ملا جامی» و یا از متأخرین کتاب های مرحوم ملک الشعرا استاد عبدالحق بیتاب و دیگران، تورکی اوزبیککی هم تا حدی از زبان مذکور متأثر شده است.

باید متذکر شد که زبان و ادبیات تورکی، در زمان های بسیار قدیم به قوام رسیده بود که اسناد آن در کتب متعدده به مشاهده میرسد.

ولی با آنهم در زبان تورکی به جهت مستعمره بودن، چندان کار های مهم صورت نیافته، و فقط بعد از آزادی انده کی روبه بهبود می باشد.

در خاتمه عرض میگردد، اینجانب آنچه را که از نوشته استادان با دانش و علمای اوزبیکستان با اندک تفاوت در اینجا آوردم، هرگز به مفهوم اصلاح نبوده، فقط به خاطر اینکه چون به مردم تورکی زبانان افغانستان تألیف گردیده، از آنرو صیغه افغانستانی داده ام.

و طبعاً نوشته های برادر و خواهر دانشمند، متن اصلی و ستون واقعی گرامر را تشکیل میدهد. { «ایماق»

زبان تورکی اوزبیککی

اجمال سیر تاریخی:

تورکی اوزبیککی یکی از زبانهای تورکی آلتایی بوده، مربوط به شعبه قزلوق میباشد. امروز زبان تورکی اوزبیککی به حیث زبان رسمی دولتی جمهوری اوزبیکستان شناخته شده است.

زبان تورکی اوزبیککی و سابقه آن از جمله زبانهای قدیمی تورکستان (تورکستان افغانستان و اوزبیکستان) محسوب گردیده از نگاه سیر تکامل

تاریخی دوره های آتی را طی نموده است:

۱ - دوره اول شامل ازمئه قبل از میلاد الی قرن دهم میلادی که مسمی به زبان قدیم تورکی (qadimgi turkiy til) میباشد و نمونه های آن در آبدۀ های قدیمی فولکلوری و کتیبه های «اورخون ینی سی» (قرون ۶ - ۷ میلادی) درج گردیده است.

۲ - دوره دوم در تاریخ این زبان مربوط به قرون ۱۱ الی ۱۴ میلادی بوده ، این زبان به نام زبان قدیمی تورکی (eski turkiy til) یاد میشود. نمونه های آثار کتبی آن دوره، عبارت از کتاب « دیوان لغات الترک» اثر محمود کاشغری، کتاب «قوتادغو بیلگ» (دانش رسیدن به سعادت) تألیف یوسف خاص حاجب، کتاب «هبة الحقایق» نوشته احمد یوگنکی، «محبت نامه» خوارزمی، «قصه ربغوزی» تألیف ناصر الدین بن برهان الدین ربغوزی و غیره میباشد.

۳ - دوره سوم تاریخچه زبان تورکی اوزبیک قرون ۱۵ الی ۱۹ میلادی را در بر میگیرد و به نام زبان قدیمی ادبی تورکی اوزبیک (eski turkiy özbekiy adabiy tili) یاد میشود که تألیفات عطایی، سکاکی، سیف سرایی، مولانا لطفی، امیر علی شیر نوایی، ظهیر الدین محمد بابر، مشرب نمنگانی، گلخنی، مقیمی، ذاکرجان فرقت، ذوقی و عده زیاد سایر شعرا و نویسندگان تورک اوزبیک مربوط این دوره است.

۴ - دوره چهارم از نیمه دوم قرن ۱۹ میلادی شروع گردیده تا امروز به حیث وسیله محاوره بین مردم تورک اوزبیک قرار گرفته که در کشور اوزبیکستان ، به نام زبان معاصر ادبی اوزبیک (hozirgi özbek adabiy tili) یاد میشود و تمام آثار منثور و منظوم را در بر میگیرد که از آغاز نشر روزنامه «تورکستان ولایتی گزیتی» در سال ۱۸۷۰ میلادی طبع و نشر گردیده ، به حیث زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیک شناخته میشود. و در مملکت عزیز ما افغانستان اگر چه تورکان اوزبیک یک اکثریت بزرگ محسوب می شوند، ولی زبان شان یعنی تورکی اوزبیک منحصیث یک زبان محلی آورده شده است. و تورکان افغانستان تا کنون نوشته های خویش را بر خلاف اوزبیکستان که

به خط سریلیک ترویج داده اند به خط عربی می نویسند.

دوره تشکل زبان تورکی اوزبیککی به حیث لسان جداگانه در قرن ۱۱ میلادی آغاز یافته این جریان تقریباً تا سه قرن ادامه یافته و در قرن ۱۳ میلادی به پایه تکمیل رسیده است.

در تکامل بعدی زبان قدیمی ادبی تورکی اوزبیککی فعالیت همه جانبه امیر علی شیر نوایی نقش بارز داشته است. موصوف با استفاده از امکانات سرشار لسانی زبان تورکی اوزبیککی که آن زمان به نام تورکی یاد میشد، آثار برجسته آفریده است و رساله ای نیز راجع به مزیت ها و برتریهای زبان تورکی اوزبیککی به عنوان «محاكمة اللغتين» تالیف نموده است. همچنان مولانا لطفی هروی و شنهشاه سخنور ظهیرالدین محمد بابر شاه یادگار های زرین درین زبان دارند. و توزوک بابری یکی از تألیفات نایاب جهان تورک می باشد.

آواز شناسی زبان معاصر تورکی اوزبیککی:

زبان معاصر تورکی اوزبیککی دارای ۲۹ صدا (فونیم) بوده آنها منقسم به دو گروه میباشند.

الف – واولها، جمله ۶ عدد: [i]، [u]، [o]، [e]، [o]، [a]

ب – کنسننتها، جمله ۲۳ عدد: [k]، [y]، [j]، [z]، [d]، [g]، [v]، [b]

[l]، [m]، [n]، [p]، [r]، [s]، [t]، [f]، [x]، [ch]، [sh]، [q]، [g]

[h]، [ng]

باید تذکر داد که تلفظ واولها و کنسننتهای زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی از آوازهای مشابه دری تفاوت زیادی ندارد.

تاریخچه مختصر الفبای زبان اوزبیککی:

در قدیم اقوام تورک از خط اوستایی، اورخون ینی سی، سغدی، خوارزمی، اویغوری برای نوشتن متون کار گرفته اند. یکی از مهمترین رسم الخط های تورکی اوزبیککی در قرون وسطی الفبای عربی بوده است که مردم آسیای مرکزی تا سال ۱۹۳۰ از آن استفاده میکردند.

تورکستانی های شرقی، و مردم افغانستان و آذربایجان محدوده ایران از آغاز اسلام تا کنون به رسم الخط عربی کتابت مینمایند. ولی در تورکیه بعد از روی کار آمدن آته تورک و پایان خلفای اسلامی تورکیه، رسم الخط به لاتین مبدل گردیده، در اوایل قرن ۲۰ میلادی علمای جدیدیه آسیای مرکزی اصلاحاتی در آن وارد نمودند که هدف آن از فراهم نمودن شکل نوشتاری برای همه واولهای موجوده در این زبان بوده است.

نا گفته نباید گذاشت که مزیت رسم الخط عربی درین است که در آن واول وجود ندارد، و خواندن هر لهجه زبان تورکی به خواننده، بیگانگی نشان نمیدهد، هر صفحه ایکه در اورومچی به طبع میرسد، در استانبول هم از آن مطلب خوب گرفته میشود. به اصطلاح دیگر اتحاد و نزدیکی را در میان تورکان ایجاد می نمود، اما وجود رسم الخط های سریلیک و لاتین، هر یک لهجه ها را مجزا از دیگران می سازد، که قرابت تورکهای همدل و همزبان و هم خون را از هم بیگانه می سازد. واین یکی از ضربه های بزرگی به نابودی و جدا سازی فرهنگ تورکان متحد و برادر به شمار می آید. باید اذعان کرد هر باری که رسم الخط یک کشور تغییر می یابد مردم آنکشور برای مدت سی سال از آثار و تاریخ کشور خویش بیگانه میشوند.

در سال ۱۹۲۹ در کشور همسایه ما اوزبیکستان در عوض الفبای عربی خط لاتین روی کار آمده و این خط با سپری نمودن بیشتر از ده سال در سال ۱۹۴۰ میلادی ملغی گردیده بجای آن الفبای سریلیک روسی قرار داده شد.

بعد از استرداد استقلال در سال ۱۹۹۳ بار دیگر الفبای تورکی اوزبیککی بر اساس حروف لاتین در اوزبیکستان به منصفه اجرا قرار گرفته، که تا امروز به حیث خط رسمی از آن استفاده بعمل می آید.

الفبای امروزه تورکی اوزبیککی در کشور همزبان ما اوزبیکستان بر اساس خط لاتین دارای ۲۹ حرف بوده از آن جمله سه حرف آن ترکیبی میباشد:

۱ - حرف ترکیبی «sh» که معادل «ش» فارسی / دری است.

۲ - حرف ترکیبی «ch» که معادل «چ» فارسی / دری است و اصل تورکی

قدیم و جدید می باشد.

۳ - حرف ترکیبی «ng» که معادل «نگ» فارسی / دری است.

امروز در کشور همسایه ما در اوزبیکستان به صورت رسمی دو الفبا مورد استفاده قرار گرفته ، یکی آن الفبای لاتین و دومی الفبای سریلیک است که هر دو الفبای رویکار آمده تورکی اوزبیککی ذیلاً معرفی میگردد.

حروف الفبای سریلیک تورکی اوزبیککی و معادل فارسی / دری آن :

حروف سریلیک		معادل آن در فارسی دری		حروف سریلیک		معادل آن در فارسی دری	
۱	Aa	ا، ع ،	۱۹	Сс	ث، س، ص		
۲	Бб	ب	۲۰	Тт	ت، ط		
۳	Вв	و	۲۱	Уу	اُ، و،		
۴	Гг	گ	۲۲	Фф	ف		
۵	Дд	د	۲۳	Хх	خ		
۶	Ее	ای، بی	۲۴	Цц	تس		
۷	Ёё	پا	۲۵	Чч	چ		
۸	Жж	ج، ژ	۲۶	Шш	ش		
۹	Зз	ز، ذ، ض، ظ	۲۷	Ъъ	ع، ء		

۱۰	Ии	ای،	۲۸	Бь	-
۱۱	Йй	ی	۲۹	Ээ	ای،
۱۲	Кк	ک	۳۰	Юю	یو
۱۳	Лл	ل	۳۱	Яя	یه
۱۴	Мм	م	۳۲	Ўў	او، و،
۱۵	Нн	ن	۳۳	Кк	ق
۱۶	Оо	ا، آ،	۳۴	Ғғ	غ
۱۷	Пп	پ	۳۵	Хх	ح، ه
۱۸	Рр	ر			

حروف الفبای لاتین تورکی اوزبیککی و معادل فارسی / دری آن

حروف لاتین		معادل آن در فارسی		حروف لاتین		معادل آن در فارسی	
		دری				دری	
۱	Aa	ا، ع، َ	۱۶	Qq	ق		
۲	Bb	ب	۱۷	Rr	ر		
۳	Dd	د	۱۸	Ss	ث، س، ص		

ت	Tt	۱۹	ای،	Ee	۴
اُو، و،	Uu	۲۰	ف	Ff	۵
و	Vv	۲۱	گ	Gg	۶
خ	Xx	۲۲	ه، ح	Hh	۷
ی	Yy	۲۳	ای،	Ii	۸
ز، ذ، ض، ظ	Zz	۲۴	ج	Jj	۹
او، و،	'O'o	۲۵	ک	Kk	۱۰
غ	'G'g	۲۶	ل	Ll	۱۱
ش	Sh sh	۲۷	م	Mm	۱۲
چ	Ch ch	۲۸	ن	Nn	۱۳
نگ	Ng ng	۲۹	آ، ا	Oo	۱۴
			پ	Pp	۱۵

حروف الفبای سریلیک و لاتین زبان تورکی اوزبیککی برخلاف رسم الخط عربی دارای حروف (کلان) و (خورد) بوده، موارد استفاده از آنان طبق قواعد جداگانه تعیین گردیده است. مثلاً اسامی اشخاص، نامهای کشورها، شهرها، قریه جات، مؤسسات و غیره که حروف اول آنها به حرف

(کلان) تحریر می یابد. در غیر موارد فوق در نوشتن کلمه ها، جمله ها و غیره حروف خورد استعمال میشود.

انواع کلمات زبان تورکی اوزبیککی از نگاه شکل و معنی:

کلمه های زبان تورکی اوزبیککی مانند سایر السنه جهان از نگاه شکل و معنی مختلف بوده، منجمله به کلمات متشابه، مترادف و متضاد منقسم میشوند.

در ادبیات کلاسیک تورکی اوزبیککی ابداع و خصوصیات جداگانه ای بوجود آمده است که به نام تویوق «تجنیس» یاد میشود که قوافی آن عبارت از کلمات متشابه میباشد، یک نمونه آنرا ذیلاً ملاحظه فرمایید:

لعلیدن جانیمغه اوتلر یاقیلور

(از دیدن لعل لبش، در جانم آتش شعله ور میشود)

قاشی قدیمی جفادین یا قیلور

(ابروانش از جفای زیاد قد و قامت مرا چون «ی» خم میسازد)

مپن وفاسی، وعده سیدین شاد مپن

(من از وفا و وعده اش شاد و خورسندم)

أول وفا، بیلمنکی، قیلمس یاقیلور

(نمیدانم که وعده و وفایش جامه عمل خواهد پوشید یا نه؟)

کلمه (یا قیلور) در این دو بیتی سه بار استعمال گردیده و هر یک آن معنای جداگانه دارند.

همچنان ذخایر لفظی یعنی کلمات مورد استفاده تورکی اوزبیککی شامل اقشار مختلف از نظر قدامت میباشد و منقسم به قشر قدیمی یا تاریخی مانند داد خواه، قاضی، قشعصری یا معاصر و قشر جدید، مانند کمپیوتر، موبایل و غیره میباشد که کلیه آنها توجه خاصی را در مورد کاربرد آن ایجاب می نماید.

یک قسمت قابل توجه کلمات زبان معاصر تورکی اوزبیککی را الفاظ تداخل از لسانهای شرقی و غربی تشکیل میدهد که به صورت روزافزون در محاوره روزمره مردم مورد استفاده قرار گرفته اند.

لهجه های زبان معاصر تورکی اوزبیککی:

زبان گفتاری تورکی اوزبیککی از ناحیه تاناحیه، از ولایت تا ولایت در تلفظ، استعمال کلمات محلی، حتی جمله بندی دارای مشخصاتی میباشد که خصوصیات محاوره ای آنها به ریشه های تاریخی و جغرافیایی منطقه، ارتباط میگیرد. لهذا زبانهای گفتاری مناطق مختلف به نامهای شیوه ها، لهجه ها(محاوره ها) که به حیث لهجه ها تفکیک گردیده است.

لهجه های زبان معاصر اوزبیککی منقسم به سه گروه آتی اند:

۱ - گروه جنوب شرقی که شامل شیوه ها و لهجه های قزلوق، چینگل و اویغور میباشد.

۲ - گروه جنوب غربی که شامل شیوه ها و لهجه های تورکان اوزبیک خوارزم، قزاقستان و تورکمنستان است.

۳ - گروه شمال غربی که به نام قیچاق یاد میشود. ویژه گی عمده شیوه و لهجه های این گروه عبارت از آن است که گوینده گان آن در اول کلمه به عوض y (ی) j (ج) تلفظ مینمایند، مانند:

y ö l (یؤل) {راه}، j ö l (جؤل)

y ö q (یوق) {نیست}، j ö q (جوق) و غیره.

باید گفت تورکان اوزبیک بعضی از ولایات افغانستان چون سمنگان، تخار و بدخشان به جای حرف «ی» ، از حرف «ج» استفاده می کنند ، ولی عموم و یا اکثریت نمی باشند، بلکه بعضی حصص ولایات مذکور.

رشد و انکشاف نخبیر لفظی زبان تورکی اوزبیککی:

نخبیر لفظی یا کلمات مورد استفاده زبان تورکی اوزبیککی از دو نگاه

توسعه و انکشاف می یابد که منبع اول و سرشار آن ذخایر داخلی خود زبان تورکی اوزبیککی. در پهلوی منابع داخلی در انکشاف ذخایر لفظی زبان مذکور کلمات میهمان از زبانهای دیگر نیز سهم بسزایی دارد که شرح مختصر آن ذیلاً ارائه میشود:

۱ – تعداد زیادی از کلمات میهمان در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی کلمات عربی می باشد که در محاوره و زبان تحریری ادبی وسیعاً مورد استفاده می باشد، مانند « کتاب »، « مکتب »، « معارف »، « شاعر »، « آداب »، « انسان »، « ساعت »، « ملت »، « اولاد » طیاره و غیره.

۲ – در زبان معاصر تورکی اوزبیککی از تعداد زیاد کلمات فارسی نیز در محاوره روزمره مردم کار گرفته میشود، مانند « آسمان »، « آفتاب »، « بهار »، « شاگرد »، « درد »، « شبنم »، « دوست »، « دل » و غیره.

۳ – همچنان تعداد زیاد کلمه های نو از زبان های روسی، انگلیسی و غیره، داخل زبان معاصر تورکی اوزبیککی گردیده است که تعداد آنها به خاطر انکشافات جدید در عرصه های تکنولوژی، اقتصاد و غیره رو به افزایش است. مثل موتر – تلویزیون – رادیو – کمپیوتر – انترنیت و غیره .

حالات « kelishik » اسم در زبان معاصر اوزبیککی:

کلمات متعلق به جزء اسم در زبان معاصرتورکی اوزبیککی نظر به موقع و وظایف آن در جمله ، دارای حالات شش گانه بوده میتواند که شرح آن به قرار آتی است:

شماره	حالات	پسوند	نمونه	ترجمه فارسی/ دری آن
۱	Bäsh kelishik	-	Örik	زردالو شگفت
			Gulladi	

شگوفه زردالو	örikning guli	ning-	Qaratqich kelishigi	۲
زردالو را خورد	örikni yedi	ni-	Tushum kelishigi	۳
از زردالو گرفت	örikdan äldi	dan-	Chiqish kelishigi	۴
از زردالو سیر شد	Örikka tö ydi	ga, -- ka, - qa	J änlänish kelishigi	۵
در زردالو دید	Örikda k ördi	da-	Örin-payt kelishigi	۶

قواعد جمع بندی اسم در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی:

شکل اسم جمع در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی به دو قسم آتی

بسته میشود:

الف – طرز مروج و عمده جمع بندی اسامی در زبان تورکی اوزبیککی پیوستن ملحقه «-lar» به اسم مفرد میباشد، مانند «älma» سیب – «älmalar» سیب ها، «ädam» آدم – «ädamlar» آدم ها، «shahar» شهر – «shaharlar» شهرها و غیره.

ب – گونه دیگر جمع بندی اسامی در زبان معاصر اوزبیککی که کمتر از آن کار گرفته میشود، عبارت اند از استعمال کلمات «ancha» زیاد، «bir nechta» چندی، «minglab» هزاران و غیره با اسم مفرد میباشد، مانند «ancha ish» کار زیاد، «minglab odam» هزاران نفر و غیره.

طرز اظهار ملکیت در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی:

در زبان تورکی اوزبیککی برای اظهار ملکیت از ملحقاتی کار گرفته میشود که درج جدول ذیل است:

شخص		مفرد		جمع	
		تورکی اوزبیککی	فارسی/ دری	تورکی اوزبیککی	فارسی/ دری
متکلم	kitäbim	کتابم		kitäbimiz	کتابمان
مخاطب	kitäbing	کتابت		kitäbingiz	کتابتان
غایب	kitäbi	کتابش		Kit äb(lar)i	کتابشان

فعل در گرامر زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی:

افعال زبان تورکی اوزبیککی دارای زمان سه گانه، صیغه ها و سایر اشکال

مختلف بوده شرح آن ذیلاً ارائه میشود.

۱ – اشکال و صیغه افعال زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی:

از نگاه اشکال و انواع ، معنی فعل با فاعل، افعال زبان تورکی اوزبیککی دارای اشکال پنجگانه بوده شرح گردان افعال قرار ذیل است:

الف – صیغه معروف

جمع		مفرد		شخص
فاری / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی	تورکی اوزبیککی	
		دری /		
پوشیدیم	kiydik	پوشیدم	kiydim	متکلم
پوشیدید	kiydingiz (پوشیدید)	پوشیدی	kiyding	مخاطب
	به شکل « احترام » هم می آید. kiyding(iz)lar			
پوشیدند	Kiydilar	پوشید	Kiydi	غایب

ب - صیغه مجهول

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	
دیده شدیم	k örildik	دیده شدم	k örildim	متکلم
دیده شدید	k örildingiz (شکل جمع و احترام)	دیده شدی	k örilding	مخاطب
	k örilding(iz)lar			
دیده شدند	K ö rildilar	دیده شد	k örildi	غایب

ج - صیغه خودی

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	
(خود) پوشیدیم	kiyindik	(خود) پوشیدم	kiyindim	متکلم
(خود) پوشیدید	Kiyindingiz (بشکل جمع و احترام)	(خود) پوشیدی	kiyinding	مخاطب
	kiyinding(iz)lar			

غایب	kiyindi	(خود) پوشید	Kiyindilar	(خود) پوشیدند
------	---------	-------------	------------	---------------

د - صیغه اجباری

شخص	مفرد	جمع
	تورکی اوزبیککی	تورکی اوزبیککی
	فارسی / دری	فارسی / دری
متکلم	kiyirildim	kiyirildik
	پوشانیده شدم	پوشانیده شدیم
مخاطب	kiyirilding	Kiyirildingiz (شکل جمع و احترام)
	پوشانیده شدی	پوشانیده شدید
		kiyirilding(iz)lar
غایب	kiyirildi	kiyirildilar
	پوشانیده شد	پوشانیده شدند

ه - صیغه شریکی

شخص	مفرد	جمع
	تورکی اوزبیککی	تورکی اوزبیککی
	فارسی / دری	فارسی / دری
متکلم	kiyishdim	Kiyishdik
	شریکاً پوشیدم	شریکاً پوشیدیم
مخاطب	kiyishding	kiyishdingiz (جمع و احترام)
	شریکاً پوشیدی	شریکاً پوشیدید

	kiyishding(iz)lar			
غایب	kiyishdi	شریکاً پوشید	kiyishdilar	شریکاً پوشیدند

۲ - وجوه افعال زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی: زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی دارای چهار وجه بوده شرح آن قرار ذیل است:

الف - وجه اخباری

ب - وجه امری

ج - وجه شرطیه

د - وجه مقصد

شکل های گردان فعل زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیککی:

فعل زبان معاصر تورکی اوزبیککی مانند سایر زبان ها دارای سه حالت، یعنی ماضی، حال و مستقبل بوده شرح گردان آن قرار ذیل است:

ماضی مطلق

مفرد		جمع		شخص
تورکی اوزبیککی	فارسی	تورکی اوزبیککی	فارسی/ دری	
Keldim	آمدیم	Keldik	آمدیم	متکلم
Keldingiz	آمدی	Keldingiz	(جمع و احترام)	مخاطب
		keldinglar		
Keldi	آمد	Keldilar	آمدند	غایب

ماضی نقلی قریب

شخص		مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیککی	فارسی/دری	تورکی اوزبیککی		
متکلم	Kelganman	آمده ام	Kelganmiz		
مخاطب	Kelgansan	آمده ای	Kelgansiz		
			kelgansizlar		
غایب	Kelgan	آمده است	Kelganlar		

ماضی نقلی بعید

شخص		مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیککی	فارسی/دری	تورکی اوزبیککی		
متکلم	kelgan(e)dim	آمده بودم	kelgan(e)dik		

بودیم				
آمده بودید	kelgan(e)dingiz (جمع و احترامی)	آمده بودی	kelgan(e)ding	مخاطب
	kelgan(e)dingizlar			
آمده بودند	kelgan(e)dilar	آمده بود	kelgan(e)di	غایب

ماضی استمراری

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	
میآمدیم	kelgayotgan (e)dik	میآدم	kelgayotgan(e)dim	متکلم
میآمیدید	kelgayotgan (e)dingiz (جمع و احترامی) kelgayotgan (e)dinglar	میآمدی	kelgayotgan (e)ding	مخاطب
میآمند	kelgayotgan (e)dilar	میآمد	kelgayotgan (e)di	غایب

ماضی مکرر و دایمی

ماضی استمراری و ماضی مکرر و دایمی به زبان دری یکسان ترجمه

میشود، تفاوت بین معنی آنها از محتوای جمله روشن می‌گردد.

فعل حال

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	
می‌آئیم	kelyapmiz	می‌آیم	kelyapman	متکلم
می‌آیند	kelyapsiz (جمع و احترامی)	می‌آیی	kelyapsan	مخاطب
	kelyapsizlar			
می‌آیند	kelyaptilar	می‌آید	kelyapti	غایب

فعل مستقبل (همراه با اشاره به حرکات و حالات مکرر و دایمی)

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	
خواهیم آمد، می‌آئیم	kelamiz	خواهم آمد، می‌آیم	kelaman	متکلم

خواهید آمد، میآئید	kelasiz (جمع و احترامی)	خواهی آمد، میآیی	kelasani	مخاطب
	kelasizlar			
آمد، میآیند	ke	مد، میآید		

فعل مستقبل شرطی

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	
بیانیم	kelsak	بیایم	kelsam	متکلم
بیانید	kelsangiz (جمع و احترامی) kelsanglar	بیایی	kelsang	مخاطب
بیانند	kelsalar	بیایند	kelsa	غایب

فعل مستقبل امری التزامی

جمع		مفرد		شخص
فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	فارسی / دری	تورکی اوزبیککی	

بی‌آئیم	kelaylik	بی‌آیم	kelay	متکلم
بی‌آئید	keling (جمع و احترامی) kelinglar	بیا	kelgin	مخاطب
بی‌آئند	kelsinlar	بی‌آئند	kelsin	غایب

فعل مستقبل شرطی و فعل مستقبل امری التزامی به استثنای مفرد مخاطب

به زبان دری

یکسان ترجمه می‌شود، تفاوت بین معنی آنها از محتوای جمله روشن می‌گردد.

رهنمای تلفظ

فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری

در آغاز کلمه	در وسط کلمه	در آخر کلمه
ä ä adä	ädam (آدم)	bär (بار) (ادا)
a	aka (اکه)	qara (قره) (ه) qarat (قره ت) (ه، -)
I	ish (ایش)	uni (اونی) ی tish (تیش) ی
e	erk (ابرک)	ye (یی) ی kel (کپل) ی
u	u (اوز)	bu (بو) و suz (سوز) و
ö	öz (اوز)	öz (سوز) و -

علامات اختصاری برای لغات بیگانه

آلمان	آلما.
انگلیسی	انگ.
فرانسوی	فر.
ایتالیوی	ایتا.
چینی	چین.
روسی	رو.
عربی	عر.
فارسی	فا.
لاتین	لا.
یونانی	یو.
هندی	هند.

اعداد در تورکی اوزبیککی

دری	تورکی
صفر	صفر
یک	بیر
دو	ایگی
سه	اوپ
چهار	تورت
پنج	ببش
شش	آلتی
هفت	یپتی
هشت	سگیز
نه	توقیز
ده	اؤن
یازده	اؤن بیر
دوازده	اؤن ایگی
سیزده	اؤن اوپ

چهارده	اۋن تورت
پانزده	اۋن بېش
شانزده	اۋن آلتی
هفده	اۋن بیټی
هجده	اۋن سگیز
نوزده	اۋن توقیز
بیست	بیگیرمه
بیست و یک	بیگیرمه بیر
بیست و دو	بیگیرمه ایگی
بیست و سه	بیگیرمه اوچ
بیست و چهار	بیگیرمه تورت
بیست و پنج	بیگیرمه بېش
بیست و شش	بیگیرمه آلتی
بیست و هفت	بیگیرمه بیټی
بیست و هشت	بیگیرمه سگیز
بیست و نه	بیگیرمه توقیز
سی	اۋتیز
چهل	قیرق
پنجاه	ایلیک

شصت	آلتمیش
افتاد	بیتمیش
هشتاد	سکسان
نود	توقسن
یک صد	یوز
دو صد	ایگی یوز
سه صد	اوچ یوز
چهار صد	تورت یوز
پنج صد	ببش یوز
شش صد	آلتی یوز
هفت صد	یپتی یوز
هشت صد	سگیز یوز
نه صد	توقیز یوز
یکهزار	بیر مینگ
دو هزار	ایگی مینگ
سه هزار	اوچ مینگ
چهار هزار	تورت مینگ
پنج هزار	ببش مینگ
شش هزار	آلتی مینگ

هفت هزار	یېښی مینگ
هشت هزار	سگیز مینگ
نه هزار	توقیز مینگ
ده هزار	اؤن مینگ
صد هزار	یوز مینگ
میلیون یک میلیون	میلیون
میلیارد یک میلیارد	میلیارد

اعداد ترتیبی در تورکی اوزبیککی تورکی اوزبیککی فارسی / دری

اول	بیرینچی
دوم	ایگینچی
سوم	اوچینچی
چهارم	تورتینچی
پنجم	بیشینچی
ششم	آلتینچی
هفتم	ییتینچی
هشتم	سگیزینچی
نهم	توقیزینچی
دهم	اؤنینچی

ماه های شمسی تورکی اوزبیکي بعد از اسلام

تورکی اوزبیکي	فارسي / دری
قوزی	حمل
هؤکیز	ثور
ایزدز	جوزا
کوچوک	سرطان
ارسلان	اسد
بوغدای باشی	سنبله
اولکو	میزان
چیآن	عقرب
یای	قوس
اؤغلان	جدی
قوغا	دلو
بلیق	حوت

ماه های قمری تورکی اوزبیکي بعد از اسلام

قمری	تورکی اوزبیکي
محرم الحرام	عاشور آبی
صفر المظفر	بوش آبی
ربیع الاول	مولود آبی
ربیع الثانی	مولود ابرته سی آبی
جمادی الاول	بپشینجی آی
جمادی الثانی	آلتینچی آی
رجب المرجب	قندین آبی
شعبان المعظم	برات آبی
رمضان المبارک	اؤروج آبی
شوال المکرم	شکر بی ره می
ذیقعدة الحرام	ارالیک آبی
ذیحجة الحرام	قوربان آبی

دوره ۱۲ ساله سالهای تورکی اوزبیکى که دردیوان لغات الترك محمود کاشغری آمده است.

سال موش	۱ - سیچقان نیل
سال گاو	۲ - اودنیل
سال پلنگ	۳ - بارس نیل
سال خرگوش	۴ - توشقان نیل
سال نهنگ	۵ - لوی نیل
سال مار	۶ - نیلان نیل
سال اسب	۷ - یونت نیل
سال گوسفند	۸ - قوی نیل
سال میمون	۹ - بیچی نیل
سال مرغ	۱۰ - تخلقوی نیل
سال سگ	۱۱ - ایت نیل
سال خوک	۱۲ - نگوز نیل

در یکی از مجلات « آینده » چاپ ایران، دانشمند و محقق ایرانی داستان به میان آوردن « تقویم » را بار اول به چاپ رسانیده گفته بود که اولین بار تورکها در تاریخ، جنتری را به میان آورده اند. بعد ها از روی ماه های تورکی، ترجمه آنرا به زبان فارسی چنین سرودند

موش و بقر و پلنگ و خر گوش شمار

زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار،

آنگه به اسب و گوسفند است حساب

همدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار « ۱ »

« ۱ » - از کتاب : مرز های همزیستی زبانها، تألیف ع. شهرانی ، ۱۹۹۷ م.

فصل دوم

سخنی چند پیرامون این لغتنامه

از

محترم دكتور عبدالغفور روان فرهادی
محترم پروفیسور دكتور عنایت الله شہرانی
محترم سید عثمان روشنگر باختری
محترم محمد اسحاق ثنا
محترم ہمایون باختریانی
محترم محمد ناصر مسعود
محترم فیض الله قرداش



داکتر روان فرهادی

سخنی چند پیرامون این لغتنامه از

محترم دکتور عبدالغفور روان فرهادی

اینک با لطف حق سبحانه تعالی، عمرم به هشتاد و هفت رسیده، که در باره فرهنگ یا لغت نامه تهیه داشته دوست دیرینم داکتر فیض الله ایماق چند کلمه را برشته تحریر می آورم.

داکتر فیض الله ایماق از سالیان درازی بدینسو، در تحقیق و تتبع در باره زبان تورکی اوزبیککی مصروف می باشد.

من همواره از ایشان میخواستم، که لغت نامه ای در باره زبان تورکی اوزبیککی با ترجمه فارسی/ دری آن بنویسند، تا فارسی / دری زبانان، به خصوص کسانی که اصلاً تورکی الاصل می باشند، ولی به اثر عوامل مختلف، زبان شانرا از دست داده اند، و علاقمند آموختن زبان آبایی خود میباشند، از آن مستفید شوند. و از جانب دیگر یک عده فارسی زبانان و سایر گوینده گان زبانهای افغانستان شاید، علاقمند آموختن زبان تورکی اوزبیککی باشند، که آنها نیز به این نوع فرهنگ، خصوصاً تورکی به فارسی / دری مراجعه نمایند.

خبر شدیم که درین اواخر یک تعداد شخصیت ها در نوشتن فرهنگها به زبان تورکی اوزبیککی دست زده اند، که کار خوب و مناسب می باشد. چونکه هر چند، لغتنامه ها زیاد شود به غنای فرهنگی میفزاید، و مردم افغانستان

بداشتن لغتنامه ها شدیداً ضرورت دارند .

این بنده خدا، در مقدمه های تالیفات آقای داکتر ایماق زیر عناوین « در دانه های خلق » و « سوزدل » تقریظ ها نوشته بودم . و اینک خوشحال می باشم که لغتنامه شان بعد از چهار دهه، تکمیل شده و یقیناً کار آمد و ضرورت مردم افغانستان خواهد بود .

زمانیکه در وزارت امور خارجه کار می کردم یک نفر تاجیکستانی به نام صولت شاه میرگن زاده که در سفارت روسیه شوروی در کابل کار می کرد، کتابی را در قسمت گرامر اوزبیککی که به زبان روسی نوشته شده بود، برایم نشان داد . از وی خواهش نمودم تا آنرا به فارسی ترجمه نماید، تا باشد از آن اوزبیک زبانان استفاده نمایند. وی آن کار را انجام داد، و بنده آنرا برای دوست گرامی ام آقای داکتر عنایت الله شهرانی دادم تا با دوستان همزیان در آن باره تحقیقات را ادامه دهند.

بار دیگر آقای صولت شاه میرگن زاده به خواهش من کتابی را که در باره زبان و ادبیات اوزبیککی تحریر یافته، که اصل آن روسی بود، به ترجمه ی آغار نمود، مقدمه آن را که برسم الخط عربی فارسی روان ترجمه نموده بود، بدسترسم گذاشت. آن کاپی نزد من بود، تا زمانیکه من در زندان پلچرخ محبوس شدم، به اثر تلاشی ها، ترجمه مذکور مفقود گردید.

گفتنیست که قرغیز ها یکی از طوایف تورکها می باشند، و در تاریخ تورکها در داستان های « ماناس » سابقه طولانی دارند . یک گروپ قرغیز های پامیر به سرکردگی مرحوم الحاج رحمن قل خان (خان پامیر)، در زمستان ها به کابل آمد و شد داشتند . من با آنها تماس داشتم، در آن هنگام یک شخصیت تورک تبار بدخشانی به نام پروفیسر داکتر محمد نظیف شهرانی، در باره طرز حیات، تاریخ و غیره جهات مختلفه و بود و باش آنها به زبان انگلیسی کتابی را می نوشت، و طوریکه شنیده شد تحقیقات مذکور اقبال چاپ یافته است. فکرمی کنم متن این کتاب به زبان فارسی و یا تورکی ترجمه گردد، مفید خواهد بود .

چهل و اند سال قبل از امروز، خوب به خاطر دارم که داکتر فیض الله ایماق، آماده گی خویش را در نوشتن یک لغتنامه تورکی اوزبیککی گرفته بود، یک

جلد فرهنگ کوچک اوزبیککی را که به خط سریلیک در شهر تاشکند جمهوری اوزبیکستان طبع گردیده بود، برایش تقدیم داشتم تا از آن در نوشته های خویش استفاده نماید.

باید گفت ارزش لغتنامهٔ هذا به قلم داکتر ایماق، نزد اهل دانش و علما زیاد می باشد، بخصوص که در آغاز مجملی از دستور زبان تورکی اوزبیککی آورده شده است، که ارزش کتاب را بالا می برد.

من بندهٔ الله زمانیکه از زبان داکتر عنایت الله شهرانی شنیدم که وی مجموعه ای را از لغات عامیانهٔ مردم شهران، یا مهد تولدش جمع و ترتیب نموده است، برایشان پیشنهاد کردم که آن لغات مستعمل را که بدست دارد، در تقریظی که به این فرهنگ می نویسند، علاوه بدارند. در آن صورت، کیفیت و ارزش کتاب باز هم بالا خواهد شد. اینک خوشحال می باشم که موضوع را داکتر شهرانی به منصفهٔ اجرا گذاشته است.

لغات عامیانهٔ شهران در (دایرة المعارف) تورکی اوزبیککی داکتر ایماق گنجانیده شده است. (آماده چاپ).

طوریکه گفته آمد من آقای داکتر فیض الله ایماق را از سالیان زیادی باینسو می شناسم. حتی در سال ۱۳۵۵ خورشیدی بمراسم عروسی فیض الله جان و خانم شان انابت جان اشتراک نموده، عاقد نکاح و ازدواج شان نیز بودم.

این برادر گرامی در وقت ماموریت شان در رادیو افغانستان و رادیو بین المللی تاشکند اوزبیکستان و کشور کانادا، کتاب ها و مقالات زیادی را نوشته، بدین وسیله به ارتقای و احیای فرهنگ افغانستان مصدر خدمات شایانی شده اند. پس جای دارد از آن قدر دانی نمایم.

نخست برای دوست گرامی ام داکتر فیض الله ایماق، به خاطر تکمیل این لغتنامه تبریک و شاد باش گفته، دو دیگر از خداوند پاک، ایمان قوی و توفیق مزید برایشان می خواهم و همواره صحت و سلامت باشند.

دکتور عبدالغفور روان فرهادی

شمال کالیفورنیای امریکا

دسمبر ۲۰۱۵ مسیحی



داکتر عنایت الله شهرانی

سخنی چند پیرامون این فرهنگ و گذشته های زبان تورکی در افغانستان از

محترم پروفیسر دوکتور عنایت الله شهرانی

بیش از شصت سال می شود، که نگارنده این سطور، برادر دانشمند، ادیب و نویسنده ارجمند جناب دکتور فیض الله ایماق را از نزدیک می شناسد. آقای داکتر ایماق از همان آغاز شناسایی مان، با آنکه در جمع خورد سالان مکتب متوسطه ابن سینا بشمار می آمد، در نوشتن مقالات در کنفرانسها و فعالیتهای ماورای درسی علاقمندی داشت. وی یک جوان با سلیقه، خوش برخورد، و فهیم جلوه می کرد. در دوره های تحصیل ما، شاگردان در مکاتب لیلیه که از ولایات می آمدند، جناب داکتر ایماق از شهر اندخوی ولایت فاریاب به کابل آمد، و به زبان تورکی تکلم می نمود.

در آن زمان دانسته می شد که دارای قریحه ادبی و صاحب معلومات در زبان و ادبیات تورکی بود، چنانچه که دیده شد چند سال بعد با یک ترک به تورکی استانبولی تکلم مینمود و تورکی استانبولی با تورکی اوزبیککی تفاوت زیاد دارد، آقای ایماق با وی بدون تکلیف مطالبش را بدست می آورد. چونکه

به داخل فامیل شان دو لهجه تاتاری و اوزبیککی تکلم میشد که یک دلیل عمده انکشاف استعداد آقای داکتر ایماق در زبان تورکی اوزبیککی بشمار می آید. باید گفت آقای ایماق از طرف پدر به قوم ایماق، و از طرف مادر به قوم تاتار تعلق می گیرند.

گفتنیست تا کنون شانزده اثر دانشمند گرامی جناب داکتر ایماق اقبال چاپ یافته وهفت اثر دیگر موصوف آماده چاپند. او از سالها باینطرف در کنار تألیفات دیگرش به جمع آوری و لغات و اصطلاحات اوزبیککی نیز دست زده است.

آقای داکتر ایماق طوریکه در آغاز این نوشته تحریر شد از دوران خورد سالی دست به احیای فرهنگ تورکان افغانستان زده و از دوران مکتب ارتباط علمی و ادبی را با مطبوعات قایم نموده، و در دوران فاکولته در کتابخانه کار کردند، در رادیو اولاً به زبان فارسی و بعد ها به تورکی مواد تهیه داشتند. کارهای اولیه شان جمع آوری سروده های محلی بود، وقتیکه برای اولین بار آمر پروگرام های محلی «اوزبیککی، تورکمنی، بلوچی، پشه یی و نورستانی» رادیو افغانستان شد، خود برگرداننده پروگرام تورکی اوزبیککی نیز بود، و خوش بختانه تا مدتی، این کار ها به خوبی دوام کرد.

از اینکه موضوع ما، تبصره در باره نوشته، ترجمه و جمع آوری داکتر فیض الله ایماق یعنی فرهنگ زبان و ادبیات تورکی اوزبیککی می باشد، بناً لازم است کلمات چندی در باره این زبان آورده شود.

اوزبیککی یکی از شاخه های زبان غنی تورکی می باشد:

اکنون که کلمه « اوزبیککی » شهرت جهانی یافته، مخصوصاً که کشوری در نقشه دنیا به نام آن « اوزبیکستان » نام گذاری شده است، قدامت آن کم است. البته کلمه « اوزبیک » در قطار کلمات دیگر تورکی وجود داشته، ولی اوزبیککی، اوزبیکستان و اوزبیک (به معنای قوم)، بعد از حکومت اوزبیک خان شیبانی کم کم بر سر زبانها قرار گرفت.

مثلیکه به دوران سلف اوزبیک خان، یعنی چغتای خان در زمان استیلای تورکستان، سر زمین تورکستان را به نام ملک چغتای و تورکی شان را

تورکی چغتای معمول گردانیده بود، و این کلمه « تورکی چغتایی » حتی به دوران حکام تیموری در هرات داخل نوشته ها گردیده بود، که ما اسناد زیاد در آن باره داریم. روی آن ملحوظ به سیاق لهجه های تورکی عنوان این کتاب «تورکی اوزبیککی» گذاشته شد.

در تقسیمات روسها، کشور های آسیای مرکزی را که به گفته ارواح شاد خلیل احمد حامدی، یک معنی « ترک » اسلام است، مرکز تورکستان را که بخارا بود، با حوالی آن « اوزبیکستان » نام گذاشتند و کلمه « ترک » را از میان بردند. بنا آهسته آهسته باشندگان آن که تورک بودند به نام اوزبیک شهرت یافتند و این موضوع در افغانستان نیز سرایت کرد. اگر نیک متوجه شویم در افغانستان صفحات شمال را « تورکستان صغیر » می‌گفتند.

و ما دلایل زیاد درین خصوص داریم. به دوره امیر شیرعلی خان در همه جا تورکستان آورده شده و امیر عبدالرحمن خان تورکستان را یک کشور مستقل میدانسته، چونکه در لوح طلایی در مزار شریف نوشته است : « امیر عبدالرحمن پادشاه افغانستان و ترکستان »، و در سراج التواریخ و دهها اسناد دیگر به نام تورکستان یاد میشود. با این گفتار مختصر باید گفت که کلمه تورکستان « به صفحات شمال » و کشور تورکستان به نام « اوزبیکستان » مبدل شده است.

در قسمت کلمه «ترک - تورک»، باید یاد آور شد که این کلمه با « واو » تحریر میگردد، و اصلاً « تورک » است، و کلمه مذکور بدون « واو » تلفظ فارسی می باشد، و عموماً فارسی زبانان بدون « واو » مینویسند و چون در افغانستان نشرات تورکی عمداً صورت نمیگرفت، لذا همان املاً تلفظ فارسی معمول گردیده است.

بزرگترین دلیل و برهان ما در علاوه کردن « واو » عبارت از تعلیمات حضرت بابر شاه، امپراتور با دانش افغانستان و هند می باشد. وی دایم طرفدار نوشتن « تورک » با « واو » بود.

در متون قدیم و در تلفظ تورکان جهان و در تلفظ تورکان هزاره و در تلفظ تورکان ترکیه، همه با « واو » نوشته و گفته می شود. همچنان است

کلمه « مغول » که بایدبا « واو » تحریر گردد. کلمه ترک یا تورک در اسناد تاریخی چینی ها، بیزانس، عرب و فارس به معنی قوی، مردان پخته شده در حیات، زیاد شدن و مردمان سر آهین معنی میدهد.

هون های کبیر اولین دولت بزرگ را که در تاریخ تورک ها ساختند، قبیله های تورک را در زیر یک بیرق آوردند، سال ۳۱۸ قبل از میلاد! مئته، حکمدار مشهور هون ها، سیستم اردوی تورک ها را تنظیم نمود و تاکتیک مشهور جنگی را پایه گذاری کرد، سیستم عسکری تورک های هون بعد از مئته « Mete » تا امروز با سلسله خاندان های تورک، در دولت های مختلف تورک دوام پیدا کرد و تا امروز همان سیستم در اردوی تورک ها پا برجاست.

زبان تورکی، یکی از غنی ترین زبانهای جهان است، اکنون در حدود بیش از سه صد میلیون نفوس دنیا به زبان تورکی صحبت میکنند. و متذکر باید شد که میلیونها تورک جهان به اثر فشار حکام و محیط و یا به اثر قرابت با یک گروه نافذ، بدون فشار، زبان اصلی تورکی را از دست داده و به زبان دیگر تکلم مینمایند، و مثال عمده آنرا میتوان غلجایی ها در افغانستان و مسلمانان اویغور در چین و تعداد زیاد تورکان چه در افغانستان و چه در ایران و غیره بر زبان آورد.

همچنان قابل تذکر میباشد که علاوه از اینکه استعمارگران، زبانهای مستعمرات خویشرا تضعیف مینمایند، مقابلاً کشور کشایان هم طی سالهای متمادی زبان خود را از دست داده، بزیر تأثیر فرهنگ آنها قرار گرفته و هضم میشوند، و مثال عمده آنها عبارت از بقایای غزنویان، غوریان و بابریان در هند میباشد، اگر چه تداخل زبانهای فارسی و تورکی، باعث به میان آمدن زبان مسلمانان نیم قاره بنام « اردو » شد ولی بالاخره بقایای همان وارد شده گان همه اردو زبان شده اند و ما به قرار عقیده یک تعداد علمای آن مردم می توانیم بگوییم که در حدود بیش از صد میلیون نفوس شان از افغانستان گرفته تا تورکستان، از جمع تورکستانیان میباشد.

زبان آهنگین فارسی / دری چه در تورکستان و چه در هندوستان در

زمان حکومت تورکها در نهایت درجه پیشرفت نموده بود، و به اثر دست های کثیف استعمارگران روسی و انگلیسی، ریشه های زبان شیرین فارسی / دری خشک ساخته شد.

زبان تورکی، دارای لهجات مختلف میباشد، چون تورکی اویغوری - تورکی کوچا و تورفان - تورکی قشقای، یغمایی، چگلی، اغوز - قره چای، قراقلیاق، تورکی اناتولی، تورکی خلجی، تورکی اوزبیکي، تورکی قزاقی، تورکی قرغیزی، تورکی تورکمنی، تورکی یاقوتی، تورکی تاتاری، تورکی قووق، تورکی قیپچاق، تورکی فراخان، تورکی چوواش، تورکی آذری، تورکی استانبولی و غیره که هر کدام بذات خود دها فرهنگ و انسیکلوپیدی دارند، بعضی ها همه لهجات زبان تورکی را به هجده لهجه عمده تقسیم کرده اند که هر یک را به شکل یک زبان میتوان بشمار آورد با این محاسبه، زبان تورکی شاید از بزرگترین زبان های جهان به شمار آید.

به طور مثال ما در باره تورکان خلج و زبان تورکی آنها که ارتباط مستقیم به غلجایی ها دارند چند کلمه می آوریم :

خلجستان در شصت و چهار کیلو متری غرب قم قرار دارد، و تورکی خلجی و تورکی قشقای هر دو، دو لهجه مشابه به هم می باشند، به قرار نوشته جواد هیئت « تورکی خلج جز هیچ کدام از گروه های شش گانه تورکی (جنوب غربی یا اغوز، شرقی یا اویغور، اوزبیک، شمال غربی یا گروه قیپچاق شمال شرقی یا جنوب سبیری) و یاقوت و چوواش نبوده خود لهجه مستقلی را تشکیل میدهد».

(جواد هیئت، سیری در تاریخ لهجات تورکی، تهران ۱۳۸۰).

تورکی خلج یکی از قدیمی ترین لهجه های تورکی میباشد، یا این تورکی مادر که از قدیم تا کنون بدون تغییر باقی مانده است، تعداد گوینده گان آن هر دم در حال کم شدن میباشد، و همین تورکی خلجی زبان اصلی گروه بزرگ غلجاییان افغانستان را تشکیل میدهد که بعد ها جمله به زبان پشتو صحبت میکردند.

چنانچه از نوشته مرحوم استاد حبیبی به استناد جلال الدین صدیقی از کتاب « زین الاخبار » که استاد حبیبی آن کتاب را معروف به کتاب « تاریخ

گردیزی « ساخته، چنین می آورد: « پوهاند حبیبی نیز تلفظ خلج را در مورد خلجی صحیح دانسته است و بیان داشته است که تلفظ کنونی خلج همان غلجی است که عبارت از قبایل افغانی ساکن حدود غزنه و زابل باشند و سلسله شاهان خلجی هند نیز به سیستان تعلق داشت و میرویس و محمود و اشرف شاهان هوتکی نیز غلجی بودند».

مرحوم استاد صدیقی از محققین زبده وطن زیر عنوان « غلزایی – غلجایی و خلجی » می آورد که :

« کلمه خلج هم با معنای محل و هم به معنای قوم هر دو آمده و زکری از آن در کلیه کتب جغرافیایی عرب و آثار قدیم درسی آمده » وی از قول اصطخری و صاحب معجم البلدان، تورک بودن غلجایی ها را تأکید و تایید مینماید. و از قول مؤلف برهان قاطع مینویسد: « خلج طایفه باشد از صحرا نشینان و ترکان». دکتر معین نوشته است: نام قبیله ترک و اسم ترکی آن بدون شک قلج است. این قبیله از قرن چهارم در جنوب افغانستان بین سیستان و هند ساکن بوده اند»

(صدیقی مجله ادب سال شش، شماره دوم سال ۱۳۳۷)

مرحوم استاد داکتر عبدالاحمد جاوید از زبان عتبی – ابن خرداد – اصطخری، مؤلف برهان قاطع – ابن حوقل – مؤلف تاریخ فرشته دارمستتر، بیلو و غیره گفته است که غلزی ها همه تورک می باشند، البته بعد ها به قرار قول مؤلف حدود العالم به زبان دیگر صحبت کردند و نظر به محیط جغرافیایی الوان ایشان نیز تغییر یافت.

طبعاً غلزایی ها بعد ها به زبان پشتو صحبت کردند و چهره های سفید آنها در ساحات گرمسیر به گندمگون مبدل گشت و تاکنون آثاری در میان مردم غلزایی چون غازی انا، لوی، توره و کلمات دیگر با اسپ سواری های شان در کتواز و غیره جایها به مشاهده میرسد.

گفتار بالا از زبان مورخین و دانشمندان بود که غلزایی ها را تورک ثابت کرده اند ولی عمده آن دلایل اینکه از قلم جناب جواد هیئت خواندیم که اکنون در ایران جمعیت های کثیر همان خلج ها (غلزایی ها) به زبان تورکی صحبت مینمایند.

در میان تورکی زبانان جهان تفاوت های زیادی از نگاه فرهنگ، طرزحیاتی و زبانی زیاد دیده می شود و تحقیق در آن باره مشکل به نظر میخورد، مخصوصاً تفاوت های گفتاری و تحریری زیاد میباشد، ولی در حقیقت همه در سر چشمه یکی می باشند.

ای کاش دانشمند گرامی داکتر ایماق تفاوت های لهجات تورکی را با مشابهت های شان در ایام نو جوانی آغاز میکردند و به سنین پختگی آن همه نتایج را به چاپ میرسانیدند. البته به هیچ صورت این گفته به معنی ملامت سازی نیست، چونکه بیش از سیصد ملیون مردم تورکی زبان این وظیفه را داشتند و دارند و باز هم این فرزند برومند وطن کار های زیادی را در جمع آوری و تحقیق فولکلور اوزبیکان افغانستان و مقایسه آن با زبان اوزبیکان کشور اوزبیکستان و سایر کار های بنیادی انجام دادند که دیگران کمتر از وی نوشته و یا خدمت کرده اند.

و باید گفت که همین ترتیب و تألیف و ترجمه دکشنری تورکی به فارسی از کار های بسیار ارزنده شان میباشد. و نگارنده بدان سبب نظر بالا را نوشت که داکتر ایماق صلاحیت و کفایت نوشتن آنرا داشت. کسانیکه به زبان تورکی وارد باشند، میدانند که آن زبان، زبان ترکیبی نیست، بلکه درهرشی نام به خصوص دارد. البته داشتن کلمات ترکیبی نقص یک زبان به شمار نمی آید، منظور اینست که غنامندی زبان تورکی بیش از حد است. مثلاً در قسمت اناتومی انسان که ما از آنها با کلمات قصبه الریه – جهاز هاضمه، ستون فقرات و غیره که از عربی گرفته شده اند نام میبریم که در تورکی نام های اعضای بدن انسان و مخصوصاً حیوانات از قدیم به کلمات خاص تحریر یافته است.

پس داشتن لغات خالص دلیل برآنست که یک زبان قدامت و وسعت دارد. رنه گروسه یکی از تورک شناسان ایران پرست می آورد: «اگر از اقوام هون سخن نگوییم (غالباً این قبایل را نیاکان ترکان می پندارند) (این نظرگروسه است و هون های سفید بصورت قطع اجداد یک گروه بزرگ تورکان می باشند- نگارنده)... لهجه شبیه ترکی که در پژوهشهای اخیر پیتر بود برک Peeter Boodberg و لویی بازن Lous Bozin به عنوان زبان ترکی

کشف شده زبان تابقاچ (به چینی توپا) می باشد. این قوم در قرن پنجم شمال چین را فتح کردند و در سال ۴۳۰ (خاتمه ی اشغال منطقه) تا سال ۵۵۷) اضمحلال سلسله سلطنتی) آن را در تصرف خود داشتند، باری به لحاظ صداقت تاریخی باید این نکته را پذیرفت که نخستین دخالت تورکان در تاریخ سبب شگوفایی تحسین بر انگیز هنر شد و حتی هنر چینی را از بیخ و بن تازه و احیا کرد. (...). و اینها بزرگترین شاهکار های هنر مذهبی هستند، که در چین (توسط تورک) پدید آمده اند، و ضمناً از بزرگترین آثار مذهبی هستند که بشر آفریده است».

(ص ۵۶ چهره آسیا، رنه گروسه، تهران ۱۳۷۵).

آقای رنه گروسه در جای دیگر حماسه ای از تورکان قدیم را حکایه میدارد :
« و خاطره آن بر روی لوحه های سنگی اورخون (...). نقش شده است، (...). آنگاه که آسمان آبی در بالا و زمین تیره در پایین آفریده شد، فرزندان آدمیان در میان این دو خلق شدند و در راس این آدمیزادگان نیاکان من جای گرفتند و پس از آن آقا و صاحب اختیار شدند، امپراتوری را اداره کردند و شالوده آن را ریختند و نهاد های قومی ترک را ایجاد کردند و بدانها قوام بخشیدند. آنان در گوشه جهان دشمنان بسیار داشتند، لکن با لشکران خود به مصاف با ایشان شتافتند و بسیاری اقوام را در چهار گوشه جهان در زیر بقعه اطاعت خویش در آوردند ».

(ص ۵۷ چهره آسیا، رنه گروسه ، تهران ۱۳۷۵)

و به گفته علمای متقدم و مؤرخین چون رنه گروسه، خط اورخون قدامت زیاد دارد و خطوط دیگری هم غالباً در حفریات پیدا شده که نمایانگر قدامت لغت تورکی را می باشد و بدان ملحوظ باید گفت، که لغت تورکی بسیار قدیم است. چنانچه در «ویب سایت ۷۷ جین متلاک»

<http://www.turkishdailynews.com.tr>

میخوانیم که میگویند: « تورکی مادر همه زبانها و فارسی لهجه ای از آنست» (رک به سایت مذکور).

چون در افغانستان در باره زبان و ادبیات تورکی بصورت قطع توجه نشده، روی آن ملحوظ دانشمندان از وسعت و قدامت آن معلومات کم دارند.

فارسی زبان دوم تورکهاست طوریکه از قدامت و کهن بودن زبان تورکی اسناد زیاد بدست داریم، و از لهجات مختلف آن که گوینده گان آن از سایبریا تا کرانه های دریای مدیترانه و از تبت و چین و قلب روسیه تا به امتداد سیستان به ملیون ها میرسد، و مراکز عمده آنها به نام تورکستان شرقی – تورکستان جنوبی، تورکستان صغیر و تورک نشین های آذربایجان و تورکان رومی یا تورکیه و عراق و سوریه و غیره میباشند. چنانچه که در یک احصاییه جهانی آمده که جین های تورک ها در اکثریت مردم دنیا به مشاهده رسیده است.

و حکمرانی های این طایفه با عظمت که از قلب چین تا اروپا و از خاک روس تا مصر و بحر هند را در بر میگیرد با یک فال نیک جمله حکام بزبان زیبا و آهنگین فارسی علاقمندی داشتند.

اینکه سنت فارسی دوستی تورکها از کجا نشئت یافته و منشأ گرفته است بی تردید میتوان گفت که باید همان جمله آقای (جین متلاک) را در سایت بپذیریم که میگفت «تورکی ما در همه زبانها و فارسی لهجه ای از آنست» و از آن معلوم است که سلطان محمود در رأس فارسی دوستان قرار ندارد، بلکه پیش از او این سنت مروج بوده که موضوع را نباید حسی تلقی نمود، و این قدامت کدام برتری بی مورد را در بر نخواهد داشت، بلکه قرابت و همزیستی را افاده مینماید. دلایل زیادی را میتوان افاده نمود، چونکه در انکشاف زبان فارسی به جز حکام و مردم تورک کسی دیگری دست نداشت.

در آسیای صغیر قاطبه مردم تورکی زبان می باشند، ولی جمله خلفا و سلاطین و دربار ها در کنار تورکی فارسی را رسمیت داده بودند، در حالیکه هیچ قدرتی آنها را وادار به رسمی ساختن فارسی نساخته بود. هزاران شاعر تورک در طول تاریخ به فارسی شعر گفته و مثال های آنها را درین مقاله گنجاندیم. اینکه چرا مردم تورک قریحه شعری را در فارسی دارند، معلوم است که منشأ زبان های تورکی و فارسی یکی می باشد و بی تردید زبان دوم تورکها بشمار می آید.

کلمه دری، در حقیقت قدامت آن به دوران ابن ندیم میرسد، و نگارنده، طی مقاله ای به عنوان «دری یا زبان درباریان» تحریر و به چاپ رسانیده

است. کلمات در، دری و غیره فقط از قلم آرایش دهنده گان است. همین لحظه که در نوشتن موضوعات زبان های فارسی و تورکی مصروف میباشم باید اذعان کرد که در بسی شهر های تورکی زبان سفر کرده ام و صد ها تورکی زبان را از ختای تا استانبول و از مسکو تا آسیای صغیر دیده ام، حتی ذره ای تعصب و تنگ نظری را از زبان آنها در مقابل فارسی نشنیده ام، و معلوم است که با این زبان و گوینده گان آن احساس دوستی دارند، چونکه آدمیزاد به اثر همزیستی خو پذیر میباشد، و چه بهتر از آن که این دو زبان دختر و مادر و یا دو خواهر عینی باشند.

از آنجاییکه تاریخ به ما گواهی میدهد تورکی زبانان از قدیم الایام با زبان فارسی آشنا و به آن محبت داشته اند و در انکشاف آن رولهای عمده را بازی کرده اند. علاوه از اینکه حکام و شهنشاهان تورک از فارسی حمایه و به انکشاف آن کوشیده اند، بزرگان علم و ادب بهترین یادگاریهای زرین را در تاریخ فارسی بجا گذاشته اند.

اگر ما تورکان پارسی گوی را یک یک نام ببریم این مقاله گنجایش آنرا نخواهد داشت، تنها با ذکر نام چندی از آنها به موضوع خاتمه میدهیم. مولانا جلال الدین بلخی رومی، امیر خسرو بلخی دهلوی، ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل، نظامی گنجوی، صایب تبریزی و قس علی هذا. نظامی گوید:

فرو بسته در آن غوغای تورکان

ز بانگ نای تورکی نای تورکان

باز گوید:

پدر بر پدر مرا ترک بود

به مردانگی هر یکی گرگ بود

امیر خسرو گوید:

ترک هندوستانی ام من هندویی گویم جواب

شکر مصری ندارم کز عرب گویم سخن

مولانای روم گوید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تمام
باز گوید :

بیگانه مگوئید مرا زین کویم
در شهر شما خانه خود میجویم
دشمن نیم ار چند دشمن رویم
اصلم تورک اگر چه هندی گویم
حضرت بیدل میفرماید :
خنک ترز زاغ است و تقلید کبک
که هندوستان یتمغل کند

منظور از کلمه « مغل » اینست که در هندوستان اولاده امیر تیمور که جمله تورک می باشند با یک غلطی مشهور « مغل » و « مغول » و « مغل اعظم » میگویند و شخص ابوالمعانی هم از همان قبیله برلاسی از جمع میرزایان تیموری می باشد، و بابر شاه به زبان خود تورک بودن خود را ثابت کرده است که میگوید :

با تورک ستیزه مکن ای میر بیانه
چالاککی و مردانگی تورک عیان است

اگر به کلیات تورکی صایب تبریزی نیک نظر شود اشعار تورکی اش در معنی و در لفظ بالاتر از کلیات فارسی وی است.

در افغانستان در باره تورک ها تحقیقات علمی صورت نگرفته و در ایران که اکثریت نفوسش تورک میباشند به دوران شهنشاهی زیر ضربه شدید قرار داشتند، و دانشمند و محقق بزرگ ایران جناب دکتر حسین محمد زاده صدیق، محقق و نویسنده یکه تاز، در قسمت تورکها، آن دوره تاریک را به نام ستمشاهی یاد مینماید. وی دیوان لغات التترک محمود کاشغری را از تورکی به فارسی با صلاحیت و کفایت تمام ترجمه نموده است.

مستشرقین و تورک شناسان نیز کارهای خوبی را در خصوص تاریخ تورک انجام داده اند که اسمای یک تعداد محدود آنها درینجا ذکر میگردد:

فیلیپ تابرت - استراهلنبرگ - مستر شمیت - راسموسک راسک - فرانس
پوپ - رامست - راسنن - منگس - بانگ - نمث - کلاوزن - دورفر -

کاسترن - ن. پوپ - مینورسکی - بارتولد - گونریارینگ - رنه گروسه و دیگران. قابل یاد آوری است که فیلیپ تابرت سویدنی از اساس گزاران و بعد از او «درفر» کار های بنیادی را در خصوص زبان تورکی انجام داده است.

بعضی از محققین چون درفر تداخل زبان تورکی را به فارسی تحقیق نموده اند، واقعاً اگر کسی هر دو زبان تورکی و فارسی را بداند، میدانند که چقدر لغات مشترک در میان این دو زبان موجود می باشد.

«مراجعه شود به یک هزار واژه اصیل ترکی در فارسی نوشته مهندس محمد صدیق نایی، کتاب پنج جلدی در فارسی و فرهنگهای دیگر».

در اشعار نظامی کلمات تورکی و مفاهیم آن زیاد به مشاهده میرسد، در دانشگاه تبریز بعضی تحقیقات در آن باره صورت گرفته است. مثلاً زیرعنوان «واژه ها مفاهیم و امثال ترکی در آثار حکیم نظامی گنجوی» و حضرت مولانا و غیره. در فرهنگ زبان فارسی تاجیکی لغات تورکی بیش از حد زیاد میباشد.

کارکرد های فرهنگی داکتر ایماق :

جناب ایماق در کشور اوزبیکستان در ضمن آنکه از دوکتورای خود دفاع کرد، کارهای بنیادی زیادی را نیز انجام داد. پنج اثر او در تاشکند اقبال چاپ یافت و دو داستان بزرگ را از اوزبیککی به فارسی ترجمه و به چاپ رسانید. «جمله هفت اثر».

آقای ایماق و خانم شان در «اوزبیک فیلم» ایفای وظیفه نموده، دو فیلم مستند و اخباری را از تورکی اوزبیککی به فارسی / دری ترجمه و دوبلاژ نمودند. حتی بعضی از این فیلم ها در رادیو تلویزیون ملی به دست نشر سپرده شده است.

دوکتور ایماق روزی از روز ها به من گفته بود:

«آقای بشیر رویگر وزیر اطلاعات و کلتور وقت روزی از من پرسید:

آقای ایماق!

فلم اوزبیکستانی که دیشب از تلویزیون ملی پخش شد، فکر میکنم دوبلاژ فیلم، به صدای شما و خانم تان ثبت شده بود؟

- بلی وزیر صاحب ! در دوبلاژ فلم من و خانم اشتراک کرده بودیم «. همچنان دهها مقالات وی از طریق مطبوعات دیداری و نوشتاری به نشر رسیده است.

داکتر ایماق، خانم و دختر شان به حیث نطق دری، پشتو و اوزبیککی در رادیو تاشکند چهارده سال تمام ایفای وظیفه کرده و تحسین نامه های زیادی را از این اداره بدست آوردند. بدین منوال استاد ایماق در انستیتوت شرق شناسی تاشکند بحیث استاد زبان دری نیز اجرای وظیفه نموده، متود درسی زبان دری را برای انستیتوت مذکور آماده ساخته است. داکتر ایماق در زمان اقامت ۲۵ ساله اش در اوزبیکستان ۹ سال تمام به حیث آتشفه فرهنگی سفارت دولت اسلامی افغانستان در تاشکند کار کرد و در اواخر سال ۲۰۰۵ با فامیلش وارد کشور کانادا گردیده، درین کشور نیز به رشد فرهنگ آبایی اش آرام نه نشسته به نوشتن و چاپ پنج اثر ناب دست یازیده است. او در سال ۲۰۰۹ از طرف تورکان افغانستان به حیث رییس عمومی « ففتا » (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان) در سر تا سر کشور کانادا انتخاب گردید.

نامبرده به مناسبت کار های فرهنگی اش از طرف دولت کانادا دو بار مستحق مدال الماس، طلا و تقدیرنامه گردید. باید گفت « فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری » داکتر ایماق، شانزدهمین اثر ایماق است که در سال ۲۰۱۹ در تورنتوی کانادا به طبع رسیده و هفت اثر دیگرش آماده چاپند. او و خانمش بی بی حاجی انابت جان ایماق درگرد آوری، تهیه، ترتیب و ترجمه این فرهنگ، بیش از چهل سال همت گماشتند.

برای اینکه از این فرهنگ مردم ما در داخل کشور نیز استفاده نمایند، اینک این قاموس در شهر کابل نیز تجدید چاپ یافت.

هر کسی به هر جایی مصدر خدمتی شد :

لازم نبود که نگارنده چند حرفی در باره خود سخن بگوید. البته کارهای زیادی را نمیتوان در اینجا ذکر کرد، تنها چند کار عمده که تا حدی شکل اکادمیکی دارند، یاد آوری میشود و این نوشته به اثر اصرار جناب ایماق صورت گرفته است.

در سال ۱۹۸۱م این نگارنده در یونیورسیتی پشاور زیر نظر داکتر انور خان رییس شعبه مطالعات آسیای مرکزی، کورس زبان تورکی را اساس گذاشتم و این سنت دوام پیدا کرد. بعد از من جناب عبدالله توره، در آن کورس منحصیث مدرس کار کرد. در سال ۱۹۸۸ میلادی در یونیورسیتی اریزونا کورس زبان و ادبیات تورکی اوزبیکي را شامل کورسهای اصلی یونیورسیتی ساخته و دو سال تدریس نمودم. در سال ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ م دو کورس مختلف زبان و ادبیات تورکی اوزبیکي را در شهر اسلام آباد پاکستان تأسیس نمودم و یک تعداد جوانان تاجیک تاجیکستان و اوزبیک اوزبیکستان را به تحصیل در یونیورسیتی اسلامی بین المللی اسلام آباد سکالرشیب دادم تا بتوانند در کشور های خود مصدر خدمات شوند.

در تأسیس ففتا (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان) در هالند، دنمارک، کانادا، امریکا و سویدن اشتراک ورزیدم، و سیمینار انکشاف زبان و ادبیات تورکی اوزبیکي و تورکی تورکمنی را در مزارشریف برپا نموده و سیمینار فدرال سازی افغانستان را در شهر مذکور نیز دو سال پیش از آن تأسیس نموده بودم. البته فدرال سازی افغانستان یک هدف مقدس بود که همه اتباع کشور افغانستان می توانستند حقوق مساوی داشته باشند.

سپس به نوشتن تاریخ تورکها خاصاً در افغانستان آغاز نمودم و تألیفات چندی را به اتمام رسانیدم و کتابهای زیادی را در باره بدخشان مهد تولدم و ادبیات تاجیکي تحریر نمودم .

قابل یاد آوری است که مجله ای را به نام « پیمان» در سال ۱۹۹۹ م. در امریکا تأسیس نمودیم و به مدیریت فرزند گرامی وطن انجنیر عابدی به چاپ میرسید، و مقالات زیاد این ماهنامه را اینجانب تهیه مینمود که از شهرت عالی برخوردار بود. همچنان مجله دیگری را تحت عنوان « بلخ » تأسیس نمودیم که بنابر قلت پرسونل بزودی بسته شد. بدبختانه در آن سالها داکتر ایماق که اهل مسلک بود، هنوز به کانادا تشریف نیاورده بود. مجله پیمان واقعاً یک مجله پر کیفیت و فوق العاده گی هایی داشت و تاریخ با شکوه را احیا مینمود. به همین گونه یک عده شعراى هموطن، دیوان های تورکی ترتیب دادند، مقالات تورکی نوشتند، ولی کسیکه از آغاز تا کنون از نوشتن مقالات تورکی

و گوینده گی در رادیو ها، و کارهای انکشاف زبان تورکی در کشور احساس خستگی ننموده جناب آقای داکتر فیض الله ایماق بود. وی از دقیقه اول کار رادیو کابل این وظیفه مهم نطافی را بدون جزئی ترین تعلل و احساس خستگی پیش برده است.

روز هایی را بیاد دارم که به رادیو افغانستان میرفتم و جناب دانشمند ایماق، هر یک از تحقیقاتش را در ادب شفاهی تورکان افغانستان برایم نشان میداد و نظر ها میخواست، بنأ قابل گفتن است که وی را منحیث اساس گزار این کار نیک بشناسیم.

در همین آغاز فعالیت های محترم ایماق بود که محترم استاد داکتر عبدالغفور روان فرهادی، در یکی از روز ها، برای اینجانب فرمود که شخصی از تاجیکستان به نام صولت شاه میرگن زاده یک گرامر زبان تورکی اوزبیککی را به زبان روسی دارد، از او خواهش کرده اند که آنرا به فارسی ترجمه نماید، و آن کار به انجام رسید و یک کاپی آن به نگارنده داده شد، بعداً خواستیم که موضوع را بجایی برسانیم، ولی هر کوششی که کردیم به جایی نرسید.

در آغاز حکومت خلق و پرچم که حکومت به همکاری روسها به میان آمده بود، یک تعداد تاجیکها و اوزبیکها در قطار دیگر متخصصین شوروی به کابل آمدند.

دروزارت معارف آقای عارف عثمانوف اوزبیکستانی، سعی نمود تا پروگرامهای مکاتب ابتدایی را توسط تورکی زبانان تهیه نماید که یکی از آن اعضا، این نگارنده بود، در نقاشیهای کتب مذکور نیز مرا مؤظف ساخته بودند.

در آن جلسه یک هیئت جهت تألیفات کتب دکشنری – گرامر و دیگر ساحات زبان تعیین گردید که از آن جمله داکتر ایماق، داکتر قیام الدین راعی برلاس، داکتر شاه اکرام الهامی و اینجانب داکتر عنایت الله شهرانی بودیم که سه نفر اخیر الذکر استادان پوهنتون و آقای ایماق در رادیو افغانستان کار میکرد.

اعضای برنامه های تورکی اوزبیککی و تورکی تورکمنی رادیو افغانستان که تحت آمریت داکتر ایماق ایفای وظیفه میکردند در این دوره زیاد

شده بود، چون کریم برلاس، فیض الله قرداش، عالیہ قرداش، عبدالرحیم اورز، برهان الدین نامق، ماری سرخابی، انابت ایماق، م. اسحاق ثنا، نسیمه رشید، ظاهر قتی باش، امان الله خلیلیار، محمود الیاسی، جلیل کاروان، و دیگران...

همزمان در همین وقت یک گروه هنری به نام گروه «ظفر» به سر کردگی شفیع عظیمی تشکیل شد که اعضای آن عبارت بودند از عبد الواحد شهاب، شمس الدین، نعمت داهی، سید جعفر قویاش، هدایت احمدی، دیپلوم انجنیر محمد عالم مرآت، فضل حق یولچی، عبدالاحد سحر، رحیق نظری، انجنیر عبداللطیف نظری، محمد حسین، محمد کاظم امینی، رشیده ژاله، مولوده خانم، لطافت خانم، نجیبه منصور، پروین خانم، عبدالرشید اکه اندخویی، عبدالوهاب مجبور، شمس الدین سرپلی، محمد همایون منصور، غفور جان وفا، شکرالله توله نواز، محمد قاسم امینی، صدرالدین انتظار، ملا تاج محمد سرپلی، دوکتور عبدالله درمان، خیر محمد چاوش، صابر سنبل عندلیب، وحید امید و دیگران.

در داخل مطبوعات، بعضی نشرات به زبانهای تورکی اوزبیکي چون نشر جریده «یولدوز»، به مدیریت آقای اوچقون و جریده «گورش» به زبان تورکی تورکمنی دیده میشود. پروگرامهایی نیز باین زبانها از رادیو افغانستان بدست نشر سپرده میشود. نویسندگان تورک زبان (اوزبیک و تورکمن)، تا حدی هر کسی مطابق قدرت و توان خود در انکشاف زبان شان بذل مساعی مینمودند.

مرحوم عبدالغفار بیانی، آبخان بیانی، استاد عبدالحلیم یارقین، داکتر شفیه یارقین دیباج، جنت مکان استاد قاری محمد عظیم عظیمی، الحاج محمد اشرف عظیمی، استاد محمد امین متین اندخویی، استاد برهان الدین نامق، عبدالقیوم رحمانی، امان الله خلیلیار، محمد اسحاق ثنا، مرحوم عبد الله کارگر و تعدادی از جوانان تورکمن چون عبدالقادر سونمس، استاد صالح محمد راسخ یلدیریم، استاد بهمن، عبدالرحیم اورز، و غیره دست به سرودن اشعار و نوشتن تاریخ تورک در افغانستان زدند.

باید متذکر شد که در زمان حکومت کمونستها، علاوه از اینکه انکشاف زبان

تورکی به یک حرکت سریع قرار گرفت، در میان تورک و تاجیک نیز جزیی ترین اختلافات و یا تضاد زبانی و خونی احساس نمیشد. علاوهً باید متذکر شد که فعالیت های فرهنگی تورکان اگر برای شان امکانات زیاد داده میشد، ثمرات زیاد را بار می آورد، چونکه صد ها کتاب در باره تاریخ، زبان و غیره مسایل تورکها در ممالک تورکی زبان نوشته شده بود، فقط تورکی زبانها می توانستند که از مواد آماده شده آنها در افغانستان استفاده نمایند، ولی از روی بعضی قیود، کس نتوانست به این کار اقدام نماید.

داکتر ایماق یکی از خاطرات خود را از این مرد انسان دوست به من چنین حکایت کرد :

« یکی از روز های سال ۱۳۵۹ خورشیدی، اکادمیسین استاد صدیق روھی « رییس پشتو تولنه » را در صحن رادیو افغانستان دیده، با او احوالپرسی نمودم. استاد خطاب به من چنین اظهار داشت:

آقای ایماق! من کتاب « دُر دانه های خلق » شما را که با ترجمه فارسی / دری آن جدیداً از طرف وزارت اطلاعات و کلتور چاپ شده است، خواندم. چاپ این اثر نایاب را نخست برای شما و تمام مردم افغانستان از صمیم قلب تبریک و شاد باش میگویم.

جای دارد این اثر از طرف وزارت اطلاعات و کلتور مستحق جایزه ی « خوشحال خان ختک » گردد، زیرا تا کنون ما چنین مجموعه ای را در زبان دری و پشتو نداریم، در حالیکه زبان های دری و پشتو زبان رسمی کشور به شمار میرود».

دست به دعا بالا میکنیم که جای مرحوم روھی فردوس برین باشد !

« از یاد داشتهای مؤلف».

دوران جنگهای داخلی در افغانستان

در این دوره تعداد مهاجرین به دهها چند رسیده، هر کس از هر راهی به گوشه ای، در کناری، در شهری و در کشوری فرار نمودند و تا ایندم دیگر امیددی ندارند که دو باره به کشور ویرانه و یا زاد گاهشان برگردند.

یکی از آن فراریان محترم الحاج داکتر فیض الله ایماق بود که در خاک اوزبیکستان رفته و در شهر تاشکند به زنده گی دوام داد. او در این کشور،

دو وظیفه مهمی را انجام داد: یعنی کار های زبان و ادبیات فارسی / دری و دیگر کار های زبان و ادبیات تورکی اوزبیککی. و قابل یاد آوری می باشد که بانو بی بی حاجی انابت ایماق از همکاران خوب وی بود و در فعالیت هایش بحیث شریک زنده گی اش همکاری مینمود. داکتر ایماق، انابت ایماق و دختر شان یلدا جان ایماق به حیث نطق در پروگرام بخش فارسی / دری نشرات برای افغانستان رادیوی بین المللی تاشکند ایفای وظیفه می نمودند.

باید گفت داکتر ایماق برای سه سال تمام به حیث محرر جریده (آیدین) که از طرف اداره (وطنداش) به زبان اوزبیککی با خط عربی برای اوزبیکان خارج کشور در تاشکند منتشر میگردید، نیز کار کرد. در عین زمان در اداره «رادوگا» تاشکند به حیث مترجم زبان فارسی / دری ایفای وظیفه نموده، دو داستان بزرگ را به نامهای «پادو» و «شربت توس» اثر ماکسیم گورکی و واسیلی شکایف را از زبان تورکی اوزبیککی به فارسی / دری ترجمه کرد و مصحح و ایدیتور داستان «گارد جوان» اثر فادیف نیز میباشد. این آثار هر کدام ۴۵۴، ۵۹۰ و ۳۹۱ صفحه را در بر گرفته، در سالهای ۱۹۸۷، ۱۹۸۶ و ۱۹۸۶ میلادی از طرف اداره رادوگای تاشکند چاپ و منتشر گردید. نمونه های این آثار در کتابخانه شخصی داکتر ایماق موجود است.

«خلق دردانه لری»، «نرود نی پیسنی اوزبیکوف افغانستان - زبان روسی»، «سوزوان» و «سی دی داستان حزن انگیز یازی و زیبا» آثاریست که به جناب ایماق تعلق داشت، در شهر تاشکند اقبال چاپ یافته اند. همچنان ده ها مقاله علمی و تحقیقی ایشان در مجلات، جراید و رادیوتلوویزیون جمهوری اوزبیکستان به نشر رسیده است.

چون با جناب ایماق شناسایی بسیار طولانی و دوستی زیاد داشتیم، وی از بسی کارهای علمی و ادبی خویش در تاشکند برایم حکایه میکرد.

در یکی از سفر هایم به افغانستان از طریق تاشکند، همان عارف عثمان را که به افغانستان آمده بود، ملاقات کردم. وی گفت که در باره تصوف کار مینماید. این شخص ضرب المثلهای تورکی اوزبیککی از جمع آوری ام را گرفته، بدون ذکر نام من، به نام خود تحت عنوان «د خلکو تفکر» به چاپ رسانیده بود.

البته دانشمند بزرگوار پروفیسور داکتر شرعی جوزجانی را در هرتوقف خود در تاشکند زیارت مینمودم. ایشان در یکی از دانشگاه های تاشکند منحصیث پروفیسور ایفای وظیفه مینمودند و حالا در کشور سویدن اقامت دایمی دارند. اسماً یکتعداد شخصیت های با احساسی که در خارج کار کردند و اکنون در خارج از افغانستان در حالیکه بحیث تورکی زبانان مهاجر، در غربت سرا طور آواره و دور از زادگاه حیات بسر می برند، زبان و وطن را فراموش نکرده کار های بسی ارزنده و مهمی را در احیاً تاریخ وطن و زبان و فرهنگ انجام داده و هنوز هم در آن باره فعال می باشند، در اینجا ذکر میکنم: پروفیسر داکتر سید عبدالحکیم شرعی جوزجانی، چهره شناخته شده در علم، در تحقیق و دفاع از حقوق حقه مردمش .

پروفیسور داکتر بسم الله میمنگی مشهور به «توردیقل میمنگی» از نویسنده گان و گوینده گان با نام و نشانی است که می سزد بوجودش افتخار کرد. پرو فیسر داکتر قیام الدین راعی برلاس از امهات نویسنده گان افغانستان. محترم غلام سخی سخا - دانشمند، محقق درجه یک در تاریخ باستانی تورک و دافع حقوق حقه مردمش.

محترم داکتر اکبر همت فاریابی دانشمند و نویسنده سر شناس، اساسگزار و رییس عمومی پیشینه ففتا (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان). محترم الحاج داکتر فیض الله نهال ایماق - اساسگزار برنامه های محلی رادیو افغانستان وقت، دیپلومات سفارت افغانی در تاشکند، کارمند نشرات برای افغانستان رادیو تاشکند، رییس عمومی « ففتا» در کشور کانادا، دانشمند، نویسنده، شاعر، نطاق، محقق، و خدمتگار سابقه دار در خصوص فولکلور و ادبیات شفاهی تورکان افغانستان و مؤلف « فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری ».

محترم ذکر الله ایشانچ توره، شاعر، نویسنده و خبرنگار پیشین رادیو آزادی در شهر تاشکند.

محترم استاد رحیم ابراهیم، مؤلف فرهنگ اوزبیککی . محترم محمد اکبر اندخویی، دانشمند و نماینده تورکان افغانستان در بسی محافل و سمینار ها.

محترم بی بی حاجی بانو انابت جان ایماق نطق ذواللسانین و سابقه دار در رادیو های افغانستان، تاشکند، آزادی و تلویزیونهای برون مرزی. محترم فوزیه جان حبیبی آرال، دختر با شهامت و با احساس تورک و مدافع بی نظیر، نطق و برگرداننده پروگرامهای تلویزیونی برون مرزی. احساسات پاک این بانوی شجاع ورد زبان همه شنونده گان بود. محترم عزیز الله آرال رییس پیشین تلویزیون آریانا در کابل، نطق و دانشمند عالیقدر.

محترم استاد نورالله آلتای از شخصیت های برجسته و مؤلف « فرهنگ اوزبیککی به اوزبیککی».

محترم انجنیر رحمت الله رحیمی پیلوت، از مبارزترین شخصیت با احساس و نویسنده یکه تاز.

محترم دگروال رحمت الله حسن از استادان زبردست و شخصیت با احساس. محترم انجنیر محمد رحیم عابدی - نویسنده و از فدا کاران بزرگ مردم تورک.

محترم محمد همایون سرخابی سرور و سردار جوامع تورک افغانستان - با غیرت ترین - با احساس ترین، دافع بی نظیر خدمتگار خستگی نا پذیر که خداوند صحتش را خوب داشته باشد.

محترم استاد عبدالحلیم یارقین و خانم محترم شان داکتر شفیقه یارقین - یکی از براننده گان با احساس و شخصیت علمی کشور که همواره در احوالاً فرهنگ تورک ها کارهای بنیادی انجام دادند. مؤلف فرهنگ « ازبکی به فارسی».

محترم داکتر قمرالدین مصلح - طبیب عالیقدر و دانشمند با احساس و معاون "ففتا".

محترم داکتر غلام سرور سخا - طبیب عالیقدر و شخصیت با احساس و فدا کار.

محترم داکتر امان الله عصمتی - طبیب وطن دوست و شخصیت با درد. محترم استاد عبدالقیوم ملکزاد شاعر و نویسنده شهیر و در گذشته سفیر دولت افغانستان در شهر تاشکند اوزبیکستان.

محترم زنده یاد الحاج ایرگش اوچقون شاعر آتش نفس و نویسنده شهیر

کشور.

محترم داکتر سراج الدین رسولی دانشمند شناخته شده.
محترم استاد برهان الدین نامق نویسنده، شاعر، مترجم شهیر و محقق نامدار
کشور.

محترم عبدالمنان تاشقین، سابق مدیر جریده یولدوز.
محترم جنرال سراج الدین قیتمس – شخصیت برجسته و فعال کشور.
محترم سید اکرام پیگیر، مردم دوست و مهربان و وزیر پیشین در افغانستان.
محترم محمد اکبر آرزو، سابق مدیر پروگرامهای محلی رادیو افغانستان و
استاد دانشگاه کشور جاپان.

محترم هوشنگ پیگیر قویاش، خطاط ماهر، شاعر و نویسنده.
محترم پروفیسور داکتر محمد نظیف شهرانی – نویسنده و محقق .
محترم داکتر عبد الله رحیمی – نماینده جنبش ملی افغانستان در اروپا و یکی
از مدافعان فعال.

محترم عبدالله تاشقین نویسنده ذواللسانین ، یکسال قبل در کشور سویدن پرورد
حیات گفت.

محترم آیخان بیانی سابق مدیر جریده یولدوز.
محترم زنده یاد عبدالرحیم اوچقون سابق مدیر جریده یولدوز.
محترم محمد إسحاق ثنا شاعر دو زبانه و نطاق پیشین پروگرام اوزبیککی
رادیو افغانستان.

فیض الله قرداش نطاق پیشین برنامه اوزبیککی رادیو افغانستان ، فعلاً گوینده
و برنامه ساز بخش دری رادیو آزادی.

محترمان و شخصیت های فدا کار و با احساس که در هر حالت، کار های
عمده را در خدمت به همزبانان هموطن انجام داده اند، و هر یک قابل معرفی
می باشند که درین مختصر نمیتوانیم همه کار های شانرا شرح بدهیم ، از
آنرو با ذکر اسمای شان موضوع را خلاصه مینماییم :

محمدالله وطن دوست، جناب سید احمد شاه دولتی، جناب استاد حسین روستایی،
الحاج محمد ناصر کارگر، آقای محمد صابرکارگر، محترم سراج الدین نسفی،
محترم استاد یونس طغرا، مرحوم حبیب الله داهی، محترمه هاجره چوپان،

محترمه عزیزه عنایت، محترم تاش معلم، محترم مصطفی باختر رییس انجمن «توران» در تورنتوی کانادا، سید امیر زلال شبرغانی اساسگزار انجمن «توران» در تورنتوی کانادا، محمد طاهر قاری زاده عضو فعال انجمن «توران»، محترم حبیب الله همنوا چغتایی، محترمه فرشته ضیایی «بیگم»، محترم عبدالرسول وثیقی، محترم محمد عثمان بیلیم، محترم اسدالله آسیابان، محترم محمودی، محترم امان معاشر ژورنالیست آزاد، محترم استاد فخرالدین مصلح، محترم استاد محمد ایوب ساعی مدیر پیشین مجله نور در خارج کشور، محترم نجیب ضیا رحمن، سفیر پیشین سفارت افغانستان در قزاقستان و مسؤول «فتا» در شهر گوالف، محترم الحاج محمد سعید جان نسفی، محترم محمد هاشم رحمتی، محترم محمد یعقوب رحمتی اساسگزار اولین اتحادیه افغانها در کانادا، محترم محمد شریف خان رحمانی رییس مسجد شریف شهر گوالف آنتاریوی کانادا، استاد عبدالرشید خان استاد پیشین در معارف افغانستان، انجنیر عبدالاحد حکیمیار رییس «فتا» در تورنتوی کانادا، محترمه عاکفه جان بیگزاد «مسؤول امور بیگمدر شهر گوالف»، محترم دستگیر قل بیگزاد «معاون فتای کانادا»، محترم داکتر بسم الله داهی «مسؤول اتحادیه تورک تباران شهر گوالف»، محترم امین داهی «مسؤول فتا در امور فرهنگی شهر گوالف»، محترم عبداللطیف رحمتی «منشی مسجد گوالف»، مرحوم جنرال عبدالغفور فاریابی، محترم جنرال عبدالرووف بیگی، محترم صدیق محبت، محترم محمد ایوب عرفانی، محترم منان کیسکین، محترم ظاهر موفق، محترم مخدوم محمود جان نماینده فتا در امریکا، محترم فرید جان، محترم دروگر، محترم استاد علی، محترم انجنیر نامق بدری، مرحوم عبدالمجید بدری فاریابی، محترم داکتر عزیز الله فاریابی شاعر شیرین زبان دو زبانه، محترم صدیق عابدی فلم ساز شهیر کشور، محترم عزیزالله ناصر، محترم محمد صادق رحمتی محترم حاجی محمد انور، محترم علی جان فیضی، محترم انجنیر حفیظ الله حازم رییس فتا در سال ۲۰۱۸ میلادی و دیگر دوستان و برادران که نام هایشان به یاد نیامد، امید است آن گرامیان را که نام شان در اینجا نیامده، ما را عفو فرمایند.

یکی از شخصیت های بزرگواریکه درین اواخر (سال ۲۰۱۵م) برحمت حق پیوسته به نام استاد آصف آهنگ، اصلاً از اهل قیزیلباشان چنداول که دانشمند و مؤرخ بی بدیل بود و به تورک بودنش افتخار مینمود، و همواره میگفت که کسانیکه میان تورک و تاجیک تفریق مینمایند، از جنایت کاران بزرگ به حساب میروند، استاد آهنگ فرزند میرزا مهدی خان چنداولی منشی شاه امان الله خان بود که با وکیل السلطنه شاه امان الله خان، شاه محمد ولی خان دروازی به دار آویخته شده بود. استاد همواره میگفت:

« جمله قیزیلباشان تورک میباشند »

نا گفته نماند که همه فعالیت هایی که در احیاء فرهنگ و تاریخ جامعه تورک که در افغانستان از نظر افتاده بود، شخصیت های فوق الذکر بی الایشانه بدون تفوق طلبی و به دور از همه کدورت ها کار کرده اند، کارهای آنان فقط حفظ هویت ملی و بقای ملیت بوده که هر جامعه، هر ملیت و هر قوم این حق مشروع را دارند، تا بخود کار نمایند و از بزرگان خود نام ببرند.

به طور مثال شخصیت های ادبی که در قلوب همه تورکان جای دارد عبارت اند از امیر نظام الدین علیشیر نوایی، ظهیر الدین محمد بابر، مخدوم قلی فراغی و دیگران میباشند که سروده ها و ترانه های جاویدان ایشان درجهان تورکان بی نظیر بوده، احساس بر انگیز می باشد. نوشتن درباره آنان، مقام و منزلت و محبوبیت ایشان در میان مردم قابل یاد آوری میباشند، و این نوع کار های دیگر که به زنده نگهداشتن فرهنگ تعلق می گیرد.

با ذکر چند نام محدود، متذکر باید شد که جناب داکتر فیض الله ایماق با نام اکثر فرهنگیان که از ایشان نام برده شد آشنایی داشت و با تعدادی از آنها ارتباط علمی در قسمت های مختلف بر قرار نموده بود.

از آنجاییکه این نگارنده با محترم داکتر ایماق منظمأ در کابل دید و وادید داشتیم، و با هم مناظرات ادبی زیاد مینمودیم، وی شخصیت های بزرگ صفحات شمال را ملاقات مینمود، و در باره هریک از آنها حکایات و داستانه می گفت. مثلاً مرحوم استاد مولوی قربت، مولانا محمد اسحاق انور، استاد رمضان خان پیغام، استاد ایگم بیردی خان نیرومند، عبدالعزیزخان شرفی، عبدالعزیز خان (شاروال اندخوی) عطا محمد خان مامور شاروالی،

عبدالعزيز خان ديبكچي، مرحوم قاري غفار خان (پدر صبور جان كيبكچي مدير بانک ملي اندخوي)، استاد غفار خان کمال هنرمند مقامخوان، غفور جان وفا هنر مند حنجره طلايي، ضياءً خواجه منصورى دوتار نواز مشهور، استاد محمد امين متين اندخويي، استاد مولوى خسته، استاد محمد كريم نزيهي، الحاج محمد رحيم قاضى زاده « صوفى جان آغا»، مرحوم محمد يونس سرخابي، سناتور ابو الخير خيرى، نظر محمد نوا، ميرزا محمد يوسف اندخويي، محمد اكبر اندخويي، محمد كامل خان منور، مرحوم عبد القادر سونمز، استاد كريم بهمن، محمد عمر خان وكيل اندخوي در پارلمان كشور، مرحوم حبيب الله خان وكيل مردم اندخوي در پارلمان كشور، مرحوم محمد رسول خان كارگر وكيل در پارلمان كشور، مرحوم محمد عزيز عزيز مدير ايسه ابو مسلم اندخوي، مرحوم هدايت الله هدايت مدير مجله اولوس، غلام سخي وكيل زاده اندخويي، مرحوم غلام قادر خان مشهور به مله قارى (قبيله گاه شاعر ورزيده و ذواللسانين محمد رفيق قادري و محترم غلام فاروق خان فرهاد شاروال اندخوي)، استاد عبدالحكيم خان سر معلم مكتب قرغان اندخوي، مرحوم انجنير غلام حيدر كريمي، مرحوم منشى صاحب عبدالله خان چوپان متنفذ قصبه باغبوستان اندخوي (قبيله گاه غفار حاجي)، استاد حميد الله خان تواچي حبيبي مشاور الحاج ستر جنرال عبدالرشيد خان دوستم معاون اول رياست جمهورى اسلامى افغانستان، استاد عبدالحميد خان آگه، مرحوم اسماعيل خان (اسلم ايماق) واليبالست بي همتاي اندخوي (پدر صادق خان رييس بندر تجارتي آقينه اندخوي)، مرحوم اسلم آمر ايماق متنفذ قصبه ي ايماقخانه، محترم محمد ابراهيم تينمس اولسوال فعال قورغان اندخوي، قليچ خان بيضاى ا ولسوال پيشين اندخوي و نماينده جنبش ملي و اسلامى افغانستان، نبى خزانه دار ، داملا پيغمبر قل خان داهى اندخويي « قبله گاه امين داهى» مسوول امور فرهنگى ففتا در شهر گوو الف آنتاريوى كانادا، الحاج ميرزا سعدالله خان سادات تاجر قالين و تاجر هاى قره قل، بزرگان توركمن، بزرگان اوزبيك، نويسنده گان، وكلاى شورا، شعرا و غيره، با ملاقات همه آنان از هر چمن سمنى مى چيد، و وظيفه خبرنگارى و ژورناليستي خويشرا انجام ميداد و در باره هموطنان معلومات كافي مى اندوخت، بعضاً اين نگارنده از دولت ديدار آن

بزرگان مستفید میشدم.

فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری و دایرة المعارف پنج جلدی تورکی اوزبیککی به فارسی / دری که جناب داکتر فیض الله ایماق جمع آوری، ترجمه و تألیف نموده اند، قابل هر نوع تقدیر و قدر دانی می باشد. همچنان داکتر ایماق در دایرة المعارف خود با افزودن فرهنگ هایی چون : (فرهنگ عامیانه شهران ولایت بدخشان، لغات مستعمل تورکی و مغولی در زبان پشتو، لغات ترکمنی به فارسی / دری، آموزش زبان ترکی استانبولی، یکهزار لغات آذربایجانی به فارسی، یکهزار واژه های اصیل تورکی در فارسی، و واژه های متفاوت در فارسی افغانستان و ایران) توانسته است تا قدر و منزلت دایرة المعارف تورکی اوزبیککی به فارسی / دری را هرچه بیشتر بالا ببرد.

گفتنیست که (دایرة المعارف پنج جلدی داکتر ایماق در حال حاضر آماده ی چاپ می باشد). ناگفته نماند که هیچ کاری بذات خود صد در صد کامل نمی باشد، لذا شاید کاستی هایی باشد که البته در آینده، اولاد وطن بر آن کار و مکملتر خواهند ساخت.

و من الله توفیق

عنایت الله شهرانی

بلومینگتن اندیانا - امریکا

دسامبر ۲۰۱۵ مسیحی



استاد روشنگر باختری

سخنی چند در آغاز...

از

محترم سید عثمان روشنگر باختری

دوست پُرکار و دانش پژوه من محترم داکتر فیض الله ایماق، نگین دُر دانه های واژه های اصیل تورک اوزبیک را که در ادبیات گفتمان نبشتار پارسی / دری و پشتو چنان بافت خورده که گویی نقش جوهر کامل همان زبان است، با مهارت و تلاش و حوصله فراخ واژه ها را ریشه یابی نموده و راه نا هموار و زبان دگم را با چراغ رهیابی خویش به ضیف تشنگان ادب و فرهنگ نشسته.

یک شاعر و نویسنده، درتخلیق اثر خویش دست باز دارد و آنچه درون مایه درونی خویش و تأثیر پذیری محیط که در آن زیست دارد به دور از تکلف مخیر است، ولی ساختن و جمع آوری واژه نامه های متداول در ژرف زبانهای دیگر، کاریست بس مشکل که حوصله مندی و خستگی نا پذیری را مستلزم است.

این را خوب میدانیم که واژه ها، خود بیانگر گوشه یی از فرهنگ است که کار برد های مقطع زمانی و تاریخی و جغرافیایی در ابزار امکانات استفاده شده . بطورمثل « قاره - قره » کلمه تورکی چغتایی (اوزبیککی) است و معنی سیاه در پارسی دری را میدهد. توجه کنید ترکیب این کلمه با دیگر واژه ها

در محیط پارسی دری زبانان، پشتو زبانان، هزاره ها و غیره زبانها داخل شده و بدون اینکه بدانیم ریشه اصل آن تورکی اوزبیککی است، مورد استفاده قرار می گیرد :

قره باغ کوهدامن، قره باغ غزنی، قره کمردر بدخشان، قره تاش (سیاه سنگ)، قره قولاق (سیاه گوش)، قره قوش (پرنده سیاه)، قره کول یا قره قل، قره بای، پیش قراول، قرغه (پرنده سیاه)، قره باغ یعنی باغ سیاه، باغی که در آن تاکهای انگور یعنی چيله های انگور باشد و از دور سیاه معلوم شود، قره کمر، کمر کوه که بالای دریای کوچکه خم شده و تاریکی و سیاهی ایجاد کرده . قره تاش، سنگ سیاه و سخت، قره قولاق سیاه گوش، اسم حیوانی است و سیاه گردن، قره قوش پرنده ایست سیاه رنگ به بزرگی مینا، قره کول، کول آب سیاه، قره قل گوسفندان مخصوص که از پوست آن کلاه تیار میشود. قره بای، بای به معنی زمیندار، رمه دار یعنی صاحب یا مالک رمه های سیاه باشد و صد ها مثال دیگر.

ما باید این حقیقت را قبول کنیم که تورک زبانان در سر زمین ما، خراسان، افغانستان و حتا هندوستان و آنسوی آمو دریا و ایران تقریباً هشت قرن حکومت نموده اند و اینکه اسمی از پاکستان نه برده ام به خاطر این است که من و پاکستان هم سنیم .

دولت های تورک زبان که درین سر زمین ها حکومت کرده اند مانند غوری ها، سلجوقی ها، غزنویان، نادرافشار یا افشاریان، تیموریان، بابر و اولاده او، مغل ها و غیره.

در طول این همه قرنهای لابد ادبیات تورک درسراسراین سر زمینها با تأثیرگذاری در فرهنگ، عادات و رسوم و عنعنات، پوشاک و خوراک، پا بر پای چرخ تاریخ استوار مانده ولی ریشه یابی نه گردیده اند .

از قره باغ گرفته تا چنداول و نظام قراول و قیماق و قروانه و تاشقرغان و قیزیل قلعه و قیزیل باش، داروغه و کاروان باشی، قرغه، ده بوری، بکتاش، تاشگذر، تیمور، همه و همه اصیل واژه های تورکی اوزبیککی اند که ما در ادبیات گفتمان و نشتار از آن استفاده می کنیم. در تراکم ادبیات فارسی دری آنقدر واژه های تورکی اوزبیککی تداخل کرده که مشکل به عمق آن رفته و

واژه های اصیل و پر آب آنرا رهیابی کرد، کاریست بسیارمشکل که صبر و حوصله و زمان میخواهد. درنظر بعضی ها، این کار، بسیار ساده و پیش پا افتاده می آید و اگر تو خواننده عزیز ازجمله این بعضی ها باشی، حتی لا اقل یک بارامتحان کن و چهار یا پنج واژه را ریشه یابی نما و آنگاه ببین که ساعتها کاردارد، فاژه و خمیازه میکشی و اگر به سگرت عمل داری یک قطی سگرت دود میکنی و بالاخره نا تمام رها مینمایی....

این دوست پژوهشگر ما میدانی مدت چهل سال، بلی چهل سال یا چهار دهه، خانه به خانه، کوچه به کوچه و شهر به شهر رفته و ازهرکسی سراغ لانه واژه ها را گرفته و از پرس و پال خسته نه شده و نا امیدی را هرگز به خود راه نداده، و رازموفقیت این برادر و دوست دانشمند من (محترم داکتر فیض الله ایماق) در این است که همیشه با عزم و امید واری به پیش میرود. از یزدان بزرگ، قلم دوستم را پر انرژی، جوهر و دریای امیدش را روشن میخوام.

با عرض ارادت

استاد سید عثمان « روشنگر » باختری



استاد محمد اسحاق « ثنا »

حرف و حدیث در مورد این فرهنگ از محترم محمد اسحاق ثنا

جای سعادت و خوشبختی است که جناب استاد گرامی، محقق، ادبیات شناس، ژورنالیست آگاه و شاعر ذواللسانین داکتر فیض الله ایماق، یکی از آرزو های بزرگ دوستانرا که از داشتن فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی که شمار آن اگر هم موجود باشد، از شمار انگشتان یکدست کمتر خواهد بود، با زحمات طاقت فرسا و کنجکاوی های قابل ستایش طی چهاردهه، تدوین و تألیف نموده اند که در حقیقت خدمات بزرگ و مهمی را به زبان مادری خود و همچنان به سایر دوستان اهل مطالعه انجام داده اند، به دیده قدر و احترام نگریم.

استاد گرامی داکتر ایماق، در عرصه ی زبان شناسی و ادبیات شفاهی و لهجه های مختلف زبان تورکی اوزبیککی معلومات وسیع دارند و این لغتنامه را نیز با استفاده از تجارب دیرینه خود آماده ساخته اند. هکذا در پهلوی این کتاب که تألیف و ترجمه و تقدیم دوستان نموده اند، تعداد آثار شان به « ۱۶ » عنوان کتاب رسیده، ضمناً ده ها مقاله ی تدقیقی و پژوهشی شان در مجلات، جراید، روزنامه های کشور های مختلف چون افغانستان، اوزبیکستان، تورکیه، امریکا و کانادا اقبال چاپ یافته، و اکنون هفت اثر دیگر شان آماده چاپ میباشد. اینجانب به حیث یکی از جمله ی علاقمندان و خواننده گان آثار ارزشمند این استاد گرامی، و از طرف دیگر من حیث یکی از جمله ی شاگردان حلقه ی درسی این استاد در لیسه ی «نادریه ی سابق»، لیسه عمر شهید کنونی کابل، چاپ این اثر با ارزش و گرانسنگ را به ایشان

از صمیم دل مبارکباد گفته و انتظار طبع و نشر آثار متباقی استادگرامی می باشم. آرزومندم خداوند یکتا و یگانه عمر استاد را طولانی بدارد تا جنابشان از خویش بهره گیرند و ما از آثارشان. اینک به احترام و حرمت زیاد به این استاد عالیقدر، سروده ای کوتاه در ارتباط به تألیف لغاتنامه شان انشاد نمودم، امید است مورد قبول جنابعالی قرار گیرد :

کلک «ایماق» با تلاش بی شمار
داد بر فرهنگ ما نقش و نگار
زد رقم فرهنگ اوزبیک را نکو
کرده کمتر کس چنین خدمت که او
در ره رشد زبان مادری
سالها در جستجو، کوششگری
صاحب آثار با معناست او
در سخن روشنگر و پایاست او
سطر، سطر این کتابش رهنماست
بهر هر واژه ترا مشکل کشاست
رهنمات در کشور دانش کند
صاحب اندیشه و بینش کند
این کتابش را پسندد خاص و عام
میگشاید صفحه هاش با ذوق تمام
می ستایم عزم او، هم زحمتش
آفرین گویم به سعی و همتش
خوانم از او بعد ازین هم همچنان
این چنین آثار با نام و نشان
عمر این استاد می خواهم « ثنا »
از خدا افزون با صد التجأ
مدتی از او سخن آموختم
حرف خوب از او به ذهن اندوختم

محمد اسحاق « ثنا »، ونکوور کانادا، سال ۲۰۱۶



همایون باختریانی

تقریظ بر فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی از محترم همایون باختریانی

خلق را چون آسیا از من امید کام هاست

در جهان از یمن سرگردانی ام آرام هاست

شاید این نخستین گامی است که در جهت فراهم کردن و جمع و جور واژه نامه چنین، از فرهنگ عظیم (تورکی اوزبیککی) در کشور ما برداشته میشود؛ یعنی اکثر این واژه گان از بین مردم دست چین میشود نه از کتب که در زیر سقف کتابخانه ها چیده شده اند و معانی واژه گان جهت تفهیم بیشتر بارهای معناییکه واژه گان با خود حمل مینمایند، شرح داده شده میشود.

زمانیکه جناب فیض الله ایماق این گنجینه فرهنگی را اساس میگذاشت؛ یعنی چهل سال قبل، در آن زمان وسایل پیشرفته که کار را به سرعت امروز انجام دهد؛ مانند کمپیوتر و انترنت و غیره موجود نبود، حتا دسترسی به یک پایه تایپ معمولی در مجال یک محصل بینوا نبود. مؤلف بایست لغت ها را با دست مینوشت و آنرا یگان یگان ردیف میکرد و حتا یک لغت را چندین بار از یک جا به جای دیگر تغییر مکان میداد تا فهرست دلخواه خود را بدست

می آورد.

بدون شک تدوین یک فرهنگ با تحمل رنج فراوان، بعد از تحقیق و مطالعه زیاد، تأمل و تعقل به گردآوری، تلفیق و ترتیب لغت، کاریست نهایت دشوار؛ اما بی نهایت مفید، علمی و پر مایه؛ بخصوص کاریکه سابقه چندانى در مملکت ما ندارد و اگر هم داشته کفایت نمی نموده است.

چرا تدوین چنین فرهنگ سالیان درازی را در بر گرفت؟ برای اینکه فیض الله ایماق این لغتنامه را از روی چند کتاب فرهنگ، رونویسی نکرد؛ بلکه واژه های ضروری را چه از ذهن خود و یا از زبان وطنداران شنیده و ردیف نموده است.

بلی، این لغتنامه ای است که لغت آن از بین توده ها جمع آوری و دستچین شده است. همین یک تفاوت، دلیلیست بزرگ به تفاوت این فرهنگ با دیگر لغتنامه ها و این خود مصداق مردمی بودن واژه گان این کتاب و نزدیکی مردم ما به این کتاب است. داکتر ایماق همچنان کوشیده است لغات فارسی، پشتو، عربی و بعضی از لغات قرضی یا به اصطلاح میهمان را نیز در این واژه نامه بگنجانند.

در اخیر از شکیبایی و برد باری استاد ارجمند جناب ایماق و خانم محترم شان بی بی حاجی انابت ایماق که درین راه دشوار اوشانرا یاری نموده اند قدر دانی نموده و کامیابی بیشتر این دوست فاضل را از خداوند بزرگ تمنا دارم.

با احترام

همایون « باختریانی »

توراننو – کانادا



محمد ناصر مسعود

تقریظ
به فرهنگ تورکی اوزبیککی
به فارسی، از محترم
محمد ناصر مسعود

به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان
به شما رسالتمندان گرانقدر سلام!
یکبار دیگر قلم روان و توانای یکی از شخصیت های فرهنگی و ادبی ما،
در راستای با هم بودن و با همزیستن، کتابی را به نام «فرهنگ تورکی
اوزبیککی به فارسی / دری» به دست نشر سپرد که یکی از با ارزش ترین
کارهای فرهنگی اوشان در عرصهٔ غنای فرهنگی کشور ماست.
در شرایط فعلی کشور که بعضی از سیاستمداران به خاطر منافع شخصی و
تطبیق پلانیهای شوم خویش در جهت رسیدن به موقف و مقام، تخم نفاق را در
بین ملیتهای برادرما کاشتند، جای افتخار است که یکی از فرهنگیان با احساس
و وطنپرست ما با تألیف این کتاب در یکجا شدن، نزدیک شدن و متحد شدن
اقوام و ملیتهای سر زمین دوست داشتنی ما افغانستان عزیز، نقش سازنده و
دین انسانی، اسلامی و افغانی خویش را ادا می کند.

از دیاد لغات و ضرب المثلهای تورکی اوزبیککی در فرهنگ پارسی / دری، از یکطرف در غنماندی فرهنگ سر زمین مانقش بارز داشته، و از جانبی در اتحاد و یکپارچه گی ملیتهای باهم برادر ما خیلی مفید وارزنده است. من همچو آثار را که به خاطر پیوند همگانی به دست نشر سپرده می شود، از لحاظ ارزش ملی و فرهنگی آن می ستایم و برای شخص داکتر صاحب فیض الله ایماق، مؤفقتیت های شایان در آینده ها خواهانم.

امید وارم آنعه از ادبا، نویسنده گان، شعرا و صاحب نظران هموطنم که الحمد لله در هر گوشه دنیا حضور دارند، این اثر ارزشمند را به نقد گرفته و در بهتر شدن کار های بعدی نویسنده ابراز نظر نمایند.

باز هم برای مؤلف این کتاب، قلم توانا و زبان گویا، توأم با صحت، سعادت و طول عمر آرزو برده و میخوام هر قلم به دست هموطنم آنچه در راستای تأمین اتحاد، اتفاق و همبستگی ملت غیور ما میتواند رقم بزند؛ دریغ نفرمایند. برای شما رسالت و قلم توانا خواهانم.

محمد ناصر « مسعود »

شهر تورنتو - کانادا

۱۸ فبروری ۲۰۱۶

اینک، به پاس خدمات ارزنده دانشمند محترم داکتر فیض الله ایماق، قطعه شعری که سروده ام تقدیم میدارم :

چکید خامه از دست ایماق باز
کزو شهر دانش شدی سر فراز
سخنگوی دانا و ایجاد گر
از او یافت فرهنگ عجب شأن و فر
به لعل گهر بار در دری
بیفزود لغت نامه اوزبیککی
چو باغ ادب شد برومند از او
مرا باد صد گونه باور بر او

میان همه وحدت ایجاد کرد
دل جمله فرهنگیان شاد کرد
ز اهل قلم آنچه ماند به جا
کند درد هر ملتی را دوا
ز مسعود به ایماق بادا درود
به این خدمتی که او بمردم نمود



محترم فیض الله قرداش

یاد نوشته یی پر فرهنگ
تورکی اوزبیککی به فارسی / دری،
از

محترم فیض الله قرداش

درین اواخر فرهنگ نویسی به خصوص فرهنگهای اوزبیککی به فارسی، فارسی به اوزبیککی و یا فارسی به ترکمنی و برعکس آن اقدامی دلگرم کننده از سوی شماری از نویسندگان اوزبیک و ترکمن است ما به آن می‌بالیم، اگر دقت کنیم اینگونه کارها در دهه‌های سده اخیر از اقدامات پرخطری بود که فردی یا افرادی با توجه به گویا ممنوعیت از سوی دولتمداران و حاکمان فاشیست وقت جرأت آنرا نداشتند، و اما در دو دهه اخیر چون سایر تحرکات ملی سهولتهای نسبی ایجاد و تا حدودی گسترده اینگونه فعالیتها ادامه دارد، زمانی را بیاد دارم (سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۷۰) جرقه‌های مبارزات سیاسی در اوج خود رسید و در آن میان توجه به زبانهای گویا محلی (اوزبیککی - ترکمنی - بلوچی - نورستانی و پشه‌یی که دراصل زبان‌های ملی در پهلوی زبانهای پشتو دری بودند) توجه نسبی صورت گرفت و در قدم نخست پارلمان وقت فیصله نمود برنامه‌هایی به این پنج زبان زنده کشور از طریق رادیو افغانستان تهیه و به نشر برسد، چنین شد و شماری از فرهنگیان و آگاهان این زبانها دور هم جمع شدند و با ابتدایی‌ترین وسایل جمعی صدای شانرا از ورای رادیو پخش نمودند و تا سالهای زیادی داکتر فیض الله ایماق مدیریت عمومی برنامه‌های محلی را به عهده داشتند،

و این برنامه ها با نوسانات محتوایی و فشارهای بنیاد گرایی و ده ها عامل دیگر اگر یک وقفه دوره جمهوری داود خان را در نظر نگیریم تا الحال ادامه انکشاف قابل ملاحظه یی در محتوا و فرصت نشراتی دارد و صد دریغ که آن تا هنوز به میان نیامده است .

ازین زیاده سرایی مرام من اینست که من، افزون براین که یکی از اعضای آن برنامه های رادیویی بودم، افتخار شاگردی نویسنده این فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری و دایرة المعارف پنج جلدی (تورکی اوزبیککی به فارسی / دری) آماده چاپ داکتر فیض الله ایماق رادر لیسه نادریه کابل را نیزداشتم واز آشنایی من با این شخص بیشتر از پنجاه سال میگذرد و به خصوص از همان دوره همکاری ها در رادیو افغانستان شاهد آن هستم که استاد ایماق اقدام به جمع آوری مطالب فلکلوریک بخصوص اشعار و ضرب المثل های عامیانه مروج در زبانهای اوزبیککی و ترکمنی نموده کتابی قصور با عنوان (خلق دردانه لری) را به نشر رساندند که بعد ها منبع و موخذ برای عده یی از نویسنده ها و علاقه مندان ژانر ادبیات عامیانه شد و اما نکته اصلی درینجا است که استاد ایماق از همان سالها در پهلوی سایر کارهای فرهنگی به جمع آوری لغات و اصطلاحات عامیانه نیز پرداختند و همیشه میگفتند تنها آرزوی من ترتیب و تنظیم یک لغتنامه در زبان ترکی اوزبیککی است. و اما امروز این نیت با صفای ایشان جامه ی عمل پوشیده و موفق به تدوین و تألیف این فرهنگ شده اند، مبارکباد میگویم.

این لغتنامه آنسانی که در مقدمه اش تذکر یافته (اکثراً، لغات تورکی اوزبیککی و تورکی تورکمنی تورکی زبانان افغانستان را در بردارد، این لغتنامه شامل شرح و معنی واژگان آثار ادبی و تاریخی زبان تورکی اوزبیککی است). گفتنیست برآزنده گی دیگر در تدوین این (فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری) اعترافات نویسنده داکتر فیض الله ایماق درگزینش موضوعات از فرهنگ ها و همکاری های فرهنگیان کارکشته و حرمت به کارهای آنها است که در عدم تکتازی به آن پرداخته و این کار خود را یگانه و خاص نمی شمارد و منابع و ماخذ ها را برجسته و شماری از آنها را با تواضع به کارشان می ستاید و از هر یک آنها نام میبرد که این کاریست شایسته و بایسته که هر

نویسنده و تدوین کننده باید به آن گردن نهد و به کار گذشته گان تعظیم نماید و من شاهد آنم که داکتر فیض الله ایماق در نگارش هر اثر خود معترف به این دیدگاه بوده اند، با استفاده ازین فرصت میخوامم اذعان نمایم که درین اواخر من به صفت یک خبر نگار و یک فرهنگی کوچک شاهد روگنایی شماری از کتابها و فرهنگهایی بودم که از روال نقد آنها خاطره خوبی ندارم، بدین معنی که کسانی از کارهای فرهنگی و نگارش کتابهایی انتقاد می کردند که خود قادر به نوشتن صفحه یی از آن نبوده اند. به گونه مثال در سالی که گذشت (۱۳۹۶)، در محفل روگنایی کتاب (فرهنگ اوزبیک - دری) استاد رحیم ابراهیم بودم که کلمات و اصطلاحات اوزبیک (۱۴-۲۰ میلادی) را در خود جا داده بود، شماری در آن محفل و به تعقیب آن در صفحه فیسبوک با انتقاد آنرا برگرفته از فرهنگ (سنگلاخ) اثر میرزا مهدی خان استرآبادی که در سال ۱۱۷۳ قمری مصادف با ۱۷۵۹ میلادی تألیف شده دانسته اند، در حالی که خود نویسنده معترف به آن است که بخش عمده این فرهنگ بر گرفته و به شیوه سنگلاخ با اضافاتی در شرح لغات تدوین شده است. و اما گلایه من (فیض الله قرداش) به صفت یک فرهنگی محاسن سفید اینست که چرا کسانی به این نویسنده (رحیم ابراهیم) اینگونه لجام گسیخته بتازند که خود اثری و یا مقاله یی درین ژانر ادبی ننوشته و از گرد و خاک کوچه فرهنگ نویسی تنفسی نکرده اند، اینگونه گزافه ها را بسرایند؟ یکاش چون جوزجانی ها، شهرانی ها، لیبیب ها، راسخ ها، آلتای ها، ایشانچ ها، یارقین ها، رحیم ابراهیم ها و غنیمت های دیگر را که (همه را با پوزش نتوانستم نام ببرم) داریم و درین کوچه پُرخم و پیچ نفسهای عمیق کشیده و گرد خاک آنرا تحمل کرده، درین راستا تحصیل دانش نموده و نان شاگردی از دسترخوان استادان زبان و ادبیات اوزبیک و ترکمن و پروفیسوران کارکشته حتی در بیرون از مرزها تناول نموده و عمری را درین کوره راه ها سپری کرده و کتابها و مقالات متعددی را نوشته اند اگر ابراز نظر کنند جایگاهی دارد، نه این چند تن فضل فروش کم سواد.

نکته دیگر اینکه چرا ما به این پیمانانه سراپا انتقاد و بد بین هستیم، چرا ما چون دیگران داشته های خود، بخصوص نویسنده های به شمار انگشتان پا و

دست خود را با خوشبینی به توصیف نمیشینیم و دایما با ذهنیت خود کامه گی با الفاظ رکیک و دورازادب و فرهنگ، کلمات زهرآلود را نثار آنها مینماییم؟ چرا نمیگذاریم شعرای ما داشته های خود را تدوین نمایند؟ چرا سد راه واقع میشویم که نویسندگان ما فرهنگها و لغتنامه هایی را که عمری به آن پراخته اند چاپ نمایند؟ چرا نمیگذاریم مقالات و نقدهای نویسنده های ما زینت بخش صفحات اجتماعی و رسانه های نوشتاری در سراسرجهان باشد؟ دیگران از ملای خود مولوی و از معلم خود استاد و از کارمند ساده طبی خود داکتر می تراشند و آن داشته های خود را با مدد رسانی تقویت میکنند و به ارتقای آنها پهلو بندی مینمایند و اما ما با تاسف در عالم نادانی خود چون جامع الکمالات های معاصربه هرفردی از افراد دانای خود انتقاد های بی مورد و بی موجب را نثار میکنیم و چیز فهم های ملت بلاکشیده خود را از کرده پشیمان میسازیم و شماری از ما، بیخبر از آنیم که هرکاروهرایجاد به تشویق و ترغیب ضرورت دارد تا بیشترها و خوبترها آفریده شود، ایکاش جماعه دیگری ازین افرادی که نام بردیم میداشتیم و امروزه زبان به انجماد کشیده شده ما با ایجاد همچو کارهای فرهنگی و ادبی بیشترآب تاب گسترده بی میداشت. بیآبید داشته ها و ابتکارات نویسنده ی خود را ارجگذاری کنیم و اگر کمبود هایی در کار ایشان به نظر رسید با بزرگواری خود تا حدودی نا دیده بگیریم و یا با نقد و نقودی مثبت و ترغیبی خود با آنها مدد لفظی برسانیم، تا باشد فرهنگها و لغتنامه های دیگری با کاستی کمتری ایجاد شود و ادبیات معاصر ما غنی و غنی ترگردد. با پوزش مخلصانه از همه سروان و خواننده های فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی/ دری به نویسنده آن داکتر فیض الله ایماق توانایی بیشتر از خداوند لایزال تمنا دارم، عمرت دراز باد استاد من.

با عرض حرمت

فیض الله قرداش

فصل سوم

پیشگفتار

توده تورک تبار به صورت عموم ملیت اوزبیک زبان به طور اخص قسمت برجسته و حساس بدنه اجتماعی مملکت عزیز ما افغانستان را تشکیل میدهد. این توده بزرگ در مقاطع مختلف تاریخ کشور با طی نمودن نشیب و فراز های زیاد غالباً باعث سر فرازی مردم ما چه از لحاظ کشوری و چه از لحاظ لشکری گردیده. زبان تورکی اوزبیککی با وصف داد و ستد فراوان و تغییر و تحول، در اثر تماس با زبانهای مجاور هنوز اصالت تاریخی خود را حفظ نموده است.

زبان اوزبیککی که از گروپ زبانهای «چگل» منشعب گردیده است، روزگاری به نام «زبان ترکی» یاد میگردید. بعد از خروج مغول به دوران چغتای بن چنگیز قرن پانزدهم میلادی اصطلاح «زبان چغتایی» که همان زبان «اوزبیککی قدیم» میباشد بر آن اطلاق گردید.

قرار تخمین دانشمندان زبانشناس، زبان تورکی اوزبیککی و تورکی تورکمنی که هر دو مربوط به زبان ترکی شرقی هستند در قرون (۵-۶) میلادی اساساً از تورکی قدیم شکل گرفته اند.

آثار مربوط به آن دوره از طریق منابع چون سنگ نوشته ها، کتب، و روایت های شفاهی بما رسیده است که یکی از اساسی ترین منابع آن آبدیه های اورخون میباشد (دریای اورخون در وادی کاشا سیدم مربوط مغولستان موقعیت دارد) ریشه ی هر دو زبان را درین آبدیه ها میتوان مشاهده کرد. این آبدیه ها به رسم الخط مخصوص اورخونی (۷۳۲ م) نوشته شده اند.

تا مدت زمان طولانی با وصف تحقیق و پژوهش علمای زبان شناس الی قرن نوزدهم راز این معما (خط اورخون) گشوده نشده بود و معلوم نبود که مربوط به کدام مردم و زبان است. بعد از مدتها تحقیقات، دانشمند پُرکار دانمارکی

آقای ویلیم تامسون برای نخستین بار قادر به خواندن این آبدۀها شد؛ او پس از یک سلسله تحقیقات مو شگافانه توانست در (۲۵ نوامبر ۱۸۹۳) پرده از اسرار این سنگ نوشته ها بردارد؛ در حالیکه تا این زمان آکادمیسن روسی آقای و.و. ردلوف مؤفق شده بود تا ۱۵ حرف کتیبۀهای فوق الذکر را بخواند. این آبدۀها به نام «آبدۀهای پنی سی - اورخون» شهرت یافت.

طبق آخرین کشفیات و تحقیقات باستان شناسی که در قصبۀ «ایسیق» در نزدیکی الماتا پایتخت قزاقستان صورت گرفت؛ پیالۀی نقره نین گرانبهایی به دست آمده که در تۀ آن (۲۶) حرف نقر شده و این حروف به آن خط قدیم ترکی شباهت داشت که در قرن (۵-۸) قبل از میلاد پدید آمده بود. طوریکه دانشمند معروف روسی اولژاس سلیمان اوف در شماره ۵ سال ۱۳۴۹ خورشیدی نشریۀ اداره ی مطبوعات سفارت اتحاد شوروی آنوقت در تهران مینویسد:

« الفبای ایسیق شباهت زیادی به الفبای خطی اورخون- پنی سی دارد...» با مشاهده ی خط ایسیق میتوان گفت که ترکهای قدیم در نیمه ی هزاره ی قبل از میلاد، خط خود را از آرامیان اقتباس نموده بودند.

آرامیان (قومی از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه بودند که در جنوب فلسطین در پیرامون کویر و مشرق رود اردن میزیستند) اوشان در حدود ۱۲۰۰ ق.م. بر دمشق و حلب چیره شدند و به مرور زمان در بازرگانی مهارت یافتند و خط خود را به محیط ماحول رواج دادند که نام خط قوم مزبور در حدود ۱۰۰۰ ق.م. آرامی شد.

بیشتر دانشمندان، اختراع خط الفبایی را به فنیقی ها که مردمی از کنعان بودند نسبت داده اند این گروه در خاک سوریه در کرانۀ دریای مدیترانه سکنی داشته و ضمن بازرگانی و دریانوردی و سوداگری های خود خط الفبایی را که خود وضع کرده بودند، در کشورهای مختلف رواج داده اند. منشاء خط الفبایی یونانیان و سایر اقوام دنیا به غیر از خط چینی که دارای منشاء دیگری است از همین خط الفبایی (اختراع فنیقی ها) می دانند و معتقدند که این خط

پس از دگرگونی و تعدیل رو به کمال نهاده است.

یکی دیگر از فرزندان خط فنیقی خط آرامی است که به سرعت در خاورمیانه پخش شده و به سرعت رواج یافته و تبدیل به خط ساکنان این منطقه شده است. خط و زبان آرامی به عنوان آرامی رسمی یا آرامی امپراتوری پا به پای زبان پارسی باستان و خط میخی که تنها در کتیبه های هخامنشیان به کار می رفت در ارسال و مراسلات به کار گرفته می شده است.

تاریخچه فرهنگ نویسی ترکی

قبل از اینکه به تاریخچه ی فرهنگ نویسی ترکی بپردازیم، بهتر است درباره کلمه « فرهنگ » معلومات داشته باشیم.

فرهنگ چیست ؟

فرهنگ در انگلیسی « کلچر » و در آلمانی « کلتور » بوده، از نظر علمی یکی از شاخه های وسیع علم بشر شناسی (انترپولوجی) است و اساساً به سه ساحه تقسیم میشود .

ساحه باستان شناسی (آرکیولوژی)، ساحه زبانی و ساحه اجتماعی که هر یک با آنکه ساخت تحقیقاتی مشخص دارد، اما نمیتوان آنها را از هم جدا دانست. مسلم است که در ساحات زنده گی بشری در هر محدوده جغرافیایی اعم از یک کشور، یک منطقه و یا یک محل مشخص، چه در گذشته و چه در حال، خصوصیات از قبیل عادات، خصایل، باورها، یافته ها، کردار ها و غیره نهفته است که باید تدقیق، توضیح و مشخص شوند، تا بدان وسیله هویت فرهنگ آن جامعه تبارز کند.

« فرهنگ » - « لغتنامه » یا « قاموس! »

اگر پرسیده شود که چرا لغتنامه ها را فرهنگ می نامند؟ پاسخ اینست که لغتنامه سازی زبان پارسی دری برای اولین بار تحت عنوان « فرهنگ » در هندوستان رایج شد. این رسم، نوع خصوصیت فرهنگی بارز است که ساحه زبانی فرهنگ جامعه را در یک مجموعه ای از مفاهیم و معانی کلمات، اصطلاحات، تشبیهات و حتی ضرب المثل های مروج در محیط زبانی همان محدوده جغرافیایی بیان، تشریح و تسجیل می کند.

« لغتنامه » را که مفهوم خاص را می‌رساند، در هند در قالب مفهوم عام « فرهنگ » گنجانیده اند و به همین روحیه کلمه عام « فرهنگ » به جای کلمه خاص « لغتنامه » بین حلقات پارسی دری زبان آن کشور از سالها قبل معمول بوده است، لذا « لغتنامه » را می‌توان مرجعی دانست که به کمک آن بخشی از مسایل زبانی « فرهنگ » جامعه را معرفی و بررسی کرد. قاموس ها و لغتنامه های تدوین شده ای بعدی پارسی دری به تاسی از قاموس سازان هندی « فرهنگ نامه » نامیده شده است، اما در غرب چون لغتنامه ها خود جز فرهنگ اند، چنین رواجی که لغتنامه را « فرهنگ نامه » یا « فرهنگ » یاد کرده باشند متداول نیست. (قاموس کبیر افغانستان- افغان جرمن آنلاین).

« لغات الترتک »: اولین فرهنگ ترکی دیوان « لغات الترتک » تألیف محمود بن حسین کاشغری (۴۶۴- ۴۶۶ق) است. این فرهنگ بزرگ شامل اشعار، ضرب المثل ها و معانی لغات عربی از ترکی قراخانیان و اوغوز میباشد.

« مقدمه الادب »: بعد از دیوان لغات الترتک دومین فرهنگ ترکی است که به سه زبان نوشته شده است. این اثر در سال ۵۳۲ هجری از طرف « خوارزم فخری » تحریر گردیده، متن لغات عربی بوده به سه زبان « فارس، ترک و خوارزمی » ترجمه شده است.

پس ازین دو فرهنگ ترکی که میتوان گفت قدیمی ترین فرهنگ ها از نوع خود هستند، تعداد دیگر فرهنگ های ترکی به فارسی نوشته شده اند که عنوان آنها به اختصار قرار ذیل اند:

۱- « زبان گویا و جهان پویا »: که در قرن چهاردهم میلادی در هند تألیف شده و برای بار اول سیستم الفبا را در تنظیم آن بکار برده اند.

۲- بخش دوم شرفنامه منیری یا فرهنگ ابراهیمی.

۳- بدایع اللغت: (قرن نهم) از ایمانی متخلص به طالع هروی است که به فرمان سلطان حسین بایقراء نوشته شده.

۴- لغات ترکی: تألیف فضل الله خان هندی از قرن دهم هجری که چون نسخه آن توسط منشی ای از کلکته در ۱۸۲۵ میلادی استنساخ شده و نسخه

آن در بریتیش موزیم است. این کتاب لغت به «لغات کلکته» مشهور است.

۵ - **نصاب ترکی در لغت:** فرهنگی است منظوم به فارسی و در سال ۱۶۲۷م. تألیف شده است.

۶- **کیلور نامه:** به معنی چیزبست که زیاد مورد استفاده قرار می گیرد، و لغتی است از چغتایی به فارسی تاجیکی که از طرف محمد یعقوب چنگی در اواخر قرن ۱۷ میلادی بنابر دستور اورنگ زیب (محمی الدین پسر شاه جهان) در هندوستان تألیف گردید.

۷ - **کتاب اخترى:** که تألیف مصلح الدین مصطفی (متوفی ۹۶۸-۱۵۶۵) می باشد و حد اقل سه بار تجدید چاپ شده است.

۸ - **تحفة حسام یا لغت حسام:** سروده حسام الدین حسن بن عبدالمؤمن خویی ملقب به مظفری و متخلص به حسام (سده هفتم هجری).

۹- **نصاب ترکی:** نور محمد بیک قاجار نوایی خان.

۱۰- **فرهنگ ابوشقا:** که در قرن شانزدهم از چغتایی به عثمانی تألیف شده است و مؤلف آن معلوم نیست یکی از مهم ترین فرهنگ ها در نوع خود می باشد. گفتنی است که چون عنوان و نام مؤلف آن افتاده است اولین کلمه چغتایی که در کتاب داده شده کلمه «ابوشقا» به معنی پدراست و از این جهت نام کتاب را «ابوشقا» یا «لغت ابوشقا» گذاشته اند.

۱۲- **تبیان اللغات الترمکی علی لسان قانقلی:** از طرف محمد بن قیس خوارزمی در باره زبان تورکی به لسان عربی تألیف شده است.

۱۳ - **کودکس کومانیکوس (Codex Cumanicus):** این فرهنگ به لاتین، فارسی و یکی از لهجه های قدیم ترکی (قیچاق یا قومانی) در اوایل قرن چهارم نوشته شده و نشان می دهد که ترکی و فارسی مورد نیاز مبلغین و تاجرانی بوده است که به قلمرو مغولان سفر میکردند. قسمت دوم آن مجموعه ایست از عبارات زبان قیچاق، که قومانی نیز خوانده می شود، و از لحاظ موضوع تقسیم شده است.

۱۴- الادراک اللسان الاتراک: در سال ۱۳۱۲ میلادی از طرف اثیرالدین ابوحیان محمد غرنا تابی به لهجه قیپچاقی در مصر اقبال چاپ یافته است.

۱۵- التحفته الزکیه فی اللغت التریکه: در قرن ۱۵ نوشته شده، مؤلف آن معلوم نیست.

۱۶- صحاح العجم: فرهنگ دو زبانه (فارسی - تورکی) بوده، از طرف هندو شاه بن سنجر صاحبی نخجوانی «صحاح الفرس» ۷۲۴ هجری تألیف گردیده، حاوی شش هزار کلمه میباشد.

۱۷- «لغت مثلث»: این فرهنگ فارسی به تورکی از طرف منشی محمد بن بدرالدین آقا حصاری ساروخانی سال وفات (۱۰۰۱ هجری) تألیف گردیده است.

۱۸- «نوایی لغتی» (لغت نوایی): این فرهنگ در سال ۱۵۹۹ میلادی از طرف علی شاملو تحریر یافته. این اثر اساساً «چغتایی - تورکی» بوده (اصطلاحات قدیم زبان اوزبیککی به تورکی عثمانی) بشمار میرود.

۱۹- «فرهنگ سنگلاخ»: این فرهنگ از طرف میرزا مهدی خان استرآبادی منشی نادر افشار تألیف گردیده است. این لغت نامه یکی از فرهنگ های مهم زبان تورکی بوده، در سال ۱۹۵۰ میلادی در شهر انقره به چاپ رسیده است.

۲۰- «الفاظ جلیه فی بیان لغات ترکیه»: این لغتنامه (تورکی - فارسی) از طرف خواجه طبیب نقشبندی تألیف گردیده و در سال (۱۱۳۱-۱۱۶۱) به ناصرالدین محمد شاه غازی یکی از امرای ماورالنهر اهدا گردیده است.

۲۱- «مقالید ترکیه»: این لغتنامه در سال ۱۲۳۱ هجری از طرف فتح علی سپانلو پسر کلب علی تألیف گردیده.

۲۲- «بهجت اللغات»: یا لغت نامه فتحعلی خان: این فرهنگ دو زبانه (تورکی - اوزبیککی) در قرن ۱۹ در زمان فتحعلی شاه قاجار از طرف فتحعلی خان قزوینی تحریر یافته است.

۲۳ - «چغتایی تورکچه و عثمانی تورکچه» لغتی: این فرهنگ (تورکی به تورکی) از طرف شیخ سلیمان افندی در شهر استانبول تألیف گردیده و در سال ۱۲۹۸ هجری (۱۸۸۱ میلادی) در همان شهر به طبع رسید.

" تبیان نافع " : این فرهنگ ترجمه «برهان قاطع» به زبان تورکی بوده، از طرف احمد عاصم غتابی در قرن ۱۳ هجری برگردانیده است.

۲۵- «دقایق الحقایق»: این لغتنامه «فارسی به تورکی» به لقب ابن کمال پاشا از طرف احمد بن سلیمان تألیف گردیده است.

علاوه بر آن، تا کنون فرهنگ های زیادی به زبان های فارسی - تورکی یا تورکی فارسی تألیف گردیده که نمیتوان از همه آنها یاد کرد.

قابل یاد آوری است که در قرن گذشته در اوزبیکستان لغتنامه های زیادی طبع و نشر شده است از آن جمله میتوان از لغتنامه پارسا شمسی یف، ر.س. ابراهیموف (۱۹۵۳ میلادی) یاد کرد که این لغتنامه سهولتی را در خواندن آثار کلاسیک اوزبیککی بوجود می آورد.

بدین منوال تحت نظر پروفیسور دکتور فاضلوف به اشتراک گروهی از نویسندگان، لغتنامه مشروح چهارجلدی به چاپ رسید. در این فرهنگ لغات، آثار امیر علیشیر نوایی به شکل مفصل تشریح گردیده است.

گفتنی است که لغتنامه ادبی مشروح «اوزبیککی به اوزبیککی» دوجلدی از طرف گروهی از اساتید اکادمی علوم اوزبیکستان تحت نظر ز. م. معروفوف نوشته شده و در سال ۱۹۸۱ میلادی در شهر مسکو اقبال چاپ یافته است.

چوپانزاده، کتاب «تورک - تاتارلسانیه مدخل» را در شهر باکو آذربایجان در سال ۱۹۲۴ میلادی به چاپ رسانید

یوسف خاص حاجب بلاساغونی نویسنده اولین کتاب ترکی-اسلامی است. اثر منظوم او قوتادغوبیلیک نام دارد که در سال ۵۴۶۲. ق- ۱۰۶۹ م در کاشغر و بلاساغون نوشته شده است.

محترم ذکرا الله ایشانچ توره و محمد عالم کوهکن، لغتنامه ای را تحت عنوان (اوزبیک ادبیاتی فرهنگی) نوشته اند. این اثر به اهتمام تاشقین بهایی در سال ۱۳۷۵ خورشیدی از طرف انتشارات شورای مرکزی انجمن نوایی در مطبعه دولتی میمنه اقبال چاپ یافت.

جای خوشبختی است که در سال ۱۳۸۶ فرهنگ «اوزبیککی به فارسی» محترم استاد حلیم یارقین و داکتر شفیه یارقین در ایران به چاپ رسیده است. همچنان فرهنگ زبان اوزبیککی به اوزبیککی استاد نورالله آلتای از طرف اداره «همکاریهای جهانی» در سال ۱۳۸۶ خورشیدی با قطع و صحافت خیلی زیبا در کشور مالیزیا به چاپ رسیده است.

استاد رحیم ابراهیم نیز توانسته است فرهنگ اوزبیککی را در سال ۱۳۹۶ خورشیدی در شهر مزار شریف به چاپ برساند.

این گنجینه های ادبی و لغوی حاصل تلاش و کوشش پیگیر چندین ساله علمای ادب است. اوشان با چنین رنج و تلاش بیدریغ توانسته اند که زبان ملل را زنده نگه داشته یعنی میراث اجداد خویش را از دفرینه ها بیرون کرده، صیقل داده و دوباره آویزه درخت فرهنگی خود بنمایند؛ چون لغات و کلمات و اصطلاحات در طول زمان آنچنان تغییر و تحول می نماید که جز به یاری نوشتن آنها در لغتنامه ها، مفهوم آنها از بین میرود. بدون شک این کتب به مثابه پلی است که امروز ما را با قرون و اعصار گذشته مرتبط میسازد.

در جهان امروز، کمتر زبان پیدا خواهد شد که ازداد و ستد زبانهای های دیگر مصون مانده باشند و یا به عباره دیگر « لغات میهمان » در آن دیده نشود؛ چونکه همجواریها، تجارت، صنعت، معاملات، ترجمه ها، تبلیغات، گزارشات امواج رادیویی، نقش های صفحات تلویزیون، تداخل استعمارگران بر استعمار شده گان، تحقیقات و تتبعات و غیره همه و همه باعث آن میگردد که کلمات و اصطلاحات یک زبان بر زبان دیگر رسوخ کند و پا بر جا نماید.

درین لغتنامه که اساس آن لغات و اصطلاحات تورکی اوزبیککی با ترجمه آن به زبان فارسی / دری میباشد، همچنان بعضی از لغات قرضی یا به

اصطلاح میهمان نیز گنجانیده شده است.

درین عصری که ما حیات بسر می بریم، بجز از مناطق از نظر افتاده چون مناط دور افتاده در افریقا، شمال آمریکا «اسکیموها» و یا جزایری از جزیره های شرق دور که غالباً مردمان شان به زبانهای خالص خود تکلم مینمایند، اکثریت زبانهای جهان این داد و ستد فرهنگی را پذیرفته اند. نا گفته نماند که این داد و ستد ها به زبان ها غنامندی می بخشد.

درزبانهای دوملیت برادر(تورک و تاجیک) کلمات زیاد انگلیسی مثل رادیو، تلویزیون، اتم، راکت، موتر و غیره کلمات عربی، چون سلام، زکوة، اذان، رکعت، اسماً زن و مرد، کلمات اردو مانند دویی، داک، وال که ارتباط با سانسکرت دارند، کلمات فارسی ایرانی چون ماه های سال و کلمات دیگر از زبان های چون فرانسوی، روسی و دیگر زبانها داخل شده است که گوینده گان تورک و تاجیک، بدون داشتن تعصب، عکس العمل نشان نداده، به سهولت از آن استفاده مینمایند. تورکان جهان که از کرانه های تبت و چین و اویغورستان تا حوالی تاتارستان و یاقوتستان و از مسکو تا بلغارستان و از آنجا تا تورکستان افغانستان پخش اند و ملیون ها شخص به زبان تورکی صحبت مینمایند، لغات زیاد میهمان را، راه داده و از آن استفاده مینمایند.

تعداد زیادی لغت تورکی اوزبیککی بعد از واژه های عربی در زبان فارسی / دری افغانستان داخل شده است؛ زیرا فارسی زبانان زمان زیادی با اوزبیکها و دیگر تورک زبانان در یک سرزمین و یا در همسایگی هم زیسته اند که طبعاً با هم روابط اقتصادی و اجتماعی داشته اند و این روابط و داد و ستد، در طول زمان زیاد بالای زبان شان نیز تأثیر نموده است. در ترکیب واژه گانی زبان فارسی دری عده ی زیادی از واژه های اوزبیککی – تورکی به وام گرفته شده است مثلاً: قاشق، چمچه، ایلک، قاش، قشون، طوی، افسقال «آفسقال»، یراق، تغای، آبه، اوماچ، قروت، تلخان، قتلمه، قیماق، قره باغ، بوقچه، چلم، چمچق، قورباغه، قره قل، کوکنار، قیله، سوغات...

واژه های وامی تورکی اوزبیککی بنا بر موافقت دستوری فارسی / دری با

واژه های این زبان عناصر ساخته و آمیخته را نیز ساخته اند؛ مثلاً :
همقشلاق، قشلاقی، قروتی، بی قبرغه، قیماقدا، قراول خانه، طوی خانه و
امثال آن، واژه های زیاد فارسی و تورکی را با خود حمل مینمایند مانند:
چایدارباشی، سُرنی چی و غیره.

چنانچه مقوله معروفیست:

« ازسورنی چی، چه میرود ؟ یک پُف». دراین مقوله حسن نیت افاده
گردیده است.

انوری نیز شعری دارد:

حذر از تیغ این دلاک باشی که سر بازیست اینجا، سر تراشی
باید گفت ازطریق زبان تورکی اوزبیککی درترکیب واژه گانی فارسی یک
عده واژه های مغولی نیز راه یافته اند؛ چون: برلیق، یساول، خان(خاقان)
یاغی، و امثال آن. اکثر ازین واژگان فوق الذکر حتی در زبان ادبی متداول
اند.

تاریخچه این لغتنامه

نگارنده این سطور، چهل و اند سال پیش، به جمع آوری لغات و
اصطلاحات تورکی اوزبیککی آغاز نموده بودم، و سالها قبل میخواستم آنرا به
طبع برسانم. ارزش کار درین بود که ترجمه لغات تورکی اوزبیککی را به
زبانهای فارسی / دری و پشتو انجام داده بودم. باید گفت در آن وقت در ترجمه
پشتوی لغتنامه، مرحوم مفتی عبدالسلام وردک ترجمان اداره روزنه رادیو
افغانستان همکاری بی شبیه نموده بودند. از بارگاه رب العزت جای مفتی
صاحب مرحوم را فردوس برین میخوام. اما واقعه بس اسف انگیز رخ داد
که نه تنها نتوانستم آنرا به چاپ برسانم، بلکه تا امروز مفقود الاثر گردید که
اینک چند سطر بعد تر آن واقعه خلاصتاً بعرض میرسد. ولی قبل از آن چند
کلمه در طرز کار، تحریر میگردد.

در نوشتن لغتنامه سعی گردید که بدرجه اول جمع آوری های نگارنده به اثر تماسها در طول سالهای متمادی، با برادران همزیان، چه عوام و چه خواص – جمع آوری از کتاب ها، مجلات، از مصاحبه ها، از دعوت ها، ارتباط با محیط های مختلف، یاد داشتها از ارتباط با تورکی زبانان ولایات مختلفه و غیره صورت بگیرد.

در مراحل بعدی از مشوره ها و نظریات شخصیت های علمی چون استاد غبار، محمد صدیق فرهنگ، مولوی محمد امین قربت، استاد مولوی خال محمد خسته، داکتر روان فرهادی، استاد نزیهی، عبدالقادر سونمز، استاد مولانا اسحاق انور، استاد محمد اعظم حفی، داکتر قیام الدین راعی برلاس، استاد کریم بهمن، استاد محمد امین متین اندخویی، داکتر عنایت الله شهرانی، محمد اکبر اندخویی، و دیگر بزرگان علم و ادب، استفاده های زیاد بدست آمد.

آن مجموعه جمع آوری شده به پنج هزار لغت بالغ گردید. و این درست زمانی بود که حکومت خلق و پرچم برسر اقتدار آمده بودند و مشاورین روسی در هردفتر، گماشته می شدند.

از اتفاقات، شخصی بنام عارف عثمانوف از تاشکند اوزبیکستان در وزارت معارف و اکادمی علوم که زبان پشتو را خوب میدانست کار میکرد. بعد از شناسایی با وی، لغتنامه تایپ شده ی دست داشته خود را که سالهای زیاد بر آن کار کرده بودم جهت نوشتن تقریظ برایش سپردم. چون مدتی از آن سپری شد، تقریظ را با لغتنامه از نزدش تقاضا کردم. او در جواب من گفت که فرهنگ متذکره را به محترم آقای عبدالحکیم شرعی جوزجانی وزیر عدلیه و لوی خارنوال وقت جهت نظر خواهی داده بود و از نزدش نگرفته است. در آن ایامیکه نگارنده، لغتنامه را از آقای عثمانوف خواسته بودم، جناب آقای شرعی جوزجانی محبوس و زندانی شده بود. متأسفانه از آن به بعد به هردریکه رفتم، کتابم بدست نیامد و حاصل زحماتم به هدر رفت. نظر به گفته آقای شرعی، در زمان حبس، خانه اش تلاشی گردیده، تمام کتب کتابخانه اش غصب گردیده است.

اما در خصوص مجموعه حاضر:

به هر صورت با بدست نیاوردن کاپی لغتنامه، مایوسیت ها گاهگاهی بر من غلبه می یافت. افسوس که در آن وقت ها فوتو کاپی کردن ها نیز در افغانستان مروج نشده بود و عکاسی پول گزافی ضرورت داشت. ولی باز هم در تلاش و جستجوی آن شدم که بعضی یاد داشت ها را در کتاب خانه شخصی ام در باره آن فرهنگ بیالم. از اتفاقات نیک یک تعداد اوراق نا منظم را بدست آوردم که اینک درین فرهنگ شامل ساخته ام.

هم چنان در نوشتن و تکمیل این لغتنامه، بطور عموم از لغت نامه دو جلدی « اوزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی » (لغات مشرح زبان اوزبیک) که در سال ۱۹۸۱ میلادی در شهر مسکو اتحاد شوروی سابق به خط سریلیک چاپ شده بود، استفاده گردید. بعضی از لغات این فرهنگ که در بین اوزبیکان افغانستان معمول و مورد استعمال نمی باشد، از آن صرف نظر گردیده است. لغتنامه اوزبیک استاد نورالله آلتای، تحت عنوان « اوزبیک تیلی سوزلیگی » (فرهنگ زبان اوزبیک) که از طرف « جهانی همکاری اداره سی » (اداره همکاری های جهانی) در سال ۱۳۸۶ خورشیدی در کشور مالیزیا با قطع و صحافت زیبا اقبال چاپ یافته است.

هکذا از (فرهنگ عامیانه تاجیکی بدخشان) که از طرف شخصیت فرهنگی کشور عزیز ما محترم پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی به تعداد یک هزار جلد در سنبله سال ۱۳۸۷ خورشیدی از طرف کانون فرهنگی قزیل چوپان در شهر پشاور پاکستان چاپ گردیده، و کتاب امیر نظام الدین علیشیر نوایی تحت عنوان « محاکمه اللغین » و سایر لغتنامه ها و آثار دیگر مورد استفاده قرار گرفته است.

محترم پوهاند صاحب محمد عمرزاهدی استاد پیشین دانشگاه کابل، کاپی ترجمه کتاب (محاکمة اللغین) امیر نظام الدین علیشیر نوایی را که در سال « ۱۹۶۶م » از طرف " Robert Devereux " به زبان انگلیسی در لیدین هالند اقبال چاپ یافته بود، به من اهدا کردند.

بدین منوال داکتر اسد الله شعور، محقق و فولکلور شناس شهیر کشور، کتاب

محاكمة اللغتين حضرت نوایی را که در سال ۱۳۶۳ خورشیدی به کوشش دکتور محمد یعقوب واحدی از طرف انتشارات دیپارتمنت اوزبیکی مرکز زبانها و ادبیات اکادمی علوم ج. د. ا. در کابل چاپ گردیده بود، جهت استفاده، در اختیارم گذاشتند. وظیفه خود میدانم از این همکاری های بی شایبه دوستان نامبرده اظهار تشکر نمایم.

قابل یاد آوری میدانم که یکی از علت های مهمیکه دو باره به تکمیل این فرهنگ دست داشته اقدام نمودم، اصرار مکرر دانشمند عالیمقام و استاد بزرگ و فرزانه افغانستان محترم داکتر عبدالغفور روان فرهادی می باشد. جناب داکتر صاحب فرهادی در انتخاب عنوان لغتنامه و ترجمه آن به زبان انگلیسی نیز نقش مهمی داشته اند.

محترم استاد فرهادی، از روزهای اول آشنایی مان، همواره مرا وادار به نوشتن در باره عمومیات تورکان افغانستان مینمودند، زمانیکه ایشان سفیر دایمی افغانستان در ملل متحد بودند، در آن وقت و بعد از آن به مانند سابق از کارهای من در خصوص تورکان می پرسیدند. ولی از سه سال باینطرف به صراحت تقاضا کردند که نوشته ها و یادداشت ها را بزودی ترتیب و تنظیم داده و کار های دیگری را بر آن علاوه نمایم.

همچنان استاد فرهادی در این روز ها تلفونی به من چنین دستور دادند :

۱- فرهنگ کوچک (تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری)

۲- فرهنگ کوچک (فارسی/ دری به تورکی اوزبیکی)

۳- فرهنگ مکالمه کوچک (تورکی اوزبیکی به فارسی / دری) برای حل مشکلات روز مره، قبل از چاپ دایرة المعارف پنج جلدی ام که آماده طبع می باشد، آماده نمایم.

باید گفت داکتر روان فرهادی به تمام اقوام و زبانهای مردم افغانستان احترام داشته به خصوص به خاطر انکشاف و بلند بردن فرهنگ تورک زبانان افغانستان بذل مساعی نموده است.

از خداوند (ج) بیش از پیش شکر گزارم که بنابر دستور استاد دانشمند جناب فرهادی صاحب، فرهنگ کوچک (تورکی اوزبیککی به فارسی / دری) را آماده طبع نموده، اینک در خدمت فرهنگ دوستان گرامی قرار می‌دهم.

کمینه، این رهنمایی‌های فرهنگ دوستانه و هدایت عالمانه استاد گرامیرا به جان و دل پذیرفته و از خداوند لایزال به استاد فرهادی عمر دراز آرزو مینمایم. امید میکنم خداوند بیهمتا و مهربان در عملی ساختن هدایت و دستور سودمند استاد فرهادی، برایم صبر و طاقت مزید عنایت فرماید.

از آنجاییکه نگارنده نیز به فکر آن بودم که فرهنگ زبان تورکی اوزبیککی را که در سابق برآن کار کرده بودم، دوباره احیاً نمایم، ولی نه به آن زودی. زیرا نوشتن فرهنگ، کار آسان نیست، فرصت و وقت زیاد میخواهد. نظر به گفته استاد علی اکبر دهخدا:

« نوشتن فرهنگ، کار خیلی مشکل بوده، فرهنگ نویس بایست عمر هفت کرگس را داشته باشد، زیرا کرگس‌ها هر کدام دو صد سال عمر میکنند.»
استاد دهخدا، فرهنگ خود را نیز طی چهل سال تکمیل کرده بود.

چرا عمر کرگس دو صد سال و یک

نماند فزونتر ز سالی پرستو

باید خاطر نشان ساخت که طی سالیان (۲۰۱۵ و ۲۰۱۶) میلادی در جریان تایپ و تحریر لغتنامه‌ها در صفحه کامپیوتر، دو واقعه دلخراش برآید رخداد:

۱- نخست باید اعتراف کرد که اینجانب متأسفانه در تایپ کامپیوتری مهارت کامل نداشته، این فرهنگ را فقط با یک انگشت سیابه «شهادت، اشاره» تایپ نمودم.

اوایل سال ۲۰۱۵ بود که به تایپ این لغت نامه آغاز نموده، ۵-۶ ماه از آغاز نوشته سپری گردیده بود که بنابر اشتباه جزئی، کامپیوترم از کار افتید.

پسر بزرگم الحاج محمد بابر جان ایماق کمپیوتر را جهت ترمیم نزد انجنیر شرکت « اپل » که کمپیوتر را نیز از آن شرکت خریداری کرده بودیم، برد. مسوول تخنیک بعد از چک و ارزیابی کمپیوتر اظهار داشت که به کمپیوتر صدمه شدیدی عاید گردیده و حافظه اش نیز به کلی از بین رفته است.

بالاخره بین مسوولین شرکت مذکور و پسر محمد بابر جان فیصله به عمل آمد تا در بدل یک هزار دالر، طی دو هفته، کمپیوتر را صحیح و سالم با احیاً حافظه اش تسلیم او نماید. پسر مجبوراً این تصمیم شرکت را پذیرفت. وقت موعود فرا رسید، پسر جهت تسلیمی کمپیوتر به آن شرکت رفت، اما مسوولین شرکت اظهار داشتند که مسایل تخنیک کمپیوتر رفع گردیده، ولی نتوانسته اند حافظه آنرا دوباره احیا نمایند. بابر جان مجبوراً با پرداخت ۴۸۰ دالر کمپیوتر را تسلیم شده به خانه برگشت. در نتیجه زحمات ۵-۶ ماهه ام به هدر رفت و تایپ فرهنگ را از سر آغاز نمودم.

۲- اوایل ماه جون سال ۲۰۱۶ بود که انگشت شهادتم که با آن لغتنامه را تایپ میکردم ورم کرد و پندید و شدیداً درد میکرد. مجبور شدم نزد «Dr.A.Juma» (داکتر عظیم جمعه) داکتر فامیلی ام بروم. او مرا در شفاخانه جنرال هاسپیتل شرقی تورنتو نزد «Dr. Laura Tate» داکتر و متخصص جراح دست فرستاد. داکتر موصوف علت درد دستم را از من جویا شد. من به جوابش گفتم که از دو سال باینطرف، روزانه بیش از ده ساعت در کمپیوتر با یک انگشت کار کردم و لغتنامه نوشتم. داکتر موصوف فوراً به انگشت شهادتم دوی (kenalog 10mg/ml) را پیچکاری کرد. بعد از گذشت یک هفته درد انگشتم کمی تخفیف یافته، ولی پندیده گی آن تا کنون پا برجاست. داکتر گفت بعد از دو ماه دیگر، باید نزد او رفته انگشتم را به او نشان بدهم بالاخره، با سپری شدن دو ماه با داکتر موصوف دیدار کرده، مشکلات انگشتم را برایش گفتم. او قسمتی از دوی باقی مانده را نیز به انگشتم تزریق کرد و گفت یکماه بعد نیز به نزد او بروم.

خدا کند این آخرین دیدارم با داکتر موصوف باشد. من در دل خود گفتم :

« از بد بدترش توبه ! ». به هر حال از توجه و همکاری های بی شایبه :

Dr.A.Juma داکتر فامیلی و Dr.Laura Tate متخصص جراح دست، اظهار شکران نموده، موفقیت های هرچه بیشتری در عالم طب از بارگاه رب العزت برایشان خواهانم . گفتنیست داکتر جمعه که به زبان فارسی نیز بلدیت دارد از سال (۲۰۰۵ م) به اینطرف، در برابر من و اعضای فامیلم از هیچ گو نه همکاری طبی مضایقه نکرده است.

خواننده گان گرامی !

من به این عقیده هستم به خواست خدای لایزال، زمانیکه این فرهنگ نا چیز چاپ گردیده، به دست خواننده گان گرامی برسد، درد انگشت و سایر مشکلات، همه فراموش خواهند شد.

امید میکنم اساتید گرامی و دانشمندان عالیقدر چون داکتر صاحب روان فرهادی، پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی، استاد روشنگر باختری، استاد محمد اسحاق ثنا، همایون باختریانی، محمد ناصر مسعود و فیض الله جان قرداش که با نوشتن تقریظ درین فرهنگ، بامن همکاری نموده اند، لطفاً مراتب سپاس و تشکرات صمیمانه این بنده حقیر را پذیرا شوند. همچنان از ویراستاری برادران گرامی هر یک پروفیسور شهرانی و پیکار پامیر اظهار ممنونیت نموده، برایشان طول عمر از بارگاه رب العزت تمنا دارم.

بدین منوال به حضور خانم صداقت ایرگش اوه استاد انستیتوت شرق شناسی تاشکند که در نوشتن دستور زبان اوزبیکی همت گماشتند، و محترم داکتر رحمن خواجه انعام خواجه یوف پروفیسر انیستیتوت مذکور، که به ترجمه این دستور به زبان فارسی / دری همکاری بی شایبه نمودند، مراتب تشکرات صمیمانه خویش را ابراز میدارم .

امید است دوستان بزرگوام چون جناب روشنگر باختری، همایون باختریانی، و رفیق زنده گیم انابت جان ایماق، محمد هاشم احمدی، محی الدین جان محروم، استاد شریف خان رحمانی، دستگیرقل خان بیگزاد، جوره داهی و دیگران در ترجمه بعضی از لغات و اصطلاحات این فرهنگ که در

لغتنامه‌ها موجود نبود، با من از هیچ‌گونه همکاری و همیاری مضایقه نفرموده اند، مراتب سپاس این دوست مخلص شان را بپذیرند.

خواننده گان ارجمند !

کار تحریر این فرهنگ، به آرزوی وحدت ملی، ایجاد همکاری و همبستگی و بوجود آوردن فضای صمیمیت و همدلی بین توده های کشور صورت گرفته است؛ هدف اساسی این کار، ساخت زمینه شناسائی بیشتر ملیت های ساکن در کشور عزیز ما میباشد.

اهداف و مقاصد تحریر این کتاب:

۱ - کمک به کسانی که آرزوی تحصیل به زبان تورکی اوزبیککی را دارند.

۲- امید وارم این کتاب، دروازه ی باشد که دانشمندان وطن و هم زبانان، کتابهای دیگر بنویسند و به غنای فرهنگی بیفزایند.

یکی از ضرورت مبرم که فعلاً احساس می شود، نوشتن گرامر زبان تورکی اوزبیککی است، و یقیناً ممالک دوست و همسایه ، در این باره اقدام کرده اند که اگر کسی از وطنداران از آن استفاده نموده، با مقابله و مقایسه، آنرا ترجمه نموده، با اصل آن به چاپ برسانند، هدف به آسانی به دست می آید .

۴ - این فرهنگ به اشخاصیکه، اندکی دسترسی به زبان تورکی اوزبیککی دارند، مفید واقع می شود و به کمک این می توانند، در های دیگری را بکشایند و زبان خویشرا تقویه بخشند.

۵- کمک به اطفال خانواده های تورک اوزبیک که در محیط غیر تورکان اوزبیک نشین حیات به سر می برند. به خصوص پدران و مادرانیکه تدریس زبان مادری را برای اطفال خود یک وجیبه میدانند.

۶- استخراج بعضی از لغت های کار آمد و ضروری از این لغتنامه، و درج آن در کتب نو آموزان، و مواد درسی شان، سهولت هایی را برای آموزش بهتر بوجود می آورد، که کار استادان و معلمین را آسانتر می سازد.

۷- وسیله کار برای نوشتن قاموس های (تورکی اوزبیککی به فارسی) و (تورکی - (اوزبیککی به پشتو)، با ضخامت و محتویات زیاد تر. همچنان عکس آن (فارسی - تورکی اوزبیککی) و (پشتو - تورکی اوزبیککی).

۸ - کمک به شناخت لهجه های تورکی اوزبیککی و مقایسه لهجه های تورکی اوزبیککی افغانستان با لهجه های که در آسیای مرکزی و دیگر مناطق تورک نشین مروج است .

۹ - از مطالعه این فرهنگ، که در بعضی کلمات شرح شده در باره وضع و رسم و رواجها ذکر رفته، میتوان به فرهنگ مردم که گوینده گان زبان تورکی اوزبیککی می باشند، آشنایی حاصل کرد.

۱۰ - کمک بخواندن نسخ خطی و قلمی قدیمی تورکی و چاپهای حرفی معمولی و سنگی.

۱۱ - این فرهنگ، زیاد تر از زبان مردم تورکی زبان افغانستان و فرهنگ های مربوطه آن جمع و ترتیب شده، از آن رو، می توانند، یک منبع برای مستشرقین و تورک شناسان غربی باشد.

۱۲- این لغتنامه می تواند، به کسانی که به تحقیق در باره لهجات مختلف تورکی در افغانستان کار میکنند، کمک کند. چونکه، هر منطقه و هر محیط و هر ولایت و حتی هر قشلاق دیگر از خود کلمات به خصوص و اصطلاحاتی دارند که با دیگران فرق می نماید.

۱۳ - جلب توجه نویسندگان تورک اوزبیک وطن به استعمال لغات ساده، اساسی متداول تورکی اوزبیککی و تشویق اوشان، که این شیوه کار را در نوشتن کتب و رسالات مورد توجه و علاقه خواننده، در نظر بگیرند .

امیدوارم که علاقه مندان و نویسندگان گرامی از هیچ نوع همکاری با مؤلف دریغ نورزند تا چاپ دوم این اثر مکمل تر گردد و موادیکه شایسته یک قاموس باشد در آن کتاب گنجانیده شود؛ از آنجائیکه این کتاب خالی از اشتباهات نیست، بایست در اصلاح بیشتر آن کوشید. البته تدوین قاموس های

بزرگ علمی و فرهنگهای اختصاصی، کار استادان زبان و دانشمندان و دانشگاهیان است که وقت و بودجه زیاد لازم دارد. به همین خاطر از صاحبان نظران خواهشمندیم که این کتاب کوچک را، منحصیث یک اثر علمی مفید قبول نموده و در تکمیل و رفع نقایص آن در چاپ های بعدی کمک کنند.

وَمِنَ اللّٰهِ تَوْفِیْقٌ

داکتر فیض الله ایماق

تورنتو – کانادا

فرهنگ تورکی اوزبیککی به فارسی / دری

آ

آ - ä - حرف اول الفبای تورکی اوزبیککی، الف ممدود، الف مد دار.
آباد äbäd {فا.با} با صفا، با رونق، جایی که آب و گیاه دارد، خلاف
ویران.

مثال : آباد باغ (باغ آباد و سرسبز)، آباد قوی (گوسفند چاق).

آباد لشماق äbadlashmäq به مرور زمان آباد شدن.

آبادان äbädän {فا.با} آباد، با صفا، خلاف ویران.

آبادانلیک äbädänlik ده، قریه، هر جای آباد و دارای آب و سبزه.

آب حیات äb-i-häyat {فا. + عر.} آب زنده گی، میگویند چشمه ای است
در ظلمات که هر کس از آن بیاشامد هر گز نمی میرد و حضرت خضر

«ع» از آن آب نوشیده است، آب خضر و آب حیوان هم گفته شده، و نیز
کنایه از دهان معشوق. خضر «سبز» معنی میدهد.

نو روز و نو بهار و خزان خجسته باد

چنگ اجل ز دامن عمرت گسسته باد

آبی که خضر میخورد از چشمه حیات

روی مبارک تو بدان آب شسته باد

آبرو äbru { فا. } نیکنامی، اعتبار، شرف، ارج و قدر مایهٔ سر افزای .

^ آبروسیز äbrusiz بی آبرو، بی عزت .

^ آبرولی äbruli با آبرو، با شرف، با وقار، با ناموس.

آب و هوا äb-u- hawä { فا. + عر. } شرایط خاص اقلیم، اوضاع جوی.

آبیسین – آویسین- äbisin-äwisin زن ایور، زن برادر شوهر. مثال :
کونداش- کونداشگه تاش آتر، آویسین – آویسینگه پخته. (انباقها موی به موی،
زنهای ایور رو بروی) « ضرب المثل ».

آپاق äppäq بسیار سفید.

آپه äpa خواهر کلان. در زبان بنگالی نیز خواهر کلان را « آپه » گویند
(مؤلف) .

آت ät اسب - چارپائی از جانوران ذو حافر که سواری و بار را بکار آید.

بدو گفت شاها انوشه بدی

روان را بدیدار توشه بدی

بفرمای تا اسب و زین آورند

کمان و کمند گزین آورند

آت ät اسم، نام، شهرت، اسماً و اسامی جمع .

^ آتدش ätdäsh همانم، دو نفر که دارای یک اسم باشند.

آت ät بینداز. آت «نام»، آت «اسب»، اسم تجنیس بوده، حضرت امیر شیر
نواپی، در این بیت چنین گفته است :

چون پری و حور دور آتینگ بیگیم

سرعت ایچره دیو ایرور آتینگ بیگیم

هر خدنگی کیم اولوس آندین قاچار

ناتوان جانیم ساری آتینگ بیگیم

«محاكمته اللغتين»

ترجمه : ای بیگم «۱» تو چون حور و پری استی، و در سرعت و تیزی، اسب تو چون دیو شهرت دارد، هر خدنگی که مردم از آن در گریز اند، آنرا بسوی من نا توان بینداز.

"۱" بیگم - کلمه تورکی اوزبیککی بوده، خانم، بانو، خاتون معنی میدهد.

آت باقر *ätbäqar* اسب نگهبان، کسیکه اسب ها را نگهداری میکند.

آتش *ätash* آت (آتماق - انداختن) + ش (پرتاب دو طرفه) آلاوو و او ت هم گویند.

آتش کیسین *ätash kisin* آتش بس، اصطلاح نظامی، امر بخود داری از جنگ، توقف دادن تیر اندازی . ایجاد فضای صلح و پایان جنگ.

آتقولاق *ätquläq* نباتیکه به گوش اسب میماند، سیزی پالک، پالک، به کسیکه گوش شنوا داشته باشد، اطلاق میشود .

آتلنماق *ätlanmäq* آماده گی، برای سفر تیاری گرفتن.

آتماق *ätmäq* انداختن، پرتاب کردن، دور انداختن، فیر نمودن .

آته *äta* پدر، قبله گاه. مثال: آتم نینگ آتی شاه مردانقل (نام پدرم شاه مردانقل است).

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی

آته لیق *ätaliq* اداره کمک کننده بر محتاجین.

آته لیک *ätalik* صفت، وظیفه ای که پدر در برابر فرزندانش دارد.

مثال : آته لیک بورچی (وظیفه پدری).

آتلی *ätli* صاحب اسب، صاحب نام و نشان، مشهور، به شهرت رسیده.

آچ *äch* گرسنه. مثال: آچ قالدیم (گرسنه شدم)، انسان یا حیوانیکه معده اش خالی و محتاج غذا باشد. آچ قیزیل (سرخ روشن).

- ۸ **آچ قالماق** ächqälmäq گرسنه شدن.
- ۸ **آچ کۆز** ächköz حریص، گرسنه، کسیکه نفس اماره داشته باشد، آز .
- ۸ **آچرچیلیک** ächarchilik قحطی، گرسنگی.
- ۸ **آچلیک** ächlik گرسنگی، قحطی. مثال: اوتگن بیل، آچلیک بیلی بۆلدی (سالیکه گذشت، سال قحطی بشمار میرود).
- ۸ **آچتیرماق** ächtirmäq باز کردن (متعدی).
- ۸ **آچقیچ** ächqich آله ای که سر پوش قطی های کنسرو را باز کند، به انگلیسی آنرا «اوپنر» گویند .
- ۸ **آچماق** ächmäq باز کردن، افتتاح کردن، گشودن. مثال: او – کنفرانس نی آچیق دیب، اعلان قیلدی (اوکنفرانس را افتتاح کرد).
- ۸ **آچمز** ächmaz باز نمیکند.
- ۸ **آچیتماق** ächit mäq گرسنه نگهداشتن، رساندن خمیر توسط خمیر مایه.
- ۸ **آچیغی** ächighi گپ راست.
- ۸ **آچیق** ächiq باز. مثال : اوستی آچیق اوی (خانه ای که سرش باز باشد)، قۆلی آچیق شخص (مردیکه دست باز داشته باشد)، سخی، خوش خوی، خوش صحبت. آچیق کونگل (کسیکه قلب پاک و بی غل و غش داشته باشد).
- ۸ **آچیقچه** ächiqcha روی راست، آشکار.
- ۸ **آچیلیب – ساچیلیب** ächilib – sächilib با خرسندی، با پیشانی باز.
- ۸ **آدم** ädam {عر.} انسان، نخستین انسان، شوهر حوا ، ابوالبشر، بوالبشر بمعنی مردم، و کس، آدمی : منسوب به آدم، یک تن از اولاد آدم، مردم، مردمی.
- ۸ **آدمگرچیلیک** ädamgarchilik (اسم صفت) انسانیت، آدمیت، آدمگری.

آدیم ädim قدم، خطوه، گام، مرحله .

آذوقه äzuqa {ع.ر.} آذوقه غذای کم خوار و بارکه در خانه نگهدارند، توشه راه .

آرال äral از چهارطرف محاط به خشکه باشد، جزیره .

آرت ärt عقب. مثال : آرتگه قیتماق (به عقب برگشتن)، پشت سر .

آرتماق ärtmäq زیاد شدن، اضافه گردیدن. مثال: محنتدن دؤست آرت، غیبتدن دشمن (از محنت دوست اضافه گردد، از غیبت دشمن) «ضرب المثل». بارکردن، جا به جا کردن بار در بین موتر.

آرتیرماق ärtirmäq اضافه کردن، رسیدن، نایل شدن. مثال: آبرو آرتیرماق (آبرومند شدن)، دؤست آرتیرماق (پیدا کردن دوست).

۸ آرتیق ärtiq زیاد، اضافه. مثال : بیغیلشگه یوزدن آرتیق کیشی کپلدی (در گردهمایی بیش از صد نفر اشتراک کرده بودند).

۸ آرتیقچه ärtiqcha اسم اضافه، بیحد، بی انتها. مثال: آرتیقچه یوک (بار سنگین).

آرزیقماق ärziqmäq انتظار کشیدن با امید و آرزو .

آرقه ärqä عقب، پشت سر، معکوس. مثال : بیراونی اوزیگه آرقه قیلماق (دیگران را بخود واسطه و طرفدار ساختن)، پشتیبان .

۸ آرقمه – آرقه ärqama–ärqä پشت به پشت، با نوبت .

۸ آرقه داش ärqadäsh کمک و یاری رسان، رفیق، همدم، دوست .

۸ آرقه له ماق ärqalamäq باری را پشت بالا کردن .

آریق äriq کم گوشت، لاغر .

آره ära فاصله بین دوشخص، مسافه، فرصت. مثال: انسانلر اورتیه سیده گی اوز آره مناسبت (مناسبت بین انسانها) علاقه . مثال: آره لری بوزیلیب

قالدى (مناسبات بين شان دگرگون گرديده).

۸ آره – سیره ära – sira بعضاً ، گاه گاه .

۸ آره له ماق äralamäq گذشتن از بين چیزی. مثال: بوغداى نى آره لب اوتماق (گذشتن از بين گندمزار).

آز äz کم، نا چیز. مثال: بهار فصلیگه آز قالدى (به فصل بهار کم وقت باقیمانده)، بیلمی آز (کسیکه درجه تحصیلش کم باشد).

۸ آز چیلیک äzchiik کم، اقلیت.

۸ آزغین äzghin لاغر، کم گوشت.

۸ آزلیک äzlik کم بودن . مثال : بو سوو ایکنیمیزگه آزلیک قیله دی (این آب به کشتزار ما کمبودی میکند).

آزماق äzmäq لاغر شدن « اسم مفعول » وزن باختن، ازراه راست منحرف شدن، گمراه شدن .

آزه یماق äzaymäq از نگاه حجم یا مقدار کم شدن. مثال: اریق نینگ سووی آزه یدی (آب جوی کم شده است).

آستانه ästäna {فا.} درگاه، در گه ، جلو درب، کفشکن، مجازاً به معنی در بار و بارگاه.

آستر- استر ästar – astar پارچه ای که زیر لباس یا پارچه دیگر بدوزند، مقابل رویه .

آستین – اوستین ästin- ustin تباهی، ویرانی، زیر و رو شدن .

آسماق äsmäq آویزان کردن، پختن غذا. مثال : قزان آسماق (آشپزی کردن، دیگ پختن).

آسمان äsmän فضای لایتناهی که بالای سرما قرار دارد.

۸ آسمان او پر äsmän öpar بی نهایت بلند. مثال: آسمان او پر تاغلر

(کوه های سربه فلک کشیده).

آسیلماق *äsilmäq* چسبیدن به، تمایل داشتن، آویخته شدن .

آش *äsh* غذای گرمی که در دیگ پخته شده باشد، مکرونی، آش دادن پوست حیوانات. مردم اوزبیکستان پلو – قابلی را آش گویند .

آشه ماق *äshamäq* خوردن.

آشپچاق *äshpichäq* کارد بزرگ، کاردیکه توسط آن گوشت استخواندار را میده کنند.

آش تخته *äshtakhta* تخته ای که در آن خمیر را هموار کنند.

آش قواق *äshqawäq* کدو.

آشیق *äshiq* زیاد، اضافه. مثال : گونگی محفل گه یوز دن آشیق نفر کیلدی (در محفل امروزه بیش از صد نفر اشتراک کرده بودند) .

آشیقماق *äshimäq* عجله کردن به خاطر انجام کاری، حرکت کردن .

آغریق *äghriq* درد، رنج، بیماری، جراحت.

آغریماق *äghrimäq* درد کردن، عضوی از بدن درد داشته باشد.

آغرینماق *äghrinmäq* احساس نا رضایتی کردن، خفه شدن.

آغزه کی *äghzaki* شفاهی، امتحان تقریری، ادبیات شفاهی مردم، جنگ زبانی.

آغماق *äghmäq* خم گشتن، کج، پیچ و تاب. مثال: کیمه چپ تمانگه آغدی (کشتی به طرف چپ خم گشت).

آغو *äghu* زهر، سم .

آغولی *äghuli* داروی کشنده، هرداروی که جاندارای را هلاک کند، سم، ماده ای که از نیش برخی حشرات تراوش کند.

آغیر äghir سنگین. مثال : آغیر یوک (وزن سنگین).

آغیرلیک äghirlik سنگینی . مثال: کیره کلی تاش نینگ آغیرلیگی یوق (سنگینی سنگ کار آمد ، احساس نمیشود) «ضرب المثل»، تشویش، مشکلات، ددبده، موقوف.

آغیز äghiz دهن، دهان. مثال: آغیزینی بیغالمه ی:بی صبرانه، بیدرنگ .

آغیل äghil جای مخصوص برای نگهداری گاو و گوسفند، مالخانه ، طویله
آق äq سفید، برنگ برف، شیروپنبه باش، تازه، پاکیزه. مثال: ساچیگه آق
توشگن (مویش به سفیدی گراییده).

آقارماق äqarmäq سفید شدن، به سفیدی گراییدن . مثال : رنگی آقرگن
(رنگ و رویش سفید شده).

آقچه äqcha سکه یا پولیکه با طلا و یا نقره ضرب خورده باشد، نام یکی
از شهر های ولایت جوزجان افغانستان.

آق ساچ äqsäch کسیکه موی سفید داشته باشد، زن خدمتکار، خدمه .

آق سقال äqsaqäl آدم پیر، ریش سفید، بزرگ قوم و محله.

آقسه ماق äqsamäq لنگیدن، کسیکه مشکل پا داشته، لنگ لنگان راه برود،
عقب ماندن، عدم پیشرفت. مثال: قیتنه قوریش ایشلری آقسه ماقده (امور باز
سازی به تعویق افتاده و به کندی پیش میرود).

آقشام äqshäm اول شب، سرشب، تازه هوا تاریک شده باشد، وقت شام.

آق قوش äqqush پرنده ای که پت سفید و گردن دراز داشته باشد، مرغابی.

آقلاوچی äqläwchi وکیل دعوا، کسی که برأت میدهد.

آقله ماق äqlamäq رنگ کردن با چونه، آهک و غیره، برأت دادن،
تصدیق بیگناهی.

آقسیل äqsil نوع مرض ساری که حیوانات به آن مبتلا شوند.

آقماق äqmaq جریان آب، توده و گروهیکه به سوئی در حرکت باشند.

مثال : دریاده آقماق (در دریا آبیازی کردن).

۸ آقیم äqim - جریان آب، جنبش و فعالیت‌های اجتماعی سیاسی. مثال : سیاسی آقیم (جنبش سیاسی).

آقیزمی - تاقیزمی äqizmay-täqizmay مفصل، بدون کم و کاست.

مثال : مینینگ گپیمنی آقیزمی - تاقیزمی ایرکین گه بیتقیز! سخنان مرا بدون کم و کاست به ایرکین نام برسان !

آگاهلنتیرماق ägahlantirmäq خبر دادن، خبر دار ساختن، تنبیه، اخطار.

آلامان älämän گروه از مردم آگاهانه گردهم جمع شده باشند، اعتراض کننده گان، تحسن کننده گان .

آلاو äläw آتش. اوت « آتش ». در اصطلاح « الو » هم گویند.

۸ آلاولی äläwli آتشر، جاییکه آتش انداخته شده باشد.

آلتمش ältmiş عدد « ۶۰ » شصت.

آلتی älti عدد « ۶ » شش.

آلتین ältin فلز کمیاب، طلا.

آلچی älchi وقتی بجل کسی ایستاده شود. مثال: آشیغی آلچی توردی (چانس برایش یاری کرد).

آلد äld پیش، پیشرو .

آلدی - ساتدی äldi-sätđi خرید و فروش، تجارت .

آلدی - قاچدی - qächdiäldi پروپاگند، ایجاد سراسیمگی.

آلدین äldin پیش، اول. مثال: همه دن آلدین بارماق (پیش از دیگران رسیدن).

۸ آلدیندن äldindan قبل از وقوع کار و حادثه.

آلماق älmäq {فعل} خریدن، گرفتن، ابتیاع کردن، دریافت کردن، بدست آوردن.

آلمه älma سیب، میوه خوشبو .

سیب و بهی و انار به ترتیب لف و نشر

دل را و معده را و جگر را مقوی اند

آلمه خان älmakhän حیوان وحشی که دم دراز داشته در جنگل زنده گی کند، سنجاب.

آلیب ساتر älib sätar کسیکه ارزان بخرد و قیمت بفروشد، فروشنده .

آله äla رنگ سفید و سیاه، ابلق .

آلیس älis دور و دراز. مثال: آلیس سفرگه چیقماق (رفتن به سفر دور و دراز).

۸ آلیسله ماق älislamäq رفتن به جای دور، فاصله گرفتن، مسافرت.

آلیشماق älishmäq جنگ و نزاع، ستیزه، گفتگو و کشمکش.

۸ آلیشوو älishuwo جنگ، نزاع.

آماچ ämäch گاو آهن و آلت آهنی که دهاقین با آن زمین را قلبه کنند.

آن än لحظه، زمان، مدت کوتاه. مثال: بیر آنده بجرماق (در آن واحد انجام دادن، فوراً).

آنت änt قسم، وعده قطعی. مثال: آنت ایچماق (قسم خوردن).

آنده – سانده ända-sända گاه گاه، گاهی. مثال: آنده – سانده کیلماق (گاه گاهی آمدن).

آنگ äng تعقل، هوش و خرد پیدا کردن، از روی فکر و خرد بکاری

اندیشیدن.

۸ **آنگ سیز ängsiz** بی عقل، بدون ادراک، نا فهم، لاشعور.

۸ **آنه äna** مادر. مثال: من آنم نی سپوه من (من مادرم را دوست دارم).

۸ **آنه لیک änalik** خصایل مادری، موقعیت مادری، مهرمادری.

۸ **آو äw** نخجیر، شکار، آنچه شکار کنند، هر حیوانیکه آنرا با تیر بزنند.

۸ **آوچی äwchi** کسیکه پیشه اش شکار کردن جانوران است، شکارگر، شکارگیر.

۸ **آواره äwära** - در به در، سرگردان، وطن گدا، مصروف شدن. مثال: اوی قوریش ایشلری بیلن آواره بو لماق (با کارخانه سازی مشغول شدن).

۸ **آوازه äwäza** {فا.} آواز، بانگ، صدا، به معنی صیت و شهرت نیز گفته شده.

۸ **آوسر äwsar** کم عقل، نادان .

۸ **آولاق äwläq** جای که در آنجا شکار و صید صورت گیرد، جای شکار و صید پرنده گان و حیوانات.

۸ **آوله ماق äwlamäq** توسط شکار بدست آوردن، در فکر صید و شکار بودن. مثال: آدملرنینگ قلبی نی آوله ماق (قلب مردم را شکار کردن و بدست آوردن).

۸ **آول äwul** اقامتگاه مالداران کوچی. **آوونماق äwinmäq** مصروف شدن، سرگرم کاری شدن، احساس آرامی کردن.

۸ **آیدین äydin** آشکار، روشن .

۸ **آیدینلشم äydinlashmäq** - با نورمهاب روشن شدن، قابل درک.

مثال : گپ کیم حقیده ایکنلیگی آیدینلشدی (معلوم شد که گپ در باره کیست).

الف

۱ - alif دومین حرف زبان تورکی اوزبیککی است.

ابأ {ع.ر.} ibä {ع.ر.} امتناع، بازایستادن ازکاری، خود داری و سرپیچی کردن.

ابجق – ابجق بؤلماق abjaq – abjaq bölmäq پاره شدن، توته شدن، پاره از چیزی. مثال: ابجعی چیقدی، دبدله سی چیقدی (تکه و پارچه شد).

ابجیر – ابیچیل abjir – ipchil چست و چالاک، تیز، زرنگ .

ابدالآباد abadulabad {ع.ر.} جاویدان، همیشه .

۸ ابدی abadi {ع.ر.} همیشگی، جاوید، دایمی، زمانیکه نهایت ندارد و نیزبه معنی دهر، روزگار. ابدأ: ظرف زمان برای تأکید درمستقبل نفیاً یا اثباتاً به معنی هرگز، هیچگاه، همیشه، جاویدانه، برای همیشه.

۸ ابدیلش abadilash ابدیت، دایمی، همیشگی و دوام، جاویدان، پاینده گی و نیز به معنی آخرت.

۸ ابدیلشتیرماق abadilashtirmäq پاینده نگاهداشتن. مثال: یازوچی نینگ خاطره سینی ابدیلشتیرماق (زنده نگاهداشتن خاطرهُ نویسنده).

ابله abla {ع.ر.} نادان، احمق، بی عقل .

۸ ابله لرحه ablahlarcha ابلهانه، احمقانه.

۸ ابله لیک ablahlik حماقت، کم خردی.

ابلیس iblis {ع.ر.} نا امید شده از رحمت خدا، نام شیطان، ابالیس و ابالسّه جمع .

۸ ابلیسلیک iblislik شیطنت، اعمال شیطنانی .

ابو abu {ع.ر.} اب، پدر. ضح - در عربی در حالت رفعی این کلمه را به

صورت «ابو» و در حالت نصبی «ابا» و در حالت جری «ابی» گویند و غالباً در آغاز کنیه مردان درآید مانند «ابن» و گاه در آغاز بعضی اسم های جنس . فارسی زبانان رعایت حالت های سه گانه نحو عربی را نکنند و نیز گاه در هنگام ضرورت و یا غیر ضرورت همزه آغاز این کلمه را بیندازند: بوتراب، بوعلی. و گاه همزه و واو هردورا بیندازند: بلقاسم = ابوالقاسم ، بسحق = ابواسحق و گاه به صورت «با» به کار برند چون : بایزید.

اپاق - چپاق apäq-chapäq همجهت ، همسو .

اتاقلی atäqli مشهور، با نام و نشان. مثال: اتاقلی دولت اربابی (کارمند شهیر دولتی).

اتفاق ittifäq {عر.} با هم شدن، همراه شدن، بهم پیوستن و سازگارشدن، همراهی.

۸ اتفاقا ittifäqan تصادفاً.

۸ اتفاقچی ittifäqchi متحده .

اتنگ attang پیشیمان، افسوس.

اته ماق atamäq نام ماندن، اسم گذاشتن، تقدیم کردن. مثال: وطن وصفیگه اتب ایتیلگن شعر (شعر میهنی).

۸ اتمه atama اتفاق ، طایفه یا جماعتی برای وضع کلمه ای ، مقرر داشتن یک معنی برای لفظی سوای معنی اصلی آن ، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند، اصطلاح.

اته بین atayin برگزیده، یگانه، ویژه، منفرد، ضد عام. مثال: بونی اته بین سیزگه اسره ب قویگن ایدیم (اینرا به طور خاص به نام شما نگاه کرده بودم).

اتیگی atigi کلاً، کاملاً، هست و نیست، به طور خاص.

اثبات isbät {عر.}سند، حجت، ثابت کردن، پا برجا کردن، به ثبوت رساندن.

- ۸ اثباتله ماق *isbätlamäq* اثبات کردن، به ثبوت رساندن .
- اثر *asar* {ع.ر.} نشان، علامت، جای پا، آنچه از کسی یا چیزی باقی و برجا بماند.
- مثال : امیرعلیشیر نواییدن بیزگه ۳۵ اثر یادگار قالگن. (برای ما از امیر لیشیر نوایی ۳۵ اثر به یادگار مانده است) .
- اثنا *asnä* {ع.ر.} میانه ها، جمع ثنی به معنی طی و میانه و تا و لای چیزی. مثال : درس اثناً سیده (در وقت درس).
- اجابت *ijäbat* {ع.ر.} پاسخ دادن، قبول کردن ، بر آوردن حاجت.
- اجاره *ijära* {ع.ر.} مزد و کرایه ، اجرت، کرایه دادن، ملکی را در مدت معینی در اختیار کسی گذاشتن در برابر دریافت اجاره بها.
- ۸ اجاره چی *ijärachi* کسی که شغلش اجاره دادن ملک و خانه است، کسی که املاک اجاره کند و یا اجاره بهای بیشتر بکسان دیگر اجاره بدهد.
- اجازه *ijäza* {ع.ر.} اجازت، جواز دان، دستور، رخصت، اذن .
- اجبار *ijbär* {ع.ر.} جبر و زور کردن، مجبورکردن .
- اجتماع *ijtimä* {ع.ر.} جمع شدن، دور هم گرد آمدن، فراهم آمدن.
- اجداد *ajdäd* {ع.ر.} نیاکان، جمع جد.
- اجر *ajr* {ع.ر.} مزد، پاداش، مزد کار، پاداش عمل، مکافات.
- اجرا *ijrä* {ع.ر.} راندن، روان ساختن، جاری کردن .
- ۸ اجرا چی *ijrächi* اسم فاعل، کسی که اجرا میکند.
- اجراییه *jräiya* {ع.ر.} ارگانیکه قانون و دستور العمل را در عمل پیاده کند
- اجرلماق *ajralmäq* ترشح کردن، پارچه شدن، سواء، دور از هم، تنها، منفصل، ممتاز .

۸ اجرلمس ajralmas متحد، باهم یکجا شدن .

اجریق ajriq علف هرزه، علف بیکاره، گیاه، آنچه چهارپایان بخورند.
اجریم ajrim قرارداد، عهد و پیمان، و نیز به معنی راه و حکمی که در
بارهٔ مساله یا امری صادر شود .

اجل ajal {ع.ر.} مهلت، نهایت مدت چیزی، نهایت زمان عمر. مثال: قیرق
بیل قیرغین بؤ لسه، اجل بیتگن اوله دی (اگر چهل سال مرگ و میرباشد،
بازهم اجل رسیده بمیرد). « ضرب المثل »

هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد

ز دست اجل هیچ کس جان نبرد

فردوسی

۸ ضرب الاجل zarb-ul-ajal {ع.ر.} وقت معین، وقت تعیین شده .

اجنبی ajnabi {ع.ر.} بیگانه، غریب، از ملک دیگری آمده باشد.

اچچه achcha چوبی است ساختمان عدد هفت (۷) را داشته، تکیه ای بر
شاخهٔ درختی باشد. این چوب شاخه را از کجی و افتیدن بر زمین نگه میدارد
اچیتقی achitqi خمیر مایه، خمیر ترش، ماده ای که برای تخمیر بکار
ببرند.

اچیق achchiq مزهٔ ناگوار، ضد شیرین. مثال: اچیقنی، اچیق کیسه دی

(تلخی را تلخی می بردارد) « ضرب المثل»، قهر، غضب، مشقت، درد،
رنج، عذاب، غم، حسرت. مثال: حق سوز- اچیق سوز (گپ حق، تلخ است،
حقیقت تلخ است) « ضرب المثل » .

۸ اچیقلمه ماق achchiqlamäq خفه شدن، قهر شدن .

۸ اچیق - چوچوک achchiq-chuchuk پیروزیها و ناکامی های حیات،
شیرینی ها و تلخی های روزگار.

اچینماق achinmäq ترحم کردن، دلسوزى، افسوس، رنجیدن.

۸ اچینرلى achinarli احساس خفگی کردن، رقت بار، رقت انگیز، مایهٔ دلسوزى، اسفناک.

احتیاج ehtiyäj {ع.ر.} نیازمند شدن، نیازمندی .

آنچه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج است احتیاج است احتیاج

«مولانا جلال الدین بلخی»

احتیاط ehtiyät {ع.ر.} حزم، استوار کردن و محکم کردن کارى، هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی در امرى، پرهیز کردن، عاقبت اندیشی.

۸ احتیاط بؤلماق ehtiyat bölmäq احتیاط کردن، محتاط بودن .

۸ احتیاط سیز ehtiyätsiz بی پروا، بی احتیاط .

احساس ehsäs {ع.ر.} حس کردن، در یافتن، درک کردن، دریافت.

احسان ehsän {ع.ر.} نیکی کردن، نیکویی کردن در بارهٔ کسی، بخشش.

احمق ahmaq {ع.ر.} بی عقل، کم خرد، ساده لوح، کودن، گول، دبنگ.

احوال ahwäl {ع.ر.} جمع حال و حول، حالت، وضعیت.

اخبار akhbär {ع.ر.} خبر دادن، آگاه کردن، خبردار کردن، جمع خبر .

اختراع ikhtirä {ع.ر.} پدید آوردن چیز نو، ساختن چیزیکه پیشتر مانند آن دیده نشده باشد، ساختن دستگاه یاماشین یا چیز دیگر که قبلاً نظیر آنرا نساخته باشند.

اخترماق akhtarmäq صاف کردن، کاوش کردن، جستجو کردن، پال پال کردن، پرس پال نمودن، تراویدن، تفحص، تصفیه.

اختصاص ikhtisäs {ع.ر.} خاص شدن، ویژه شدن، خاص گردانیدن .

اختلاس ikhtiläs {ع.ر.} ربودن، پولی را پنهانی و بدون حق از صندوق دولتی یا اداره برداشتن.

اختلاف ikhtiläf {ع.ر.} ضدیت، مخالف شدن، ناسازگاری داشتن، ناجور بودن، ناسازگاری.

اخته akhta خایه کشیده، مردی که بیضتین او را کشیده باشند، و نیز حیوان نر، مانند اسب و گوسفند که خایه او را کشیده باشند.

اختیار ikhtiyär {ع.ر.} برگزیدن، پسندیدن، در کاری یا امری آزادی و تسلط داشتن و نام مسلکی که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند، به عقیده آنان خداوند به انسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هرکسی در اعمال و افعال خود قادر و مختار می باشد، ضد جبریه.

اخطار ikhtär {ع.ر.} « به کسر همزه » آگاه کردن، امری را که فراموش شده به یاد کسی آوردن، جمع خطر.

اخلاص ikhläs {ع.ر.} پاک و خالص کردن، دوستی پاک و بی ریا داشتن، خلوص نیت و عقیده پاک داشتن.

اخلاق akhläq {ع.ر.} خوبیها، جمع خلق، تربیه، ادب.

۸ اخلاق سیز akhläqsiz بد اخلاق، بد خلق.

اخلال ikhläl {ع.ر.} تباهی و زیان رساندن، رخنه و فساد کردن، درهم کردن، و بهم زدن کاری.

اخوت ukhuwwat {ع.ر.} برادری، دوستی برادرانه .

ادا adä ناز، کرشمه، غمزه، تقلید، بجا آوردن، انجام دادن، بیان کردن .

اداره idära {ع.ر.} گرداندن، چرخاندن، دور دادن، و نیز محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده میشود و شامل چند دایره و شعبه و تابع یک وزارتخانه می باشد.

۸ اداره قیلماق idära qilmäq اداره کردن، رهبری کردن .

ادامه idäma {ع.ر.} دوام دادن، پاینده داشتن، پایداری و همیشگی.

ادب adab {ع.ر.} معرفت، فرهنگ، اخلاق، تربیه، دانش، روش پسندیده، خوش خوی، علمی که انسان با دانستن آن ها می تواند درست شعر بگوید و خوب چیز بنویسد و عبارت است از: علم لغت، صرف و نحو، اشتقاق، معانی، بیان، بدیع، عروض و قافیه.

۸ ادب سیزلیک adabsizlik بی ادبی، بد اخلاقی، اعمال بد.

ادبیاتچی adabiyätchi ادبیاتشناس، ادیب، نویسنده.

ادشماق adashmäq راه گم، خطا کردن، غلط کردن .

ادیر adir تپه، بلندی .

اراده- ارادت iräda-irädat {ع.ر.} خواستن، طلب کردن، قصد، آهنگ، ارادت دل بستگی و اعتماد و اخلاص و دوستی بی ریا.

۸ اراده سیز irädasiz بی اراده ، کسیکه به گپ خود ایستاد نشود.

۸ اراده لی irädali با اراده، کسیکه با قاطعیت کاری را انجام میدهد.

ارباب arbäb {ع.ر.} بای، پولدار، صاحب، قریه دار، کلان قریه و قشلاق این هم ضرب المثل منظوم راجع به ارباب :

اؤینه مه گین ارباب بیلن

ارباب اورر، هر باب بیلن

ترجمه :

ارباب را با چشم حقارت منگر، ارباب میتواند از هر راه بر تو غلبه حاصل کند.

ارپه arpa جو، از آن یکی از غلات که به حیوانات داده میشود، بوته آن کوچک و دارای ساقه های کوتاه و نازک و دانه های آن ریزه و خورد است، گاهی از آن نان می پزند. نظر به گندم پیشتر میرسد. « جو پز » یک اصطلاح

است که به وقت معین استعمال میگردد. مثلاً: « وقت جو پزبود » جو را علاوه از اینکه انسانها میخورند، خوراک اسب و مرکب هم می باشد، که به نام « بیم » (خوراک حیوانات) بر آنها داده میشود.

ارتماق aritmäq تازه کردن، پاک کردن، نظیف ساختن.

ارچه archa {فا.} درخت ناجو، نوع درخت .

ارچیماق archimäq پوست کردن، جدا کردن .

ارداق ardäq عزت، حرمت، اعتبار.

۸ ارداقله ماق ardäqlamäq حرمت کردن، احترام گذاشتن، احتیاط کردن

۸ ارداقلی ardäqli محترم، معزز، گرامی، ارجمند.

ارزان arzän چیزیکه به قیمتش بیارزد، کم بها، ضد گران. مثال: ارزان بی علت نیست، قیمت بی حکمت « ضرب المثل ».

۸ ارزانچیلیک arzänchilik ارزانی، ضد گرانی، حالت ارزان بودن.

ارزیمه گن arzimagan بی اهمیت، غیر مهم، عادی.

ارسلان arslän شیر، حیوانی است قوی جثه و درنده، رنگش زرد، دارای بازو ها و چنگالهای قوی، نر آن بال دارد، در بیشه ها و نیزارها بسر میبرد، بهادر.

ارغمچی arghamchi ریسمان، رسن، رشته، طناب که از موی یا پنبه تابیده باشند .

ارغیمچاق arghimchäq گاز، طنابیست که در بین دو شاخه درخت بسته، با آن اطفال را گاز دهند.

ارقان arqän ریسمان .

ارکانی arkäni نام خربوزه است که بسیار شیرین بوده، تخم آن در صفحات شمالی کشور کاشته میشود.

ارمان {fa.} armän {fa.} آرمان، آرزو، امید، کمال مطلوب، حسرت، رنج و زحمت.

ارمغان {fa.} armaghän {fa.} هدیه، تحفه، سوغات، ره آور، یرمغان هم گفته شده.

آن را که تو از سفر بیایی

حاجت نبود به ارمغانی

« سعدی »

اره {fa.} arra {fa.} ابزار نجاری که تیغه بلند دنداندار و دسته چوبی یا فلزی دارد و برای بریدن چوب بکار میرود .

اره له ماق arralamäq بریدن چوب، اره کردن .

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در امر معاش

نیمی سوی خود میکش و نیمی می پاش

اره لشماق aralashmäq مداخله به کار دیگران. مثال: براونینگ ایشیگه اره لشماق (مداخله در امور دیگران) با مردم علاقه گرفتن، با مردم یکجا شدن .

اره لش aralash مختلط، یکجا، یکجایی، گدود.

اره لش - قوره لش aralash-quralash نا منظم، بدون ترتیب و تنظیم.

اری ari زنبور، حشره کوچک بالدار و زرد رنگ که نیش میزند و نیش او زهر آلود است و بر چند قسم است، معروفتر از همه زنبور عسل است .

اریق ariq نهر کوچک، جو - جوی .

اریلله ماق arillamäq گریستن به آواز بلند، صدا کردن، داد و فریاد.
اریماق arimäq رفتن، پاک شدن، تمام شدن، انجام یافتن. مثال: لبلرینگدن
کولگی اریمه سین (لبانت همواره خندان باد!).
ازل {ع.ر.} azal آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانیکه ابتدا ندارد، مقابل
ابد، قدیم، دایم الوجود.

^ ازلگی azalgi قدیمی، ابتدا نداشته باشد، ازلی.

اژدها azhdahä در افسانه های قدیم نام مار بسیار بزرگی بوده که از
دهانش آتش بیرون می آمده و آنرا اژدها، اژدرهار نیز میگفتند.
اسارت asärat {ع.ر.} در بند افتاد، گرفتار شدن، اسیری، بنده گی.
اساس asäs {ع.ر.} پی، بنیاد، پایه.

^ اساسنامه asäsname {ع.ر.} مواد و شرایطی که برای تشکیل شرکت
یا حزب یا انجمنی تنظیم و بر روی کاغذ نوشته شده باشد.

^ اساسچی asäschi اساسگذار، مؤسس.

^ اساس سیز asässiz بی اساس، بی دلیل، بی بنیاد.

استعداد iste'dä {ع.ر.} قابلیت، لیاقت.

استعفا iste'fä {ع.ر.} طلب عفو کردن، عفو خواستن، خواهش رهایی و
آزادی از کار و خدمت کردن.

اسره ماق asramäq نگهبانی، پرورش، احتیاط.

^ اسرندی asrandi پسر یا دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد،
بچه اندر، دختر اندر.

اسقلانی asqaläni نوع خربوزه است که در قصبه اسقلان ولایت قندوز
نشو و نمو میکند. اسقلان – اسقلان جایی است در ولایت قندز که عموماً
تورکمن ها در آنجا حیات بسر میبرند.

اسکنه iskana آلتی که نجاران با آن چوب را سوراخ میکنند، اسکنک هم گفته شده .

اشتراک ishtiräk {ع.ر.} شریک شدن، شرکت کردن، انبازی.

۸ اشتراچی ishtiräkchi (اسم فاعل)، اشتراک کننده.

اشتها ishtihä {ع.ر.} آرزو داشتن، آرزو کردن، میل غذا داشتن، آرزوی طعام.

۸ اشتها سیز ishtihäsiz بی اشتها، به خوردن طعام علاقمند نباشد .

۸ اشتها لی ishtihäli کسیکه به خوردن غذا علاقمند باشد، میل به خوردن طعام داشته باشد .

اشتیاق ishtiyäq {فا.} آرزومند شدن، مشوق داشتن.

۸ اشتیاق سیز ishtiyäqsiz بی میل، بی اشتیاق، بی شوق.

۸ اشتیاقلی ishtiyäqli علاقه مند، با اشتیاق، با شوق و ذوق.

اشدی ashaddi {ع.ر.} افراطی، بی نهایت. مثال: اشدی دشمن (دشمن واقعی).

اشغال ishghäl {ع.ر.} مشغول ساختن، بکار وا داشتن، و در اصطلاح: جا گرفتن و جایی را تصرف کردن، پیاده کردن نیرو، در اراضی کشور دیگر به مقصد تصرف دائم یا موقت.

اشوله ashula آهنگ، آواز خوانی .

۸ اشوله چی ashulachi آهنگ خوان، هنرمند، غزلسرا، خواننده .

اصلا aslä {ع.ر.} هیچ، هرگز، زنهار .

۸ اصلاحاتی islähätchi {ع.ر. + تور.} ریفورمیست، طرفدار اصلاحات، اصلاح طلب.

اصول usul {ع.ر.} قاعده و قانون .

- اصیل {asil} {ع.ر.} اصل دار، ریشه دار، پاک نژاد، محکم و استوار.
- اضافه {izäfa} {ع.ر.} افزودن، زیاد کردن، افزایش، افزودگی.
- اضطراب {iztiräb} {ع.ر.} {لرزیدن، تبیدن، آشفتگی، بی تابی، نا آرامی، تلواسه.
- اضطرار {iztirär} {ع.ر.} {بیچاره شدن، نا چار شدن، بیچاره گی، درمانده گی
- اطاعت {itää't} {ع.ر.} فرمانبرداری کردن، فرمانبرداری.
- ۸ اطاعت سیز {itää'tsiz} گردنکش، سرکش، یاغی، نا فرمان .
- اطراف {aträf} {ع.ر.} کناره ها، کرانه ها، سویها، جمع طرف .
- اطلس {atlas} {ع.ر.} تکه ای که از ابریشم بافته شده باشد.
- اطلس ATLAS مجموعه ای از نقشه است؛ معمولاً نقشه هایی از کره زمین، اما اطلس هایی از سیاره های دیگر در منظومه شمسی نیز وجود دارند. اطلس ها به طور سنتی به صورت کتابی بودند، ولی امروزه اطلس های فراوانی به شکل چند رسانه ای در دسترس هستند. همچنین در بعضی از اطلس ها میتوان فهرست تمام کشورها و تمام اطلاعات مربوط به آن را مانند جمعیت، پرچم، واحد پول و... را یافت.
- اطمینا ن {itminän} {ع.ر.} آرام گرفتن، آسایش، خاطر داشتن، آسوده گی خاطر .
- اظهار {izhär} {ع.ر.} آشکار کردن، پدیدار کردن، بیان کردن .
- اعاده {iä'da} {ع.ر.} باز گردانیدن، برگردانیدن، دو باره گفتن سخن، جلب اعتماد، پروا، پسند، اهمیت، نام، آبرو.
- اعتبار {e'tibär} {ع.ر.} غیرت گرفتن، پند گرفتن، چیزی را نیک انگاشتن، اعتماد، آبرو، قدر و منزلت، دقت، فکر، نظر.
- ۸ اعتبار سیز {e'tibärsiz} بی اعتبار، بی آبرو، بی نفوذ، بی باور.
- ۸ اعتبارلی {e'tibärli} با اعتبار، معتبر. مثال: اعتبارلی منبع (منبع با

اعتبار)، با آبرو، با حرمت.

اعتراض e'tirāz {ع.ر.} ایراد کردن، عیب گرفتن، نکته گیری، واخواهی، واخواست.

اعتراف e'tirāf {ع.ر.} شناختن، اقرار کردن، تصدیق کردن، تصدیق.

اعتصاب e'tisāb {ع.ر.} گروه شدن مردم و متحد شدن بر امری، دست از کارکشیدن کارگران برای کم کردن ساعت کار، یا زیاد کردن دستمزد خود.

اعتقاد e'tiqād {ع.ر.} عقیده داشتن، گرویدن، یقین کردن، باور کردن، ایمان.

اعتقاد سیز e'tiqādsiz بی ایمان، بدون اعتقاد و عقیده .

اعتماد e'timād {ع.ر.} تکیه کردن، وا گذاشتن کار به کسی، آهنگ کردن، باور داشتن اعزاز e'zāz {ع.ر.} عزت دادن، گرامی داشتن، ارجمند دانستن، حرمت، قدر، احترام .

اعضا a'zā {ع.ر.} جمع عضو .

اعلام e'lām {ع.ر.} آگاه ساختن، آگاهی دادن .

اعلامیه e'lāmiya {ع.ر.} ورقه ای که از طرف دولت یا حزبی و جمعیتی منتشر شود و مطلبی را به اطلاع عموم برساند .

اعلان e'lān {ع.ر.} آشکار کردن، ظاهر ساختن، علنی کردن، و نیز به معنی نوشته یا ورقه چاپی که بوسیله آن مطلبی را به اطلاع مردم برسانند، آگاهی .

اعلی / اعلا a'lā {ع.ر.} بلند تر، بالا تر، برتر، نقیض اسفل.

اغدرماق aghdarmāq چپه کردن، خواب دادن. مثال: کاسه ده گی سوتنی تغاره گه اغدرماق (شیر کاسه را درتغاره خالی کردن)، زمینی که آنرا شدیدار کرده و تخم پاشیده باشند، گم کردن. مثال : استبداد حاکمیتی نی اغدرماق (سقوط حکومت مستبد).

اغنه ماق aghanamäq لول خوردن، چپه شدن. مثال: زینه دن اغه نب توشماق (از زینه لول خوردن).

اغوا ighwä {ع.ر.} گمراه ساختن، گول زدن، از راه بدر بردن، بهتان، به خاطر نزاع نفاق انداختن، از راه زدن، فریب، نیرنگ .

اغواچی ighwächi اغواگر.

افاده ifäda {ع.ر.} فایده دان، فایده رساندن، و نیز افاده در فارسی به معنی تکبر و خود بینی گفته میشود. «فرهنگ عمید».

افتخار iftikhär {ع.ر.} فخر کردن، سر افزای، شان و شرف.

افترا iftirä {ع.ر.} بهتان، تهمت زدن، به دروغ نسبت خیانت بکس دادن .

افراط ifrät {ع.ر.} زیاده روی کردن، از حد در گذشتن، زیاده روی، بیش از حد .

افسانه afsäna {ف.ا.} سرگذشت، قصه، حکایت، داستان، اسطوره.

افسانوی afsänawi خیالی، به شکل افسانه .

افسر afsar {ف.ا.} تاج، کلاه پادشاهی و نیز کسی در ارتش دارای درجه باشد (صاحب منصب)، منصبدار.

افسوس afsus {ف.ا.} فسوس . حسرت . دریغ. کلمه ایست که در وقت حسرت گویند.

آخر افسوس مان بیاید از آنک

ملک در دست مشتت افسوسی است

انوری

افسون afsun {ف.ا.} حیل، مکر، نیرنگ، دمدمه، و کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان هنگام افسون کردن میخوانند.

افسونگر afsungar {ف.ا.} حیل، مکر، نیرنگ، جادوگر، کسیکه افسون

میخواند، کسیکه پیشه اش افسون کردن و افسون خواندن است .

افطار {iftär} {ع.ر.} روزه کشادن، باز کردن روزه با خوردن غذا.

۸ افطاریک iftärlik ضیافتی که در وقت بازکردن روزه داده میشود، میهمانی، افطاری.

افغانستان afghanistan (سرزمین افغانها) یک کشور کوهستانی و محاط به خشکه است که در آسیای مرکزی موقعیت دارد.

این کشور که تاریخ پنج هزار ساله دارد، نخست به نام آریانا و بعداً به نام خراسان یاد گردیده، اما در سال ۱۱۲۶ خورشیدی در زمان حاکمیت احمد شاه بابا، افغانستان جای تمام آریانا و خراسان را گرفت. در حال حاضر جلالتمآب داکتر محمد اشرف غنی رییس جمهور افغانستان است.

افق {ufuq} {ع.ر.} ناحیه، کرانه، کرانهٔ آسمان.

افلاس iflās {ع.ر.} ندارد شدن، تنگدستی و بینوایی، ورشکستگی.

افندی afandi آقا ، صاحب، مالک. این کلمه در زبان ترکی بطریق احترام بجای کلمهٔ آقا به علما و نویسندگان و سایر اشخاص اطلاق میشود .

اقبال iqbāl {ع.ر.} پیش آمدن و روی آوردن به چیزی، رو آوردن دولت، بخت، سعادت، طالع.

اقتباس iqtibās {ع.ر.} نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتاب یا روز نامه .

اقتدار iqtidār {ع.ر.} قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن، توانایی.

اقتصاد iqtisād {ع.ر.} میانه روی کردن، میانه روی در هر کار، به اندازه، خرج کردن، تعادل دخل و خرج رانگاهداشتن.

اقرار iqrār {ع.ر.} اعتراف کردن، به گردن گرفتن.

اقل aqal {ع.ر.} کمتر، اندکتر.

اقلیت aqalliyat {ع.ر.} ضد اکثریت، کم بودن، به تعداد کم و ناچیز.

اقلیم iqlim { یو. } مأخوذ از یونانی، مملکت، کشور، ناحیه، قطعه ای از عالم که از لحاظ آب و هوا و سایر اوضاع و احوال طبیعی از منطقه و قطعه دیگر جدا باشد .

اقیانوس uqyänus { یو. } مأخوذ از یونانی، بحر محیط، دریای بسیار بزرگ، مجموع آبهای که سه ربع کره زمین را احاطه کرده و به پنج قسمت تقسیم شده، اقیانوس کبیر، اقیانوس اطلس، اقیانوس هند، اقیانوس منجمد شمال، اقیانوس منجمد جنوبی.

اکادمی akädimi { یو. } موسسه علمی که در چند ساحه علمی تحقیقات انجام بدهد. مثال : افغانستان بیلملر اکادمیسی (اکادمی علوم افغانستان).
اکادمیسین akädemisian عضو اکادمی علوم .

اکسه – عطسه aksa-atsa { عر. } باد یا هوا که در سر یا بینی پیدا شود و با صدا خارج گردد.
اکسیرماق aksirmaq عطسه زدن .

اکه aka برادر کلان ، پسری که با دختر یا پسر دیگر از یک پدر و مادر باشد، نسبت به آن پسر یا دختر برادر است. این کلمه به کلان سالها، نیز استعمال میشود، همچنان شکل اعزازی دارد.

البته albatta { عر. } کلمه ای است که برای تأکید استعمال میشود به طور قطع و یقین .

البستی albasti موجود موهومی و خیالی، شیشک، مخلوقیکه در افسانه های مشرق زمین به انسانها بدی میرساند.

البوم album { فر. } دفتری که در آن عکس گذاشته میشود .
الپ alp پهلوان ، بهادر.

التماس iltimäs { عر. } طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن با زاری و فرو تنی.

الجیماق aljimaq گپ زدن بی معنی .

الده ماق aldamäq به خاطر رسیدن به یک مقصد کسی را فریب دادن، نیرنگ، از راه زدن، بی راه ساختن . مثال: اونی الده ب اویگه آلیب باردی (او را با فریب و نیرنگ به خانه برد).

الدمچی aldamchi فریب گر، درغگو، حيله گر .

الداو aldäw فریب، دروغ.

الغأ ilghä {ع.ر.} لغو کردن، باطل کردن، از شمار افکندن.

الغیبگ ulughbeg اولوغبیک (۱۳۹۳ تا ۱۴۴۹ میلادی) فرزند شاهرخ و نوه تیمور از پادشاهان تیموریان بود .

القیندی alqindi باقی مانده صابون.

الله alläh {ع.ر.} خدا(ج)، خداوند کریم، معبود، پرستیده شده . به اوزبیککی (تینگری) گویند. معنی کلمه خدا را در ردیف «خ - خدا» بخوانید.

الم alam {ع.ر.} درد، رنج، عذاب.

الماس almäs یکی از سنگهای گرانبهای که عبارتست از کاربن خالص متبلور، در هندوستان و برازیل و برخی کشور های دیگر به شکل کریستال در کانهها و معادن پیدا میشود، گاهی بیرنگ و گاهی برنگ سبز، سرخ ، آبی، سیاه، نوع بی رنگ آن در ردیف گوهر ها و سنگهای گرانبها میباشد. در جواهرسازی برای ساختن زینت آلات و در شیشه بری برای بریدن شیشه بکار میرود، در عربی نیز الماس میگویند. واژه ی «mas» به معنی

«درخشنده» از یونانی وارد زبان فارسی شده است و سپس از فارسی به زبان عربی راه یافته و به شکل «الماس» در آمده است. نوعی سنگ گرانبها.

المشماق almashmäq تغییر خوردن، تبدیل شدن. مثال: فصل لر المشدی (فصل ها تبدیل شدند).

النگه alanga زبانه، زبانه آتش، شعله .

۸ النگه لنماق alangalanmäq شعله ور شدن، شعاع انداختن، پرتو افکندن، تشعشع، درگرفتن .

الوان {عر.} alwän جمع لون، رنگ برنگ، رنگ های قسما قسم.

الوداع {عر.} alwidä خدا حافظی ابدی .

اله alla سرود فولکلوریک که به خاطر خواب دان اطفال از طرف مادران خوانده میشود، لالایی، للو.

نمونه از للوی اوزبیککی با ترجمه دری

(اله)

اله اله جانیم باله م

یاتیب قالگین جانیم باله م

اله بؤلگین کوزیم نوری قربان بؤلسین جانیم بریی

یاتیب قالگین ناز اویقیگه یاتیب قالگین ساز اویقیگه

اله اله جانیم باله م

یاتیب قالگین جانیم باله م

اله قیلیب باقه ی سبنگه طومار آلیب تاقه ی سبنگه

قیغولرنی یوته ی سبنگه قربان بؤلیب کپته ی سبنگه

اله اله جانیم باله م

یاتیب قالگین جانیم باله م

اله دبه ی یاتیب قالسنگ گل یستیقکه باتیب قالسنگ

گل یستیق نی کوتر گنده گللرنی سبن سیتیپ قالسنگ

اله اله جانیم باله م

یاتیب قالگین جانیم باله م

جانیم قیلسم سبنگه فدا، رحمت قیلسین سبنگه خدا

یککه لیک ده بؤلگین دوا، یالغیز لیکده سبندیر شفأ

الله جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
مکتب کبیب سبق اوقی، اویگه کیلیب ینه اوقی
اوقیب بولیب منصب آسنگ، ینه خلققه خدمت قیلسنگ
الله جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
وطنگه صداقت قیلسنگ، زار آنگگه راحت بولسنگ
خدا دن امید وار بولسنگ، ایل و خلققه خدمت قیلسنگ
الله جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله

ترجمه:

(ل ل و)

ل ل و ل ل و پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
برو به خواب نور چشمم، جانم قربان تو شوم
خوابت برد نازنیم، خواب ناز و خواب شیرین
ل ل و ل ل و پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
ل ل و گویان سیلت کنم بگردنت طومار دوزم
از خاطرت غمها رود، قربان تو شوم جانم
ل ل و ل ل و پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
ل ل و میگم خوابد برد، گل بالشت ترا خورد
گل بالشت بردارمت ، گل را گلم پاشان کند
ل ل و ل ل و پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
جانم شود بر تو فدا ، رحمت کند بر تو خدا
در تنهایی شوی دوا ، در جدایی باشی شفأ

للو لولو پسر جانم

خوابد برد پسر جانم

مکتب برو سبق بخوان، در کلبه ات تکرار بخوان
منصب بگیر بعد از تحصیل، باری کنی خدمت به خلق

للو لولو پسر جانم

خوابد برد پسر جانم

به وطنت صداقت کن، به مادرت کرامت کن
امید وار باش از خدایت، خدمت بکن به مردم

للو لولو پسر جانم

خوابد برد پسر جانم

متن این لولو را از زبان دختری به نام فوزیه صفا که در بیش کپه اولسوالی
قیصار ولایت فاریاب زنده گی داشت، در سال ۱۳۴۱ خورشیدی ثبت کرده
شامل کتاب خلق در دانه لری (در دانه های خلق) نموده بودم. «ایماق»
منبع: خلق در دانه لری (در دانه های خلق) مؤلف و مترجم: فیض الله
ایماق، اسد ۱۳۵۹، مطبعه دولتی، کابل.

۸ آله له ماق allalamäq به خاطر خواب دادن اطفال لولو خواندن .

الهام ilhäm {عر.} تلقین کردن، دردل افکندن امری یا مطلبی، القأ امری
از جانب خداوند در دل انسان .

اله تسیر alatasir بدون ترتیب، بی قاعده، سر و صدا، قال و قیل، درهم و
برهم.

آله قچان allaqachän قبلاً، پیش از پیش.

اله قرغه alaqaqgha پرنده سیاه.

آله قنچه allaqancha زیاد، بسیار، اضافه .

آله قه بیرer allaqayer جای نامعلوم .

اله مان alamän گروه از مردم آگاهانه گرد هم جمع شده باشند، اعتراض

کننده گان.

آله نیمه allanima چیز نامعلوم.

الیزابت alizäbit الیزابت الکساندرا مری ویندزور ملکه بریتانیا در ۲۱ آوریل سال ۱۹۲۶ به دنیا آمد، پدرش آلبرت دوک یوک که بعد ها لقب پادشاه جرج ششم را از آن خود کرده بود و مادرش لیدی الیزابت پرنس یورک که به مادر ملکه مشهور شد. وی شانزده ماه بعد از فوت پدرش طی یک مراسم رسمی در کلیسای وست مینستر واقع در لندن رسماً تاجگذاری کرد. با این که ۸۱ سال سن دارد اما در سلامتی کامل به سر می برد.

الیشماق alishmäq با کسی چیزی را بدل کردن، چیزی عوض چیزی دیگر گرفتن، تبادل.

امام imam {ع.ر.} پیشوا، پیشرو، پیش نماز، ایمه جمع، پیش نمازی که نماز جمعه میخواند.

۸ اماملیک imämlik امامت.

امان amän {ع.ر.} پناه، سلامت، آسایش. مثال: باشینگ امان بؤلسین!

(سرت در امان باشد!)

امانت amänat {ع.ر.} امین بودن، راستی و درستکاری، ضد خیانت، و نیز به معنی ودیعه و چیز یکه بکسی بسپارند که از آن نگاهداری کند. امانات جمع.

امپراتور apparätur {لا.} لقب سرداران روم قدیم، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق میشود، به معنی پادشاه مقتدر و توانا، شاهنشاه.

امت ummat {ع.ر.} گروهی از مردم، جماعت، پیروان یک پیغمبر، امم جمع.

امتحان imtihän {ع.ر.} آزمودن، آزمایش، ارزیابی.

امتیاز imtiyöz {ع.ر.} جدا شدن، برتری داشتن، و نیز به معنی اجازه که

دولت برای احداث کارخانه یا استخراج معدن یا انتشار روز نامه یا برخی کارهای دیگر بکسی میدهد.

امداد {ع.ر.} imdād {ع.ر.} کمک کردن ، یاری دادن ، کمک کردن .

امر {ع.ر.} amr فرمان، حکم، اوامر جمع، و به معنی شأن و شی، و کار و حادثه، امور جمع .

امریکا amrikā کشور پیشرفته جهان است .

این کشور از ۴۸ ایالت همجوار، و دو ایالت جدا از دیگران (شبه جزیره آلاسکا در شمال شرق قاره آمریکا و مجمع‌الجزایر هاوایی در اقیانوس آرام) تشکیل شده‌است. حوزه دریای کارائیب، و نیز بخش‌هایی از اقیانوس آرام، جزایر کوچک و پراکنده‌ای وجود دارند که قلمرو آمریکا محسوب گردیده، ولی به گونه‌ای خود گردان اداره می‌شوند (مانند پورتو ریکو). آلاسکا بزرگترین ورود آیلند کوچکترین ایالت در آمریکا می‌باشند.

مقایسه وسعت آلاسکا بزرگترین ایالت آمریکا با وسعت ۴۸ ایالت این کشور (به جز هاوایی و آلاسکا). قسمتی از رشته کوه‌های راکی در غرب آمریکا قرار گرفته است که بزرگترین قله آن در ایالت کلرادو قرار دارد. مرتفع‌ترین نقطه در آمریکا قله کوه مک کینلی (۶۱۹۴ متر) آلاسکا می‌باشد. در ۴۸ ایالت پایین نیز مرتفع‌ترین قله بر فراز کوه ویتنی (۴۴۲۱ متر) در کالیفرنیا قرار دارد. رودخانه می‌سی‌سی‌پی، بزرگترین و مهم‌ترین رودخانه آمریکای شمالی و چهارمین رودخانه طولانی جهان در آمریکا قرار دارد. این رودخانه که به رودخانه میسوری می‌پیوندد، نقش تجاری و اقتصادی مهمی برای آمریکا دارد.

قسمتی از آبشار نیاگارا در مرز بین آمریکا و کانادا قرار دارد و از جاذبه‌ها طبیعی توریستی در آمریکا به شمار می‌رود. جلالتمآب دونالد ترامپ رییس‌جمهور امریکاست .

امضا {ع.ر.} imzā گذراندن، روان کردن ، علامت یا اسمی که پای نامه یا

سند می گذارند

انابه – انابت inäba-inäbat {ع.ر.} بازگشتن به سوی خدا، توبه کردن، دست برداشتن از گناه، توبه و زاری و پشیمانی.

انبار anbär {ف.ا.} جای ریختن و انباشتن غله یا چیز های دیگر، جای ریختن و نگاهداشتن کالا های تجارتي، و نیز به معنی خس و خاشاک و سرگین چهارپایان که رویهم انباشته کرده باشند.

انبر anbur {ف.ا.} آلت دو شاخه که با آن دندان، و میخ را میکشند.

انجیل injil {ی.و.} مأخوذ از یونانی به معنی مژده و بشارت، و نام چند کتاب و رساله که در شرح زنده گانی حضرت عیسی و تعلیمات اونوشته شده و مهمترین آنها چهار انجیل قانونی: متی و مرقس و لوقا و یوحنا می باشد، **اناجیل جمع** .

انچه دن بیری anchadan beri از دیرزمان، از بسیار وقت به این طرف.

اندخوی andkhhuy شهریست از مربوطات ولایت فاریاب .

انتساب اولین سنگبنای حصار تاریخی اندخوی در (۳۲۸) قبل از میلاد به اسکندر مقدونی داده شده است. پس از آن اندخوی به تدریج مورد عطف توجه قرار گرفته، در تمامی سالیان دراز مردم از مناطق دور و نزدیک به خاطر سکنی در اندخوی روی آورده در هفت قریه که مرکز آن موسوم به (اشترج) بوده است، به شغل مالداري پرداخته اند. در برخی از مآخذ تاریخی سده های چهارم و ششم هجری قمری نام این شهر را به اشکال مختلف انخذ، الخذ، انتخذ، نخدو و ... قید کرده اند. افزون بر آن، نام این شهر را بیشتر به گونه اندخود هم نوشته اند. برویت آثار خطی سده هفتم هجری قمری و لهجه های معمول وقت شکل نوشتاری و گفتاری نام این شهر به گونه اندخوی پذیرفته شده که وریانت اخیر الذکر (اندخوی) فعلاً معمول است.

اندخوی در دوره میر غضنفر خان

اندخوی تا تاریخ ۱۲۶۷ هجری قمری توسط شاه ولیخان فرزند رحمت الله خان اندخودی اداره میگردید. بعد از شاه ولیخان، پسر ارشد او غضنفر خان بر اریکه حکومت اندخوی نشست. موصوف در گسترش امنیت، انکشاف تجارت، پیوند و نزدیکی با امرأ و زمامداران بخارا، بلخ و کابل درخشش طلیعه فرهنگ و دانش توجه فراوان مبذول داشت. او در عمران و آبادی اندخوی سعی مینمود چنانچه اعمار ساختمان اسبق مدرسه بابا ولی «ع»، ترمیم مسجد بالاحصار از کارهای برارنده او محسوب میگردد.

همچنان اعمار ینگی مسجد اندخوی به همت خانمش پادشاه خان صورت گرفته است. پرورش استعداد های جوان، توجه بر امور فرهنگی، مردان خرد و اندیشه، بیانگر نهضت فرهنگی در دوره حکومت میر غضنفرخان میباشد. بر اساس قول وامبری، اندخوی در زمان زمامداری میر غضنفر خان به ویژه در سال (۱۸۴۰ میلادی مطابق ۱۲۶۰ هجری قمری) به مثابه مسند نشین امارت محلی از انتظام و آرامش خوبی برخوردار بود. نفوس اندخوی در این روزگار بر پنجاه هزار نفر میرسید. در داخل شهر پانزده هزار نفر متشکل از اوزبیکها و تورکمنهای ایل و چند خانواده محدود تاجیک، دو هزار منزل زنده گی میکرد، هشت هزار چادر نشین در بیرون از شهر بسر می بردند.

اندخوی با این ساختار اجتماعی مانند قوندوز، خوارزم، به گونه مستقل آنهم در سطح امارت محلی توسط زمامدارانی چون میر غضنفرخان اداره میشد و مالیات اراضی آن به امارت اندخوی تعلق داشت.

اندخوی چون در مسیر خطوط مواصلاتی بین بلاد بلخ و بخارا و هرات موقعیت داشت در این روزگار نیز از گزند مصایب مهاجمین مصون نماند. چنانچه بنا بر نبشته جاناناتان لی در ۱۸۴۴ میلادی رستم خان افشار از شبرغان جهت تصرف اندخوی فوج زیادی را تدارک دیده حمله ورگردید. اما مدافعین دلیر اندخوی ضربات قاطعی را بر مهاجمین وارد آورده زادگاهشان را از دستبرد نجات دادند.

در همین دوره میان غضنفر خان و صوفی خان (به گمان اغلب یکی از خوانین محلی وقت) آزرده گی و کشیده گی روی میدهد. حکومت خان والی میمنه و یار محمد خان والی هرات درخیر آباد فاریاب (دولت آباد کنونی) طی جلسۀ به خاطر رفع کشیده گی و مخالفت شان میانگیری نمودند. در نتیجۀ امر، حکومت خان و یارمحمد خان از غضنفرخان جانبداری نموده موصوف را مستحق امارت اندخوی دانسته اند.

بدین مبنا میرغضنفر خان مخاصمتی را که با صوفی خان داشت خاتمه داده با قبول پرداخت خراجی به یار محمد خان والی هرات کماکان به امارت خویش ادامه میدهد.

پس از انقضای مدتی یار محمد خان والی هرات به مقصد تصرف بلخ به آنسو در حرکت میشود، با رسیدن موصوف و لشکریانش به اندخوی قشون او دست به تاراج دارایی مردم دراز میکنند در نتیجه، آتش نزاع بین افواج یار محمد خان و غضنفر خان شعله ورمیگردد و شهر اندخوی در جریان مصاف توسط مهاجمین به محاصره گرفته میشود. خطوط دفاعی مدافعین با وجود شجاعت و پایداری دلاوران اندخوی پس از سپری شدن مدت چهار ماه میشکند، مهاجمین مردم را بار دیگر تاراج میکنند در این فرصت حساس میرغضنفر خان از درایت و هوشیاری کامل کارگرفته تصمیم میگیرد تا موضوع را از طریق مذاکره و مصالحه حل و فصل نموده سد راه تلفات شود.

این تدبیر میرغضنفر خان کاری افتاده، دربین دو جناح متخاصم مصالحه نافذ گردید. خبره گان آگاه این دور اندیشی غضنفر خان را به ستایش گرفته اند، زیرا با در نظر داشت عدم توازن نیروی متقابل، ادامه جنگ به مردم اندخوی خسارات بیشتر میرساند. پس از این تاریخ روابط امارت اندخوی با حکومت کابل بر بنیاد اقدامات منصفانه هر دو جانب استحکام یافت. چنانچه در بارۀ کار روایی ها و مورد التفات قرارگرفتن غضنفر خان از جانب امیر دوست محمد خان در کتاب سراج التواریخ آمده است:

... (امیر کبیر «امیر دوست محمد خان» از عرض مژده رسانی فتح افضل خان که در ذیل آن از صداقت و اخلاص شعاری میر حکیم خان شبرغانی و میر غضنفر خان اندخودی نیز معروض داشته بوده، خدمت ایشان را ضایع نساخته نیک بنواخت، چنانچه خلعت و خطاب نظام الملکی و منشور حکومت شبرغان را به نام میر حکیم خان و خلعت و لقب امین الدوله و فرمان حکومت اندخود را اسمی غضنفر خان به پاس خدمتی که کرده بودند، از راه اعطاً به ترکستان به ایشان فرستاد و هم از حضور، نگین خاتم غضنفر خان را بدین سجع مزین و منقور فرموده روانه نمود.)

ز الطاف امیر داد گستر امین الدوله شد میر غضنفر...

بدینگونه غضنفرخان در موارد لازم به کلمات حکومت مرکزی میرسید به ویژه سهم گیری فعال امارت اندخوی در ردیف سایر خان نشین های محلی ترکستان افغانی در دفاع جانبازانانه از وطن و حراست از تمامیت ارضی علیه قشون معترض انگلیس در برکهای تاریخ باز تاب گسترده یافته است. چنانکه حسین علی یزدان (حاج کاظم) در اثرگران ارج خود موسوم به (صحنه های خونین از تاریخ تشیع در افغانستان از (۱۲۵۰ - ۱۳۲۰) تحت عنوان اوضاع ترکستان (ترکستان افغانی) اینطور نوشته است:

«... ترکستان از زمان ظهور محمد خان شیبانی به بعد در اختیار اوزبیکان قرار داشت و شاهان متعدد اوزبیک بر این سامان فرمان روایی میکردند و پایتخت شان گاهی بخارا، گاهی بلخ بود، اما از آنجا که دنیا برای ابد در اختیار هیچ سلسله باقی نمی ماند، اوزبیکان نیز روی عوامل گوناگون دچار ضعف و انحطاط گردیدند. به قسمی که در زمان مورد بحث ترکستان عملاً در تحت اداره خوانین محلی اداره میشد و مردم آن به خاطر پیوند اسلامی و فرهنگی با افغانستان خود را در غم و شادی شریک مسلمانان میدانستند. به همین جهت در راه آزادی این کشور از زیر سلطه انگلیس فداکاریها نمودند و هزاران مجاهد ترکستان در جهاد مقدس ملی سهم گرفتند». اسامی خوانینیکه در این زمان در ترکستان صاحب اقتدار بودند از این قرار است:

۱- شاهمراد خان امیر تخارستان (قطغن)

۲- ایشان اوراق خان بزرگ بلخ و توابع آن

۳- ایشان صدور رییس آقچه

۴- میر حکیم خان فرمانروای شبرغان

۵- بابہ بیک خان بزرگ آبییک (سمنگان)

۶- غضنفر خان سالار اندخوی.

۷- گنج علی خان حکمران تاشقرغان

۸- محمود خان داور سرپل...»

بدین منوال مردم و خوانین صفحات شمال در زمان امارت امیر دوست محمد خان و دیگر حکمداران کابل به خاطر دفاع از تمامیت ارضی کشور در جبهات خونین، قربانیها را متحمل شده درحفاظت از نوامیس ملی و از تعرضات اجنبی سهم فعال گرفتند. اما امیر دوست محمد خان این ایثار و فداکاری ها و پیوند حسنه خوانین را نا دیده گرفته مخالفت جدی علیه حکمرانان سمت شمال را در پیش گرفت. لشکر کشی های جابرانه امیر دوست محمد خان به جانب شمال نشان داد :

التفاتیکه در مورد میران سلاله اوزبیک از خود تبارز داده بود بر بنیاد اهداف سیاسی استوار بوده است. بنابراین امیر دوست محمد خان به خاطر گسترش حاکمیت خود به سمت شمال یورش برد. سر انجام زمام داران قطغن، سرپل، آقچه، بلخ، شبرغان، اییک، تاشقرغان و اندخوی در سال ۱۸۵۰ میلادی پرداخت مالیات را به حکومت کابل متقبل شدند.

پس ازین تاریخ محمد اکرم خان پسر دوست محمد خان به حیث والی بلخ به کار آغاز کرد، اوزبیکها دربرابر خود کامگی های این دودمان به پا خاستند، هر چند چنین قیامهای پراکنده از جانب وابستگان حکومت کابل بیرحمانه سرکوب گردید، اما این سر کوبیها نتوانست باعث استحکام سلطه امیر دوست

محمد خان برشمال گردد. امیران ترکستان همچنان امارت خود را دوام دادند. پس از فوت امیر دوست محمد خان، پسرش امیر شیرعلی خان برمسند سلطنت جلوس کرد و با حکام محلی نیز پیوند خود را تحکیم بخشیده، گهگاه امرای محلی را به ملاقات خویش پذیرا گردیده در مورد باریابی امرای محلی به شمول غضنفر خان، به دربار امیر شیرعلیخان نکات مشابهی در اوراق تاریخ بازتاب یافته است. سید مهدی فرخ در این مورد می نویسد:

«... امیر شیرعلیخان در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری سردار عبدالله خان ناصری را از هرات و نایب محمد علم خان را از ترکستان مامور تسخیر میمنه نمود، مشارالیهام از دو طرف به میمنه حمله کرده شهر را محاصره نمودند و پس از سه ماه قلعه را متصرف شده ... والی میمنه را ... به کابل اعزام داشتند... نایب محمد علم خان به اتفاق میر حکیم خان شیرغانی، محمود خان بیگلربیگی سرپل، سلطان مراد خان قطغن و میر غضنفر خان اندخودی با هدایا به طرف کابل حرکت نمودند و پس از ورود به کابل میران مذکور را در کابل مجبور به اقامت نموده و اجازه مراجعت به وطن های خود نداد، محمد علم خان بعد از این موفقیت عازم محل حکومت خود بود که اجل گریانش را گرفته و به سرای دیگری سوقش داد».

قراین میرساند به دنبال این حادثه، میران مذکور نیز به سوی امارت شان برگشت نموده به وظایف خود ادامه میدهند. منبع دیگری حاکیست در روزگاری که امیر عبدالرحمن خان در بخارا فرار نمود و در کولاب به سر می برد، اداره حکومت کابل را امیر شیرعلی خان در اختیار داشت. او در این وقت بنابر کسر عواید مالیاتی، خود را با دشواریهای فراوان مواجه میدید. موصوف بر آن شد تا به جبران کاستیهای مالیاتی و تأمین مصارف ارگانهای دولتی بپردازد. بدین منظور مسوولین امارت بلخ، آقچه، سرپل، و اندخوی را به کابل به حضور خود پذیرا گردیده یک مقدار مهمات نظامی در اختیار شان قرارداد و در عوض وجوه مورد نیاز را به عنوان بهای مملکت از ایشان دریافت نمود.

به هر حال غضنفر خان زمامدار مدبر اندخوی در ظرف سه دهه حکومتش در اندخوی علی الرغم مشکلات گوناگون، توانست با انجام یک سلسله کارهای ماندگار خاطرات خوبی را از خود به ارث گذارد. او در اواخر سده سیزدهم هجری قمری به اثر فعالیت های مغرضانه برخی از دوستان دروغینش مسموم گردیده چشم از جهان بست، جسدش در جوار تربت بابا ولی «ع» در اندخوی به خاک سپرده شد.



امیر الدوله میر غضنفر خان زمامدار

سده سیزدهم هجری قمری اندخوی



الحاج صوفی خان غضنفر



الحاج عبدالغفار خان غضنفر

میرزا یعقوب علی خان (خافی) مؤلف تاریخ پادشاهان متأخر افغانستان، وفات میر غضنفر خان را طی واقعات ۱۲۹۶ هجری قمری به نام حکومت خان درج نموده است.

تصریح مؤلف در این مبحث صرف در مورد ذکر نام سالم نمی نماید. زیرا حکومت خان، در منابع تاریخی به حیث والی میمنه معرفی گردیده است. حکومت خان موصوف بنابر قول جاناتان لی دانشمند انگلیسی، توسط برادرش میر حسین خان در سال (۱۸۶۲ میلادی مطابق ۱۲۸۲ هجری قمری) کشته شده است. با تصحیح این اشتباه لفظی، تاریخ وفات غضنفر خان در اواخر سده سیزدهم هجر قمری (۱۲۹۶ هجری قمری) دقیق است.

بنابر تصریح مؤلف موصوف مسوولیت اداره امارت اندخوی پس از فوت میر غضنفر خان به پسرش میر دولت خان تعلق یافت.

منبع: اندخوی و جایگاه آن در تاریخ. مؤلف: محمد امین متین اندخویی.

اندیشه andisha {فا.} فکر، گمان، ترس، بیم .

انس ins {عر.} مردم، بشر.

انسان insän {عر.} آدمی، مردم، بشر.

انسانیت insäniyat {عر.} مردمی، خوی آدمی، تربیت و ادب و اخلاق نیکو.

تن آدمی شریف است بجان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

(سعدی شیرازی)

انشا inshä {عر.} آغاز کردن، آفریدن، از خود چیزی گفتن .

انشأ الله inshä-allah {عر.} ان شاء الله ، اگر خدا بخواهد، بخواست خدا.

انصاف insäf {عر.} عدالت، داد دادن، عدل و داد کردن، راستی کردن،

به نیمه رسیدن، نیمه چیزی گرفتن، میانه روی .

انعام inä'm {ع.ر.} نعمت دادن، بخشیدن چیزی بکسی از راه نیکو کاری، بخشش شخص بزرگ به کوچکتر از خود .

انعکاس ini'käs {ع.ر.} منعکس شدن، عکس پذیرفتن، بر گردیدن، واژگون شدن، پرتو انداختن، نمودار شدن شکل چیزی در جسم شفاف مانند آب و آینه
انقاو anqäw دیوانه، گول .

انقراض inqiräz {ع.ر.} از میان رفتن، نابودن شدن، رفتن و در گذشتن، بریده شدن.

انقلاب inqiläb {ع.ر.} برگشتن از حالی بحال دیگر، دگر گون شدن، آشوب و شورش.

انقیماق inqaymäq متحیر شدن.

انکار inkär {ع.ر.} نشناختن، باور نکردن، منکر شدن .

انگره ماق angaramäq بشدت درد و الم ناله کردن، آواز کشیدن، با درد گریستن، فریاد کردن .

انگله ماق anglamäq فهمیدن، متوجه شدن.

انور anwar {ع.ر.} نعت تفضیلی است. روشن تر. نورانی تر. بافروغ تر.
منورتر :

محسوس نیستند و نگنجد در حواس
نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند

ناصر خسرو

انه ana اینک، آنطرف، ضمیر اشاره. مثال: انه کوردینکی، آخری نیمه
بؤلدی (دیدی که نتیجه چه شد) .

انهار anhär {ع.ر.} جمع نهر، جویها.

انیق aniq دقیق، واضح، روشن .

اوباش awbāsh مردم پست و فرو مایه و بی سر و پا، مردمان ولگرد و بی تربیت.

اوبدی ubadi کهنه، فرسوده، جامه کهنه.

او – بو u-bu ضمیر نا معلوم، هر رقم، هر قسم.

اوپه upa پودرخوشبو جهت آرایش.

اوج awj {عر.} بلندی، بالا، فراز، طرف بالای هر چیز. معرب اوک است که به معنی بلندی است. بالا و بلندترین نقطه.

تو دانی که سالار توران سپاه

ز اوج فلک بر فرازد کلاه

۸ اوجلنماق awjlanmäq اوج گرفتن، به اوج رسیدن .

اوج uch نوک – نک، منقار مرغ، تیزی سر چیزی مثل سر سوزن، تار.

۸ اوچمه – اوچ uchma-uch نوک به نوک. مثال: نل لرنی اوچمه – اوچ قیلیب قویماق (نل ها را نوک به نوک ماندن). مثال: معاشنی اوچمه - اوچ بیتکزماق (رساندن معاش نوک به نوک).

اوچره شوو uchrashu با کسی ملاقات کردن، یکدیگر را دیدن. مثال: ایگی مملکت هیئلری نینگ عالی درجه لی اوچره شووی (ملاقات و دیدار هیئت عالی رتبه دو کشور).

اوچره ماق uchramäq رو برو شدن، مبتلا شدن، دچار شدن .

اوچقون uchqun هر چیز بسیار کوچک، هر یک از اجسام کوچکی که در شعاع آفتاب دیده شود. مثال: قار اوچقونلری (ذرات برف) .

اوچماق uchmäq پرواز کردن به کمک بال، پر باز، پرکشادن مرغ، عمل پریدن در هوا. مثال: کوزی اوچماق (چشم پریدن)، لبلری پیر – پیراویب

اوزینی توتالمه دی (لبانش پرید، نتوانست تحمل کند).

اوچوق uchuq تبخال، در زمان ریزش و یا ترس در خواب، به لب انسان می برآید.

اوچون uchun مقصد، مرام. مثال: بو تحفه نی سین اوچون ساتیب آلدیم (این تحفه را برای تو خریداری کردم).

اوخلو ukhlaw چوب مخصوصیکه برای هموار کردن خمیر بکارمیرود.
اوخله ماق ukhlamäq بخواب رفتن، در خواب بودن. مثال: قیشده درختلر اوخله یدی(در زمستان درختان به خواب میروند).

اورچوق urchuq دوک ریشه، آلتی که با آن نخ میریسند.
اورچیماق urchimäq زیادشدن، تولید نسل کردن. مثال: زنبور تیز اورچییدینگن حشره دیر(زنبور حشره ای است که بیش از حد تولید نسل میکند).

اردو urdu لشکر، سپاه، گروه، گروهی از سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی فرستاده شوند.

۸ اردوگاه urdugäh جای اقامت اردو، لشکرگاه.

اورغاچی urghächi حیوان ماده، ضد نر.

اورغو urghu تا کید، مهم.

اورماق urmäq زدن، ضرب، نشان زدن، فیر کردن، نابودکردن، ضرر رساندن، خراب کردن. مثال: بو بیل درختلرنی ساووق اوردی (امسال درختان را خنک زد)، نابود کردن، متضرر ساختن، ضرر رساندن، خوردن، نوشیدن. مثال: ناس اورماق(نصوارکشیدن)،

ناس چیکماق هم گویند.

۸ اور- بیقیت ur-yiqit زد و خورد، یکدیگر را زدن، کتک زدن و کتک خوردن، لت و کوب نمودن.

اوروش urush جنگ، نبرد، کار زار، پیکار، زد و خورد، کشتارمیان چند

نفر، یا میان سپاهیان دو کشور.

اوروغ urugh دانه، دانه گیاه، بذر و نیز به معنی بیضه مرغ، خایه انسان یا حیوان، تخم مرغ ماکیان.

اوره uwra رویه لباس، مقابل آستر، ابره هم گفته شده .

آورہ ماق uwramäq با نیرنگ و فریب قانع ساختن، گمراه ساختن .

اوریشقاق urishqäq جنگره، آدم جنجالی، عسکر جنگجو.

اوریشماق urishmäq جنگیدن، دشنام دادن، اشتراک در جنگ، نبرد بر ضد دشمن .

اورینماق urinmäq به خاطر انجام دادن کاری تلاش کردن، سعی و حرکت، تپیدن .

اوز uz اوزماق – بریدن، قطع کردن.

اوزاق uzäq چیزیکه در دسترس ما نیست و فاصله زیاد دارد، راهی که طی کردن آن مدت زیادی وقت لازم است.

اوزاقلشماق uzäqlashmäq فاصله گرفتن، از دوستان دور شدن.

اوزتماق uzatmäq فرستادن، گسیل داشتن، مشایعت، به شوهر دادن دختر.

اوزاق – یقین uzäq-yaqin مسافه دور و نزدیک.

اوزلماق uzalmäq دراز کشیدن.

اوزلوکسیز uzluksiz همیشگی، پایدار، دوامدار، بدون توقف.

اوزماق uzmäq قطع کردن، بریدن، جدا کردن، از قرض خلاص شدن، ادا کردن . مثال : قرضینی اوزماق (دادن قرض).

اوزنگی uzangi حلقه فلزی که به زین اسب آویزان میکنند که پا در آن بگذارند و سوار شوند.

اوزوک uzuk انگشتر – انگشتری، حلقه فلزی نگیندار یا بی نگین که بیشتر از طلا یا نقره میسازند و برای زینت در انگشت میکنند.

اوزوم uzum انگور – میوه ای است لطیف و شیرین، دانه های آن در خوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگ است و آنرا غوره میگویند، رسیده آن برنگها و اقسام گوناگون، آب انگور پس از تخمیر تبدیل به شراب میشود و از تقطیر آن الکل بدست می آید، شیره و سرکه هم از آن گرفته میشود، درخت آنرا رز و تاک و مو میگویند، انگیز هم گفته شده.

گمان میر که به پایان رسید کار مگاک

هزار باده نا خورده در رگ تاک است

(اقبال لاهوری)

اوزون uzun بلند، کشیده، ضد کوتاه.

اوزیل – کیسیل uzil-kesil قطعی، تماماً.

اوست ust بالا، زیر، بلندی، مقابل زیر و پایین و نیز به معنی قد و قامت.

۸ اوستمه – اوست ustma-ust سر به سر، سراسر، سرتاس، برابر.

۸ اوستیگه – اوستک ustiga – ustak علاوه بر آن . مثال : سر سوخته، نمک پاشیدن.

اوست – باش ust-bäsh لباس، البسه، جامه ها .

اوستون ustun برتر، بلند تر. مثال: اوستون چیقماق (چیره، چیره گی، پیروزی، غلبه).

اوشاق ushâq میده نان.

اوشلماق ushalmâq شکستن، میده میده شدن .

اوشله ماق ushlamâq به چنگ آوردن، در یافت کردن، بدست گرفتن.

اوضاع awzâ {ع.ر.} جمع وضع، حالت.

اوقماق uqmäq پی بردن، دریافتن، رسیدن به چیزی، درک .

اوقو uquw قابلیت ، فهم، فراست، ادراک، هوشیاری، زیرکی .

۸ اوقه له ماق uqalamäq مالیدن، مالش دادن .

اوکسیجن uksijan {فر.} آکسیجن - گازی است بی رنگ، بی بو، بی طعم، یکی از اجزای هوا که قسمت قابل تنفس و تقریباً یک پنجم آنرا تشکیل میدهند و سبب احتراق و اشتغال می باشد، از ترکیب آن با هیدروجن آب حاصل میشود، صنعت و طب از آن استفاده میکنند، آنرا مولد الحموضه و روح الحیوة هم گفته اند.

اوکه uka برادر خورد، نقیض اکه « برادرکلان».

اوگره ugra آش، شوربا، غذای آبدار و رقیق که از برنج و روغن و سبزی درست کنند .

اول awwal {ع.} نخست، یکم، ضد آخر، اوایل، نخستین.

۸ اولا awalä در قدم اول، بار اول .

اولاد awläd {ع.} جمع ولد، فرزندان .

اولاق uläq چوچه بز، حیوانی است علفخوار، از نوع گوسفند، دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه، بدنش از موهای دراز پوشیده شده .

۸ اولاقچی uläqchi چاپانداز، بزکش.

اولاقماق uläqmäq دور شدن، گم شدن، نا پدید گردیدن.

اولاو uläw حیوان بارکش دارای گوشهای دراز و یال کوتاه.

اولشماق ulashmäq تقسیم کردن .

اولغه یماق ulghaimäq به بلوغ رسیدن، بزرگ شدن.

اولکن ulkan بزرگ، با حرمت، با اعتبار، با اهمیت. مثال: اولکن اثر (اثر معتبر) .

اولگورماق *ulgurmäq* انجام دادن کاری به وقت وزمانش، موفق شدن، کامیاب شدن، به وقت معین رسیدن.

اولوس *ulus* خلق، مردم، جماعت، گروهی از مردم.

اولوش *ulush* سهم، حصه .

اولوغ *ulugh* نامدار، با نام، معروف، مشهور، بزرگ، رهنما.

اولوغوار *ulughwär* با صولت، محتشم، با حرمت، بزرگ.

اولمبار *awalambär* نخست، نخستین، باراول، اولین: اولگیده ی، اولگیچه: همچنان، مثل سابق. طفل اول باری، طفل اول.

اولیاً *awliyä* {عر.} جمع ولی، دوست، یار، کمک کننده، کسی که به درگاه خداوند نزدیک باشد.

اون *un* آرد – گردی که از کوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید. مثل: بوغدای اون (آرد گندم).

اونده ماق *undamäq* دعوت کردن، امر کردن .

اونماق *unmäq* نشو و نما، نو پیدا شدن، روییدن، نمو کردن .

اونوم *unum* حاصل، ثمر.

۸ اونومسیز *unumsiz* بی ثمر، زمین بی حاصل .

۸ اونوملی *unumli* خوب، مثمر . مثال: اونوملی بیر (زمین حاصل خیز).

اونوتماق *unutmäq* فرار کردن، از یاد بردن.

اوننه ماق *unnamäq* حرکت کردن، تپیدن، سعی و تلاش راستین.

اونه ماق *unamäq* راضی شدن، رضایت، قبول کردن .

اوواق *uwäq* توته چیزی. مثال: نان اواغی (توته نان).

اووله ماق *uwlamäq* اوو کشیدن، چیغ زدن، (به طور عموم در باره

گرگ و شغال گفته شده).

اوولدیریق uwuldiriq چوچه ماهی.

اوهله ماق uhlamäq آه کشیدن، ناله و زاری.

اوه یله ماق awaylamäq احتیاط کردن، نگاه کردن.

اوی uy مسکن، خانه، حویلی، محل سکونت، بنا، تعمیر، عمارت .

اوی uy فکر، اندیشه.

اوی uy اویماق – خراب کردن، تخریب نمودن .

اویت uyat شرم، حیا، آزر، پرهیزو خود داری از امری از بیم ملامت.

۸ اویتچنگ uyatchang با شرم، با حیا.

۸ اویتسیز uyatsiz بی شرم و حیا، بی حیا.

اویغاق uyghäq هوشیار، بیدار، کسی که به خواب نرفته باشد.

اویغانماق uyghänmäq بیدارشدن از خواب، چشم خود را باز کردن، حرکت کردن.

اویغون uyghun راست، موافق، مناسب، برابر.

۸ اویغونلشماق uyghunlashmäq هماهنگ شدن، موافقه کردن، جور آمدن.

اویقو uyqu خواب – حالت آسایش در انسان و حیوان که توأم با از کار افتادن حواس ظاهری میباشد، نقیض بیداری.

اویلماق uyalmäq خجالت کشیدن، شرمیدن.

اویماق uymäq پیروی کردن، متابعت، جمع کردن، گردهم آوردن، ایماق هم گفته شده .

اویورمه uyurma گرد باد، تنوره بزرگ، گرد و خاک که در اثر وزش باد

میچرخد و به هوا میرود، گرد باده و دیو باد و سنگدوله هم گفته شده .
اویوشماق uyushmäq کرخت شدن دست و پا، یکجا شدن، یکجا حرکت کردن.

۸ اویوشمه uyushma به خاطر مقصد و مرامی یکجا شدن، اتحادیه. مثال:
یازوچی لراویوشمه سی (اتحادیه نویسنده گان).

اویوم uyum هم آهنگی (لغات ترکی در آثار مولانا جلال الدین محمد بلخی).
اویه uya لانه، خانه، آشیانه، خانه جانوران، خانه زنبور.

۸ اویه له ماق uyalamäq لانه کردن، آشیانه ساختن. مثال:
اوییمیزده قلدیر غاچ اویه لیدی (در خانه ما غچی لانه کرده).

اوپقان öpqän چقوری، جر، شگاف، رخنه، چاک، شگاف زمین.
اوپکه öpka جهاز تنفسی، شش.

اوپماق öpmäq بوسه زدن، بوسه گرفتن، ماچ کردن.

اوپیرماق öpirmäq تخریب کردن، خراب نمودن، نیست و نابود کردن.

اوت öt آنچه که از سوختن چوب یا زغال یا چیز دیگر بوجود آید و دارای
روشنی و حرارت باشد. مثال: عشق او تیده یانماق (در آتش عشق سوختن).

اوت öt علف، گیاه، آنچه چهارپایان بخورند، علوفه.

اوت öt فعل امر، بگذر.

اوت öt بردن قمار.

(محاکمه اللغنین نوایی).

اوتکزمماق ötkazmäq گذراندن، عبور دادن. مثال: موترنی کوپریکدن

اوتکزمماق (موتر را از پل گذراندن) او تقزمماق: جای دادن، جابجا ساختن.

اوتماق ötmäq گذشتن، عبور کردن، گذشتن از جایی یا راهی، راه پیمودن.

- ۱ اؤتکیر ötkir برنده ، تیز. مثال: اؤتکیر پیچاق (کارد بُرنده و تیز).
۱ اؤتکینچی ötkinchi راهگذر، گذرگاه، محل عبور.
۱ اؤتمس ötmas کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند، تیغی که دم آن تیز نباشد و چیزی را به سختی بُرد، نقیض تند و تیز.
۱ اؤتمیش ötmish گذشته، زمان گذشته، پارین، پارینه .
۱ اؤته öta بی نهایت، بیحد. مثال: اؤته عیار، اؤته ظالم، اؤته هوشیار(بیحد عیار، بیحد ظالم، بیحد هوشیار).
۱ اؤته کپتگن ötaketgan به درجه آخر، بی حد، بی اندازه.
۱ اؤته ماق ötamaq انجام دادن ، ادا کردن ، انجام وظیفه.
۱ اؤتیرماق ötirmäq جا گرفتن، آرام شدن، در جایی قرار گرفتن، نشستن.
۱ اؤتیز öttiz عدد «۳۰» سی، مقدار. مثال : ایگی اؤن بیش - بیر اؤتیز (دو پانزده مساوی سی) « ضرب المثل».
۱ اؤتین ötin چوب خشک، کُنده، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه درخت از درخت بُرند و برای سوزاندن به کارببرند.تخته، شاخه، هیزم. مثال: هؤل اوتین (هیزم تر و نمناک) .
۸ اؤتینچی ötinchی هیزم کش - کسی که هیزم برای فروش جمع میکند، کسی که هیزم برای سوزاندن میبرد.
۸ اؤتینخانه ötinkhäna چوبخانه، جای که هیزم نگهداری میشود، جای سر پُت .
۱ اؤتینماق ötinqmaq التماس، طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن باعذر و زاری و فروتنی.
۸ اؤتینچ ötinch التماس، التجا.
۱ اؤجر öjar خود خواه، قیصر، مغرور. مثال : اوجرلیک قیلدینگیز(مخالفت

کردید).

اوجک öjak گوساله، بچه گاو.

ا وچ öch انتقام، قصد، کینه کشیدن از کسی، سزای کار بد را دادن، کینه توزی.

ا وچ öch حریص. مثال: شیرنلیککه ا وچ باله (طفلیکه به شیرینی محتاط شده باشد)، عادت گرفتن.

ا وچاق öchäq - اجاق، دیگدان، دیگپایه، جایی که دیگ بگذارند برای پختن، منبع، مرکز. مثال: معرفت ا وچاگی (مرکز معرفت).

ا وچماق öchmäq کسی که لب از سخن فرو بسته باشد و حرف نزند، چراغ یا آتش که شعله و گرمی آن از میان رفته باشد، خاموش و خموش.

ا وچیرغیچ öchirghich پینسل پاک، پاک کن.

ا وخشماق ökhshatmäq کاری را بشکل درست انجام دادن.

ا وخشه ماق ökhshamäq همانند، مانند، شبیه.

ا ورتاق örtäq یار، رفیق مهربان، دوست.

دهانی پر از دُر، لبی چون عقیق

تو گفتی ورا زهره آمد رفیق

فردوسی .

ا وړگنما örganmäq آموختن کسب، هنر، تعلیم و غیره، عادت کردن.

ا وړگیمچک örgimchak عنکبوت، حشره کوچی است دارای چهار جفت پای بلند در زیر شکمش غده هایی است که از آن ها لعابی ترشح میکند و تار هایی در کمال نظم می تند و بوسیله آن تار ها شکار خود را که غالباً مگس استبدام می اندازند، تار تنک، جولاه.

ا وړماق örmäq بریدن گیاه ها از روی زمین با داس، درو کردن.

اؤراقچی öraqchi دروگر، درو کننده، کسی که گیاه ها را از روی زمین درو کند.

اؤرماق örmäq چوتی کردن موی سر، درو کردن.

اؤرمان örmän زمین پهناور که از درختان انبوه و بیشمار پوشیده شده و دارای نهر ها و جویبار ها باشد، جنگل.

اؤرنتماق örnatmaq بنیاد کردن، ساختن و جابجا کردن. مثال: تینچلیک اؤرنتماق (برقراری صلح و آرامی).

اؤرنشماق örnashmaq جابجا شدن، تقرر حاصل کردن، تعیین گردیدن، اشغال وظیفه، جا گرفتن و جاییرا تصرف کردن، پیاده کردن نیرو در اراضی کشور دیگر به مقصد تصرف دائم یا مؤقت.

اؤرنک örnak سرمشق، نمونه.

اؤریک örik زردالو- میوه ای است شبیه آلو، رنگش زرد و دارای هسته که پوست آن سخت و مغزش شیرین است، نوعی از آن تلخ، درخت آن تنومند.

اؤرین örin محل، مکان، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد، جای استراحت و خواب و بسترخواب، جای اقامت. مثال: اؤرنی کیلسه آتنگدن هم ایه مه.

(اگر جایش آمد از پدرت هم دریغ مکن) «ضرب المثل».

اؤریندیق örindiq چوکی، کوچ و غیره که بالایش می نشینند.

اؤرینسیز örinsiz بی اساس، بیهوده، بیجا، غلط. نا اؤرین: بیجا، پوچ، بی اساس.

اؤرین باسار örinbäsar معاون، کمک کننده، یاری کننده، دستیار.

اؤز öz خود، شخص.

اؤز ارا özarä فی مابین، بین هم.

اؤز باشیمچه özbäshimcha خود خواه، کسی که فقط خود را میخواهد و خود را برتر از دیگران میداند، متکبر، خود پسند، خود پرست، و طرفدار این کلمه است: من زنده، جهان زنده.

اؤز بیلرمان özbilarmän خود خواه، خود پسند.

اؤزبیک özbek به قومی اطلاق میشود که زیاد تر در تاجیکستان، قیرغزستان، افغانستان و اوزبیکستان زنده گی دارند. در قزاقستان هم تعدادی بسر می برند. این خلق بیککی از زبانهای تورکی صحبت میکنند، بیباک، صاف، پاک و صادق معنی میدهد، اوزبیک خان، خان قوم او غوز محسوب میشود.

۸ اؤزبیکانه özbekäna خاص و مخصوص قوم اوزبیک .

۸ اؤزبیکچه özbekcha مخصوص و مربوط زبان، ادبیات، هنر و مدنیت اوزبیک. مثال: اؤزبیکچه کیم (لباس اوزبیکانه).

اؤزبیکستان özbekistän یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی سابق، واقع بین ترکمنستان و قزاقستان ۴۹/۶۰۰ کیلومتر مربع مساحت و بیش از ۲۸ میلیون تن جمعیت دارد. پایتخت: تاشکند و از شهر های مهم آن سمرقند و بخارا است. رییس جمهور جدید این کشور جلالتماب میر ضیایوف می باشد.

۱ اؤزه özak ریشه، در اصطلاح گیاه شناسی، عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود و گیاه مواد غذایی را بوسیله آن از زمین جذب میکند، و نیز به معنی بیخ و بن و به معنی تار ها و نخها و رشته هاییکه در حاشیه چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند .

۸ اؤزه کدش özakdash کلماتی که ریشه و اساس مشترک داشته باشد .

اؤزگرماق özgarmäq از حالی بحالی برگردیدن، دگرگون شدن، چیزی به شکل و حالت دیگر در آمدن، شکل دیگر گرفتن. مثال: هوا اؤز گردی (هوا تغییر خورد)، وضعیت اؤز گردی (وضعیت تغییر کرد)، تبدیل شدن.

۸ اؤزگرمس özgarmas تغییر ناپذیر، دایمی، ابدی.

۸ اوزگروچی özgaruchi تغییر پذیر. مثال: اوزگروچن هوا (هوای تغییر پذیر).

۱ اوزگه özga آدم نا شناس، بیگانه.

۸ اوزگچه özgacha گون-پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی شبیه و رنگ را می رساند. مثال: گلگون، نیلگون، آدرگون.

۱ اوزیدن – اوزی özidan-özi بی اختیار، خود به خود، بدون سبب. مثال: اوزیدن – اوزی کوله دی (خود بخود میخندد).

۱ اوسپیرین öspirin به سن بلاغت نرسیده باشد، نو جوان، نورس .

۱ اوسماق ösmäq رشد کردن، بزرگ شدن، افزون شدن .

۱ اوسیملیک ösimlik نبات، گیاه، آنچه از زمین برود .

۱ اوسمیر ösmir پسری که تازه بسن جوانی رسیده باشد، تازه جوانی.

۸ اوسمیرلیک ösmirlik دوران نو جوانی.

۱ اوشقیرماق öshqirmäq تهدید کردن، با عصبانیت گپ زدن.

۱ اوشه یماق öshaimäq پیشانه ترشی، لب – لنج کشان بودن.

۱ اوغری öghri دزد، کسی که مال دیگران را بی خبر و پنهانی ببرد، آنکه چیزی از دیگران بدزد.

۸ اوغریلیک öghirlik دزدانه، منسوب به دزد، بطور دزدی، دزدکی ، دزدی.

۱ اوغیل öghil فرزند نرینه، مقابل دختر.

۱ اوق öq مرمی، گلوله ای که از دهانه توپ یا تفنگ یا تفنگچه خارج شود، توتۀ فلزی که برای تیر اندازی با توپ یا تفنگ بکار رود، غوله هم گویند.

۱ اوقریماق öqraymäq با قهر و غضب نگاه کردن.

اوقسيز öqsiz بدون مرمی، بدون گلوله. مثال: اوقسيزمیلتیقندن ایکی آدم چوچیدی :

از تفنگ بدون مرمی دو نفر ترس دارند، در قدم اول صاحب تفنگ و در قدم دوم دشمن.

عجب ترزین ندیدم داستانی

دو تن ترسند از بشکسته کمانی

(فخرالدین واسع)

اوقلاغی öqläghi - اوقلاو، آشگز

اوقوتوچی öqutuchi معلم، تعلیم دهنده، آموزگار، آموزنده، یاد دهنده، مدرس.

اوقیماق öqimäq آموختن، خواندن، یاد گرفتن، علم یا هنری را فرا گرفتن، تحصیل کردن .

اوقسیماق öksimäq خفه شدن، متأثر شدن، افسوس.

اوقیرماق ökirmäq با صدای بلند و رسا گریستن، گریان کردن.

اوقینماق ökinmäq پیشمان شدن، افسوس کردن، خفه شدن.

اوقینچ ökinch خفگی، افسوس خوردن، غمگینی.

اوقگی ögay مادر اندر، پدر اندر، خواهر اندر، پسر اندر.

اوقگیت ögit پند، نصیحت، اندرز.

اولپان ölpän باج، مالیات، خراج، عوارض، تکس آنچه که در قدیم پادشاهان بزرگ از پادشاهان مغلوب و زیر دست خود میگرفتند، پولی که راهداران از مسافرین بگیرند، به معنی پولی هم که بزور از کسی گرفته شود

اولتیرماق öltirmäq نشستن، جا گرفتن، آرام شدن، درجایی قرار گرفتن، نقیض ایستادن

اؤلجه ölja غنیمت، آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود، آنچه بی زحمت بدست آید، سود و فایده .

اؤلچه ماق ölchamäq متر کردن، اندازه گرفتن، پیمانہ و مقدار چیزی را توسط متر، ترازو و غیره مشخص ساختن.

اؤلکه ölka جای بود و باش مردم.

اؤلکه داش ölkadäsh هموطن، هم میهن.

اؤلماق ölmäq وفات کردن، موت، مرگ ختم زنده گی، چشم پوشیدن از دنیا، رفتن بسوی ابدیت.

اؤللیک ölik مرده، بی جان، جسد، میت.

اؤلن - اؤلنگ ölan-ölang سرود های فولکلوریک که در مراسم عروسی توسط هنرمندان خوانده میشود، طرب انگیز یا هیجان آمیز.

اؤلنگ - آهنگ اوزبیککی مخصوص است که در شب عروسی از طرف زنان بعضی از اولوسوالیهایی ولایت فاریاب و جوزجان، توام با دایره و چنگ خوانده میشود. اؤلنگ معادل (آهسته برو) است. و این هم نمونه چند از سرود اؤلنگ با ترجمه دری :

قیزیل - قیزیل خورازلر، خرمان ساچر های اؤلنگ

قیز کورمه گن بیگیتلر، تنگه ساچر های اؤلنگ

ترجمه:

همان طوریکه خروس ها، خرمن را می پاشند، جوانی که عروسی نکرده است، نیز برای دریافت همسر آینده خود پول و دارایی خود را به مصرف میرساند .

اؤلنگ اؤلنگ جان اؤلنگ، اؤلنگ کؤپتیر های اؤلنگ

اؤلنگ بیلگن تیلینگدن، مینگه اؤپتیر های اؤلنگ

ترجمه:

قربان صدا های اولنگ گفتنت شوم. میدانم تو اولنگ های زیادی یاد داری،
آرزو دارم از زبانت که اولنگ گفته، بوسه زنم.

چیمیلایغینگ آرقه سیده، شیلدیر- شوقین های اولنگ
آتنگ قوشگن قوش بازونتگه، کیتدی ذوقیم های اولنگ

ترجمه:

عقب چمیلایغت «۱» سر و صدای زیاد به گوش میرسد، در این شب همه
خوش و خندانند. عزیزم! بازو بند جوره بیکه پدرت برایت به ارمغان آورده،
توجه و ذوق مرا به خود جلب کرد.

«۱» - حله ای که در شب عروسی برای عروس و داماد برپا میشود.

چیمیلایغینگ چیپ - چنار، بؤیینگ چنار یار - یار
بؤیینگگه کوز تیگمه سین، آلی طومار یار - یار

ترجمه:

حله ات، همچون قد و قامتت رسا بوده، با درخت چنار همسری دارد.

عزیزم!

از اینکه قد رسایت نظر نشود، برایت طومار میگیرم.

تویخانه نینگ اوتینی، یولغین ایمیش آی اولنگ
کیلین جان نینگ کویله گی گلگون ایمیش آی اولنگ

ترجمه:

میگویند: هیزمیکه در شب عروسی برای پختن غذا به کار برده شده، همه
چوب گز بوده است. پیراهن گلگونی که عروس نازنین در شب عروسی
در بر کرده، توجه همه را به خود جلب کرده است.

منبع: خلق در دانه لری (در دانه های خلق) تألیف و ترجمه: فیض الله ایماق، اسد سال ۱۳۵۹، کابل.

۸ **اۋ لَنچِی-اۋلَنگچی** ölanchi-ölangchi آوازخوان، هنرمندی که سرود هیجان انگیز را در مراسم عروسی اجرا میکند، مغنی، خنیاگر.
اۋن öñ عدد (۱۰) ده، شمار، شماره دهم.

اۋنگ öng آنچه طرف راست باشد، مقابل چپ، به معنی سخن درست، ضد دروغ، کشیده و بی پیچ و خم، خلاف کج، در اصطلاح فیزیک امتداد.
اۋنگرد aöngard پیش مرگه، پیش قراول، عساکری که در پیشاپیش قوای حربی در میدان نبرد میرود.

اۋی öy فکر، ملاحظه، خیال، نیت، مقصد، عقل.

۸ **اۋیله ماق** öylamäq فکر کردن، تخمین نمودن، نیت کرد.

اۋیناش öynäsh مرد یا زنیکه بدون نکاح علاقه نا مشروع داشته باشد.

اۋینه ماق öynamäq بازی کردن، چیزی در دست گرفتن و خود را بیهوده با آن سرگرم ساختن، سرگرمی به چیزی، ورزش، تفریح، قمار.

اۋیناقی öynäqi شوخ، گستاخ، زنده دل، مقبول.

اۋیین öyin بازی، سرگرمی به چیزی، ورزش، تفریح، مشغولات، رقص.
مثال: اۋیین اۋیینه یمیز (میرقصیم).

۸ **اۋیینچاق** öyinchäq بازیچه، هرچیز که با آن بازی کنند، اسباب بازی کودکان.

۸ **اۋیینچی** öyinchi رقاصه، بازیگر، بازی کننده، کسی که در تماشاخانه ها بازی کند.

اۋیین-کولگی öyin-kulgi خوشحالی، خوشنودی، شادی، خرسندی.

اهالی ahäli {ع.} جمع اهل، مردم.

اهل {ahli} {ع.ر.} شایسته، سزاوار، اهل قلم.

۸ اهلی ahli هر حیوانیکه به انسان و خانه ها الفت گرفته اعم از چهارپایان و پرندگان.

ایاز ayöz هوای صاف و خیلی سرد.

ایازلی ayözli سردی طاقت فرسا.

ایاو سیز ayäwsiz بدون رحم و شفقت.

ایپ ip تار، رشته، نخ، رشته باریک مانند تار ابریشم، و رشته هایی که در طول پارچه بافته میشود، مقابل بود .

ایپچیل epchil چابک. مثال : ایپچیل باله (بچه چست و چالاک) .

ایت it سگ – حیوانی است اهلی از طبقه گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و محافظت گله ورمه و کمک به شکارچیان بکار میرود، با گرگ نیز جفتگیری میکند، و سگهای گرگی که از بهترین و با هوشترین سگهای پاسبان میباشند از جفت شدن سگ و گرگ بوجود می آید. سال سگ: سال یازدهم. و نیز سگ های وحشی در افریقا وجود دارند.

ایت it گم شو، از نظرم دوری گزین .

ایت it ببر و بکش

ای رقیب اوزنی انگا توتسانگ هم ایت

بیزگارحم ایلاب آنینگ کوییدن ایت

گرچه بار دوزخ چا عشقینگ شعله سی

بیزنی اوز ایلکینگ بیله اول ساری ایت

(محاکمه اللعتین نوایی) .

ایترماق itarmäq تپله کردن، فشار آوردن .

ایتماق aitmäq سخن گفتن، حرف زدن، سخن راندن، ادا کردن سخن، گپ

زدن، دعوت کرد. مثال: سلام ایتماق (سلام گفتن)، عذر خواستن، تبریک گفتن .

ایجابی ijäbi {عر.} معقول، خوب، مثبت .

ایجاد ijäd {عر.} بوجود آوردن، آفریدن .

ایجادکار ijädkäär کسیکه ایجاد میکند، بوجود می آورد.

ایچ ich درون، اندرون، میان چیزی، ضد بیرون .

ایچک ichak روده، لوله هایی در شکم انسان و حیوان که غذا از معده داخل آن ها می شود .

ایچک – چباق ichak-chabäq روده، معده، عضو بدن انسان یا حیوان که غذا در آن داخل و هضم میشود.

ایچکری ichkari قسمت درونی. مثال: ایچکی حویلی (حویلی درونی)، قسمت حویلی که در آن زنان و اطفال بودوباش دارند، نقیض حویلی بیرونی ایچکیلیک ichimlik نوشابه و هر مایع که آشامیده شود، بطور عموم به مشروبات الکلی اطلاق میشود .

ایچماق ichmäq آشامیدن، خوردن آب یا مایع دیگر.

ایخچم ikhcham مختصر، کوتاه کرده شده، کم و کوتاه .

ایدره ماق idramäq شکنجه شدن، سوختن، رنج و آزار، عذاب، گوشت حلیم شده.

ایدیش idish ظرف، هرچه در آن چیزی جا دهند، آوند.

ایراق iräq دوری، بعید، ضد قرب .

ایران ayrän دوغ، ماست که در آن آب ریخته و بهم زده باشند .

ایرجه یماق irjaymäq خنده ساختگی و زهرآگین.

- ایرکیٹ irkit چرکین، هر چیز نا پاک و چرک آلود.
- ایرماق irmäq جوی کوچکی که آبش بدریا بریزد، دریاچه .
- ایریلیق ayriliq هجران، جدایی، دوری از دوستان و یاران عزیز.
- ایریم irim کاریکه به خاطر یک مرام و مقصد انجام داده شود، علیحده، بعضی.
- ایز iz نشان، نشانی. مثال : آياق ایزی (جای پا) .
- ۸ ایزچیل izchil منظم، با نظم و ترتیب، آراسته و مرتب .
- ۸ ایز سیز izesiz بی نام و نشان، لادرک .
- ۸ ایزله ماق izlamäq جستجو، کاوش، تلاش برای یافتن و بدست آوردن چیزی .
- ایزغیرین izghirin تند باد، شمال سرد زمستان .
- ایزله نیش izlanish تحقیق، تدقیق کردن، دقت نمودن، باریک بینی، غور و بررسی .
- ۸ ایزلنوچی izlanuchi محقق، تحقیق کننده، اهل تحقیق .
- ایس is بو، آنچه بوسیله بینی و قوه شامه احساس شود، رایحه، بوی هم گویند.
- ۸ ایسلنماق islanmäq بوی ناک شدن، بد بوی شدن، بوی برداشتن .
- ایستک istak خواهش، میل، آرزو .
- ایسقیرت isqirt چرک و چتل .
- ایسکه ماق iskamäq استنشاق، هوا را در بینی و ریه خود فرو بردن، چیزی را بو بیدن .
- ایسیتماق isitmäq گرم ساختن، حرارت دادن .

ایسیق issiq گرمی، حرارت . مثال : ایسیق سوو (آب گرم).

^ ایسیق – ساووق issiq- säwiq گرم – سرد. مثال: ایسیق – ساووق طعاملر (غذای گرم و سرد).

ایش ish کار، محنت، پیشه، عمل، شغل، ماموریت، وظیفه، خدمت، ضرورت، احتیاج .

^ ایشچن ishchan پُر کار، زحمتکش.

^ ایشچی ishchi محنتکش، زحمت کش، کارگر، کار کننده، کسیکه در کارخانه یا کارگاه کار میکند و مزد میگیرد، کاریگر.

^ ایشخانه ishkhäna کارخانه، اداره .

^ ایش سیز ishsiz بیکار، کسیکه کار نمی کند.

^ ایشله ماق ishlamäq محنت کردن، کار کردن، پیش بردن و وظیفه، حرکت کردن.

مثال : بیرآیده قنچه ایشله یسیز (در یک ماه چقدر کار میکنید؟).

ایشان توغّه ناق ishäntughanäq نوع خربوزه است که در شمال کشورکشت میشود.

ایشانماق ishanmäq باورکردن، اعتماد کردن، سخن کسی را راست و درست پنداشتن .

^ ایشانچ ishänch باور، اعتماد، امید کردن.

ایش باشی ishbäshi سر کار، رهبر.

ایشبیلرمان ishbilarmän استاد کار، آگاه .

ایشتان ishtän تنبان، ایزار، زیر جامه، شلوار لیفه دار .

ایشتانباغ ishtänbägh ایزار بند، بند شلوار، بند تنبان.

ایغاقچی ayghäqchi جاسوس، خبرکش، جستجو کننده^۱ خبر، کسی که اسرار کسی را بدیگری اطلاع بدهد، مخبر .

ایغیر ayghir اسب نر ۳-۴ ساله .

ایگی ikki عدد (۲) دو .

۸ ایگیلمچی – ایگینچی ikkilamchi- ikkinchi دوم، بار دوم، درجه^۱ دوم.

۸ ایگیلنماق ikkilanmäq هر دم خیال، متردد .

ایگی یوزلمه ikki yuzlama آدم دو رو، منافق، کسی که ظاهرش خلاف باطنش باشد .

ایگیر – چیکیر ikir-chikir خورد و ریزه .

ایگنه igna سوزن – سیخ فلزی کوچک نوک تیز که ته آن سوراخ دارد برای دوختن پارچه یا چیز دیگر بکار میرود .

ایلان ilän مار – از طبقه^۱ خزنده گان، بدنش نرم و استوانه ای، دارای ستون فقرات دراز، روی زمین میخزد و هنگام استراحت دور خود چنبره میزند .

ایلدَم ildam تیز، چالاک .

ایلدیز ildiz ریشه – در اصطلاح گیاه شناسی، عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود و گیاه مواد غذایی را به وسیله^۱ آن از زمین جذب میکند، و نیز به معنی بیخ و بن و به معنی تار ها و نخ ها و رشته هاییکه درحاشیه^۱ چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند.

۸ ایلدیز له ماق ildizlamäq ریشه دواندن، ریشه کردن .

ایلغار ilghär پیشقدم .

ایلیک ilk اولین، نخستین .

ایلگری ilgari وقتهای گذشته، پارینه، اول، گذشته، به پیش.مثال: ایلگری

قدم باس (به پیش)، غایت « زمان گذشته».

ایلماق ilmäq آویزان کردن. مثال: کلید نی دیوار ده گی میخ گه ایلیب قوی (کلید را درمیخ دیوار آویزان کن).

ایلیگیچ ilgich چنگک، قلاب، میله کوتاهی سرکچ که چیزی به آن آویزان کنند.

ایلنماق aylanmäq حرکت کردن، سیر کردن، تماشا کردن، گشتن.

ایلنه aylana اطراف، گرد، دایره، دایروی.

ایلنه ی aylanay صدقه، قربان شدن. مثال: سیندن ایلنه ی (قربانت شوم).

ایلیک ilik ماده نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل میخ و میخچه میباشد، ماده چربی که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هسته میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد.

ایلیق iliq شیر گرم، نان گرم. مثال: ایلیق سوز (سخن گرم).

ایلینماق ilinmäq به دام افتادن، گیر ماندن.

ایماق – اویماق aimäq – uimäq قبیله، طایفه، پیروی کردن، متابعت، مطیع، یکی از قبایل ترک. این قوم در آسیای میانه، ایران و افغانستان بود و باش دارند و به زبانهای تورکی اوزبیککی و دری تکلم میکنند. گفتن، سخن زدن. ایماقی: نوعی تاق که با سرما سازگاری دارد، ایماقی: منسوب به قوم ایماق.

ایمان imän {ع.ر.} گرویدن، عقیده داشتن به خدای یکتا و یگانه.

ایمانسیز imänsiz دهری، بیخدا، بی ایمان.

ایمانلی imänli با ایمان، ایماندار، با اعتماد، کسی که به یگانگی خدا ایمان و عقیده داشته باشد.

ایمله ماق imlamäq خواستن با ایما و اشاره.

ایمیلله ماق imillamäq با سستی و بیچاره گی حرکت کردن.
این in خانه، آشیانه، خانه جانوران، خانه زنبور.
ایناق inäq مناسبات دوستانه، دوست صمیمی و فدا کار.
اینانماق inanmäq باورکردن، اعتماد داشتن، سخن کسی را راست و درست پنداشتن.
اینتمیلماق intilmäq به خاطر به دست آوردن مرام و مقصدی با جد و جهد حرکت کردن
اینجو inju مروارید، ڈر.
انجیق ingiq کسیکه طبیعت نازک داشته به سخنان این و آن وقعی قایل نشود.
اینده ماق indamäq وادار ساختن، مجبور ساختن .
اینده مس indamas بیغرض، کسی که کم گپ بزند و به کار کسی مداخله نکند .
ایندین indin پس فردا، یک روز بعد.
انقیلله ماق anqillamäq ناله کردن، نالیدن، داد و فریاد نمودن .
اینک - سیگیر inak - sigir ماده گاو، ضد گاو نر « بو قه».
اینکه - اینکه inga- inga گریان طفل.
اینگیچکه ingichka نازک، ظریف. مثال : اینگیچکه آواز (صدای نازک).
اینی ini برادر خورد، برادر کوچک.
اینیقسه ainiqsa خصوصاً، مخصوصاً، خاصتاً، به خصوص.
اینیماق ainimäq کسی که از نگاه فکر، عقیده و اخلاق کاملاً تغییر کرده باشد.

ایوان aiwän {فا.} برنده، صفه، پیشگاه اطاق، قسمتی از ساختمان که دارای سقف و جلو آن باز و بی در و پنجره باشد. در عربی نیز ایوان میگویند و جمع آن ایوانات و اواین است .

ایه ماق ayamäq رحم، شفقت نمودن، مروت کردن، احتیاط کردن.

اییر باشله ماق ayirbäshlamäq تبدیل کردن، عوض کردن.

اییرماق ayirmäq جدا کردن، تقسیم نمودن، تفریق کردن، قطعه قطعه کردن.

اییرمه چی ayirmachi آدم متعصب و تبعیض کننده .

اییق ayiq خرس- حیوانی است تنومند، پُر زور، بدنش پر مو و برنگ زرد تیره یا قهوه ای سیاه یا سفید روی دو پا میاستند. به درخت ها مانند پلنگ میتواند بالا شود، خرس سفید در مناطق قطبی بسر می برد و بزرگتر از خرس قهوه ای است و وزنش به ۶۰۰ کیلو گرام میرسد.

اییل ayil کمر بندی که از کمر اسب گذشته به زین اسب بسته میشود .

ای ay حرف ندا.

اپپ بیلماق ep bilmäq (خورماق) مناسب، لایق. مثال: بوایشنی اوزیمگه اپپ کورمه دیم (این کار را لایق خود نمی بینم).

اپچیل epchil چست و چالاک، چابک .

اپپله ماق eplamäq از عهده کاری برآمدن، به وعده خود وفا کردن .

اپپلی epli قابلیت انجام کاری را داشتن.

اپت et گوشت، بدن انسان، عضله.

ایتک etak دامن، کناره، دامن و کناره چیزی، پای کوه.

ایتماق etmäq کردن، انجام دادن، عملی نمودن .

ایتیک etik موزه، چکمه.

ایچکی echki بز.

اڤر er مرد، انسان، جنس نرینه از انسان، مقابل زن، و کنایه از شخص شجاع و دلیر.

اڤرتک ertak حکایه، قصه، واقعه.

اڤرته erta فردا، روز بعد از امروز، روزی که پس از امروز خواهد آمد.

اڤرک erk استقلال، آزادی داشتن، به آزادی کاری کردن، مستقل بودن، بدون مداخله کسی کار خود را اداره کردن.

اڤرکین erkin رها، وارسته، بی قید و بند، مستقل، نقیض بنده.

کسی که آزادانه امور خود را اداره کند و بدیگری حق مداخله ندهد، آزاد و مختار، دارای استقلال.

اڤرکینلیک erkinlik استقلال، آزادی، شرایط حیات آزاد، حریت. اڤرکینلیک اوچون کوره شماق (مبارزه به خاطر استقلال).

اڤرکک erkak انسان، جنس نرینه از انسان، مقابل زن، و کنایه از شخص شجاع و دلیر.

اڤرکه تایی erkatäy طفل نازدانه.

اڤرگشماق ergashmäq تقلید کردن، عبرت گرفتن.

اڤرماک ermak مصروفیت، چیزیکه باعث خوشنودی انسان گردد، چیزیکه باعث تسلی قلب گردد.

اڤریش erish تاریکه در بافتن قالین بکار برند، ضد بود.

اڤریشماق erishmäq موفق شدن، به مقصد رسیدن، به آرزو و مقصد خود نایل شدن.

اڤریماق erimäq آب شدن. مثال: قار- موز ایریدی (برف و یخ آب شدند).

اڤرینچاق erinchäq تنبل، بی حوصله.

اپزگو ezgu کار نیک، کار خیر، کار ثواب، عمل و کردار نیکو.
اپزماق ezmäq میده کردن، ساییدن. مثال: حزین قوشیق یوره کنی ایزیب یوباردی (آهنگ دلنواز به قلب تأثیر کرد).

اپزما ezma پُر گپ، پُر گوی، کسیکه زیاد پُر حرفی کند.

اپس es حافظه، عقل، مغز، خاطر، آنچه در دل گذرد، اندیشه، قلب، ضمیر.
^ اپس سیز essiz نادان، بی عقل، دیوانه، کسیکه خاطره خراب داشته باشد.

^ اپسله ماق eslamäq یاد کردن، به خاطر آوردن، یادگار، چیزیکه برسم یادگار بکسی بدهند، مراسمی که بیاد کسی بر گزارشود .

^ اپسلی esli با عقل، با هوش، هوشیار.

اپسن esan سلامتی، امان . مثال : ایسان – امان میسن (صحت و سلامت هستی).

اپسده لیک esdalik یاد گار، خاطر، چیزیکه برای یاد آوری و یاد و بود بکسی بدهند، اثر و نشان که کسی از خود باقی بگذارد، یاد گاری.

اپسکی eski کهنه، مستعمل، قدیمی، سابق، منسوخ، باطل، دیرینه، فرسوده، نقیض نو .

اپسلتمه eslatma دقت، توجه .

اپسنه ماق eslamäq فازه کشیدن، خمیازه، دهن دره .

ایش ish کار، وظیفه. ایشله ماق: انجام وظیفه نمودن، کار کردن. مثال: ایشله گن تیشله یدی، ایشله مه گن کیشنه یدی (کارگر از پول کارش نان می خورد و آدم بیکار از بیکاری چون اسب شیهه می کشد) ضرب المثل .

اپشک eshak مرکب – هر چه بر آن سوار شوند، اعم از بری و بحری، خر، حیوان بارکش دارای گوشهای دراز و یال کوتاه، الاغ .

اېشیتماق **eshitmäq** گوش دادن، درک کردن صدا بوسیله قوه شنوایی، ایشیتووچی (شنونده) : اسم فاعلی .

اېشیک **eshik** دروازه – آنچه از چوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند و میان دیوار جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز و بسته شود .

اېکماق **ekmäq** غرس، درخت نشانیدن، نهال کاشتن، نهال شانی.

اېکین زار **ekinzär** کشتزار، زمین پهناور که در آن چیز کاشته باشند، مزرعه .

اېگاو **egäw** ابزار فولادی آجیده شده که برای ساییدن و تراش دادن فلزات یا چوب بکار می‌رود .

اېگر **egar** زین، آنچه از چرم و چوب درست میکنند و بر پشت اسب میگذارند و هنگام سواری روی آن می نشینند.

اېگرله ماق **egaramäq** اسب را با زین مجهز ساختن .

اېگری **egri** نادرست، کج، شکسته، معیوب، و نیز به معنی شخص متقلب و بد کار .

اېگه **ega** صاحب، ملازم، معاشر، یار و دوست، مالک، خدا، الله . مثال : بونی، یره تگن نینگ اوزی بيله دی (این را پروردگار عالمیان میداند) .

اېگلله ماق **egallamäq** صاحب شدن، تصرف کردن، اشغال کردن، بند کردن، آموختن، دانستن. مثال: علمنی محنت سیز ایگلله ب بؤلیمیدی (علم و دانش را بدون زحمت و کوشش نمیتوان از خود کرد) در پښتو گویند : « بی زحمت راحت نبسته ».

اېگه سیز **egasiz** بی صاحب، بدون مالک .

اېگیرماق **egirmäq** رسیدن پشم و پنبه .

اېگیز **egiz** طفل دو گانگی، دو قولو.

اپل el اهالی، مردم، خلق، آدمها، مملکت، دیار، وطن. مردم : آدمی ، انس، انسان ، آدمیزاده ، شخص ، بشر :

اپلت elat : ملت، خلق، قبیله، دیار، مملکت، قصبه.

اپلچی elchi سفیر، میانجی، شخصی که به نماینده گی از جانب یک دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد.

اپلچیکخانه elchikhäna سفارتخانه، نماینده گی سیاسی یک کشور در کشور دیگر .

اپلک elak پرویز، غربال، موبیز، الک، آرد بیز.

اپله ماق elamäq بیزیدن، بیختن آرد .

اپلیک ellik عدد (۵۰) پنجاه، مقدار .

اپمچک emchak پستان، عضو بدن زن و حیوان ماده که بچه خود را از آن شیر میدهد.

اپمکله ماق emaklamäq چارغوک، راه رفتن توسط دستان و دو پا .

اپمماق emmäq چوشیدن، چیزی را میان دو لب گذاشتن و آنچه در آنست بداخل دهان کشیدن.

اپمیزماق emizmäq شیر دادن طفل، اسم فاعل است .

اپمیزگیچ emizgich چوشک، آله سورغیچدار است که توسط آن به نوزاد شیر داده میشود .

اپن en بر، پهنا. مثال: بو قالین نینگ اپنی ۲ متر، بویی ۳ متر (عرض و پهناي این قالین ۲ متر و طولش ۳ متر است).

ب

ب - be : حرف سوم الفبای تورکی اوزبیککی.

باب bāb {ع.} دروازه، فصل. مثال: کتاب نینگ ایگینچی بابی (فصل دوم کتاب)، مناسب، خوب. مثال: دم آلیش اوچون باب جای (جای مناسب و خوب برای استراحت و تفریح) .

۸ بابله ماق bāblamāq انجام دادن کاری به طور دلخواه، فریب دادن .

بابا bābā {ف.ا.} پدر کلان، پیر مرد کامل، جد.

بابر bābur کلمه تورکی بوده ببر معنی میدهد، پلنگ است که بعضی از پادشاهان تورک این لقب را برای خود برگزیده اند، مانند ظهیر الدین محمد بابر شهنشاہ نامدار مشرق زمین.

باتقاق bātqāq جایی که با گل و لای پُر باشد، بعضاً « باتلاق » هم گویند.

باتماق bātmāq فرو رفتن در بین آب و یا بند ماندن در بین گل و لای، غرق شدن . خیالگه باتماق (در فکر و خیال فرو رفتن) .

باتیر bātir دلیر، دلاور، جسور، شجاع. مثال: کوز قورقاق، قول باتیر (چشم ترسوست، اما ید، طولاً « شجاع » است (ضرب المثل).

باج bāj {ف.ا.} مالیات، خراج، مالیه .

باجه bāja شوهران دو خواهر را باجه گویند.

باختار bākhtar غرب، مغرب.

بادام bādām {ف.ا.} درختی است دارای برگهای دراز و باریک، گلپوش از روییدن برگها شگفته میشود، ثمر آن ابتدا دارای پوست سبز و نازک است و آنرا جفاله بادام میگویند، بعد سفت و سخت میشود، مغز بادام بر دو نوع

است شیرین و تلخ، نوع شیرین آن خام خورده میشود، و در نقل – در قابلی به شکل بریان استفاده میگردد و از آن روغن هم می گیرند و پنجاه در صد روغن میدهد، روغن بادام در طب و صابون سازی بکار میرود.

بار bär موجود. مثال: بارامکانیتلردن فایده له نیش (ازامکانات موجود استفاده کردن)، بای.مثال: بای بؤلسنگ کؤرالمیدی، یوق بؤلسنگ بیرالمیدی (اگر بای بودی، چشم دیده ندارد، اگر غریب بودی داده نمیتواند).

« ضرب المثل ».

بار bär برو. مثال : بار یؤلینگه (برو به راحت).

بار bär هست. مثال: مینده تورت فرزندیم بار(من چهار فرزند دارم).

بار bär وزن. مثال: بارینگ آغیر (وزنت سنگین است).

بار bär میوه .

(محاکمه اللغتين نوایی)

^ **بارلیق** bärliq کاینات، موجودات، جهانیان .

^ **بار – یوغی** bär-yöghi آنچه که در اختیار دارد، ثروت و دارایی. مثال: بار یوغی بیش یوز افغانیم بار(هست و نیستم، پنجصد افغانیست).

بارک الله bärakalläh {ع.ر.} دعا و تحسین، خدا مبارک کند و برکت دهد.

بارماق bärmä رفتن، از نظر شدن، دوری جستن، حرکت کردن، راه رفتن. مثال : یمان فکرگه بارماق (به فکر بد رفتن).

^ **باردی – یو** bär-di-yu احياناً، معنی شرط را میدهد. مثال: باردی – یو او کیلمه سه، مین باره من (احياناً او نیامد، من می آیم).

^ **باره – باره** bära-bära بالاخره، با گذشت وقت و فرصت .

^ **باریب - باریب** bär-ib-bär-ib در نتیجه، بالاخره.

۸ **باریش – کیلیش bärish-kilish** رفت و آمد، آمد و رفت.

بازار **bäzär** جای خرید و فروش و فروش کالا ها، محل اجتماع فروشندگانه و خریداران.

۸ **بازارچی bäsärchi** کسیکه از بازار خرید میکند، خریدار، مشتری.

باستی – باستی bästi-bästi خپ – چپ، برای اینکه رازی را از دیگران پت و پنهان نگهدارند، این کلمه را بر زبان می آورند، خس پوش کردن.

باسقیچ bäsquich مرحله، درجه، پله زینه. مثال: اوقیش دورینی باسقیچمه - باسقیچ توگه تیش (دورهٔ تحصیل را مرحله به مرحله باتمام رسانیدن).

۸ **باسماق bäsmaq** زیر پا کردن، از بالای چیزی گذشتن، بشکل محکم فشار دادن، چاپ کردن، نشر نمودن. مثال: مجله نی باسماق (مجله را چاپ کردن)، دنیانی سوو باسسسه، اوردککه نیمه قیغو؟ (دنیا را آب بگیرد، برابر پای مرغابی)، جنجال نی باسماق (خاموش کردن جنجال)، چنقاق نی باسماق (رفع کردن تشنگی).

۸ **باسقین bäsquin** شبخون، هجوم، حمله ناگهانی بر دشمن.

بود و شیران مردان آیین نه شبخون نه کار دلیران بود (فردوسی)

۸ **باسقینچی bäsquinchi** کسی که مال دیگران را بی خبر و پنهانی ببرد، آنکه چیزی از دیگران بدزدد.

باسیم bäsım زور و سنگینی که بر روی چیز فرود آید.

۸ **باسمه bäsma** فن نقش کردن نوشته ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیلهٔ حروف سری و کلیشه و ماشینهای مخصوص اینکار. باسمه خانه: مطبعه، چاپخانه.

باسینقیره ماق bäsinqiramäq در خواب ترسیدن، در خواب گپ زدن.

باش bäs عضو بدن انسان و حیوان از گردن به بالا که مغز و چشم و

گوش و بینی و دهان در آن قرار دارد، و نیز به معنی اول چیزی و بالای چیزی و نوک چیزی، به معنی بزرگ و سرور و رییس هم میگویند. باش پناه: پناهنده گی.

۸ باشچی bāshchi رهبر، رهنما. مثال: مینگ ایشچیگه بیر باشچی (به هزار کارگر، یک رهبر کافیس) « ضرب المثل » یوز باشی (سالار صد نفر)، مینگ باشی (سردار هزار نفر).

۸ باشلیق bāshliq رهبر و مسوول تشکیلات، کارخانه، و سایر مؤسسات.

۸ بی باش bebāsh طفل بیکاره، هرزه و بیهوده راه برود و به نصایح پدر و مادر گوش فرا ندهد.

باش یلنگ bāsh yalang سرلج، کسیکه به سر خود چیزی نپوشیده باشد.

باشاق bāshāq خوشه – چندین دانه میوه که بهم پیوسته و از ساقه گیاه یا شاخه درخت آویزان باشد مثل خوشه انگور و خوشه خرما، چندین گل و دانه که در کنار یکدیگر بروی ساقه قرار گرفته باشد، مانند خوشه گندم.

باشدن – آباق bāshdan-ayāq از اول تا آخر، از شروع تا پایان.

باش – قاش bāsh-qāsh رهبری کردن، نظارت نمودن.

باشقتدن bāshqatdan تکرار، از آغاز شروع کردن، تکرار دو باره.

باشقچه bāshqacha طور دیگر، از عادت قبلی فرق کردن .

باشقارماق bāshqarmāq اداره کردن، اداره کردن کارخانه، موسسه و یا سازمان.

۸ باشقارما bāshqarma گرداندن، چرخاندن، دوردادن، و نیز محلی که در آنجا کار های دولتی انجام داده میشود و شامل چند دایره و شعبه و تابع یک وزارتخانه میباشد.

۸ باشقاروو bāshqaruw اداره کردن، رهبریت.

باشقه bāshqa دیگر، مستقل، علیحده، بیگانه، اجنبی، دو باره. مثال: بیچاقنی اول اوزینگه اور، آغریمه سه باشقه گه اور (کارد را نخست به جان خود بزن، اگر درد نکرد، در جان دیگران بزن).

باشلنغیچ bāshlanghich ابتدایی، صنف اول، کورس اول.

باشله ماق bāshlamāq شروع کردن، آغازیدن.

باشملداق bāshmaldaq (باش برماق) شست، انگشت بزرگ دست یا پا، انگشت نر.

باشمه – باش bāshmabāsh سراسر، سرتا سر، برابر، تبدیل کردن چیزی بدون پرداخت پول اضافی.

باش پناه bāshpanā پناهگاه – جایی که به آن پناه ببرند، جایی که از ترس در آنجا پناهنده شوند.

باعث bāis {عر.} سبب، علت، انگیزه.

باغ bagh {فا.} بوستان، زمینی که دور آن را دیوار کرده و انواع درختان در آن شانده باشند، بسته، دسته. مثال: بیر باغ پیاز (یک بسته پیاز).

باغچه bāghcha مصغری باغ، باغ کوچک، قطعه زمین که در آن گلکاری کنند.

باغدار bāghdār صاحب باغ، کسیکه باغ دارد.

باغبان bāghbān {فا.} نگهبان باغ، کسی که پیشه اش پرورش دادن گلها و درختان باغ است، باغوان هم گفته شده.

باغلم bāghlam بسته. مثال: بیر باغلم گل (یک بسته گل)، بیر باغلم سو پورگی (یک بسته جاروب).

باغله ماق bāghlamāq بستن، پیچیده گی و بهم بستگی در نخ، ریسمان و چیز دیگر، بند، پیوند، گری هم گفته شده. مثال: پهلوان نی بیلی نی باغله ماق (کمر پهلوان و کشتی گیر را با دستمال بستن).

باقماق bāqmāq نظر کردن، نگاه کردن، پرورش کردن، از نظر اقتصادی کسی را تأمین کردن.

۸ **باقیم** bāqim تحت تأثیر، پرورش، پروریدن. مثال: براونی باقیمیده بؤلمه یمن (تحت تأثیر کسی نمی باشم).

۸ **باقیمسبز** bāqimsiz بی سرپرست. مثال: باقیمسبز باله (طفل پدر و مادر مرده).

باقوت bāquwwat {فا. + عر.} جسماً قوی باشد، زور.

باقی bāqi {عر.} ابدی، دائمی، همیشگی.

بال bäl عسل-انگبین، ماده شیرین که زنبور عسل در کندوی خود تولید میکند

بالاخانه bälākhāna {فا.} خانه ای که بالای خانه دیگر ساخته شود، اتاقی که در طبقه دوم یا سوم یا بالا تر ساخته باشند.

بالته bälta تیر- آلت آهنی با دسته چوبی که برای شکستن درخت و چوب بکار میرود، تور هم گفته شده .

۸ **بالته له ماق** bältalamāq با تیر بریدن .

بالدیر bäldir بجل، بجلک پای، استخوان بند گاه پا و ساق، شتالنگ، کعب، قاب، پچول و بجل و پژول و وژول هم گفته شده .

بالغه bälgha چکش - آلت آهنی با دسته چوبی شبیه تیشه که با آن آهن یا میخ یا چیز دیگر را میکوبند، چکوش و چاکوچ هم گفته شده .

بالکل bīkul {عر.} تماماً، بطور عموم، همه، درست، کامل .

بالون bälun {فر.} کیسه بزرگ کروی شکل که آنرا از گاز های سبک مانند هیدروژن یا هلیوم پر کنند و به آسمان بالا برود، در سال ۱۷۸۳ در فرانسه توسط برادران مونگولفیه اختراع شد، ابتدا از هوای گرم پر شده بود،

بعد شارل آنرا از هیدروئن پر کرد و مدتی بجای هواپیما و طیاره بکار میرفت اما برای حمل و نقل و پرواز مرتب مناسب نبود، سپس بجای آن دیریزابل ساخته شد که قدرت پروازش بیشتر بود.

باله bälä بچه، پسر یا دختر خرد سال، کودک، نوزاد، فرزند.

باله لی bälali کسیکه فرزند داشته باشد. مثال: باله لی اوی بازار، باله سیز اوی مزار (خانه ای که در آن طفل موجود باشد بازار است، خانه ای که در آن طفل و جود ندارد به مزار – قبرستان مانند است).

باله لیک bälalik دوران خورد سالی، دوران طفلی .

طفلی و دامان مادر، خوش بهشتی بوده است

تا به پای خود روان گشتیم سر گردان شدیم

باله – چقه bälä-chaqa اطفال خرد و بزرگ یک فامیل.

باله چقه لی bälä-chaqali عایله ای که صاحب فرزند باشد.

باله کی bälakay ناز دادن طفل خرد سال، طفلک.

بامداد bämäd {فا.} سحر- بام ، صبح، صبح زود، نزدیک طلوع آفتاب، سپیده دم، بامدادان، بامگاه هم میگویند، نماز بامدادی.

بانکروت bänkrut {الما.} ورشکست، ورشکستی، نقض عهد، تخلف از قرار داد .

بانکروت bänknut پول کاغذی که از طرف بانک دولتی در معاملات روزمره کار گرفته میشود .

بانگ bäng {فا.} آواز، صدا، فریاد، بانهم گفته شده .

بانو bänu – کلمه احترام در باره زنان، خانم، خاتون، بی بی، بانوان و بانویان جمع. بانو به معنی زن بزرگزاده و ارجمند و عنوانی احترام آمیز در اول یا آخر نام زنان بزرگ است. در کتیبه های ساسانی و ادبیات زردشتی

فارسی میانه، در لقب بعضی از ایزد بانوان هند و ایرانی و همراه نام همسران شاهان، امیران و بزرگان دربار دیده می‌شود.

بای *bäy* مالدار، چیز دار، ثروتمند. مثال: بای بایگه باقر، سوو سایگه آقر (همان طوریکه آب به سوی وادی سرازیر میشود، بای هم به سوی بای می‌نگرد، نه به سوی غریب و بینوا «ضرب المثل»).

مردم بنگلادیش نیز از کلمه «بای» استفاده می‌کنند اما به معنای «برادر».

«مؤلف».

بایمماق *bäyimäq* دولت‌مند شدن، ثروتمند، مالدار، متمول.

بایلیک *bäylik* ثروت، مال، دارایی، بسیاری مال.

بای اؤغلی *bäy öghli* جغد - از پرنده گان وحشی حرام گوشت، دارای چشمهای درشت، در دو طرف سرش دو دسته پر شبیه گوش گربه قرار دارد، بیشتر در ویرانه ها بسر میبرد، به شومی و نحوست معروف است، به عربی بوم میگویند.

بایچیچک *bäychechak* گلی که در آمد بهاران میروید، آنرا چوچیمامه یا مامه چیچک هم گویند.

بایقرا *bäyqarä* تخلص سلطان حسین بایقرا.

بایقرا از حامیان بزرگ علم و فضل و از طرفداران جدی ادبیات و صنعت بود. وی از شاهزاده گان گورگانی است.

سلطان حسین بایقرا بن امیر منصور بن بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور گورگانی معروف به «خاقان منصور» و معز السلطنه و ابوالغازی آخرین از امرای تیموری. پادشاهی ادب پرور و هنر دوست بود و وزیر معروفش امیرعلیشیر نوایی است که موجب شهرت دربار او و آبادانی پایتختش هرات شده بود.

بایقوش *bäyqush* بای اؤغلی - جغد، بوم.

بابو babuw به خاطر ترسانیدن طفل استفاده میشود. مثال: بابو کیدی (بابو آمد).

بت but مجسمه که از سنگ یا چوب یا فلز یا چیز دیگر بشکل انسان یا حیوان بسازند و آنرا پرستش کنند، صنم، بغ و فغ هم گفته شده، به معنی معشوق هم میگویند. جمع آن در اوزبیککی بتلر و در فارسی بتان است.

بتر batar مخفف بد تر.

بجرماق bajarmäq انجام دادن، به پایان رساندن، به آخر رساندن، سامان دادن، پایان دادن.

بچه bacha کودک، فرزند، طفل.

بچه دان bachadän جای بچه در شکم زن و هر حیوان ماده، زهدان، رحم
بحث bahs {ع.ر.} کنجکاوی، جستجو، کاوش.

بحثلشماق bahslashmäq در امری با هم بحث و گفتگو کردن، مناظره کردن.

بحران buhrän {ع.ر.} آشفتگی و تغییر حالت، تغییر حالت ناگهانی مریض تب دار که منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.

بخارا bukhärä یکی از ولایات جمهوری اوزبیکستان. کلمه ی (بخارا) از کلمه ی ترکی اویغوری گرفته شده است. «انتوگیز تاجیکان» این کلمه اویغوری معنی بت را می دهد. در سابق سه بتی بوده، به نامهای بخار، توخار و فورخار، که از زبان مذکور باقی مانده و اشکال امروزی را به خود گرفته است که به معنی بر آن سه کلمه، بولغار، را نیز می افزایند مثلی که ترک بُلغار، کفش بخار.

بخاو bakhäw زولانه.

بخت bakht {ع.ر.} بهره، نصیب، طالع، اقبال، شانس. بخت سینش: آزمایش بخت و اقبال خود با خریدن تکت لاتری که ممکن است بعضی از آنها

برنده بشود.

۸ **بختسبز** bakhtsiz بد بخت، بد اختر، شور بخت، نگون بخت، بی طالع، حسرت.

۸ **بختسزلیک** bakhtsizlik حادثه، بد بختی، نگون بختی .

۸ **بختلی** bakhtli خوشبخت، بختیار .

بخت و طالع خویش را بیازمایید!

۱ - مرادش حاصل شود (۱۱۱۰)

۲- به سبب شخصی مرادش حاصل شود (۱۰۰۱)

۳ - غم و محنت زیاد دارد (۱۱۰۱)

۴ - مرادش حاصل شود (۰۰۰۱)

۵ - قدری صبر کرد (۰۰۱۱)

۶ - دولت یابد (۱۰۱۱)

۷ - نهایت ضرر دارد (۰۰۱۰)

۸ - چیز گم شده را یابد (۱۱۱۱)

۹ - صبر کرد اندک غم و اندوه دارد (۰۱۰۰)

۱۰- شاد و خرم باشد (۰۱۰۱)

۱۱- فتح و نصرت حاصل شود (۱۰۰۰)

۱۲ - غم زیاد دارد (۰۱۱۰)

۱۳- اول غم بعد مرادش حاصل شود (۰۱۱۱)

طرز کاربرد این « طالع بجنگان » قرار ذیل است :

۱ - نخست در دل و ذهن خود چیزی را نیت کنید. به طور مثال : « من آرزو

دارم دختر عبدالرشید را به پسریم بگیرم. نمیدانم به این کار اقدام کنم یا نه؟
 ۲ - بعداً بروی کاغذ با قلم (بدون حساب کردن) به شکل زیر چهار قطار
 خط بکشید:

/ // // // // // // // //

// // // // // // // //

/ // // // //

// // // //

۳- خطوط جفت // // // را تا آخر باهم وصل نمایید، احیاناً خطوط
 تا آخر جفت بود، حاصلش را در برابر خطوط صفر (.) و اگر طاق
 بود عدد یک (۱) را بنویسید:

/ // // // // // // //

۱ =

// // // // // // //

. =

/ // // // //

۱ =

/ // // // //

۱ =

حالا اعداد حاصل شده را پهلوی هم قرار دهید : ۱۰۱۱

حاصل به دست آمده یکهزار و یازده (۱۰۱۱) را با سوالات فوق الذکر تطبیق کرده، نتیجه بخت و طالع خویش را که در قطار (۶) قرار دارد، ملاحظه نمایید.

۶- (دولت یابد)

برادر و خواهر گرامی !

طالع و بخت یار و یاور من شد، فردا اگر خواست خدا وند (ج) بود حتماً به خواستگاری دختر نازنین عبدالرشید می روم. لطفاً شما هم بخت و طالع خود را بیازمایید!

منبع: ازجراید و روزنامه های جمهوری اوزبیکستان استفاده شد. سال ۱۹۸۰ میلادی .

« ایماق ».

بخشی bakhshi هنر مند مردمی، هنرمندیکه داستان های فولکلوریک میخواند، اهل صنعت، اهل هنر. قومیت در ولایت پنجشیر.

بخیل bakhil {ع.ر.} زفت، ژکور، سیه کاسه، خسیس، ممسک، لییم، ضد سخی، بخلاً جمع .

بخیه bakhya بخیه. آجیده و شکاف جامه ای که دوخته باشد.

بدبخت badbakht { فا. + ع.ر. } بد اختر، شور بخت، نگون بخت، بی طالع.

بدبشیره badbashara { فا. + ع.ر. } بد رنگ، سرکش، بد قواره، بد قیافه

بدبوی badbuy [فا.] چیزی که بوی بد بدهد، گندیده، ضد خوشبو، بویناک هم میگویند .

بدخور badkhur { فا. } دوابی که بواسطه تلخی یا بد مزگی با کراه خورده شود.

بدرشک badrashk کسی که حسد و رشک زیاد داشته باشد.

بدرغه badargha تبعید، دور کردن، نفی بلد کردن، راندن از زادگاه، بد فعل، بد کردار، بد کار، کسی که کار زشت بکند.

۸ بدرغه قیلماق badarghaqilmäq اخراج کردن از وطن آبایی، تبعید

برابرله ماق baräbarlamäq برابرکردن حجم، وزن، طول، عرض، مقدار و موازنه .

برات barät شب برات. (نیز برائت)، شب پانزدهم و به قولی چهاردهم ماه شعبان است.

برچه barcha همه، همه کس، همه چیز.

برداهش bardäsh (اصلاً برداشت است) صبر، طاقت، متانت، تحمل.

۸ برداشلی bardäshli صاحب متانت، صبر و طاقت.

برقرارلیک barqarärlik ثبات. مثال: سیاسی برقرارلیک (ثبات سیاسی)

برکتلی barakatli پُربرکت، پُر حاصل، مثمر .

برگ نی barginay نوع خربوزه .

برماق barmäq پنج انگشت، دست یا پا در انسان، ناخنهای دست و پای حیوانات درنده، چنگال پرنده گان، هر چیزی که شبیه پنج انگشت دست انسان باشد.

برنده baranda ایوان - صفه، پیشگاه اتاق، قسمتی از ساختمان که دارای سقف و جلو آن باز و بی در پنجره باشد، در عربی نیز ایوان میگویند .

برهان burhän {عربی} دلیل، جهت .ج. براهین.

بری bari به طور عموم، کلاً.

۸ بری بیر bari bir به طور عموم، کلاً، حرف رداع و انکار و یا تأیید که در مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته میشود، یعنی چنین نیست

و یا هم چنین است.

بغیر baghir کبد، یکی از اعضا درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد، جگرسياه هم میگویند.

بغیشله ماق baghishlamäq هدیه کردن، پیشکش، سوغات، هر چیز کمیاب و گرانبها را بخشش کردن.

بقلاق baqaläq چاق نا متناسب، فربی، پرگوشت، ضد لاغر.

بقیرماق baqirmäq با آواز بلند صدا کردن، پتکه کردن، ترساندن.

بکاوول bakäwul آشپزباشی. در زبان اوزبیککی چنین گویند: تیا راشگه بکاوول (تیار خور) کسی که بدون زحمت در غم غذا خوردن باشد.

بلچیق balchiq آبگند، لجن زار، زمین پر گل و لای که عبور از آن دشوار باشد، لژن، لژم، لجم، لوش.

بلخ balkh یکی از ولایات مشهور افغانستان به شمار می‌رود.

گفتنی است که بلخ یکی از کانون‌های مهم تمدن و فرهنگ بشری و از اولین مناطقی است که آریائی‌ان مهاجر، هنگام ورود به آسیای جنوبی و غربی، در آن پای نهادند و در اواسط هزاره اول قبل از میلاد موفق به ایجاد تشکیلات دولتی در آنجا شدند. بنابر متون دینی زرتشتی و کتب تاریخی قدیم، زرتشت در بلخ ظهور کرد و توانست گشتاسب، پادشاه کیانی را به آئین خود علاقمند سازد. اروپاییان از طریق آثار یونانی این منطقه را به نام باکتريا می‌شناسند و می‌گویند که اسکندر شهرهای زیادی در این ناحیه تاسیس کرده و از طریق راههای همین منطقه به سوی شبه قاره حرکت کرده است. برای بوداییان نیز این شهر یک مکان مقدس بوده و گفته می‌شود که مبلغین بودایی بلخ، تحت حمایت کنشکا، امپراتور بزرگ کوشانی، آئین بودا را در ماوراءالنهر، ترکستان و حتی چین رواج دادند و به همین دلیل وقتی، هیوان تسانگ، زائر بودایی چینی، در قرن هفتم میلادی به افغانستان آمد بلخ را به خوبی می

شناخت. در فرهنگ اسلامی نیز، منطقه بلخ جایگاه ویژه‌ای دارد و ام‌البلاد، قبة الاسلام، دارالفقاهه و دارالاجتهاد خوانده شده است. طی قرنهای سوم، چهارم و پنجم هجری، این شهر مرکز علمی بزرگی در شرق دنیای اسلام بود و عالمان بزرگی در رشته‌های مختلف علوم تجربی و انسانی و علوم اسلامی در این شهر ظهور کردند که از میان آنان، ابوزید بلخی، ابومعشر بلخی، و جز آن را می‌توان نام برد. در عرصه ادبیات فارسی دری نیز، بلخ مقام بلندی دارد و یکی از خاستگاه‌های اصلی زبان فارسی دری به شمار می‌رود.

بلداق baldäq گوشواره، انگشتر بی نگین.

بلند پرواز baland parwaz پرنده‌ای که در آسمان اوج بگیرد، مانند باز و عقاب، و کنایه از کسی که آرزوی ترقی و عظمت دارد و بیش از مقام و مرتبه اش خود نمایی و خود ستایی کند.

بلندلیک balandlik جای بلند، بلندی، تپه.

بلیق baliq ماهی- حیوانیست خونسرد، همیشه در آب زنده گی میکند، بدنش از فلس پوشیده شده، در آب به مقدار زیاد تخم میگذارد و برچند قسم است، معروفترین آنها ماهیهای هستند که در حوضهای منزل بسر میبرند و به رنگهای سرخ و نقره‌ای و سیاه دیده میشوند.

بلیقچی baliqchi ماهیگیر- کسیکه صید میکند، آنکه پیشه اش ماهیگیری است.

بناییدیک binäyidek بهتر، خوبتر، قابل توصیف.

بنگی bangi کسیکه با چرس، بنگ و تریاک محتاط باشد.

بو bu این - اسم اشاره یا ضمیر اشاره به نزدیک، در اشاره به مردم بولر: اینان جمع بسته میشود.

بوت but بی کم و کاست، کامل، تکمیل. مثال: اوستیم بوت (کالایم مکمل است).

بوتاق butäq شاخچه های درخت.

بوتون butun مجموع، همه، درست، بی عیب، تندرست.

^ بوتونلی butunlay تماماً، بطور کلی.

بوته ماق butamäq شاخه بری .

بوجمه یماق bujmaymäq پژمردن، افسرده شدن، اندوهگین شدن، درهم کشیده و پلاسیده شدن، پژمرده شدن، پژمریدن.

بورچ burch وظیفه، جیره، روز کار و خدمت، کاری که انسان مکلف بانجام آن باشد، گوشه، زاویه . بورچک هم گویند .

^ بورچلی burchli دیندار، قرضدار، صاحب وجیبه .

بورده burda قسم - بهره، نصیب، جزیی از یک چیز قسمت شد، جز. مثال: بیر بورده نان (توته ای ازنان).

بورغی burghi برمه - در استخراج جیولوژیک معدن و کار های دیگر استفاده می شود.

^ بورغیله ماق burghilamäq برمه کردن .

بورگوت burghut پرنده ای است شکاری، تیز پر و تیز بین و بلند پرواز، جانوران کوچک مانند خرگوش و موشهای صحرائی را شکار میکند.

بورگه burka کیک - حشره ای است باندازه شپش، بال ندارد و چون پاهای عقب او بلند است به آسانی میجهد، خرطومی دارد که با آن خون انسان را میمکد، و گاهی باعث سرایت بیماری طاعون میشود.

بورماق burmäq دور دادن، گردش، حرکت گرد چیزی.

^ بورمه burma چروک، چروک پیدا کردن چیزی، چین خوردگی، چروک داشتن سطح چیزی. مثال: بورمه ایتک (دامن چین چینی) .

بورناغی burnäghi گذشته - رفته، سر آمده، پایان رسیدن وقت و

زمان، مثال:

بورناغی بیل، آی، گون، هفته (سال، ماه، روز و هفته گذشته) .

بورنجی buranji پرنجی - چینی که زنان خود را با آن می پیچانند، حجاب.

بوروشماق burushmäq اجین، چملیکی. مثال: بوروشیب قالگن آلمه (سیب پژمرده) .

بورون burun بینی - عضو بدن انسان و حیوان که بالای دهان قرار دارد و بوسیله آن تنفس میکنند و بوها را استشمام میکنند، قبل. مثال: بیر کون بورون (یک روز قبل) .

بورونگی burungi قدیمی، پیشینه. مثال ایگی بیل بورونگی آدم ایمس سن (تو آدم دو سال قبل نیستی؟)

بورمه ماق buramäq دور دادن، تاب دادن، پیچ و خم دادن رشته یا ریسمان. بوزاق buzäq گوساله، چوچه گاو.

بوزغونج buzghunch بد نیت، تخریکار.

بوزماق buzmäq خراب کردن، تخریب نمودن، خلل وارد کردن، رخنه انداختن، بر باد کردن، رعایت نکردن، عدم رعایت عهد و پیمان .

بوزمه کارلیک buzmakärlik تخریب، خرابکاری .

بوس - بوتون bus-butun تماماً، مکمل، تکمیل شده .

بوغ bugh گاز - ماده ای که از ماده دیگر در حال تبخیر جدا شود و به هوا برود، آنچه بشکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایع دیگر در اثر گرما و حرارت برخیزد.

بوغله ماق bughlamäq بخار دادن، عرق دادن .

بوغدای bughdäy گندم - یکی از غلات که از آرد آن نان می پزند و غذای اصلی انسان است.

۸ بوغدایزار bughdäyzär گندمزار - زمین و میدانیکه گندم کشت میشود.

بوغو bughu یک نوع آهوی شاخدار که در جنگل زنده گی دارد.

بوقة buqa گاو نر اخته شده، گاوی که خصی شده باشد.

بوکچه یماق bukchaymäq خم شدن، کسیکه قدش خم شده باشد .

بوکری bukri گپ، شخصی که استخوان کمرش برآمده گی داشته باشد.

بوکله ماق buklamäq قات کردن، قات کردن کاغذ. مثال: کاغذ نی تورت

بوکله ماق (کاغذ را چار برابر قات کردن)، جمع کردن .

بوکماق bukmäq کج کردن، شکستن، مغلوب کردن. مثال: دشمنی بوکماق)

دشمن را مغلوب ساختن).

بوگون bugun امروز- این روز، اشاره به نزدیک، اسم اشاره یا ضمیر

اشاره.

بوگونگی bugungi کار امروزه مثال: بوگونگی ایشنی ایرته گه قویمه (کار

امروزه را به فردا مفرگن) « ضرب المثل».

بوگون - ایرته bugun-erta امروز و فردا، در این نزدیکی ها، در همین

روز ها، به زودی .

بولاق buläq چشمه - جایی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود، به

معنی سوراخ کوچک هم گفته شده، منبع. مثال : آنه نینگ قلبی - مهر بولاغی

(قلب مادر سر چشمه مهر است) .

بولتور bultur پار - گذشته، سال گذشته، پارسال.

بولغه ماق bulghamäq مردار کردن، کثیف ساختن، بد نام کردن.

بولوت bulut ابر- بخارهای غلیظ شده طَبَقَهٔ عالیّهٔ جو که از آنها برف و

تگرگ، ژاله می بارد، وقایع تهدید آمیز، حوادث ناگواریکه دل را مغشوش

و خیره می سازد. مثال: قانلی بولوتلر (ابرهای خونین)، نام بنیاد اجتماعی و

فرهنگی بیانی .

بویروق buyruq امر، فرمان، حکم .

بویره ک buyrak گرده، کلیه .

بویورتمه buyurtma فرمایش، فرمودن.

بویوک buyuk کلان، نقیض کوچک. به معنی شخص توانا و شریف، محترم و ستوده.

بویوم buyum اسباب، اشیاء، شی، آنچه که کار آمد عایله و خانواده باشد.

بۆتقه bötqa حلیم - طعام غلیظی که از برنج و سایر حبوبات تیار شده باشد. گل آلود نیز معنی می دهد.

بۆته - تیلاق böta-tayläq بچه اشتر، چوپه اشتر.

بۆر bür تباشیر.

بۆران bürän سرمای سخت و باد شدییکه با برف یا باران همراه باشد.

بۆرتتیرماق börttirmäq غلو - از حد درگذشتن، زیاده روی در کاری، و در اصطلاح ادب آنست که شاعر یا نویسنده، در وصف چیزی بحدی مبالغه کند که محال به نظر آید.

بۆرداقی bördäqi گوسفندی که به خاطر گوشت قاق و لاندی تربیه میشود.

بۆرسیلداق bürsildäq فربه، تنومند، تندرست، کلان .

بۆری böri گرگ - جانور وحشی شبیه سگ اما از او قوی تر و درنده تر، در موقع گرسنگی به چهارپایان حتی انسان حمله میکند و گاهی خود را بگله گوسفند میزند و چند گوسفند را از پا در می آورد.

بۆری کله سی börikallasi گرگک - نام خربوزه است بشکل گرد و مدور، و شکل کله گرگ را دارد. بوری به معنی گرگ و کله، سر معنی میدهد. این نوع خربوزه، و به طور عموم همه انواع خربوزه ها در صفحات شمالی

کشور نشو و نمو میکنند.

بۆز böz کرباس - یک قسم پارچه که از نخ پنبه با دست بافته میشود. بۆزچی: کسیکه به بافت کرباس اشتغال داشته باشد. بۆز: رنگ سفید به کبود، زمین خشک و بایر، طفلیکه تجربه زنده گی نداشته باشد، خام. مثال: بۆز باله (طفل بی تجربه).

بۆزرماق bözarmäq رنگ پریده، صبحدم، بامداد، نزدیک طلوع آفتاب.
بۆزله ماق bözlamäq زار زارگریستن، به آواز بلند نالیدن، داد و فریاد کردن.

بۆسغه bösagha آستانه، درگاه، درگه، جلو درب، کفش کن، مجازاً به معنی در بار و بارگاه.

بۆش bösh خالی - تهی، جای تهی، آزاد و رها، یکه و تنها، مجرد، ملایم، ضعیف، بیقدرت، خام. بۆشه ماق، بۆششماق: نرم، ضعیف معنی میدهد.

بۆغاز böghäz حامله - مؤنث حامل، زن بار دار، آبستن .

بۆغره böghra شتر خصی شده .

بۆغماق böghmäq گلو فشار دادن، کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، خبه، خپه و خپک هم گفته شده، ضیق، تنگ.

بۆغیرساق böghirsäq غجور - کلچه که با مخلوط کردن شیر، تخم و روغن پخته میشود .

بۆغیز böghiz گلو - قسمت عقب دهان که از بالا بدهان و از طرف پایین بمری و قصبه الریه اتصال دارد، حلق.

بۆغیزله ماق böghizlamäq ذبح - گلو بریدن، سربریدن، محو کردن، کشتن.

بۆغین böghin بند، مفصل، اولاد، نسل، سیلاب، هجاء، ساحه، مهره. مثال: روشنفکرلر - جامعه نینگ معنوی ترقیاتیده اساسی بۆغین حسابله نه دی

- (روشنفکران در ترقیات معنوی جامعه، مهره^۸ اساسی بشمار میروند).
- بۆکیرماق** bökirmäq به آواز بلند گریستن، با صدای بلند صدا کردن.
- بۆلر- بۆلمس** bölar- bölmas بی ارزش، بی معنی. مثال: بۆلر- بۆلمس گپلرنی گپیرمه (از گفتن سخنان بی معنی پرهیز کن).
- بۆلماق** bölmäq تقسیم کردن، جدا کردن، توتته توتته کردن .
- بۆلیم** bölim قسم – بخش، بهره، حصه، شعبه، دیپارتمنت، فصل.
- بۆلک** bölak قسم، پرچه، علیحده. مثال: اولرنی روزغای بۆلک (آنها از هم جدا زنده گی دارند)، بیر بۆلک گوشت (یک توتته گوشت).
- ۸ بۆلکلماق** bölaklamäq تقسیم کردن، علیحده علیحده ساختن، قسمت نمودن.
- ۸ بۆلکچه** bölakcha قسمت کوچک. مثال: تاش بۆلکچه لری (توتته های سنگ).
- بۆلماق** bölmäq واقع شدن، رخدادن، عملی شدن، باتمام رسیدن، موافق، نشو و نما کردن، بودن، ارتفاع نمودن، تولد شدن، بدنیا آمدن. مثال: یخشی بۆلماق (آدم خوب شدن)، یمان بۆلماق (آدم بد شدن). خفه بۆلماق (خفه شدن).
- بۆلمغور** bölmaghur بی اساس، بی معنی.
- بۆله جک** bölajak شدنی. مثال: بۆله جک کیلین (عروس آینده).
- بۆلینمس** bölınmas جدا نا شدنی .
- بۆلینمه** bölınma حاصل تقسیم، قسمتی از اردو، مثل کندک، فرقه و غیره.
- بوی** böy قدر، قامت، اندازه، بلندی، تنه^۹ آدمی.
- بویچن** böychan قد بلند، با جسامت بلند، قد دراز.
- بویله ب** böylab سراسر. مثال: جهان بویله سیاحت (سیاحت در سرتاسر

جهان) .

بویلی böyli بلند، قد دراز.

بوی - بست böy-bast قد و قامت .

بویداق böydäq مجرد- کسیکه عروسی و ازدواج نکرده باشد.

بویسونماق böysunmaq اطاعت کردن، تابع، تن در دادن، راضی شدن.

بویلشماق böylashmaq اندازه قد اندام .

بویه ماق böyamäq رنگ کردن، رنگ دادن. بولغه ماق : آلوده کردن.
مثال: قانگه بویه ماق (خون آلود کردن).

بویاق böyäq رنگ - ماده ای که برای رنگ کردن بکار میرود.

بویاقچی böyäqchi رنگمال - شخصی که کسب رنگمالی را داشته
باشد.

بویین böyin گردن - قسمتی از بدن بین سر و تنه.

بویین طومار böyintumär زیوری که زنان بگردن خود بندند، گلو بند،
گردن بند.

بویین باغ böyinbägh ریسمانیکه در گردن حیوانات می بندند.

بویینتوریق böyintiriq قلبه - به خاطر شخم زمین به گردن گاو بیندازند،
به خاطر شیار کردن زمین به گردن گاو انداخته می شود.

بهادر bahädir قهرمان، شجاع، دلیر، دلاور، پهلوان.

بهار bahär یکی از فصول چهارگانه سال، سه ماه اول سال خورشیدی،
در این فصل درختان سبز و خرم میشوند و گیاهها میرویند، نو بهار و بهاران
نیز میگویند، و نیز بهار شگوفه و گل درخت به خصوص گل نارنج را هم
میگویند، به معنی بت بتخانه و آتشکده هم گفته شده، و نام آتشکده یا معبدی
که در ولایت بلخ کشور افغانستان بوده و آنرا نوبهار هم گفته اند،

ونیز بهار «بضم با» در عربی به معنی صنم و پرستو و پنبه زده شده و ماهی سفید است، و به «فتح با» به معنی جمال و زیبایی، و به معنی گل گاو چشم هم میگویند.

بیت bit شپش - حشره ای که در جامه و بدن انسان پیدا میشود، گاهی موجب سرایت تیفوس از یکی بدیگری میشود، ایشپش هم گویند.

بیتل baital اسب ماده - آنرا به اوزبیککی بییه و بیلقی هم گویند.

بیتماق bitmäq تمام شدن، به آخر رسیدن. مثال: ایش بیتدی (کار به آخر رسید)، حاصل دادن، به کمال رسیدن.

بیتمس- توگنمس bitmas – tuganma بی پایان، تمام ناشدنی.

بیتیشماق bitishmäq صلح و سلم، سازش، آشتی.

بیتیم bitim قرارداد، عهد کردن، جور آمدن.

بیچماق bichmäq برش - بریدن، تکه بریده شده از چیزی، خایه کشیده، مردی که بیضتین او را کشیده باشند.

بیچیم bichim اصول دوختن البسه، ساختمان بدن انسان، قد و قامت، قیافه.

بیدیرله ماق bidirlamäq یاوه - بیهوده، هرزه، سخن بی معنی، یاوه سرا، یاوه گو، هرزه درا، کسی که سخنان بیهوده و بی معنی بگوید، هرزه گوئی.

بیر bir عدد « ۱ » یک، مقدار، نامعلوم. مثال: بیر گونی (یکی از روزها)، فقط مثال: همه میز نینگ مقصدیمیز بیر آزادلیک اوچون کوره شیشدیر (همه ما یک مقصد و مرام داریم، آنها مجادله به خاطر آزادی است).

بیرلیک birlik یکدلی، همجهت بودن. مثال: مین - بیرینچی شخص. (من شخص اول استم).

بیر آز biröz کمتر، کمکی، یک اندازه، یکمقدار.

بیراو biräw شخص نا معلوم، بیگانه.

بیرته birta یگانه، تنها .

بیرته - بیرته birta – birta علیحده، علیحده، دانه – دانه.

بیردم birdam همفکر، همجهت، هم نظر.

بیردن birdan تصادفاً، اتفاقاً، با شتاب زدگی.

بیردی birday عیناً، یک قسم، یک خیل، شبیه، مانند، مثل.

بیرگه لشماق birgalashmäq یکجا شدن، متحد شدن، جمع شدن، کمک کردن.

بیرلشمه birlashma اداره، سازمان، اتحادیه، فدراسیون . مثال:

سیاسیبیرلشمه (سازمان سیاسى)، حربى بیرلشمه (سازمان حربى).

بیرلمچی birlamchi اولین، نخستین .

بیرمونچه birmuncha زیاد، اضافه، بدرجهٔ مشخص.

بیره م bayram شادی و خوشی، عید، بساط شادی و مهمانی برای امر مسرت انگیز.

بیره مانه bayramäna خاص جشن، مراسم جشن .

بیریاقله مه biryäqlama قضاوت یک جانبه، فیصله یکطرفه .

بیریکماق birikmäq یکجا شدن، متحد شدن .

بیرینچی birinchi اولین، نخستین . مثال : بیرینچی بیت (صفحهٔ اول).

بیرین - کیتین birin – ketin با نوبت، نوبت، به نوبت، یکی پشت دیگر، عقب دیگر.

بیر یوله biryöla یکباره، بیک باره گی .

بیز biz ما - ضمیر اضافی.

بیقینماق – بیکینماق biqinmäq - bekinmäq پنهان شدن، پت شدن.

بیگیز bigiz انبر - آله ایست نوک تیز که به خاطر سوراخ کردن بکار میرود که زیاد تر پینه دوزان از آن استفاده میکنند.

بیلدیرماق bildirmäq آشکار ساختن، وانمود ساختن، اظهار کردن، گفتن.
بیلک bilak بند دست.

بیلک اوزوک bilakuzuk چوری، دست بند.

بیلماق bilmäq فهمیدن، درک کردن، در یافتن، پی بردن، خبر دار، واقف شدن، حس نمودن، تن در دادن، تقدیر کردن، معرفی شدن، از عهده برآمدن. بیله می: «میداند» معنی میدهد. این کلمه ترکیبی از مصدر «بیلماق» تورکی اوزبیککی مشتق گردیده است. همچنان بیله می «Eglinton Bellamay» منطقه ایست واقع در ایگلتنن - بیله می شهر تورانتوی کانادا. من فکر میکنم این لغت از زبان تورکی بر زبان انگلیسی تداخل نموده است. (ایماق).

بیلیم bilim علم، دانش، معلومات.

بیلیمدان bilimdän دانشمند، با علم، صاحب دانش و کمال.

بییه biya اسب ماده ای که صاحب چوچه باشد.

بیت bet چهره، سیرت، صفحه، ساحل.

بیت المقدس baitulmaqdas بیت المقدس. قدس. اورشلیم ایلیا. مسجد اقصی (ترجمان القرآن). قبله پیشینیان.

(شرفنامه):

بیت المقدس یا قدس شریف، سرزمینی است که در بین سه دین از ادیان بزرگ معاصر یعنی اسلام، مسیحیت و یهودیت که دارای پیروان کلان در جهان هستند، اهمیت بسیار زیادی دارد و مقدس شمرده می شود.

مسجد الاقصی masjidulaqsä از مساجد مقدس اسلامی واقع در شهر بیت المقدس که بنابر برخی روایات، پیامبر اکرم (ص) از آنجا به معراج رفته اند.

بیدل bedil {فا.} ترسو، دلنتگ، افسرده، دلداده، عاشق، شیدا.

بیدل

تخلص میرزا عبدالقادر بیدل.

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل



بیدل از جمله میرزایان تیموری بوده و به قبیله معروف « برلاس » تعلق میگیرد. چون تیموریان همه تورک و از تورکستان می باشند از آن سبب ترکی الاصل و در قبیله به « برلاس » رابطه میگیرد که کلمه « برلاس » در تورکی معنی « شجاع و دلیر » را میدهد. عم امیر تیمور به نام حاجی برلاس است و این نام در تورکستان جنوبی بوفرت صورت استعمال دارد. بعد از اینکه میرزا بابر بن عمر شیخ بن ابو سعید بن محمد بن میران شاه بن امیر تیمور بن امیر تراغای ترکستانی مملکت هندوستان را از دست ابراهیم لودین به دست آورد، یک عده اقارب و خویشاوندان و هموطنان در خاک هندوستان سرازیر شدند. و یک تعداد شهزاده گانیکه نتوانستند با حکومت ها در تورکستان بسازند نیز عازم هندوستان گردیدند.

در میان بازمانده گان امیر تیمور معمول بود که امیر زاده گان را به اسم « میرزا » یاد میکردند، چنانچه گویند میرزا حسین بایقرا، شاهرخ میرزا، میرزا بابر و قس علی هذا. معادل کلمه « میرزا » کلمه « شهزاده » میباشد، اما معنی دیگر « میرزا » کاتب و شخص با سواد است. به خاطریکه همه میرزاده گان تیموری صاحبان سواد بودند، کارهای کتابت را نیز به دست داشتند که به آن دلیل کلمه « میرزا » را بدان گروه کاتب نیز نسبت میدادند. در افغانستان کلمه « سردار » به عوض « شهزاده » و « میرزا » عمومیت دارد.

چون امیر تیمور به هیچوجه از اولاد های چنگیز نمی باشد و نسبتاً باتراک شهر کش « شهرسبز » تورکستان تعلق دارد. از آن سبب اصطلاح « مغول » را به شهر یاران تیموری هند دادن غلط و بی اساس میباشد. حضرت بیدل که به این قبیله ارتباط دارد به همان دلیل او را میرزا گفته اند، چنانچه که پدرش میرزا عبدالخالق، عمش میرزا قلندر و خال او میرزا ظریف نام داشتند که به سیاق نام و خانواده نام بیدل را « میرزا » عبدالقادر بیدل» گذاشته اند.

(نوشته داکتر عنایت الله شهرانی).

آیا بیدل اشعار تورکی دارد؟

نسخ خطی دیوان بیدل که در کتابخانه معارف افغانستان موجود است، در آن قصیده تورکی ۶۵ بیتی حضرت بیدل موجود است.

نوشته دوکتور غنی بیدل شناس پاکستانی، تحت عنوان

(احوال و آثار بیدل).

یک بیت قصیده قرار ذیل است:

ای تخت تیموری اوزرا نادر

بو جمله غا حافظ اوردی قادر

بیرک berk بسته، پوشیده، سخت، محکم، ثابت، استوار. مثال: دروازه بیرک (دروازه مسدود است).

بیرماق bermäq عطا کردن، تأمین نمودن، چیزی بدست کسی سپردن، با دست خود چیزی در دست کسی گذاشتن، بخشیدن، کرم، برآورده ساختن احتیاج کسی. مثال: گلر گه سوو بیرماق (به گلها آب دادن).

بیری beri تا - آغاز. مثال: کیچه دن بیری (از سر شب تا کنون).

بیز bez غده - تکه گوشت سخت به اندازه فندق یا بزرگترکه در زیر پوست پیدا میشود، و بعضی از اعضا داخلی بدن که موادی افزای میکند.

بیزبیت bezbet انسان پُر روی، بی شرم، بی حیا، بی ننگ .

بیزه ماق bezamäq زیب و زینت دادن، نقش و نگار .

۸ **بیزه ک bezak** سامان آرایش، سامانیکه برای آرایش بکار میرود.
بیش besh عدد (۵) پنج، مقدار، تعداد، در زبان بنگالی عدد (۲۰) بیست
را بیش « ۵ » بیش گویند « مؤلف ».
بیشیک beshik گهواره.

بیکت bekat ایستگاه، جای که وسایط نقلیه ایستاده میشوند.
بیکپتماق beketmäq پوشاندن - جامه بتن کسی کردن، در پرده کردن،
پنهان ساختن، پرده پوشی کردن، رو پوشی، روی چیزی کشیدن.
بیکینماق : خود را پنهان ساختن.

بیل bel کمر - دور شکم و پشت، میان، به معنی کوه و تنگنای کوه
نیز گویند.

بیلباغ belbägh تسمه یا نواری که بکمر می بندند.
بیلگی belgi نشانه - علامت، نشانی. مثال: سوراق بیلگی سی (علامت
سوال « ؟ »)

۸ **بیلگیله ماق belgilamäq** نشانه، علامت ماندن، جدا کردن، تعیین
کردن، قید کردن. مثال: بیلگیلنگن وقتده کیلماق (به وقت تعیین شده آمدن) .

۸ **بیلگیلی belgili** نشانه شده، نشانه و علایم مشخص شده . مثال: بیلگیلی
قلم (قلم نشانی شده) .

بیلنچک belanchak گهواره، گاز.

پ

پ – pe حرف چهارم الفبای تورکی اوزبیکى.

پاپ pöp پدر، رئی، روحانى، پیروان مذهب کاتولیک که در روم اقامت دارند.

پاچه pächa مصغر پا، پای کوسفند یا بز که پخته کنند و نیز قسمت پایین شلوار.

پاخال päkhäl خس و خاشاک.

پاد زهر pädzahr {فار.} ضد زهر، تریاق، هر دوايی که برای دفع سم بکاربرود، پازهر و فادزهر هم گفته شده.

پادشاه pädshäh صاحب تخت و تاج، فرمانروا، شاه.

^ پادشاهلیک pädshälik سلطنت.

پاده päda توده ای از حیوانات اهلی، گله، رمه، به معنی چراگاه و به معنی چوبدستی ستنبر هم گفته شده .

^ پاده چی pädachi پاده بان، کسی که پاده را میچراند.

پارازیت päräzıt {یو.} مفتخوار، کسی یا چیزی زنده گی طفیلی داشته باشد.

پاراشوت päräshut {فر.} چتری نجات.

^ پاراشوتچی päräshutchi کسی که توسط پاراشوت به زمین فرود می آید.

پارافین päräfin [فر.] جسمی است جامد و سفید که از سرد کردن ناگهانی

روغن های سنگین به دست می آید. در شمع سازی و تهیه (آب - چرم شفاف و براق. متضاد: شور و یا مات.) ها استعمال میشود. پارافین مایع در پزشکی به عنوان مسهل به کار می رود. اگر به پارافین عطر و خوشبوی علاوه گردد، شکل واسلین را بخود میگیرد.

پاراگراف părăgraf { یو. } قسمتی از متون کتاب، مقاله.

پارتله ماق pärtlamäq انفجار کردن، کفیدن، روان شدن آب، شکافته شدن، ترکیدن و باز شدن سر چیزی.

پارتیزان pärtezän طرفدار، هوا خواه، سر بازچریک.

پارسا päsä پرهیزگار، زاهد، کسی که از گناه بپرهیزد و به طاعت و عبادت روز بگذراند، پارسایان جمع .

پارلاق pärläq روشنی، نور.

پارلمان pärlmän مجلس نماینده گان ملت در کشورهای مشروطه و جمهوری، مجلس شورای ملی .

۸ پارله ماق pärlmäq روشنی، روشن، سوختن.

پاره pära رشوه - چیزی که بکسی بدهند که کاری برخلاف وظیفه خود انجام بدهد یا حق کسی را ضایع کند یا حکمی نا حق بدهد.

۸ پاره خور pärahur رشوتخوار، کسی که رشوت میگیرد.

پاسبان päsbän نگهبان، محافظ.

پاسپورت päspurt { فر. } گذرنامه .

پاسخ päsuKh { فار. } جواب، مقابل پرسش.

پاشنه päshna قسمت عقب کف پا که روی زمین قرار میگیرد، قسمت از ته کفش که زیر پاشنه واقع میشود.

پاغانه päghäna زینه، پایه، ترقیات، مرحله.

پاک { فا. } päk { پاکیزه، صفا، حلال. }

۸ پاکله ماق päkلاماق پاک کردن، تازه کردن، شستن.

۸ نا پاک näpäk چرک، چنل، کثیف، قبیح.

پاکت päkat بسته، کیسهٔ کاغذیکه در آن نامه یا چیز دیگر بگذارند.

پاک دامن päkdäman نجیب، و عقیف و پارسا، پاکجامه هم گفته شده.

پاک زاد päkzäd پاک زاده، نجیب، پاک نژاد، پاکیزه تخم هم گفته شده.

پاک نویس päknawes نامه و مطلبی که از روی پیش نویس نوشته شود.

پالان pälan پوشاک زخیم آگنده از پشم یا کاه یاپوشال که برپشت حیوانات بارکش می گذارند.

پالان دوز päländuz کسی که پالان اسب و الاغ میدوزد.

پالوده päluda شربتی که با برف یا یخ و رشته نشاسته یا سیب رنده شده درست کنند.

پالیز päleez باغ، کشتزار، زمینی که در آن خیار و خربوزه و تربوز و أمثال آنها کاشته باشند.

۸ پالیزبان päleebän نگهبان پالیز، پالیزوان هم گفته شده.

پایتخت päytakht شهری که محل اقامت پادشاه یا رییس جمهور و هیات دولت باشد، پاتخت هم گفته شده.

پایزار päyzär پا افزار.

پتک patak مچ پیچ، نوار پهن که بعضی مردم به ساق پا می پیچند، نواری که بین بوت گذارند.

پتو patu پارچهٔ ضخیم که از پشم یا پنبه می بافند و بیشتر در موقع خواب روی خود میدارند.

پای انداز pāyandāz آنچه زیرپا بیندازند.

پای انداز قماشکی که برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند. هدیه ای که عروس را گاه در آمدن بخانه داماد پیش کشند از اسب و جامه و چیزهای دیگر:

بپای انداز حمدت کار جمند است

زبان تادل پرند اندر پرند است

« نوعی خوبشانی »

پایله ماق pāylamāq انتظار کشیدن، منتظر صدور حادثه بودن، تعقیب کردن .

پتیرله ماق patirlamā آواز کشیدن، صدا کشیدن.

پخسه pakhsa دیواریکه از گل ساخته شده باشد، دیوار پخسه یی .

پخماق pakhmāq بی نظم، بی ترتیب. مثال : پخماق سقال (ریش بی نظم).

پرچه parcha توته، تکه، پارچه، قطعه .

پرچین parchin میخکوب.

پشتون pashtun مردم پشتون یا پختون (به پشتو: پینتانه، (به اردو: پٹھان)

(درگذشته : افغان) به زبان پشتو سخن می گویند و بیشترشان سنی حنفی هستند.

این قوم در شمال پاکستان، اکثراً شرق و جنوب افغانستان و به طور پراکنده در تمام افغانستان زندگی می کنند. درگذشته به پشتون ها، «افغان» می گفتند اما پس از استقلال افغانستان، دولت این کشور واژه افغان را بهمه مردم افغانستان اطلاق کرد و پس از آن بیشتر به این قومیت، پشتون گفته شد.

منبع: ویکی پدیا، دانشنامه آزاد

پقیر paqir سطل - دلو، ظرف فلزی دسته دار برای آب.

پکنه pakana کوتاه - کسی یا چیزی که بلندیش از نوع خود کمتر باشد،
نقیض بلند.

پلوی palaw نوع غذا.

پله - پرتیش pala – parttish بی منطق، بی ترتیب، نا منظم. مثال: پله
پرتیش گپیروماق (سخن نا منظم).

پنجره لی panjarali پنجره دار، خانه ای که پنجره داشته باشد.

پوچه یماق puchaymäq میان تهی، بی مغز، میوه یا دانه ای که میانش
خالی باشد و مغز نداشته باشد، پچ و پوک، کاواک و کاوک.

پوچوق پست puchuq. مثال: پوچوق بورون (بینی پوچوق).

پورکه ماق purkamäq پف - بادی که ازدهان و میان دو لب خارج

کنند، آب و مایع دیگر را زیر لب و دهان گرفته پف کردن.

پورکه گیچ purkagich آله و اسبابی که جهت پف کردن مایع ساخته
شده باشد.

پوپیسه pöpisa به خاطرترسا ندن کسی به آواز بلند صدا کشیدن، تهدید
کردن.

پوته pöta کمر بند تکه یی که در کمر بسته میشود.

پوچاق pöchäq پوست - پوست میوه و سبزیجات.

پورتنه pörtana تلاطم - بیکدیگر لطمه زدن، بهم سیلی زدن، خروشدن
و بیکدیگر خوردن امواج دریا .

پورسیلداق pörsildäq ملایم، چاق .

پوستلاق pöstläq پوست - پوست میوه و سبزیجات.

پوک pök کاواک - درون خالی، پوچ، میان تهی، بی مغز.

پۈنگیله ماق pöngillamäq با نا رضایتی و با قهر و غضب از بین دماغ صدا کشیدن و گپ زدن.

پیاده peyāda پادو. خدمتکارگونه و فرمانبر. وردست. شاطر نانوائی. در اصطلاح حمامیان آنکه در سرحمام بمشتریان انگ و حوله و قطیفه و دیگر لوازم دهد. شاگرد حجره تجار.

پیت payt لحظه، وقت معلوم و معین، زمان، فرصت، وقت. مثال: اوریش پیتی (وقت جنگ).

پیتیرله ماق pitirlamäq تلواسه – به تلواسه جان خود را هر طرف زدن. **پیچاق pichäq** کارد. چاقوی بزرگ دسته دار که تیغه آن زیر دسته خم نمیشود.

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند
انگور نه از بهر نیبذ است بچرخشت
رودکی

پیچاقله ماق pichäqlamäq با کارد حلال ساختن، با کارد مجروح ساختن.

پیچاقچی pichäqchi استا. کسیکه کارد می سازد.

پیچک pechka گل عشقه پیچان.

پیچیر - پیچیر pichir- pichir به آواز پست و آهسته گپ زدن، با صدای خفیف صحبت کردن.

پیچیرله ماق pichirlamäq صحبت کردن به آواز خفیف و نرم، صدای که کسی نشنود.

پیچینگ piching کنایه – کلمه ای که غیر از معنی حقیقی خودش برای معنی و مدلول دیگری استعمال شود. مثل سیه کاسه که معنی بخیل و خسیس

گفته شده.

پیخیله ماق pikhillamäq به مشکل نفس گرفتن.

پیر پیره ماق pirpiramäq اهتزاز - جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخه درخت، شادمانی کردن، جنبش.

پیس pes کسیکه به بیماری برص مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه های سفید باشد.

فلفل یا مرچ سیاه درمان لک و پیس

بر اساس يك تحقيق، فلفل سیاه می‌تواند درمان جدیدی را برای بیماری پوستی برص یا لک و پیس ارائه دهد. به گزارش پایگاه اینترنتی بی.بی.سی، در بیماری برص مناطقی از پوست رنگدانه های عادی خود را از دست می‌دهد و سفید میشود.

محققان دریافته اند "پیرین" ترکیبی که به فلفل سیاه بو و مزه تند و تیز می‌دهد می‌تواند محرکی برای تشکیل رنگدانه ها در پوست باشد.

این مطالعه که توسط "کینگزکالج" در لندن انجام شده است در مجله انگلیسی «امراض پوست» منتشر شده است.

این یافته ها بالقوه می‌توانند به یافتن درمان‌هایی برای بیماری لک و پیس منجر شوند.

درمان‌هایی که در حال حاضر برای این بیماری وجود دارد عبارتند از «کورتیکواستروئید» که بر روی پوست مالیده می‌شود و نور درمانی با استفاده از پرتو فرا بنفش (UVR) برای تشکیل دوباره رنگدانه در پوست.

با این وجود، کمتر از يك چهارم بیماران به درمان با کورتیکواستروئید بطور موفقیت آمیز واکنش نشان می‌دهند. از این گذشته، درمان با UVR موجب رنگی شدن نقطه نقطه و لکه شدن پوست می‌شود و در درازمدت می‌تواند به افزایش احتمال ابتلا به سرطان پوست منجر شود.

گروه تحقیقاتی کالج کینگ تاثیر پیرین و مشتقات مصنوعی آن را روی پوست موشها، به تنهایی و یا استفاده از آن بعد از UVR بررسی کردند.

پیرین و دو مشتق آن زمانیکه تنها بکار برده شدند، تشکیل دوباره رنگ دانه پوست را تحریک کردند و در عرض شش هفته يك رنگ قهوه‌اي روشني بوجود آوردند.

ترکیب این درمان با UVR موجب ایجاد رنگ تیره تري شد. این تاثیر سریعتر از زمانی بود که درمان UVR به تنهایی بکار برده می‌شد و زمان بیشتری ادامه داشت.

علاوه بر این، این درمان ترکیبی از استعمال تنها UVR که اغلب يك شکل یا ظاهر لك ایجاد می‌کند، رنگ دانه‌هاي بیشتری تولید کرد.

محققان معتقدند که پیرین تشکیل سلول‌هاي رنگدانه پوست نام «ملانوسیت‌ها» را تحریک می‌کند.

«نینا گواد» از انجمن بیماری‌هاي پوست انگلیس گفت، لك و پیس بیماری است که به اندازه زیادی قابل رویت است و می‌تواند تاثیر زیاد از لحاظ روانی و احساسی بر بیماران داشته باشد. موفقیت در درمان این بیماری‌ها بسیار مورد استقبال قرار می‌گیرد.

این یافته‌ها می‌توانند بالقوه به یافتن درمان‌هايی منجر شوند که نه تنها نتایج بهتری دارند، بلکه می‌توانند نیاز به پرتو فرا بنفش UV را در درمان برص کاهش دهد و به این ترتیب، احتمال ابتلا به سرطان پوست را کمتر کند.

پیستیرمه pistirma کمین – کسی که به مقصد از پا در آوردن دشمن یا شکار در جایی پنهان شود.

کمین گاه و به تازی قرموص خوانند، لیکن در قاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی آن را کمین گویند. پنهانی درجایی به قصد دشمن و یا شکار. پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه به در آمدن.

پیسماق pismäq پناهنده شدن، خود را پنهان کردن، صدای خود را

نکشیدن .

پیسمیق pismiḡ کسیکه مقصد و کار خود را بکسی آشکار نسازد، دهان بستن.

پیشیرماق pishirmäq پخته کردن، پختن.

پیشلاق pishläḡ پنیر – نوعی از لبنیات، آنرا (قوقه ناق – قه قه ناق) هم گویند.

پیشقاب – پیشقاب pishqäb ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن و مدور که در آن غذا میخورند.

پیشماق pishmäḡ پختن – ماده خوراکی را روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا قابل خوردن شود. مثال: گوشت پشیدی (گوشت پخته شد)، پلوی پشیدی (پلوی پخته شد).

پیشیریق pishiriḡ به خاطر مراسم عروسی کیک و کلچه ای که پخته و آماده میشود.

پیقلله ماق piqillamäḡ آمیخته با گریه و خنده صدا کشیدن.

پیکال paykäl زمین زراعتی – یک پیکال مساویست هشت گاو، یک گاو به مقدار هفتاد جریب، یک جریب مساویست ۲۰۰ متر مربع.

پیلیک pilik پلته – پخته تابخورده که یک نوک آن در بین چراغ و نوک دیگرش در بیرون چراغ باشد .

پیشین peshin {فا.} ظهر، نماز یکه در وقت ظهر خوانده میشود.

ت

ت - te حرف پنجم زبان تورکی اوزبیککی .

تاب {فا.} täb {فا.} طاقت – پیچ و خم که در ریسمان و زلف و امثال آن بیفتند، و به معنی فروغ و روشنی و گرمی، توانایی.

تابان {فا.} täbän {فا.} تابنده، درخشان.

تاباره täbära روزتا روز – با گذشت زمان. مثال: قیش کیریپ، گونلرتاباره قیسقردی (با آمدن زمستان، روز ها کوتاه شده اند).

تابع {عر.} täbe پیرو، دنبال کننده، پیروی کننده.

تابله ماق {فا.} täblamäq تفتیده، تاب دادن، پیچ دادن، بر افروختن، تافتن

تابلو {فر.} täblu نمایش، منظره، شرح، پرده ای که روی آن تصویر چیزی را نقاشی کرده باشند، تخته یا تکه، فلز که روی آن نام بنگاه، اداره، یا شخص را بنویسند و بدیوار یا سر دکان نصب کنند.

تابوت {عر.} täbut صندوق چوبی، صندوق دراز که مرده را در آن میگذارند و به گورستان میبرند.

تابوغ täbugh پرستشگاه، سجده گاه، معبد.

تاپته ماق täptamäq زیر پا کردن، میده کردن، لگد مال، تحقیر نمودن.

تاپرمن täparman پیداکر، کسی که درآمد و فایده زیاد داشته باشد.

تاپشیرماق täpshirmäq تسلیم دادن، تحویل دادن، محول ساختن وظیفه بدوش دیگران.

تاپشیریق täpshiriq فرمایش.

تاپگن – توتگن täpghan-tutghan آنچه که با کار وزحمت بدست آید.

مثال: تاپگن – توتگه نیم ، سیزنیککی (آنچه که یافتم از آن شماست).

تاپماق täpmäq پیدا کردن، کشف کردن، در یافتن. مثال: اخترگن تاپیر (جوینده ، یابنده است) « ضرب المثل »

تاپیشماق täpish چیستان: مخفف چیست آن، لغز، سوال از چیزی با دادن نشانهای آن بطرزی که جواب دادن به آن مشکل باشد.

تاپینماق täpinmäq سجده کردن، احترام نمودن، اعتقاد داشتن.

تات tät مزه، طعم، لذت، تاجیک را هم تات گویند. مثال:

باش سیز بورک (کلاه) بؤ لمس

تات (تاجیک) سیز تورک

« محمود کاشغری »

ترجمه: کلاه بدون سر، تورک، بدون تاجیک و جود ندارد.

تاتلی tätlī مزه دار، شیرین، با لذت، لذتبخش. مثال: تاتلی لحظه لر (لحظات شیرین).

تاتماق tätmäq چشیدن، خوردن، نوشیدن.

تاتوو tätuw صمیمیت، مناسبات دوستانه.

تاتینماق tätinmäq تناول کردن و نوشیدن به اندازه کم .

تأثیر ta'sir {ع.ر.} اثر کردن، اثر گذاشتن در چیزی، نفوذ کردن .

تأثیرچن ta'sirchan حساس. مثال: تأثیر چن اثرلر (آثار مؤثر و تأثیرکننده).

تأثیرقیلماق ta'sirqilmäq تأثیر کردن، مؤثر واقع شدن.

تأثیرلنماق ta'sirlanmäq زیر تأثیر قرار گرفتن، تغییر حالت روحی.

تاج täj {فا.} افسر، دیهیم، بساک، گرز، کلاه جواهر نشان که پادشاهان

بر سر گذارند، جغه^۸ جواهر نشان که جلو کلاه بزنند، تیجان جمع .

۸ تاجدار täjdär صاحب تاج و تخت، شاهی که بر تخت نشیند، حکمران.

تاجر {ع.ر.} täjir شخصی که با تجارت سر و کار داشته باشد ، بازرگان، تجار جمع .

تار tär تنگ، تار ساحه (ساحه^۸ تنگ).

تاراج täraj غارت، چپاول.

تارتماق tärtmäq کشیدن، کش کرد. مثال: عذاب تارتماق (عذاب کشیدن)، جلب کردن، مایل کردن، مداخله نمودن، وزن کردن، از سرگذشتانیدن، حس کردن. مثال: تیگیرمانده بوغداینی، تارتماق (گندم را آسیاب کردن).

۸ تارتمه tärtma رَوک الماری، میز و غیره .

تارتیشماق tärtishmäq رگ کش کردن، به خاطر پیاده کردن نظریه اش تلاش ورزیدن، بحث کردن، تلاش .

تارتیق tärtiq هدیه، تحفه.

تارتینماق tärtinmäq با شرم و حیاً پای خود را از موضوعی کشیدن، صرف نظر کردن.

تاریخ tärikh {ع.ر.} معین کردن وقت چیزی، حفظ کردن زمانی که در آن امر مهمی رخ داده، شرح وقایع و سرگذشتهای پیشینیان.

۸ تاریخچی tärikhchi کسی که به علم تاریخ دسترسی داشته باشد، دانشمند تاریخ نویس.

تازه täza {فا.} پاکیزه، صاف، مصفا، نو. مثال: تازه هوا (هوای تازه و صاف).

۸ تازه له ماق täzalamäq تازه کردن، مصفا کردن.

تازی täzi {فا.} سگ شکاری که دارای بدن لاغر و پا های دراز و بسیار

دونده و تیز رو باشد. عرب، عربی، تازیان جمع.

تاس *täs* کاسهٔ مسی، بادیه، و نیز مهرهٔ استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه‌هایی از یک تا شش دارد و در بازی نرد بکار میرود، طاس هم گویند.

تأسف *taassuf* {ع.ر.} دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوهگین شدن.

تأسیس *ta'sis* {ع.ر.} بنیاد کردن، بنا نهادن، استوار کردن، پایه گذاری.

تاش *täsh* سنگ - جسمی است سفت و سخت که در زمین و معدن و کوه باقسام و رنگهای مختلف وجود دارد، به معنی وزن و قدر و وقار هم گفته شده، در زبان اردو پر بازی و قمار را تاش گویند.

تاش باش *täsh bash* سر سخت، با حوصله.

تاشلاق *täshläq* سنگزار، سنگلاخ.

تاشباقه *täshbaqa* سنگ پشت.



سنگ پشت

سنگ پشت ها که نماد خانه به دوشی و آهستگی هستند به عنوان خونسرد و آرام نیز شناخته می شوند اما گونه هایی از آن ها گاهی اوقات خیلی عجیب و خطرناک می شوند.

به گزارش خبرگزاری آوا به نقل از جام نیوز، طبیعت زیستگاه بسیاری از جانوران خطرناک است که از میان آن ها می توانیم به مارهای سمی یا شیر و پلنگ اشاره کنیم. اما شاید باور هم نکنید که سنگ پشت های خانه به

دوش نیز می توانند ترسناک یا خطرناک باشند. این موجوداتی که حتی نمی توانند به سرعت یک کیلومتر در ساعت برسند، گاهی بسیار خطرناک هستند.

تاش بوران tashburän سنگسار کردن.

تاش کؤمیر tashkömir زغال سنگ.

تاشماق tashmaq لبریز شدن، جوش کردن.

تاشقین tashqin سرازیر شدن سیلاب، لبریز شدن سیلاب.

تاشمه tashma خال، داغ، لکه.

تاش یوره k tashyurak سخت دل، سنگدل.

تاغ tagh کوه، برآمده گی بزرگی در زمین که از خاک و سنگ فراوان تشکیل یافته و نسبت بزمین های اطرافش بسیار بلند باشد.

تاغلیک taghlik کوهستانی، کوهسار، جایی که کوه بسیار باشد.

تاغه tagha ماما – برادران مادر.

تاچه taqcha تاچه – جاییکه بخاطر گذاشتن ظروف، کتب و غیره در دیوار خانه ساخته میشود.

تاقماق taqmaq پوشیدن زیورات و مدال، بسته کردن، تهمت زدن، عیبار ساختن دیگران. مثال: مدال تاقماق (بستن و پوشیدن مدال)، تهمت تاقماق (تهمت بستن).

تاقینچاق taqinchäq انگشتر، گوشواره، چوری.

تاک tak {فا.} درخت انگور، رز.

تأکید ta'kid {عر.} استوار کردن، محکم کردن، استوار نمودن، قید کردن، تعیین کردن.

تال tal درخت بید – درختی است بی میوه، سایه دار، شاخه هایش راست و

بلند، برگهایش دراز و ساده، در جاهای معتدل و مرطوب و بیشتر در کنار نهرها میروید، برگ و پوست آن تلخ مزه می باشد، آله موسیقی که از مس ساخته شده مانند سرپوش چاینگ بوده از تماس دو تایی آن صدای مخصوص می برآید.

تالماق tälmaq مانده و خسته شدن، مانده گی.

تالمس tälmas کسی که مانده و خسته نشود.

تاله täla تار. مثال: ایپک تاله سی (تار ابریشم).

تالیقماق täliqmäq خسته و مانده شدن.

تام täm بام – سقف، طرف بیرونی سقف خانه، پشت بام هم گویند.

تامچی tämchi قطره. مثال: تامچی تاشنی تیشتر (قطره، سنگ را سوراخ

میکند)، قطره قطره دریا بولور (قطره قطره دریا شود) «ضرب المثل».

تامیررگ tämir rg – هر یک از لوله های باریک در بدن انسان و حیوان که خون در آن جریان دارد.

تامیزغی tämizghi قطره چکان.

تامیزماق tämizmäq چکاندن – چکانیدن – چکه چکه ریختن آب یا مایع دیگر. مثال: باله نینگ قولایگیگه داری تامیزدی (در گوش طفل دوا چکاند).

تامین ta'min {ع.ر.} امنیت دادن، ایمن ساختن.

تانگ täng سحر، بامداد، نزدیک صبح، سپیده دم، سحرگاه.

تانگ täng {انگل.} اتومبیل جنگی، اتومبیل زره پوش که بواسطه چرخهای مخصوص که دارد در زمین های ناهموار هم میتواند حرکت کند.

تانگی tängchi دریور تانگ.

تانماق tänmäq منکر شدن، اقرار نشدن، انکار شدن.

تانیشماق tänishmäq معرفی شدن، همدیگر را شناختن.

تاوان täwän {فا.} عوض ضرر تاوان گرفتن، حق گرفتن.

تاووش täwush آواز، صدا.

تاووشقان täwushqän خرگوش- حیوانی است علفخوار، به اندازه گربه و پشک و دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار، دستهای او از پایش کوتاهتر، بسیار چالاک و دونده است، در زمین دالانهای دراز پرپیچ و خم میسازد، ماده آن در هر شکم ۶ تا ۸ بچه میزاید و سالی چند بار آبستن میشود و ممکن است در یکسال ۶۰ بچه بیاورد.

تاووق täwuq مرغ- هر جانوری که پرو بال داشته باشد و در هوا پرواز کند.

تاووق کتک täwuqkatak مرغانچه، جایی که مرغ های خانه نگهداری میشوند.

تاوه täwa کراهی، ظرف فلزی که جهت پختن تخم و غذای خمیری بکار رود.

تای täy چوچه اسب .

تایغنماق täyghanmäq لخشیدن، لغزیدن، سرخوردن. تایماق هم گویند، راه گم شدن.

تباشیر tabäshir بور.

تباق tabäq طبق - ظرف.

تبرک tabarruk {ع.ر.} برکت یافتن، برکت خواستن، مبارک، با برکت.

تبریک tabrik {ع.ر.} مبارک گفتن.

تبریکله ماق tabriklamäq تبریک گفتن، مبارک باد گفتن.

تبریکنامه tabriknäma مکتوب تبریکی .

- تبسم tabassum {ع.ر.} لبخند زدن، آهسته خندیدن، لبخند.
- تبعید tab'id {ع.ر.} دور کردن، نفی بلد کردن .
- تبلیغ tabligh {ع.ر.} رساندن پیغام یا خبر.
- تپّی tappi سرگین و پارو گاو .
- تپیر – توپور tapir – tapir آواز پای.
- تته له ماق tatalamäq - تیرنه ماق – خراشیدن . مثال: ایت بیرونی تته له دی (سگ زمین را خراشید).
- تتیماق tatimäq چشیدن، تجربه کردن. مثال : حیات نینگ اچیق – چوچوگینی تتیماق (مزه تلخ و شیرین حیات را چشیدن).
- تجار tujjār {ع.ر.} بازرگان، جمع تاجر، سوداگر.
- تجربه tajriba {ع.ر.} آزمودن، آزمایش .
- تجلی tajalli {ع.ر.} نمایان و روشن شدن، جلوه گزیدن.
- تجلیل tajlil {ع.ر.} بزرگ کردن ، احترام کردن ، بزرگ داشتن.
- تحریر tahrir {ع.ر.} آزاد کردن، نوشتن، کشش دادن صوت هنگام آواز خوانی.
- تحسین tahsin {ع.ر.} نیکو کردن، به نیکویی نسبت دادن، نیک شمردن، آفرین گفتن .
- تحصیل tahsil {ع.ر.} حاصل کردن، فراهم آوردن، بدست آوردن، درس خواندن.
- تحفه tuhfa {ع.ر.} ارمغان، هدیه، سوغات.
- تحقیر tahqir [ع.ر.] کوچک کردن، حقیر شمردن، خوار داشتن.
- تحقیق tahqiq {ع.ر.} حقیقت پیدا کردن، به حقیقت پیوستن .

تحلیل tahlil {ع.ر.} حلال کردن، حل کردن، گشودن، حل کردن غذا در معده.
تحمل tahammul {ع.ر.} بردباری کردن، شکیبایی، بردباری، صبر، طاقت.

تخ takh تکه ای که قات شده باشد. مثال: بیر تخ کۆرپه (لحاف قات شده).
تخلم takhlam قات شده، یک توپ چیزی بسته شده. مثال: بیر تخلم کتاب (یک بسته کتاب).

تخت takht {فا.} نشیمنگاهی که از چوب یا فلز بشکل مربع مستطیل میسازند و دارای چهار پایه یا بیشتر است و بروی آن می نشینند، و نیز جایگاه مخصوص که پادشاهان بر آن می نشینند، باین معنی اورنگ و اورند و کته گفته شده، به عربی نیز تخت میگویند و جمع آن تخوت است، سریر و اریکه هم میگویند.

تخلص takhallus {ع.ر.} خلاص شدن، رهایی یافتن، و در اصطلاح شعراً : نام و لقبی که شاعر برای خود انتخاب میکند و در بیت آخر غزل یا قصیده آنرا در ضمن شعر می آورد.

تخمین takhmin {ع.ر.} بر آورده کردن، وزن یا اندازه چیزی را از روی حدس و گمان معین کردن، بگمان سخن گفتن .
تخیر takhir تلخ. مثال: تخیر آلمه (سیب تلخ).

تدبیر tadbir {ع.ر.} به پایان کاری اندیشیدن، در امری فکر و دقت بکار بردن.

تدریج tadrij {ع.ر.} کم کم و آهسته آهسته پیش رفتن، پایه پایه نزدیک شدن
تدقیق tadqiq {ع.ر.} دقت کردن، باریک بینی کردن، غوررسی.
تدقیقاتچی tadqiqätchi شخصی که امور تدقیقی را پیشبرد.

تذکره tazkira {ع.ر.} یاد آوری، آنچه موجب یاد آوری شود، یاد داشت، کتابی که در آن شرح احوال شاعران نوشته شده باشد، و نیز به معنی گذرنامه.

ترازو taräzu {فا.} آلت وزن کردن، آلتی که چیزی را در آن میگذارند و وزن آنرا معین میکنند.

تراشه taräsha {فا.} آنچه از تراشیدن چوپ یا چیز دیگر بزمین بریزد.

تراغ tarägh شانه، شانهٔ مو، موی.

ترانه taräna {فا.} سرود، نغمه، دوبیتی، به معنی تر و تازه معشوق و جوان خوش صورت نیز گفته شده.

تربوز tarbuz {فا.} هندوانه، تربوز، میوه ای است که در پالیز ها می روید. مغز سرخ داشته، آبدار و شیرین می باشد. در زبان بنگالی تربوز را (ترموز) گویند. (مؤلف).

تربیه tarbiya {ع.} پروردن، پروردن، پرورش دادن، ادب و اخلاق بکسی یاد دادن.

ترتیب tartib {ع.} ثابت و استوار گردانیدن، هرچیزی را در جای خود قرار دادن، راست و درست کردن.

ترجمان tarjumän {ع.} کسی که مطلبی را از زبانی بزبان دیگر بیان کند، مترجم، تراجمه و تراجم جمع، در اوزبیککی تیلماچ گویند.

ترجمه tarjuma {ع.} تفسیر، نقل مطلبی از زبانی بزبان دیگر، و به معنی ذکر اخلاق و نسب کسی.

ترجیح tarjih {ع.} برتری دادن، فزونی دادن، مزیت دادن.

تردد taraddud {ع.} دو دل شدن، دو دله بودن، آمد و شد کردن.

ترسکی tarsaki شپلت، شپلاق، با کف دست زدن، سلی.

ترصد tarassud {ع.} انتظار داشتن، مراقب بودن به چیزی، چشم دوختن و آنرا زیر نظر داشتن.

ترغیب targhib {ع.} راغب کردن، برغبت آوردن.

ترقاق tarqäq پراکنده. مثال: ترقاق خلق (مردم پراکنده).

ترقه ماق tarqamäq از جایی به جایی دیگر رفتن، بسته شدن، تیت و پراکنده. مثال: گل هیدی بوتون اویگه ترقه دی (بوی گل به تمام خانه انتشار یافت).

ترقی taraqqi {ع.ر.} بالا رفتن، بلند شدن، بدرجه بلند رسیدن.

ترکیب tarkib {ع.ر.} آمیخته کردن، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مرکب.

ترک tark {ع.ر.} واگذاشتن، دست برداشتن از کاری یا چیزی.

ترماق tarmäq شاخ، شاخه. مثال: درخت ترماقلری (شاخه های درخت)، معارف ترماقلری (تشکیلات معارف).

ترمشماق tarmashmäq بالا شدن. مثال: درختگه ترمشماق (بدرخت بالا شدن).

ترمیم tarmim {ع.ر.} مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خرابی چیزی.

ترناو tarnäw ناوه. مثال: ترناودن یامغیر سووی آقه دی (ازناوه آب باران میریزد).

ترنگ tarang سفت، سخت. مثال: ترنگ سیم (سیم کش شده و سخت)، ترنگ یوز (روی صاف).

ترنم tarannum {ع.ر.} زمزمه کردن به آواز خوش، آواز خوانی.

ترویج tarwij {ع.ر.} رواج دادن، رونق دادن، روا کردن چیزی.

تره ماق taramäq شانه کردن. مثال: ساچیم نی تره دیم (موی خود راشانه کردم). تراق: شانه - آلت دنداندار که با آن موی سر را هموار و مرتب میکنند.

تریق tariq ارزن - یکی از غلات، بوته آن کوچک و دارای ساقه های کوتاه و نازک و دانه های ریز، بیشتر به طیور میدهند، گاهی از آرد آن نان

می پزند.

۸ **تریق‌دی** tariqday بسیار خورد، به اندازهٔ ارزن.

تریلیون triliyun { فر. } هزار بیلیون.

تسبیح tasbih { عر. } سبحان الله گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، ذکر خدا و مناجات، در فارسی به معنی سبحة هم میگویند و آن دانه‌های به نخ کشیده است که هنگام ذکر و تسبیح در دست میگیرند.

تسجیل tasjil { عر. } قباله مهرکردن، ثابت و محکم کردن، حکم دادن، عهد و پیمان کردن، سجل کردن.

تسکین taskin { عر. } آرام کردن، آرامش دادن.

تسمه tasma تاسمه، دوال، بند چرمی که بکمر خود یا به چیزی بندند.

تسلی tasalli { عر. } خرسندی یافتن، بی غمی، بی اندوهی.

تسلیم taslim { عر. } گردن نهادن، رام شدن، واگذار کردن و سپردن.

تسوید taswid { عر. } سیاه کردن، نوشتن.

تش tash بیرون، سیرت. مثال: بلا نینگ تشیده بؤلگونچه، ایچیده بؤل (درون بلا، بهتر است از بیرون بلا) « ضرب المثل ».

تشبث tashabbus { عر. } چنگ در زدن و در آویختن به چیزی، دست آویز ساختن.

تشریف tashrif { عر. } شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، به معنی خلعت دادن.

تشق‌ری tashqari اطراف و اکناف بنا، جای، حویلی و غیره. مثال: بوندن تشق‌ری (علاه بر آن).

تشقی tashqi بیرونی مثال: تشقی در وازه (دروازهٔ بیرونی) تشقی

سیاست (سیاست خارجی)، تشقی ایشلر وزیری (وزیر امور خارجه) .

تشکر tashakkur {ع.ر.} شکر کردن، سپاسگزاری.

۸ تشکرنامه tashakkurnäma تشکر تحریری، تحسین نامه .

تشکیل tashkil {ع.ر.} چیزی را شکل و صورت دادن، درست کردن، سازمان دادن.

تشلندی tashlandi بیکاره، بی اهمیت، بی ارزش.

تشله ماق tashlamäq افکندن، پر تاب کردن، پرت کردن، گستردن .

تشویش tashwish {ع.ر.} شوریده ساختن، درهم کردن، پراگندن، آشفتگی و بی آرامی.

تشویق tashwiq {ع.ر.} بشوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن .

تشیماق tashimäq انتقال دادن چیزی ازجایی به جایی دیگر، انتقال دادن، بردن.

تصادف tasäduf {ع.ر.} بهم برخورد کردن، با هم روبرو شدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق، بر خورد.

تصادم tasädim {ع.ر.} بهم کوفته شدن، سخت بهم خوردن دو چیز.

تصدق tasadduq صدقه دادن، چیزی برای دفع بلا به مستحق دادن، بلا گردان .

تصدیق tasdiq {ع.ر.} راست و درست دانستن، براستی و درستی امری، گواهی دان.

تصرف tasarruf {ع.ر.} بکاری دست یازیدن، بدست آوردن، در کاری به میل خود تغییر دادن .

تصفیه tasfiya {ع.ر.} پاک کردن، صافی کردن، بی آرایش کردن چیزی، خالص کردن .

تصمیم tasmim {ع.ر.} عزم و اراده کردن، با عزم راسخ در صدد انجام امری بر آمدن .

تصنیف tasnif {ع.ر.} صنف صنف کردن، گونه گونه و دسته دسته کردن چیزی، نوشتن کتاب و مرتب کردن آن، شعر گفتن، در فارسی نوعی از شعر را هم گویند که به آهنگ طرب انگیز خوانده شود.

تصور tasawur {ع.ر.} صورت کسی یا چیزی را در خیال مجسم ساختن، پنداشتن، انگاشتن.

تصوف tasawuf {ع.ر.} صوفی شدن، پشمینه پوش شدن، و نام طریقه یا مسلک صوفیه که پیروان آن باحتراز از خواهشهای نفسانی و اعراض از ماسوی الله دلالت میشوند.

تصویب taswib {ع.ر.} برآستی و درستی امری حکم کردن، رأی بدرستی کاری دادن، رأی موافق دادن به لایحه قانونی از طرف مجلس شورای ملی یا هیأت وزیران.

تصویر taswir {ع.ر.} صورت کشیدن، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن.

تقلب taqallub {ع.ر.} برگشتن ازحالی به حالی، دگر گون شدن، درکاری نادرستی و دغلی کردن.

تقلید taqlid {ع.ر.} گردن بند بگردن انداختن، کاری به عهده کسی انداختن، در امور شرعی و عبادات از مجتهد پیروی کردن، از روی کار دیگری کاری انجام دادن.

تقوا taqwä {ع.ر.} ترس از خدا و اطاعت امر او، پرهیز کاری.

تقه taqa نعل- نعلیکه در پای اسب میخکوب میشود.

تقه taqqa مطلقاً ، تماماً. مثال: آلترتقه توخته دی (اسب ها یکدم ایستاده شدند).

تقه ماق taqamäq دچارکردن، گرفتارکردن. مثال: موضوعی بینه سیاستگه

تقه ماق (موضوع را دو باره به سیاست روبرو ساختن).

تقییر taqir زمین لا مزروع و خشک. همچنان گوسفند ماده قره قلی را میکشند و بچه اش را زنده از شکم میکشند و این گوشت گوسفند ماده را گوشت تقیر و پوست بچه اش را که از آن کلاه میسازند نیز تقیر گویند.

تقیق taqiq منع، بازداشتن، باز داشتن کسی از کاری یا چیزی.

تقیقله ما taqiqlam منع کردن، باز داشتن، مانع شدن.

تقیم taqim قسمت پایانی زانو که خم میشود. تعقیب کردن اسب ها در بزکشی.

تکامل takāmul {ع.ر.} روبه کمال رفتن، بکمال رسیدن، کامل شدن.

تکبر takabbur {ع.ر.} بزرگی بخود گرفتن، خود را بزرگ پنداشتن، بزرگ منشی کردن.

تکبیر takbir {ع.ر.} بزرگ شمردن، خدا را به بزرگی یاد کردن، الله اکبر گفتن.

تکثیر taksir {ع.ر.} زیاد کردن، بسیار کردن.

تکرار takrär {ع.ر.} کاری را دو باره کردن، سخنی را دو باره گفتن.

تکرارله ماق takrärlamäq تکرار کردن، سخنی را دو باره بزبان آوردن.

تکلف takalluf {ع.ر.} رنج و سختی بر خود نهادن، بخود رنج دادن، کاری به مشقت و خلاف عادت کردن.

تکلیف taklif {ع.ر.} کاری دشوار به عهده کسی گذاشتن، وظیفه و امری که به عهده شخص است و باید انجام بدهد.

تکه taka بز نرکه از او نسل گرفته میشود.

تگ tag قعر، قسمت پایانی یک چیز، ذات، اصل. مثال: سطل نی تگی

تیشیلدی (زیر سطل سوراخ شده)، تگی پست انسان (انسان کم ذات) .

تگین tagin بهادر، دلاور، شهزاده .

تلاق taläq جگر سیاه – کبد، یکی از اعضا درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد.

تلیپنماق talpinmäq پر باز، پر کشادن مرغ، عمل پریدن در هوا.

تلتیه یماق taltaymäq مغرور شدن، خود را گم کردن، بخود از اندازه زیاد اهمیت قایل شدن .

تلشماق talashmäq جنجال کردن، دعوا نمودن، بحث کردن، مناظره نمودن.

تلفات talafät {ع.ر.} نیست شدن، هلاک گردیدن، تباه شدن.

تلفظ talaffuz سخن گفتن، ادا کردن لفظ.

تلقان talqän خوردنی را گویند که از میده کردن نان و توت خشک بدست می آید، بطورعموم چیز میده و ریزه.

تلقین talqin {ع.ر.} فهماندن و یاد دادن کلام بکسی، مطلبی را بکسی گفتن و فهماندن، کسی را وادار بگفتن کلامی کردن .

تلوسه talwasa {فا.ب.} مضطرب شدن، حالت هیجانی .

تله ماق talamäq تاراج، غارت، چپاول، گازگرفتن. مثال: ایت تله دی (سگ گاز گرفت، سگ گزید) .

تلی talay زیاد، بسیار زیاد .

تماس tamäs {ع.ر.} ملاقات، مصاحبه.

تماشا tamäshä {فا.ب.} گردش کردن و راه رفتن با هم .

تماشاچی tamäshächi تماشاگر، کسی که تماشا میکند.

تماق tamäq گلو – قسمت عقب دهان که از بالا بدهان و از طرف پایین بمری و قصبه الریه اتصال دارد، حلق.

تمام tamäm {ع.ر.} همه، درست، کامل.

تمان tamän طرف. مثال: مکتب تمان یؤل آلماق (بسوی مکتب روان شدن).

تمایل tamäyil {ع.ر.} اظهار میل و رغبت کردن، بطرفی یا چیزی مایل شدن، بیک سو کج شدن.

تمبه tamba تخته یا چوبی که پشت دروازه گذاشته میشود.

تمبه له ماق tambalamäq تمبه گذاشتن، با تمبه دروازه را بستن .

تمجید tamjid {ع.ر.} بزرگ شمردن، کسی را به بزرگی نسبت دادن و به نیکی ستودن.

تمدن tamaddun {ع.ر.} شهر نشین شدن، خوی شهری گزیدن و باخلاق مردم شهر آشنا شدن.

تمساک tamsäkh {ع.ر.} حیوانی است قوی هیکل از طبقه خزنده گان شبیه سو سمار، درازی بدنش به ده متر میرسد، چهار دست و پای کوتاه و پرده دار و دم دراز دارد، دهانش فراخ و در فکین بالا و پایین خود قریب نود دندان دارد، در آب شنا میکند، در خشکی تخم میگذارد و تخمهای خود را در کنار ه دریا میان شنها مخفی میکند.

تمشماق tamshanmäq جویدن، دهان خود را شور دادن.

تمغه tamgha نشان، مهر، آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا اتحادیه را نقش میکنند و روی کاغذ و پاکت یا زیر نامه ها بجای امضا می‌رسانند.

تمغه له ماق tamghalamäq مهر کردن .

تمل tamal اساس .

تملق tamalluq {ع.ر.} چرب زبانی، چاپلوسی و اظهار فرو تنی.

تمنا tamannä {ع.ر.} آرزو کردن، آرزو داشتن، خواهش کردن .

تمیز tamiz {ع.ر.} جدا شدن، فرق و جدایی پیدا کردن .

تن tan {فا.} بدن، جسم.

تن پبرماق tanbermäq تن دادن، راضی شدن، حاضر و آماده شدن.

تن tun مقیاس وزن، یک تن مساویست هزار کیلوگرام.

تناسل tanäsil {ع.ر.} فرزند زادن، ایجاد نسل کردن.

تناسل آلتی tanäsil älati آله تناسلی.

تناور tanäwar {فا.} تنومند، فربه، قوی جثه، نام یکی از آهنگهای

کلاسیک مردم اوزبیک.

تناول tanäwil {ع.ر.} گرفتن ، برداشتن، دست رساندن ، غذا خوردن .

تنباکو tanbäku یکی از گیاههای بومی امریکا که در سال ۹۶۸م تخم آنرا

از جزیره تنباکو اروپا برده شده و کاشته اند. این ماده دارای ماده سمی

بنام نیکوتین می باشد.

تنبل tanbal {فا.} بیکاره، تن پرور، کسی که مایل بکار کردن نباشد،

مکر، حيله، فریب، نیرنگ، جادو، افسون.

تنبور tanbur یکی از آلات موسیقی که دارای دسته دراز و کاسه

کوچک شبیه سه تار میباشد.

تنبورچی tanburchi کسی که تنبور بنوازد.

تنبیه tanbiya {ع.ر.} بیدار شدن، هوشیار شدن، بخود آمدن.

تننتی tanti سخی، مرد سخاوتمند.

تننتیلیک tantilik اعمالیکه به مرد سخاوتمند ارتباط داشته باشد.

تنتیق tantiq ناز دان، نازدانه.

تنچه tancha صندلی .

تندرست tandurust {فا} کسی که بدنش سالم باشد، کسی که بیماری و ناخوشی نداشته باشد.

تندور tundur {فا} جای پختن نان در خانه یا دکان نانوايي .

تنه tana {فا} منسوب به تن، تن مانند، تن و بدن انسان، وجسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه ها.

تنزل tanazul {عر.} پایین آمدن، فرود آمدن.

تنظیم tanzim {عر.} نظم دادن، مرتب کردن، برشته کشیدن جواهر، به نظم آوردن .

تنغیماق tanghimäq بستن. مثال: قازیقه هوکوزنی تنغیماق(گاو را در میخ بستن).

تنفس tanafus نفس کشیدن، دم زدن.

تنقید tanqid {عر.} انتقاد کردن، سره گرفتن، سره کردن، بحث کردن دربارهٔ مقاله یا کتاب بطوریکه خوبیها و بدیهایش آشکار شود.

تنگ tang {فا.} باریک و کم پهنا، جایی یا چیزی که به سختی در آن قرارگیرد و فشاربر او وارد شود، ضد فراخ به معنی درهٔ کوه نیز گفته شده.

تنگری tangri خدا، خدای، اله، الله، ذات باریتعالی، خالق بی همتا، خداوند، بار خدا، پروردگار، یزدان.

تنگه tanga پول فلزی.

تنله ماق tanlamäq انتخاب کردن، برگزیدن، برگزیدن چیزازمیان چیزهای دیگر، برگزیدن کسی از میان جمعی برای کاری.

تنیشماق tanishmäq شناسایی، شناختن و آشنا شدن.

تنیق tiniq صاف، پاکیزه.

تیماق tanimäq آشنا شدن، فهمیدن، دانستن.

تیش tanish فهمیدن، معلوم شدن معلوم شده، شناسا.

ناتیش nätanish نا شناس، بیگانه، غریب، اجنبی، نقیض آشنا.

تنیق taniq نشانه، معلوم، واضح.

تنیقلی taniqli معلومدار، واضح، نقیض نا معلوم.

تواچی tawächi قاصد، پیک، نقیب، شخصیکه دربین فوج، شخص مهم باشد، پولیس، عسکر، شتر سوار، نام قصبه ای است در شهراندخوی ولایت فاریاب افغانستان.

تواضع tawäzu {ع.ع} فروتنی کردن، اظهار خواری کردن.

توب tub آخر، زیر، پایین.

توبسبز tubsiz چقور، عمیق، بی انتها. مثال: توبسبز جرایک (چقوری بی پایان).

توبره tubra خریطه، کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی، شکارچی و یا مسافرسامان و اسباب خود را در بین آن گذارند، غذای اسپ و مرکب دربین خریطه گذاشته در گردنش آویزان کنند.

توبک – تووک tubak – tuwak آله و ظرفی که به خاطر جمع کردن ادرار و بول طفل نو زاد در گهواره مؤقتاً گذاشته میشود.

توبن tuban پایان، پست. مثال: باشنی توبن سالماق (سررا پایین انداختن)، بی ارزش، رذیل، قبیح، بد.

توبه tuwba {ع.ع} کسی که از کاری که کرده شرمگین باشد و نخواهد آن کار را تکرار کند، عزم، عذر.

توپ tup گوی لاستیکی که با آن بازی کنند، و یک بسته پارچه که درکارخانه

به میزان معین پیچیده و به آنمارک زده باشند، و یکی از ادوات جنگ برای تیر اندازی به مسافتهای دور که دارای لوله بزرگ و بلند است.

توپورماق tupurmäq توفله ماق: تف کردن – آب دهان که از دهان بیرون بیندازند.

توپراق turäq خاک – آنچه طبقه ظاهری زمین را تشکیل داده گیاههای و درختان را میرویاند، به معنی زمین و کشور هم میگویند.

توپورماق tupurmäq توفله ماق: تف کردن – آب دهان که از دهان بیرون بیندازند.

توت tut تود – میوه ای است ریزه و آبدار و شیرین، شیره آنرا نیز میگیرند و شیره توت میگویند، درخت آن بزرگ و تنومند و دارای برگهای پهن، برگ آن به مصرف تغذیه کرم ابریشم میرسد. در عربی نیز توت میگویند، (فعل امر گرفتن) بگیر.

توتماق tutatmäq دود کردن. مثال: سگرت نی توتندی (سگرت را دود کرد، دود سگرت را کشید).

توتقونلیک tutqunlik اسارت، بندی گری.

توتام tutam بسته. مثال: بیر توتام ساچ (یک بسته موی، یک مشتم موی).

توتماق tutmäq گرفتن، بچنگ آوردن، در یافت کردن، بدست آوردن، کسی که چیزی را می گیرد و نیزگیرا و گیرنده به معنی رباینده، گرفتار، اسیر در بند، دستگیر شده، اسارت، رنج و زحمت.

توتتیریق tutantiriq پرخچه، چوب درگیرک.

توتوریق tuturiq قول، وعده. مثال: توتوریغی یوق کیشی (کسی که به وعده خود وفا نمیکند).

توتوم tutum اصل – ریشه ها، پایه ها، قواعد و قوانین.

توتون tutun دود — دود تیره رنگ شبیه بخار یا ابرکه هنگام سوختن چیزی از آن جدا میشود و به هوا میرود.

توتیلماق tutilmäq گرفتار شدن. مثال: اوغری توتیلدی (دزد گرفتار شد).
توحید tawhid {عر.} یگانه گردانیدن، به یگانگی خدا ایمان آوردن. مثال: سورة توحید (سورة قل هو الله احد).

توختاوسیز tukhtäwsiz بیدرنگ، بدون معطلی.

تور tur صنف، گونه، خصوصیت، قسم. مثال: سپورت تورلری (انواع سپورت)، اوزیم اوزیم تورلری (انواع انگور).

تور tur تور شکار.

تور tur چوبیکه پرده ها در آن نشینند

تور tur صدر

تور tur لاغر ترین شخص.

(محاکمه اللغتين نوایی).

تورتاوو turtäw هر چهار. مثال: تور تاوویمیز باره میز (هر چهار ما میرویم).

تورت یوز turt yuz چهار صد «۴۰۰».

تورغیزماق turghizmäq نعوظ، برخاستن آلت تناسل مرد در اثر غلبه شهوت.

تورلی turli رقم، گوناگون.

تورتماق turtmäq تپله کردن. مثال: احمد اور تاغینی تورتیب یوباردی

(احمد رفیق خود را تیلہ کرد).

تورغون turghun مقیم، برپا دارنده، کسی که در جایی اقامت دارد، بر قرار.

تورک turk تُرک - قومیست که در کشورهای ترکیه، اوغورستان (استعمارچین)، تبت، عراق، سوریه، ایران، آسیای مرکزی، افغانستان و سایر ممالک جهان بسر میبرند، تعداد نفوس آنان بیش از سه صد میلیون نفر میرسد.

تورکستان turkistan ترکستان- به معنی سرزمین تورکان.

محدوده :

ترکستان امروزه منطقه‌ای از آسیای مرکزیست که شامل ایالت خودمختار سین کیانگ چین، قرغیزستان، اوزبیکستان، قزاقستان، ترکمنستان و شمال افغانستان و (شمال فعلی) می‌شود.

این منطقه سرزمین اصلی ایل‌های تورک است که از آنجا به طرف غرب تا منطقه بالکان در اروپا، ایران در جنوب و شمال در یای خزر مهاجرت کرده‌اند.

این نام اصولاً به سرزمینی اطلاق می‌شده که مسکن اصلی قوم تورک در آنجا بوده و ایالت سین کیانگ یا ترکستان چین کنونی است. این قوم بطرف شرق و غرب، رفته رفته قسمت اعظم آسیای مرکزی نام تورکستان را بخود گرفت چنانکه دامنه‌های جبال تیانشان و دره‌های علیای جیحون و سیحون یعنی حوضه دریاچه‌های بالخاش و قره گول و ایسی گول و دره و انهار ایلی و چوو قیزل سوو که در عهد باستان توران می‌گفتند، بتدریج تورکستان نامیده شده و هم اکنون تورکستان جنوبی نام دارد.

تورکمن tukman ترکمنها گروهی از زرد پوستان آسیای میانه هستند که به دلایل گوناگون طبیعی و اجتماعی به طرف جنوب هجوم آوردند. این گروه

در مناطق ترکمنستان ترکمن صحراي ایران و شمال افغانستان ساکن شده اند. آنان دارای جدي افسانه يي به نام «أغوذخان» (Oghuz Khan) هستند که تمام گروهها و زیرگروههاي ترکمن از او منشعب شده اند. ترکمنها مسلمان، از شاخه حنفي و اهل سنت بوده و به لهجة ترکمني که متعلق به گروه زباني «أغوذ» یا «ترکي جنوب غربي» بوده و به زبانهاي آذربایجاني و ترکی استانبولي نزدیک است صحبت مي کنند (منگز 1947Menges) از لحاظ فرهنگي و اجتماعي مشابهات زيادي با زرد پوستان آسیاي ميانه (مانند گروههاي قزاق و قرقيز) دارند (آیرونز 1975Irons) ترکمنها در طي ساليان دراز با گروههاي بومي مخلوط شده اند. ترکمنها، در منطقه شمال درياچه «ایسیق کول» (Issyk Kol) در حدود شش هزار سال پيش زندگي مي کرده اند. (بوگولیويف 1979Bogoliouboff) منابع فوق را نشان مي دهد که ترکمنها متعلق به شمال مغولستان بوده اند.

بیشتر مورخان عقیده دارند که ترکمنها از مشرق (خاور زمین) مهاجرت کرده اند. آنها در قرن ششم میلادي در نزدیکی سیر دریا (سیحون) مي زیسته اند و بعداً به قسمتهاي جنوبي آمودریا (جیحون) و مرو مهاجرت کرده اند.

تورکوم turkum توده، گروه، گروپ، جماعت، جمعی از مردم، دسته ای از حیوانات، گره و گروه نیز گفته شده.

تورکیه turkiya ترکیه. کشور عثمانی سابق، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیره بالکان، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶ هزارگزمربع و جمعیت آن ۱۷۰۰۰۰۰ تن و پایتخت آن آنکارا (آنقره = انگوریه) شهرهای عمده : استانبول (قسطنطنیه قدیم) ازمیر، ادرنه، بروسه و قونیه. مملکت عثمانی سابق شامل ممالک بالکان و هنگری در اروپا و سوریه و فلسطین و عربستان در آسیا و مصر و طرابلس در افریقا بود.

پس از جنگ جهانگیر اول از متصرفات اروپایی فقط ناحیه تراکیه شرقی تا ماریتزا و ادرنه باقی ماند و از متصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یا اناتولی که از شمال محدود بدریای سیاه و دریای مرمره، از مغرب بدریای اژه،

از جنوب به بحرالروم ، سوریه و عراق از مشرق به ایران و قفقازیه^۱ روس محدود است.

رودهای عمده عبارتست از: ایزل ایرماق و قزل ایرماق ساکاریه، مندرس سیحون و منبع دجله و فرات در ترکیه است. محصولات فلاحتی آنجا غلات، توتون، میوه ها، پنبه، کنجد، پشم و غیره. معادن آن زغال سنباده، کف دریا. صنایع نساجی آن پنبه، ابریشم، قالی و چرمسازی. حکوم سابقاً در دست سلطان عثمانی بود. و او خلیفه^۲ مسلمین نیز شناخته می شد. ولی از سال ۱۹۲۳ م جمهوری اعلام گردید

ومؤسس جمهوریت و نخستین رئیس جمهوری مصطفی کمال پاشا ملقب به آتاترک (پدرترک) (۱۹۲۳ - ۱۹۳۸ م) است.

جلالتمآب رجب طیب اردوغان رییس جمهور ترکیه است.

تورلی turli قسما قسم، رقم رقم، مختلف. مثال: تورلی رنگلر (رنگهای مختلف)

تورماق turmaq ایستادن، درنگ کردن، برپا شدن، برخاستن، سرپا بودن، درنگ کردن، برپا، سرپا، برپا بودن، پایداری.

تورمک turmak بند، بسته، قیتک. مثال: ساجینی تورمک قیلماق (موی سر را گره انداختن).

تورموش turmush ازدواج، باهم جفت شدن، زن گرفتن، شوهرکردن، زنا شوهری، حیات، زنده گی، حیات روزمره. مثال: تورموش طرزی (طرز زنده گی).

تورنه turna جلک لک - پرنده ای است دارای پاهای بلند و گردن بلند و گردن دراز و بالهای بزرگ و دم کوتاه، رویدرختان بلند و جاهای مرتفع لانه میکند.

توز tuz نمک - جسمی است سفید رنگ، بری، شورمرزه، از آب دریا و از معدن بدست می آید، نمک طعام همیگویند، نماک هم گفته شده .

توز tuz نیزه

توزتuz دشت هموار

توزتuz آدم راست

توزتuz سُر کردن آلات موسیقی

توزتuz آشتی دادن

توزتuz اسباب مجلس

منبع: (محاكمته اللغتين نوایی).

توزاق tuzäq دام - کمند، تله، موی، بند هرآلت و اسبابی که برای گرفتار ساختن جانوری بکار ببرند، جال و پهنده هم گویند.

توزتماق tuzatmäq اصلاح کردن، درست کردن، آراستن، سازش کردن، بصلاح آوردن، مرتب ساختن، منظم، ترمیم کردن، بر طرف کردن، اصلاح نمودن، رفع کردن، مانع شدن از کار بد، جور شدن، مداوا، معالجه کردن.

توزوک tuzuk درست، بی کم و کاست. مثال: توزوک آدم (آدم درست و بی عیب)، صحتمند، بردم، جور، خوب، معقول.

توزوم tuzum نظم دادن، آراستن، به رشته کشیدن مروارید، رویه، روش، صف درخت. مثال: دولت توزومی (نظام دولتی).

توزه لماق tuzalmäq بهبود یافتن، بهبودی و رهایی از مرض و به معنی دوا و درمان، شفای یافتن، اصلاح شدن، بر طرف کردن، کمبودی ها.

توزه ماق tuzamäq آراستن میز، پطنوس و دسترخوان با انواع غذا.

توزیع tawze بخش کردن، پراکنده کردن، قسمت کردن چیزی میان مردم.

توس tus قیافه - پی شناسی، اثر شناسی، صورت و هیكل، اندام، چهره، روی.

توسعه tawsia {ع.ر.} فراخی، گشادگی.

توسه ماق tusamäq کسی یا چیزی را خواستن، بکسی یا به چیزی دل باختن.

توش tush خواب دیدن، تمثالها، سیما و غیره، رویا، ظهر، پیشین.

^ **توشکی tushki** شبانه. مثال: توشکی طعام (نان شب).

توشکون tushkun زوان - نیست شدن، دور شدن، زوده شدن، متمایل شدن خورشید از میانه آسمان بسوی مغرب، مأیوس.

توشماق tushmäq پایین شدن. مثال: تاغدن توشماق (ازکوه پایین شدن)، آتدن توشماق (از اسب پایین شدن)، سقوط کردن، فرو رفتن، بیکار و برطرف شدن از وظیفه، افتادن، گیرماندن، حبس شدن، دوچار شدن.

^ **توشوم tushum** درآمد، سود، دخل و بهره که از کسب و تجارت یا ملک داری و زراعت بدست آوردن.

توشونتیرماق tushuntirmäq فهماندن. مثال: اونی توشونتیرماق کیره ک (باید اورا فهماند).

^ **توشونماق tushinmäq** فهمیدن، درک کردن. مثال: اول توشونماق لازم (نخست فهمیدن لازم است).

^ **توشونچه tushuncha** تصور - صورت کسی یا چیزی را در خیال خود مجسم ساختن، پنداشتن، انگاشتن واقعه، درجه دانش و فهم. مثال: یوکسک توشونچه گه ایگه (او - صاحب تصور و پندار عالی می باشد) .
توشیح tawshih {ع.ر.} آراستن - حمایل بگردن انداختن، زینت دادن .
موشح ساختن، نوشته ای را مهر و امضا کردن و در اصلاح بدیع، آنست که شاعر اشعاری بگوید که وقتی حرف اول هر مصرع یا بیت را به ترتیب جمع ترکیب کنند اسم شخص یا اسم چیزی بدست آید.

توشیمسیز tushimsi بی فکر، نا فهم، نادان.

توصیف tawsif {ع.ر.} وصف کردن، صفت کسی یا چیزی را بیان کردن

- توصیه** tawsia {ع.ر.} اندرز دادن، سفارش کردن، و نصیحت کردن.
- توضیح** tazjih {ع.ر.} واضح کردن، آشکار ساختن، شرح دادن.
- توغماق** tughmäq زاییدن، زایش، هنگام زاییده شدن، تخم دادن. مثال
تاووغی هر کونی توغه دی (مرغش هر روز تخم میدهد).
- توغمه** tughma مادر زاد – همانطورکه از مادر زاییده شده از حیث
خوبی و خلق و چگونگی اعضا و اندام. مثال: او توغمه کؤر(او کور
و نایبای مادر زاد است).
- توغوروقخانه** tughriqkhäna زایشگاه - جای زاییدن، شفاخانه ی
که زنان آبستن هنگام زاییدن در آنجا بستری میشوند.
- توفان** tufän {ع.ر.} طوفان - بهم خوردگی هوا و وزش باد های سخت،
حرکت شدید امواج دریا، بعربی طوفان میگویند.
- توف** tuf آب دهان که از دهان بیرون بیندازند، خدو، خيو، تفو، تف (بفتح تا)
گرمی، حرارت، بخار، روشن و پرتو.
- توفله ماق** tuflamäq تف کردن، آب دهان را بیرون انداختن.
- توفیق** tawfiq {ع.ر.} کسیرا بکاری مدد کردن، بکاری دست یافتن، مدد کردن
بخت.
- توقع** tawaqqu {ع.ر.} انتظار، حصول چیزی داشتن، درانتظار و قوع
امری بودن، چشمداشت.
- توقف** tawaqquf {ع.ر.} باز ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن در امری
در اصطلاح بازرگانی و تجاری درماندهگی و آن حالت بازرگانیت
که نتواند وام خود را بپردازد.
- توک** tuk پت – کرک، پرزه های نرم و لطیفی که از بن مو های بزمیروید

و آنها را باشانه میگیرند و در بافتن پارچه های کرکی بکار می برند.
توکل tawakkal {ع.ر.} بدیگری اعتماد کردن، کار خود را بخدا وا گذاشتن
و بامید خدا بودن.

توکیو tukio پایتخت کشور جاپان - امن ترین شهر های جهان است.
توگل tugal - کامل کننده، تمام کننده.

توگلله ماق tugallamäq تمام کردن، به آخر رساندن، انجام دادن.
مثال: اوقیشنی توگلله ماق (تحصیل را تمام کردن).

توگماق tugmäq گره زدن - پیچیده گی و بهم بستگی درنخ و ریسمان یا
چیز دیگر، بند انداختن، پیوند کردن.

توگمه tugma تکمه، دکمه، گوی گریبان، پولک فلزی یا استخوانی که
به لباس میدوزند.

توگون tugun گره، گری، بند، پیوند، بوغچه و بسته.

تول tul بیوه - زن شوهر مرده، زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد،
نطفه، سلاله، نسل، پشت.

تولپار tulpärsب اسب تیزرو، نسلدار، اسب افسانوی که دارای بال باشد.

تولد tawallud {ع.ر.} زاییده شدن، بوجود آمدن.

تولک tullak زیرک، چابک، مکار، مرغ پر ریخته.

تولکی tulki روباه - جانوری است پستاندار و گوشت خوار با دُمی بزرگ
و پُرمو به رنگ های سیاه، زرد و یا سرخ .

تولیم tulim مشک.

تومشوق tumshuq پوز - پوزه، گرداگرد دهان حیوانات، چهار پا.

تومن tuman غبار، پر دود، غبار آلود، زیاد، بیحد. مثال:

- سلامتلیک تومن بایلیک (صحتمند تاجی در سر دارد).
- تومان tumän ده هزار، و ده ریال پول ایران که سابقاً ده هزار دینار بود.
- تون آقشام tunäqshäm دیشب، شب گذشته، شبی که گذشت.
- توناش tunäsh شب در میان.
- تونغیچ tunghich فرزند اول، ولادت اولین.
- تونگی tungi کاری که از طرف شب صورت می گیرد. مثال: تونگی اوچره شوو (ملاقات شبانه).
- تونه ماق tunamäq خوابیدن – بخواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن، خفتن، خسپیدن.
- تونوکه tunuka آهن چادر- تخته نازک آهنی که برای ساختن سطل، آبدان و بخاری بکار میرود.
- تونل tunal {انگل} دالان – نقب، دالان زیرزمینی، دالانی که در زیرکوه احداث کنند که راه آهن از آن عبور کند.
- تویاق tuyäq ناخن حیوانات.
- تویماق tuymäq حس کردن – درک کردن، ادراک، دریافت امری.
- تویغو tuyghu احساس، حس کردن، دریافتن، درک کردن، دریافت.
- تویغون tuyghun دراک، کسی که تیز فهم باشد.
- تونیک tuynak نوع خربوزه – خربوزه ی نا رس.
- تونوک tuynuk سوراخ – سوراخیکه از دیوارخانه جهت روشنایی بوجود می آید .

تویه tuya شتر، حیوانیست قوی جثه و پر طاقت و نشخوار کننده، حلال گوشت دارای گردن دراز، دست و پای بلند، بر پشت خود یک یا دو کوهان دارد، اشتر هم گفته شده. مردم عوام شتر را « تیوه » گویند.

^ **تویه چی tuyachi** ساربان، شتر دار، نگهبان شتر، ساروان هم گفته شده.

تویه قوش tuyaqush پرندۀ ای تیزرو که پاهای دراز داشته، در ممالک گرمسیر زنده گی دارد و پرواز نمیتواند.

توپالان tupälän جنجال، ماجرا، باد تند.

^ **توپالانچی töpälänchi** آدم جنجالی، شخص ماجراجو، طفل شوخ.

تۆبه tawba بازگشت و پشیمانی از گناه، دست کشیدن از گناه و بازگشت به راه حق.

تۆپله ماق töflamäq گرد آوردن، جمع کردن.

^ **تۆپلم töplam** کلکسیون، مجموعه.

تۆپپی töppi کلاه – پوشاک سر، آنچه از پوست یا پارچه یا نمد درست میکنند و بر سر میگذارند، گله نیز گویند.

تۆپیق töpiq غجلیک پای.

تۆخته ماق tökhtamäq باز ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن در امری.

^ **تۆختاوسیز tökhtäwsiz** بیدرنگ، بدون معطلی، بدون وقفه، بدون توقف.

^ **تۆختم tökhtam** فیصله – حاکم، قاضی و حکمی که بین حق و باطل را جدا کند، آنچه بین دو چیز را جدا کند، شمشیر برنده.

تۆر tör جالی – تکه ی که بشکل جالی دوخته شده باشد، جال، جالی که برای گرفتن ماهی استفاده میشود.

تۆرت tort عدد « ۴ » چهار، بعد از سه و پیش از پنج.

تورغی törghay گل سر، پرنده کوچک و خوش آواز شبیه گنجشک، در فصل بهار و تابستان بیشتر روی درختها و بوته های گل بسر می برد.

توره töra اشراف – منسوب به طبقه بالایی جامعه باشد. نام پهلوانیست که در حدود دو قرن پیش از امروز در سرزمین بلخ پا بعرصه وجود گذاشت.

اگر توره سر دسته یک گروه دزد و رهزن بود، اما شجاعت او و نیز مساعدتیکه گاهی به بعضی محتاجان میکرد، سبب شهرت او شده است. از طرف دیگر دژبان خانه جنگی ۱۳۰۷ – ۱۳۰۸ نظام اداره کشور از هم گسیخته شد. ظلم و گماشتگان دار و دسته آن عهد و اهل نفوذ، توره را که به مقابل این گروه عصیانگر بود، یک نوع باز مانده عیاران قدیم و اهل فتوت می شمردند، سپر بزرگیست که توسط زنجیر بسته میشود.

زندگانی توره، داستان گوراوغلی را بخاطر مردم زنده میکرد و این اشعار نتیجه این پندار میباشد. مردم در لحظات دشوار از او میخواستند، بدین ترتیب:

خرمن پیر زنکه نوکره ارباب برده

توره ره خبر کنین خوجین زمینه خورده

حتی موقعی هم خود توره در نقش جوانی ظاهر میشد که نامزدش را از او میگرفتند و روستاییان با هراس بسیار عصیان او را پیش بینی میکردند:

توره گریان میکنه اسپش دیگلان میکنه

کیلینیشه می برن، ده را ویران میکنه

به امر حاکم، روز جمعه او را در ساحة قطغن مخصوصاً خان آباد دوره خان آباد (یک میدانیکه توره را در آن جا به توپ می پرانند) اعدام میکنند.

و شام آنروز نوازندهٔ دوره گرد دوتار را به ناله در می آورد، این ابیات را میخواند:

توپ اول صدا کرد، توره ره وار خطا کرد

توپ دوم صدا کرد، توره خداره یاد کرد

توپ سوم صدا کرد، سر توره ره جدا کرد

منبع: « از یاداشتهای مؤلف ».

توریق töriq اسپیی که رنگ سیاه سرخ داشته باشد.

توزماق tözmäq پراکنده شدن، جدا شدن.

توسندن tösatdan تصادف – بهم برخورد کردن، با هم رو به رو شدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق، برخورد.

توسماق tösmäq باز دارنده – جلوگیری کردن، عایق، مانع شدن.

^۸ توسیق tösiq جلوگیری، عایق، مانع.

توسین tösin خاده – چوب راست و بلند سه ساله تا شش ساله که آنرا از ریشه بریده و پوست کرده در پوشاندنخانه از آن استفاده میکنند.

توش tosh سینه – استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد.

^۸ توشدار töshdär کسی که سینه و سיע و فراخ دارد .

توشه ماق töshamäq هموار کردن – گلیم و قالین را در جایی هموار کردن، خشت را در سراسر کوچه هموار نمودن.

^۸ توشک töshak بستر، زیرانداز آگنده از پشم یا پنبه، تشک و دوشک هم میگویند.

توغان töghän بند – دیواری که از سنگ و سمنت یا چوب و آهن در جلو آب می سازند برای بالا آمدن سطح آب یا جلوگیری از سیل، در عربی آنرا سد

گویند.

توغره ماق töghramäq میده کردن. مثال: گوشت نی توغره ماق (گوشت را میده کردن).

۸ توغرم töghram توته – مثال: بیر توغرم نان (یک توته نان).

توغری töghri آنچه در طرف راست باشد، مقابل چپ، به معنی سخن درست، ضد دروغ، کشیده و بی پیچ و خم، خلاف کج.

۸ توغریله ماق töghrilamäq راست و درست کردن، بر طرف کردن خطا ها و غلطی ها و کمبودیها، مرتب ساختن، منظم ساختن .

توغه ناق töghanäq چنگک – قلاب، آکج، کجک، میله کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند.

توق töq سیر – کسی که تازه غذا خورده باشد و معده اش پر است و دیگر میل بخوراک ندارد، خلاف گرسنه، پر و سرشار.

۸ توقچیلیک töqchilik مهیا- آماده و مستعد، فراوانی .

۸ توقلیک töqlik فراوانی. مثال: توقلیکده شوخلیک (از هستی ، مستی) «ضرب المثل» .

توقال töqäl گاو شیری بدون شاخ.

توقال töqäl انباق – زن دومی که در خانه شوهر می آید.

توقسان töqsän عدد «۹۰» نود .

توقلی töqli بره – چوچه گوسفند تا شش ماهگی، چوچه آهو.

توقماق töqmäq چکشی که از چوب ساخته شده باشد.

توقنشماق töqnashmäq روبرو شدن، برابر شدن، تصادم. مثال: ایگی موتر بیر بیرى بیلن توقنشدی (دو موتر باهم تصادم کردند).

- توقی töqay نیزار - جایی که نی فراوان روییده.
- توقیز « ۹ » ، قبل از عدد « ۱۰ » ، بعد از عدد « ۸ » .
- توقیم töqim پالان - پوشاک ضخیم آگنده از پشم یا گاه یا پوشاک که بر پشت حیوانات بارکش می گذارند.
- توقیمله ماق töqimlamäq پالان انداختن بالای مرکب، اسپ و غیره.
- توقیماق töqimäq بافتن - چند رشته نخ یا موی را بهم تابیدن، تار و پود را لابلاهی هم کردن در پارچه بافی و قالین بافی و سایر چیزها.
- توقیمه töqima رخت - جامه، لباس، کالا که بافته شده باشد .
- توقیمه چی töqimachi بافنده. مثال: توقمه چی قیزلر (دختران بافنده).
- توقیمه چیلیک töqmachilik بافنده گی - عمل بافت.
- توقووچی töquwchi بافنده - کسی که با بافت سر و کار داشته باشد.
- توقووچیلیک töquwchilik کسی که هنر و کسب بافنده گی را آموخته باشد.
- توقماق tökmäq خالی کردن. مثال: کوز یاشینی توقماق (اشک ریختن).
- توکیس tökis مکمل - بدون کمبودی، وسیع .
- توکین tökin فراوان. مثال: توکین دسترخوان (دستر خوان پُر از غذا).
- توکینچیلیک tökinchilik فراوانی. مثال: کوز توکینچیلیک فصلی (خزان فصل فراوانیست).
- توگره tögarak هر چیزی که به شکل دایره یا کلوله باشد، و نیز به معنی دور و بر و اطراف چیزی ، گرد آمدن، جمع شدن، فراهم شدن.
- تؤل töل موسم زاییدن گوسفندان.

تولغاق **tölghäq** درد قبل از زاییدن، درد، مشقت، نا آرامی.

تولغناماق **tölghanmäq** خود را بی اختیار آنطرف و اینطرف انداختن .

تولقین **töqin** موج - جنبش و چین خورده گی، سطح آب که در اثر وزش باد یا افتادن چیزی در آن پیدا میشود، در فارسی کوهه و آبخیز و خیزآب هم گفته شده. امواج جمع.

تولماق **tölmäq** مملو شدن، بند شدن. مثال: صنف تولدی (صنف پر شد) .

تولیق **töliq** مملو شده. مثال: سالون آدملر بیلن تولیق (سالون با اشخاص و افراد پر شده).

توله **töla** مملو، پر شده. مثال: کوچه آدملردن توله (کوچه پر از افرادند) .

توله ماق **tölamäq** برگرداندن - سپردن چیزی بکسی. مثال: برق پولی نی توله ماق (پول برق را تحویل کردن).

تولاو **töläw** بنا بر مجبوری و یا طبق قانون تحویل کردن پول. مثال: مالیه تولاوی (تأدیه کردن پول مالیه).

تولیشماق **tölishmäq** چاق شدن، فربه گردیدن.

تومتاق **tömtäq** چیزی که نوکش تیز نباشد، کنده. مثال: تومتاق برماق (انگشت بریده شده)، عقلی تومتاق (عقلش کند است)، ضد تیز.

تون چین **tön** چین - مثال: ایپک تون (چین ابریشمین)، درجه بلندی و کوتاهی صدا، آهنگ، صوت، لحن، طرز گفتار.

تونترماق **töntarmäq** سرنگون کردن. مثال: قازانی تونترماق (چپه کردن دیگ)، دولت نی تونترماق (سرنگونکردن دولت).

تونغیح **töngich** نخستین فرزند عایله.

تۆنغیز tönghiz خوک – حیوانی است اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مو دار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد. گوشت آن در دین اسلام حرام است.

تۆنکرماق tönkarmäq تۆنترماق: چپه کردن، سرنگون ساختن . مثال: بوتل نی تۆنترماق (سرنگون ساختن بوتل).

تۆنکه tönka کندن – تکه چوب کلفت، تنه درخت که بریده شده باشد.
تۆنکه ماق tönkamäq اتهام بستن بکسی.

تۆنگ tönk دغل - نا درست ، حيله گر، مکار.

تۆی tōy بزم، ضیافت. مثال: قیز تۆیی (مراسم عروسی).

تۆ یخانه tōykhāna جای که در آنجا بزم و ضیافت صورت میگیرد.

تۆ یچیلیک tōyçilik ترتیب و تنظیم مراسم بزم و ضیافت. مثال: کیلین تۆیی (مراسم عروسی)، نکاح تۆی (مراسم نکاح)، سنت تۆیی (مراسم سنتی بچه ها - ختنه)، بیشیک تۆیی (مراسم گهواره جنبان).

تۆیانه tōyāna تحفه مراسم عروسی.

تۆ یباشی tōybāshi شخصی که رهبری مراسم خوشی مانند عروسی و غیره را بدوش بگیرد.

تۆ یخط tōykhāt کارتیکه به مراسم عروسی و غیره عنوانی مدعوین نوشته می شود.

تۆ یماق tōymäq سیر شدن – کسی که تازه غذا خورده و معده اش پر باشد و دیگر میل بخوراک نداشته باشد، بیطاقت شدن، از جانش بیزار شدن، خسته شدن، از زنده گی سیر شدن.

تهدید tahdid {ع.ر.} ترساندن ، بیم دادن.

تهلکه tahlika {ع.ر.} هلاک شدن، نابود شدن، هرامری که نتیجه و عاقبتش هلاک و نا بودی باشد.

۸ تهلکه لی tahlikali خطر ناک، لحظات پرخطر .

تهمت tuhmat {ع.ر.} بد گمانی، گمان بد، افترا، آنچه کسی به آن متهم شود.

۸ تهمتچی tuhmatchi متهم – کسی که بدیگری تهمت می بندد.

تهمتن tahamtan تنومند، قوی جثه، تناور، یکی از القاب رستم پهلوان .

تهمینه tahmina تنومند، قوی. نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود گرفته و سهراب پسر رستم از او بوجود آمده است.

چنین داد پاسخ که تهمینه ام

توگوئی که از غم به دو نیمه ام

(فردوسی)

تیار tayyär آماده – مهیا. تیارلنماق: آماده شدن. مثال: امتحان گه

تیارلنماق (به امتحان آماده گی گرفتن).

تیاق tayäq چوب – آنچه از درخت ببرند. مثال: چوپان تیاق (چوب دست چوپان).

۸ تیاقله tayäqlamäq با چوب دست زدن.

تیپ tip {یو.} یکدسته مرتب و منظم از مردم، یک صنف از مردم، نمونه ای از واقعه و حادثه . مثال: ینگگی تیپ ده گی موتر (نمونه ای از موتر جدید).

تیپره تیکن tipratikan سنگ پشت -لاک پشت.

تیپیرله ماق tipirlamäq تیز تیز و نا آرام حرکت کردن، دست و پا زدن.

تیتره ماق titramäq از سردی و خنک لرزیدن، جنبیدن، تکان خوردن.

تیتراق titramäq حالتی که از سردی، ترس و هیجان بوجود می آید.

تیتکیل ماق titkilamäq بالا و پایین کردن چیزی، زیر و رو کردن.

تیتماق titmäq پاشیدن - افشاندن، ریختن و پراکنده کردن.

تیر tir {فا.} چوب راست و باریک که بر سر آن آهن نوک تیز نشانده و با کمان به هدف بیندازند، گلوله که از دهانه توپ یا تفنگ یا تفنگچه خارج شود .

تیر باران: فرو ریختن تیر یا مرمی بسیار و پی در پی از زهر سو، و نوعی از مجازات اعدام که محکوم را سر پا نگاهدارند و چند تن سر باز با هم بطرف او شلیک کنند، عرق.

تیرآنچه tiräncha چوتار - تیز و چالاک.

تیرتیق tirtiқ جراحی و زخم التیام یافته. مثال: یوزیده تیرتیغی بارآدم

(شخصی که در رویش علایم جراحی موجود است).

تیرجه یماق tirgaymäq با نمایان کردن سفیدی دندان خندیدن.

تیرسک tirsak آرنج - بند گاه میان ساعد و بازو که به عربی مرفق میگویند، آرنج و وارنج و آرن هم گفته شده.

تیرسکله ماق tirsaklamäq با تکیه کردن آرنج در جایی قرار گرفتن،

تیرسک: گومژه - تب خالی زرد رنگی که در چشم و لب می برآید. مثال:

تیلینگگه تیرسک چقسین! (در لب ت تبخال برآید!)، آرنج.

تیرقیره ماق tirqiramäq به چهار طرف تیت و پاشان شدن.

تیرناق tirnäq ناخن، استخوان نازک روی سر انگشت دست و پا.

تیریشماق tirishmäq اجین - در پیشانی اجین افتیدن، حرکت کردن،

کوشیدن، تپیدن .

تیریشقاق *tirishqāq* متشبث – چنگ در زدن و در آویختن به چیزی، دست آویز ساختن.

تیریک *tirik* حیات – زنده گی، زنده بودن، نقیض ممات. مثال: بلیق سوو بیلن حیات (ماهی با آب زنده است)، حیوباتیکه در دیگ پخته نشده، خام مانده باشد. **تیریکچیلیک** *tirikchilik* حیات – زنده گی. مثال: تیریکچیلیک تشویشلری (تشویش های زنده گانی).

تیریلماق *tirilmāq* زنده شدن دو باره، نشو و نما کردن حاصلات زمینی. **تیزگین** *tizgin* تسمه و ریسمانی که برای محافظت جلو اسب استفاده میشود. مثال: آدم نینگ تیزگینی – عقل (عقل رهنمای انسان است) «ضرب المثل». **تیزگینله ماق** *tizginlamāq* درسراسب و مرکب تسمه و ریسمان انداختن. **تیزماق** *tizmaq* دریک صف قرار دادن، دانه های تسبیح را در تارمخصوص چیدن. چیزهایی را با نظم و ترتیب پهلوی هم یا رویهم قرار دادن. **تیزیم** *tizim* چیزی که به تار، سیم و غیره چیده شود. مثال: بیر تیزیم مروارید (یک قطار مروارید).

تیزمه *tizma* اشیای که پهلوی هم قرار گرفته باشند. مثال: تیزمه تاغلر (کوه هایی که پهلوی هم قرار دارند)، قطار، سلسله، سلسله جبال. **تیزه** *tiza* زانو – مفصل بین ران و ساق پا، خمیده گی میان لوله را هم میگویند. تیزه له ماق: زانو زدن، نشستن روی زانو.

تیسیرماق *tisirmāq* به عقب راندن، به عقب نشینی مجبور ساختن. **تیش** *tish* دندان - هر یک از استخوان های خورد و کوچی که به ترتیب در میان دهان انسان و حیوان در دو فک بالا و پایین قرار گرفته و با آنها غذا جویده می شود.

۸ **تیشلم** tishlam توته – توته ای نان، گوشت و امثال آن که با یک دندان گزیدن بوجود می آید.

۸ **تیشله ماق** tishlamäq دندان گرفتن. مثال: آلمه نی تیشله دی (سیب را دندان گرفت).

تیغ tigh {فا.} شمشیر – هر آلت تیز و برنده ، و آلتی که با آن موی سر و صورت را میتراشند، هر ابزار باریک و بلند که از آهن یا فولاد درست کنند و لبه آن تیز باشد.

تیغیز tighiz – تنگ، ضد وسیع. مثال: تیغیز درختلر (درختان ضیق و با هم پیوسته)، تغیز وقت (وقت کم و ضیق).

تیقماق tiqmäq فرو بردن – جای کردن. مثال: بیش پنجه نی آغیزیگه سوقماق (پنج انگشت را بر دهان فرو بردن).

تیقیشتیرماق tiqishtirmäq اشیای بزرگ را در جای خورد با فشار زیاد جابجا کردن، کالای زیاد را در بکس و صندوق کوچک جابجا نمودن.

تیک tik عمودی. مثال: تیک چیزیق (خط عمودی)، تیگه تیره ک (درخت چنار بلند و تناور).

۸ **تیکله ماق** tiklamäq به شکل عمودی در آوردن. مثال: قاپنی تیکله ماق (جوال را ایستاد کردن)، تعمیر نمودن، بنا کردن، ایسکی یادگار لیکلرنی تیکله ماق (یاد گاریهای گذشته و قدیمی را احیا کردن).

تیکماق tikmäq دوختن – دو تکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، خیاطی، لباس دوختن.

تیکن tikan خار، خار مگیلان. مثال: آیاغیمگه تیکن باتدی (به پایم خارخلید) .

تیکوچی tikuwchi خیاط، کسی که با امور دوختن البسه مشغول باشد.

۸ **تیکوچیلیک** tikuchilik خیاطی. مثال: یزدانقل تیکوچیلیک قیله دی (یزدانقل

با امور خیاطی مشغول است) .

^ **تیکیم tikim** دوخت، بخیه، دوزنده گی.

تیگیرمان tigirmän آسیا، آسیاب.

تیل til زبان، عضو بدن انسان و حیوان که در دهان قرار دارد و با آن مزه چیزها چشیده میشود، انسان بوسیله آنحرف میزند، به معنی لهجه و طرز تکلم و گفتار هر قوم و ملت نیز میگویند، سبک، سستیل، اسلوب. مثال: نواییدن کوره، بابر نینگ تیلی ساده راق (زبان بابر « اشعار ، آثار » ساده تر است نسبت به نوایی).

تیلشماق tillashmäq جور آمدن، موافقت، همدلی، مشاجره و گفتگو کردن.

تیلسیز tilsiz بیغرض . مثال : تیلسیز حیوان (حیوان بی زبان) .

تیلشناس tilshinäs متخصص علم زبان شناسی.

تیلچی tilchi زبان شناس.

تیلایق tayläq چوچه اشتر.

تیلک tilak آرزو، خواهش .

تیلکه له ماق tilkalamäq پارچه پارچه کردن، توته توته کردن.

تیلماچ tilmäch ترجمان.

تیلماق tilmäq قاش کردن، قاش کردن خربوزه یا میوه دیگر، چاک، تکه، بریدن

تیلیم tilim قاش. مثال: قاوون تیلیمی (توته خربوزه)، قاوون نینگ تیلیگی

(توته و قاش خربوزه).

تیلنچی tilanchi گدا، سوالگر، سایل.

^ **تیله ماق tilamäq** خواستن خواهش کردن. مثال: بخت تیله ماق

(بخت و سعادت خواستن)، التماس، التجا کردن.

تین tin نفس گرفتن، تنفس کردن.

تیمتیکه timtikka راست، صاف.

تینچ tinch آرام، آسوده. مثال: تینچ شهر (شهر آرام)، نا تینچ: نا آرام، مشوش.
مثال: ناتینچ کیچه (شب نا آرام).

۸ تینچلیک tinchlik صلح و آرامی، صلح و صفا.

تینتیماق tintimäq پالیدن، چیزی را چپه و راسته نمودن.

تینگله ماق tinglamäq گوش دادن، شنیدن. مثال: موزیک و قوشیق تینگله
ماق (موزیک و آهنگ شنیدن).

۸ تینگلاوچی tinglawchi شنونده، کسی که می شنود.

تینیق tiniq صاف، تازه، بدون گرد و غبار. مثال: تینیق سوو (آب شفاف)، پاک،
منزه.

تیه ماق tayamäq تکیه دادن. مثال: چال عصاصینی دیوارگه تیه دی (آدم پیر
و سالخورده عصایش را بدیوار تکیه داد).

۸ تیه نچ tayanch حامی - حمایت کننده، نگهبان، پشتیبان، تکیه گاه.

تیغانماق tayghanmäq لغزیدن، لیز خوردن، سر خوردن.

تیمماق timäq اداره کردن، ازانجام امری صرف نظر کردن، منصرف شدن.

مثال: کولگیدن اوزینی تیمماق (جلوگیری از خندیدن).

تیرنماق tebranmäq حرکت کردن، به جنبش آمدن.

تیپکی tepki کله چرخک - مریضی ساری که اطفال به آن مبتلا شده گوش و
گلون شان درد میکند.

تپمماق tepmäq لگد زدن - لت یا ضربه که با پا بکسی یا چیزی زده میشود.

۸ تیپکی tepki ضرب، لگد. مثال: آت تیپکی سینی، آت کؤتره دی (لگد اسب)

را، اسب بر میدارد).

^ تپیکيله ماق tepkilamäq ضرب زدن، لگد مال کردن، با لگد زدن .

تپیه tepa بلند، بالا .

^ تپیه لیک tepalik بلندی، بالایی، جای بلند.

تیتیک tetik با قوت، چالاک .

تیجه ماق tejamäq پس انداز، صرفه جویی، مقتصد.

تیر ter مایعی که از غده های زیر پوست بدن تراوش میکند و روی پوست

جمع میشود، عرق.

^ تیرله ماق terlamäq عرق کردن، هر مایعی که در اثر جوشیدن بطور

تقطیر بدست آید، عرق گویند.

تیر ter فعل امر چیدن، بچین !

تیر ter تیر، چوب راست و باریک که بر سر آن آهن نوک تیز نشانده و باکمان

به هدف بیندازند، گلوله که از دهانه توپ یا تپانچه خارج شود. تیر باران: فرو

ریختن تیر بسیار و پی در پی از زهر سو، و نوعی از مجازات اعدام که

محکوم را سرپا نگاهدارند و چند تن سر باز و عسکر با هم بطرف او شلیک

کنند .

تیرس ters چپ، ضد راست. مثال: تپرس آدم (آدم لاوبالی).

تیرگه ماق tergamäq نظارت کردن، زیر سوال و پرسش گرفتن، تحقیق

کردن، استنطاق کردن. مثال: جنایتچیلرنی تیرگه ماق (جنایتکاران را زیر

استنطاق گرفتن).

^ تیرگاو tergäw استنطاق، تحقیق، سوال و جواب.

^ تیرگاوچی tergäwchi مستنطق – شخصی که سوال و جواب و نظارت

میکند.

تیرماق termäq نظم دادن، مرتب کردن، برشته کشیدن، به نظم آوردن، جمع کردن، گرد آوردن، چیدن. مثال: گل و میوه تیرماق (گل و میوه چیدن)، کتابلرنی الماریگه تیرماق (چیدن کتب در الماری).

^ **تیریم terim** جمع کردن حاصلات.

^ **تیریمچی terimchi** کسی که حاصلات را جمع آوری میکند، آنرا نوقانچی هم گویند.

^ **تیرمه terma** حاصلات جمع شده، نوعی از سرودی که توسط خواننده گان خوانده میشود.

تیرمیلماق termilmäq نظاره کردن، تماشا کردن.

تیره ک terak چنار - از درختان بی میوه که بسیار بلند و تناور می شود و بلندیش تا متر میرسد، برگهایش پهن و پنجه ای، چوب آن محکم و با دوام و برای ساختن در و پنجره و سایر اشیای چوبی بکار میرود. درخت چنار.

تیره ن teran چقور، عمیق، مکمل. مثال: تیره ن فکر (فکر عمیق و سنجیده).

تیری teri پوست - جلد، غلاف، قشر، مقابل مغز، آنچه روی عضلات بدن انسان و حیوان را پوشانده است، آنچه روی تنه و شاخه درخت و میوه ها را می پوشاند.

تیریت terit آزوقه، آذوقه ای که با کنجاره و گاه مخلوط شده به حیوانات داده میشود.

تیز tez { ف.ا. } سریع - سرعت. مثال: تیز یورماق (سریع و با عجله راه رفتن).

^ **تیزله ماق tezlamaq** تیز کردن کارد، داس، چاقو و غیره. مثال: دهقان نینگ تنبللیگی توتسه، اورا غینی کیسکه تیزله یدی (دهقان تنبل داس خود را با کلوخ تیز میکند).

^ **تیزلشماق tezlashmaq** اوج کردن. مثال: شمال تیزلشدی (شمال تیز و سریع شد).

- تیزه ک **tezak** سرگین – فاضله چهارپایان از قبیل اسب و مرکب.
- تیسگری **teskari** خلاف، ضد، سرچپه، مخالف. مثال: احمد و محمود بیربیری بیلن تیسگریله شیب قالیشدی (احمد و محمود باهم ضد شدند).
- تیشماق **teshmäq** سوراخ کردن. مثال: تامچی تاشنی تیشر (قطره، سنگ را سوراخ کند) «ضرب المثل» .
- تیشیک **teshik** سوراخ - کاواک، جای که سوراخ شده باشد. مثال: تیشیک مینچاق
- بیرده قالمس (موره سوراخدار در زمین نمی ماند). این مثل در مورد دختران استعمال میشود.
- یعنی هیچ دختر بدون شوهر نمی ماند و بالاخره، دیر و یا زود ازدواج میکند.
- تیشه **tesha** تیشه – آلتی است شبیه چکش که دم آن پهن و تیز است و درنجاری و بنایی و سنگ تراشی با آن کار میکنند.
- تیکشیرماق **tekshirmäq** امتحان کردن، آزمودن، تحلیل کردن، نظارت کردن تفتیش کردن. مثال: درس جریانی نی تیکشیرماق (جریان درس را تفتیش نمودن).
- تیکیس **tekis** هموار، چیزی که پستی و بلندی نداشته باشد.
- تیکیسله ماق **tekislamäq** هموار کردن، صاف، برابر، یکسان نمودن.
- تیکین **tekin** آنچه که بدون دادن پول و عوض بدست آید، رایگان.
- تیکینخور **tekinkhur** مفتخور، بیکاره، ولگرد، هرزه .
- تیگماق **tegmäq** بهم خوردن، چسپیدن. مثال: تاش آیینه گه تیگدی (سنگ به آیینه خورد)، کویله گیگه قان تیگدی (پیراهنش خون آلود شد).
- تیگیرمان **tegirmäq** آسیا- دستگاهی که بوسیله آن غلات را آرد کنند، نوع ساده آن عبارت از دو سنگ مدور است که در روی هم قرار میگیرد و

سنگ بالایی، به قوه آب حرکت میکند و آنرا آسیاب هم میگویند، نوع دیگر آن به قوه باد میگردد و آنرا آسیای بادی میگویند.

تیگیشماق tegishmäq هزل و مطایبه، با هم شوخی و مزاح کردن، خوش طبعی کردن، سخن غیر جدی.

۸ **تیگیشقاق tegishqäq** هزلکش - کسی که مزاح و شوخی کند.

تلبه telba دیوانه - منسوب به دیو، بی خرد، بی عقل، مجنون، کسیکه عقل او زایل شده باشد.

تلفون telefun تلفون - دستگاهی که توسط آن از راه دور با همدیگر صحبت کنند.

۸ **تلفونلشماق telefunlashmäq** از طریق تلفون صحبت کردن .

تیمیر temir تیمور - یکی از جمله چهار جهان گشا، امیر تیمور صاحبقران.

صاحبقرانی امیر تیمور کورگان



امیر تیمور صاحبقران

(۱۴۰۵-۱۳۳۶)

امیر تیمور از بزرگترین جهانگشایان جهان است، به مانند وی کمتر قهرمان در دنیا گذشته است. وی اصلاً از تورکان اوزبیک سمرقند می باشد. به خاطر اینکه اسقف سلطانیه شخص بیگانه میباشد، و نوشته وی مغرضانه نیست. از آن سبب چشم دید ها و خاطرات وی را که کاملاً صادقانه تحریر نموده، جهت بهتر شناختن امیر تیمور جهان پهلوان، عیناً نقل می نمایم:

« اسم او تیمور بیگ است و تیمور یعنی (آهن) و (بیگ) یعنی امیر و دشمنانش او را به اسم تیمور لنگ می نامند زیرا از یک پا میلنگد و در ایران وی را (میری تا بام) میخوانند که به معنای فرمانفرما می باشد.

از روزی که این مرد دارای قدرت شده تا امروز در تمام جنگ ها فاتح گردیده و هیچ پادشاه و هیچ قلعه جنگی نتوانسته مقابل وی مقاومت نماید. (....).

تیمور بیگ زبانهای عربی، فارسی و ترکی را میداند و در علم قرآن و علم فقه اسلامی آن قدر زبر دست می باشد که هیچ عالم مسلمان نمیتواند با او مباحثه نماید.

(تیمور بیگ) در جنگ مثل سربازان خود جوشن در برمیکند و وارد میدان کار زار میشود و از مرگ بیم ندارد و با این که بدفعات بسختی مجروح شده و تا سرحد مرگ رفته باز نمی ترسد و خود، در جنگها شرکت می نماید.

در هیچ جای دنیا، انضباطی به اندازه انضباط قشون تیمور بیگ وجود ندارد. افسران قشون امیرتیمور به نسبت ده برابر، یکی از دیگری برتر هستند و فرمانده ده سر باز با اسم (اون باشی) و فرمانده یکصد سر باز با اسم (یوز باشی) فرمانده هزار سر باز با اسم (مینگ باشی) و فرمانده ده هزار سر باز با اسم (تومان باشی) خوانده میشود.

اگر یک مینگ باشی به هزار سر باز که تحت فرماندهی او هستند امر کند که خود را در آتش بیندازند، بیدرنگ امر او را به موقع اجرا خواهند گذاشت و هر سر باز میداند که اگر از اجرای امر افسری که فرمانده او می باشد خود داری کند زنده پوستش را خواهند کند. انضباط در ارتش تیمور بیگ آنقدر دقیق است که اگر یک سر باز مرتکب خلاف شود، با خنجر شاهرگ خود را قطع می نماید و خود کشتی میکند تا این که گرفتار مجازات نگردد.

یکی از چیز هایی که سبب گردیده (تیمور بیگ) مقتدر ترین مرد جهان شود استفاده از باروت است.

(تیمور بیگ) از راز ساختن باروت مستحضر است و در تمام جنگ های بزرگ مقداری از مواد خام باروت را با خود می برد و در نزدیکی قلاعی که می خواست آنها را بگشاید باروت میساخت و آنگاه دیوار قلعه را باحترق باروت ویران میکرد (...).

شکوه در باره تیمور بیگ را هیچ پادشاه نداشته است.

شاید دردنیای کسی به وجود نیامده که حافظه ای قوی تر از حافظه (تیمور بیگ) داشته باشد و یکی از عوامل موفقیت این مرد نیروی حافظه اوست اگر از بام تا شام یکصد نفر از امرا و افسران خود را بپذیرد و برای هر یک از آنها دستوری صادر کند که با دستور دیگری فرق داشته باشد تمام آن دستور ها را بیاد دارد و میداند که هر یک از اوامر وی در چه موقع باید اجرا شود و کسی که مامور اجرای امر می باشد اگر در موقع معین آنرا به موقع اجرا نگذارد بقتل خواهد رسید.

بعضی از امرای خارجی که نزد تیمور بیگ می رفتند وقتی باو میرسیدند به خاک میافتادند و سر بر زمین می گذاشتند اما تیمور بیگ از عمل آنها متنفر می شد و می گفت که فقط باید بر خداوند (ج) سجده کرد و غیر از خدای یگانه هیچکس در خور این نیست که باو سجده نمایند.»

اقتباس از کتاب : « منم تیمور جهانگشا ».

گرد آورنده : مارسل بریون با ترجمه ذبیح الله منصوروی ایران ۱۳۶۲.

تیمیر temir آهن – فلزی است خاکستری رنگ و چکش خور، از گداختن کلوخه هایی که از معدن استخراج میکنند بدست می آید، در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته میشود و در ۸۰۰ درجه حرارت نرم و سرخ میگردد، برای ساختن ابزارهای گوناگون و انواع ماشینها بکار میرود.

تیمیرچی temirchi آهنگر – کسی که پیشه اش ساختن آلات و ادوات آهنی است، پیشه وری که آهن را در کوره سرخ میکند و از آن آلات و ادوات آهنی میسازد.

تیمیر قازیق temirqäziq ضد جنوب، طرف شمال، سمت شمال.

تینچلیک tenchlik آرامی، آسودگی .

تینچلیک سیور tenchlik siwar آزادیخواه .

تینتک tentak احمق، دیوانه، بی عقل.

تینتیرماق tentirmäq سراسیمه شدن، هراسان، سرگردان، مضطرب، شوریده حال، پریشان حواس.

تینگ teng برابر – همدوش، هموزن، همسنگ، روبه رو، مطابق، مقابل.

تینگداش tengdäsh دو نفر که بیک اندازه عمر کرده باشند، مانند هم، شبیه یکدیگر.

تینگری tegri خداوند، الله «ج» .

تینگله ماق teglamäq خود را با دیگران برابر ساختن .

تینگلاوچی tengläwchi شنونده، سامع .

ث

ث - se حرف ششم زبان تورکی اوزبیککی است، به حساب ابجد « ۵۰۰ »
این حرف مخصوص کلمات عربی است.

ثابت säbit {ع.ر.} پا برجا، استوار، پایدار.
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

« حافظ »

ثابت قدم säbit qadam {ع.ر.} پا برجا، متین، ثابت رای .
ثاقب säqib {ع.ر.} نافذ، سوراخ کننده، روشن، تابان، درخشان.

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهار

« حافظ »

ثالث sälis {ع.ر.} سوم، نعت فاعلی از ثلث، سه کننده، شخص خارجی: و
هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند.

(کلیده و دمنه) - شخص ثالث؛ در مرافعات آنکه نه مدعی و نه مدعی علیه
است و دعوی مابه الادعا کند. (اصطلاح عدلیه).

ثانی säni {ع.ر.} دوم، کنایه از مثل و مانند.

ثانیه säniya {ع.ر.} مؤنث ثانی، یک شستم دقیقه.

ثبات sabät {ع.ر.} پایداری، استواری.

ثبت sabt {ع.ر.} قراردادن، بر قرار و پابر جا کردن، نوشتن، یاد داشت کردن، مطلبی را در دفتر نوشتن.

ثبوت subut {ع.ر.} پا بر جا بودن، استواری، پایداری.

ثروت sarwat {ع.ر.} مال، دارایی، بسیاری مال.

ثریا surayyā {ع.ر.} چهلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف آویزان میکنند، و نیز ستاره پروین، و آنرا عقد ثریا از آن جهت میگویند که مجموع چند ستاره است شبیه گردن بند.

همه روی صحرا چو دریا کنیم

ز خورشید تابان ثریا کنیم

« فردوسی »

ثعبان sabān {ع.ر.} مار بزرگ، اژدها.

ثقل siql {ع.ر.} بار سنگین، بار گران، وزن، سنگینی، سنگینی در هر چیز.

ثلت suls {ع.ر.} یک سوم چیزی، سه یک، و نیز نام خطی که آنرا خط کوفی هم میگویند.

ثمر samar {ع.ر.} میوه، بر، بار درخت.

ثمره samara {ع.ر.} میوه، یکدانه، میوه و نیز بمعنی نسل و فرزند.

ثمن saman {ع.ر.} یک هشتم چیزی، هشت یک، بهای چیزی.

ثمین samin گرانها، با ارزش .

ثناً sana {ع.ر.} ستایش، اثتیه جمع.

ثنایا sanāyā {ع.ر.} دندانه‌های تیز، جلو دهان « دو در بالا، و دو

در پایین ».

ثواب sawāb {ع.ر.} مزد، پاداش، جزأ، پاداش کارخوب و پسندیده.

بر تو فرخنده باد ماه صیام

خلد بادت ز کردگار ثواب

«مسعود سعد»

ثوابت sawäbit {ع.ر.} جمع ثابتہ، ستاره گانی که ساکن و بی حرکت

هستند و حرکت انتقالی ندارند.

دگر چرخ ده و دو خانه باشد

ثوابت را در او کاشانه باشد

«ناصر خسرو»

ثوانی sawäni {ع.ر.} جمع ثانیہ.

ثوب sub {ع.ر.} جامه، لباس .

ثور sawr {ع.ر.} گاو نر، و نام برج دوم از دوازده برج فلکی .

ثوران sawarän {ع.ر.} هیجان، برخاستن گرد و غبار، برپا شدن فتنه.

ج

ج jeem حرف هفتم زبان تورکی اوزبیککی است که جیم تلفظ میشود، بحساب اجدد « ۳ » گاهی به « ز » بدل میشود . مثل « ارج – ارز » گاهی به « ژ » مثل « کج – کژ » گاهی به « گ » مثل آخشیج – آخشینگ .

جادو jadu افسون، سحر، شعبده.

جادوگر jadugar سحر گر، کسی که جادو میکند، افسونگر.

که آن دیو بسیار جادوگر است

به دیوان مازندران او سر است

« فردوسی »

جاده jadda {ع.ر.} راه و وسیع و بزرگ، شاهراه، بزرگ راه .

جاذب jazib {ع.ر.} جذب کننده، بخود کشنده، کشاننده، رباینده .

جاذبه jaziba {ع.ر.} قوه جذب در اجسام .

جاری jari {ع.ر.} روان، در جریان.

جاسوس jasus {ع.ر.} خیرکش، جستجو کننده خیر، کسی که اسرار کسی

را بدیگری اطلاع بدهد، جواسیس جمع.

جالب jalib {ع.ر.} جلب کننده، بسوی خود کشنده، رباینده، دلربا.

جام jam {فا.} پیاله، ساغر، ظرف برنجی شبیه کاسه که در آن آب

میخورند، و نیز بمعنی قطعه بزرگ شیشه.

جامع jame {ع.ر.} جمع کننده، گرد آورنده، هر چیز تمام و کامل، مسجد

بزرگ که در آن نماز جمعه بخوانند، جوامع جمع.

جامعه jämea (ع.ر.) تودهٔ مردم، گروهٔ انسانها.

جامی jäme مولانا عبدالرحمن جامی. نورالدین عبدالرحمان بن احمد، شاعر، ادیب و صوفی نامدار قرن نهم است. وی سبب مولد خود جام و نیز به جهت ارادتی که بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶ ه. ق.) داشته به جامی تخلص کرده است.

شعر ملمع از مولانا جامی

ای لبت پُر خنده و چشم سیاهت مست خواب
ایکی زلفینگ آره سیده، آی یوزینگ دور آفتاب
نشئه می میکند روی ترا غرق عرق
باده ایچسنگ توکیلور ایکی قیزیل یوزدن گلاب
هر که بیند روی خوبت پاک گردد از گناه
سینگگه باققن بنده گه محشر کونی یؤقدور عذاب
بوالهوس در بزم وصلت محرم و من نا امید
طالعیم شومدور ولی بختیم زبون حالیم خراب
بنده «جامی» شد غلامت گرچه افلاطون بود
اسره گیل، یاسقله گیل، یاسات یا بیرگیل جواب

جان jän {ف.ا.} روان، روح، حیات، نیرویی که در هر جاننداری هست و با مردن او نا بود می شود، جان بیرماق: جان دادن «بکسی نیرو دادن و زنده گی دوباره بخشیدن»، و نیز به معنی جان سپردن، مردن.

جانلنماق jänlanmäq با قوت شدن، قوت گرفتن، زنده شدن. مثال: بهار جانله نیش فصلی (بهار فصل زنده شدن دو بارهٔ سبزیجات، میوه جات و درختان است).

جاندار jändär انسان و هر حیوانی که جان داشته باشد، ذیروح، بمعنی نگاهبان و پاسبان.

- ^ **جانلی jänli** جاندار- زنده جان ، موجودات زنده. مثال: جانلی صحبت (صحبت زنده)، نشرات رادیو و تلویزیون که زنده پخش میشود.
- ^ **جانلیک jänlik** حیوان اهلی که برای قربانی در نظر گرفته شده باشد.
- ^ **جانسیز jänsiz** بدون جان، مرده. مثال: جانسیز قوللر (دستان بیجان و بی حرکت).
- جانانه jänäna** {فا.} دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی که عاشقش او را مانند جان خود دوست دارد و نیز جانانه : از روی جانبازی و به طریق از جان گذشتنی.
- جانباز jänböz** {فا.} فدا کار، بیباک، جان بازنده، از جان گذشته.
- ^ **جانبازلیک jänbözlik** فداکاری ، ایثار.
- جانبخش jänbakhsh** {فا.} روح بخش.
- جانسره ک jänsarak** کسی که سراسیمه باشد، نا آرام.
- جانکوییر jänkuyar** غمخوار، اندوهگین .
- جانور jänawar** {فا.} جاندار، ذیروح، موجود زنده، بیشتر در باره حیوان اطلاق میشود.
- جانی jäni** {عر.} جنایتکار، گناهکار، تبهکار.
- جاهل jähil** {عر.} نادان، بدون علم.
- جای jäy** {فا.} محل، مقام، مکان .
- ^ **جایسیز jäysiz** بیجای، کسی که جای اقامت و سر پناه نداشته باشد.
- ^ **جایلشماق jäylashmaq** جابجا کردن. مثال: اوییمیز مکتب نینگ یانیده جایلشگن (خانه ما نزدیک مکتب قرار دارد) .
- ^ **جایله ماق jäylamäq** جابجا کردن، فرو بردن. مثال: سماننی قاپیگه جایله ماق (کاه را در جوال جابجا کردن).

جایز jayiz {ع.ر.} روا، مباح، نافذ.

جای نماز jäynamäz {فا.} فرشی که روی آن نماز میخوانند، فرش قالینچه، گلچپه و تکه ی مخصوص نمازگزاران است، در عربی سجاده گویند.

جبر jabir {ع.ر.} استخوان شکسته را بستن، فقیری را توانگر ساختن، کسی را بزوربکاری واداشتن، و نام طریقه که پیروان آن جبریه نامیده میشوند و به عقیده آنان تمام اعمال آدمی به اراده خداوند صورت میگیرد و بنده هیچ اختیاری از خود ندارد، ضد اختیار و تفویض، «جبر و مقابله» یکی از علوم ریاضی که در حساب فورمولهای ساده و مطلق بدست میدهد مجهولات عددیه را بزاید و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب استخراج میکنند.

جبران jibrän {ع.ر.} تلافی کردن.

جبهه jabha {ع.ر.} پیشانی، جباه و جبهات جمع، و نیز جماعت مردم و قسمت جلو میدان جنگ.

ججی jajzi خورد، کوچک. مثال: ججی فرزند لر (اطفال خورد سال).

جدال jidäl {ع.ر.} خصومت، ستیزه، کشمکش، جنگ و ستیز.

جدا judä سوا، دور از هم، تنها، منفصل، ممتاز، جدا شدن.

جدول jadwal {ع.ر.} نهر کوچک، جوی آب، و نیز چند خط افقی و عمودی که بر صفحه کاغذ بکشند، جدا و لجمع.

ضرب جدولی zarb jadwalی جدولی است برای بدست آوردن حاصل ضرب اعداد.

جدی jadi {ع.ر.} بزغاله، و نام ستاره ای در طرف قطب شمال، ستاره قطبی، و نام برج دهم از بروج دوازده گانه فلکی.

جدی jiddi {ع.ر.} راست، حقیقت مثال: جدی آدم (آدم جدی)، جدی مسأله (مسأله جدی)، جدی گپ (گپ راست و حقیقت)، جدی کسللیک (مرض

سخت).

۸ **جدیشماق jiddila** جدی شدن مسأله و موضوع . مثال: وضعیت جدیشدی (وضعیت شکل جدی را بخود گرفت).

جدید jadid {ع.ر.} تازه – نو، هر چیز تازه، عکس قدیم، و نام یکی از بحور شعر.

جذاب jazzäb {ع.ر.} جذب کننده، بسوی خود کشنده.

جذبه jazaba {ع.ر.} کشش، و نیز به معنی مسافتی میان دو منزل در سفر، جوش و خروش.

جر jar {ف.ا.} شکاف ، رخنه، چاک، شکاف زمین، جوی کوچک.

۸ **جرلیک jarlik** جای که شکاف و چاک است.

جرات jur'at {ع.ر.} جسارت، دلیری، بیباکی، پردلی .

جراح jarräh {ع.ر.} کسی که زخمها و جراحات را معالجه میکند، داکتر و پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضا بدن معالجه میکند.

جراحت jarähät {ع.ر.} زخم ، جراح و جراحات جمع.

جرچی jarchi خبر رسان، کسی که خیر مراسم خوشی را در قرأ و قصبات، بسواری اسب و یا پای پیاده، به مردم میرساند.

جرنگ jarang صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور، صدای زنگ .

۸ **جرنگدار jarangdär** صدا کردن شمشیر و زنگ و هر چیز فلزی یا چینی که به چیز دیگر بخورد .

جریان jarayän {ع.ر.} معلوم، روان شدن آب یا هر چیزمانند آن، وقوع امر.

جریمه jarima {ع.ر.} تاوان و پولی که از مجرم گرفته شود.

جز jaz صدای که از رسیدن آب به آتش یا آهن تفته بلند شود، صدای تف دادن چیزی در روغن که جز جز هم میگویند.

جز juz {ع.ر.} بخش و پاره ای از چیزی، قسمتی از یک چیز، «گاهی در موقع اضافه همزه را به او بدل میکنند. جزو میگویند» اجزاً جمع.

جزیله jazillamäq صدای «جز».

جزاً jazä {ع.ر.} سزا، مزد، پاداش.

جزیره jazira {ع.ر.} قطعه زمین میان دریا که از هر طرف آب آنرا احاطه کرده باشد.

جزیره jazirama گرمی طاقت فرسا، گرمی زیاد و بیحد.

جزیه jaziya {ع.ر.} گزیت، خراج زمین، مالیاتی که در قدیم مسلمین از کفار و اهل ذمه میگرفتند.

جسارت jasärat {ع.ر.} دلیری، بی پروایی، بیباکی، گستاخی.

جسامت jasämat {ع.ر.} تنومند شدن، تناور شدن، تنومندی، کلفتی.

جسد jasad {ع.ر.} تن، بدن، کالبد، جسم انسان، انسان مرده، اجساد جمع.

جسم jism {ع.ر.} بدن، تن، هر چیزی که طول و عرض داشته باشد، هر چیزی که قسمتی از فضا را بگیرد، اجسام جمع.

جسور jasur {ع.ر.} دلیر، بی باک، گستاخ.

جغرافیا jughrafiyä {یو.} علمی است که در خصوص احوال کره زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی کشورها و چگونگی زنده گی موجودات روی زمین بحث میکند.

جفا jafä {ع.ر.} بیوفایی، بی مهربی، جور و ستم.

جفاکش jafäkash کسی که جفا و عذاب میکشد، جفا دیده.

جفت juft {فا} زوج، شوهر، قرین.

جگر jigar {فا.} کبد، یکی از اعضا درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انساندر پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد، جگر سیاه هم میگویند.

جگر بند jigarband {فا.} مجموع دل و جگر و شش، دل و جگرگوسفند که باری پختن بگیرند، فرزندی، کسی را که قلباً دوست داشته باشند.

جلاد jalläd {عر.} میر غضب، قاتل، دژخم، کسیکه مأمور تازیانه زدن یا کشتن محکومین است.

جلال jaläl {عر.} شکوه، عزت، بزرگی، بزرگواری.

جلب jalb {عر.} کشیدن از جایی بجای دیگر، متوجه ساختن.

جلد jild {عر.} پوست – پوست بدن انسان یا حیوان، مقوا کتاب. مثال: کتاب جلدی (جلد کتاب)، دفتر جلدی (جلد دفتر)، ایگی جلدن عبارت اوزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی (فرهنگ دو جلدی مشرح زبان اوزبیککی).

جلو jilaw {عر.} پیش، پیشرو، روبرو، به معنی لگام، قیضه و افساراسب هم میگویند.

جلوه jilwa [عر.] آشکار کردن، ظاهر ساختن، نمایش، رو نمایی، هدیه که داماد در وقت زفاف به عروس میدهد.

جماعت jamäat {عر.} گروهی از مردم، جماعات جمع.

جمال jamäl {عر.} حسن، زیبایی، خوبی، خوشگلی، (بکسر جیم) جمع جمل، (بفتح جیم و تشدید میم) ساربان، شتر بان، شتردار، جماله جمع.

جمال مردمی در حلم باشد

کمال آدمی در علم باشد

« ناصر خسرو »

جمعه juma {عر.} هفتمین روز هفته، آدینه.

جمعیت jami'yat {ع.ر.} جمع بودن، انبوهی مردم، مردم بسیار که در یکجا گرد آمده باشند، نفوس یک شهر یا مملکت .

جمله jumla {ع.ر.} همگی، همه، کلام و سخنی که معنی داشته و کامل باشد (دستور)، سخن، کلام، تماماً، سراسر، خلاصه، مجمل.

جن jin {ع.ر.} موجود حیاتی و غیر مرئی بین انسان و ارواح.

جناب janāb {ع.ر.} ناحیه، آستانه، درگاه، کلمهٔ تعظیم که پیش از نام اشخاص بزرگ ذکر شود.

جنازه janāza {ع.ر.} مرده، تابوت باجسد مرده، نعش، جنایز جمع .

جنایت jināyat {ع.ر.} تبهکاری، جرم و گناه بزرگ، جنایات جمع .

جنایتچی jināyatchi کسی که مرتب جنایت میشود.

جنایتکار jināyatkār جانی – کسی که جنایت میکند، و مرتکب جرم و گناه می شود.

جنت jannat {ع.ر.} باغ، بهشت، فردوس، جنان و جنات جمع.

جنجال janjāl {ف.ا.} فریاد و همهمه، شور و غوغا، آشوب و ازدحام.

جنرال janrāl {ل.ا.} جنرال، شخصی که صاحب رتبهٔ عالی در اردوی مملکت باشد .

جنس jins {ع.ر.} آنچه که شامل انواع متعدد باشد، مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است، در اصطلاح منطق، جنس آنست که شامل انواع باشد و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد، به معنی کالا و متاع هم میگویند، اجناس جمع .

جنگ jang {ف.ا.} نبرد، کارزار، پیکار، آورد، زد و خورد و کشتار میان چند نفر یا میان سپاهیان دو کشور.

جنگاور jangāwar جنگ آور، دلیر، جنگجو، مرد جنگی.

۸ **جنگچی** jangchi اشتراک کننده جنگ، عسکر عادی.

جَنّی jinni {ع.ر.} دیوانه، منسوب بدیو، بی خرد، بی عقل، مجنون، کسیکه عقل او زایل شده باشد.

۸ **جوابگر** jawäbgar {ع.ر. + ف.ا.} مسوول، کسی که مسوولیت دارد.

جواز juwäz {ف.ا.} دستگاه روغن کشی – هاون چوبی یا سنگی، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند و عصاره یاروغن آنرا بگیرند، جوازان و جوازه هم گفته شده. جواز ران: اسم فاعلی، یعنی کسیکه از جواز روغن میکشد. (به فتح ج) رخصت، اجازه، مباح، روا.

جوالدوز juwälduz {ف.ا.} سوزن بزرگی که برای دوختن جوال بکار میرود، سوزن کلان.

جو پزک jawpazak نوع زردالو را گویند که همزمان با جو پخته میشود.
جوده juda بی نهایت، بی اندازه، بیحد.

جول jul تکه پشمی که روی حیوانات بیندازند. مثال: آت نی جوّله ماق (پوشانیدن جل به اسب).

جومرد jumard جوانمرد – سخی، کسی که دست سخا و دل باز داشته باشد.

جونگ jung شتری که از پدر نر «نوع شتر» و مادر مایه «نوع شتر» بدنیا آمده باشد **جوه** juwa جو - جوی، نهر کوچک، آشگز.

جو - ممکن است به یکی از موارد زیر اشاره داشته باشد:

جو (گیاه) نوعی گیاه و از غلات،

جوّ یا اتمسفر یا هوا کره، فضای دور سیاره‌ها،

جو یا جوی یا جوب به معنی راه آب،

جو نتماق jönatmaq فرستادن، ارسال کردن، روان کردن. مثال: مکتوب جو نتماق (مکتوب فرستادن).

جیرکنماق jirkanmäq تنفر کردن.

جیز و پز jiz - u piz صدایی که در وقت سرخ کردن گوشت، به گوش میرسد.

جیغه jigha جغه - تاج افسر، نیمتاج، هر چیز شبیه به تاج که به کلاه و جلو سر بزنند. جیغه لیک (تاجدار).

چ

چ - che حرف هشتم الفبای تورکی اوزبیککی که « چه » تلفظ میشود. این حرف مخصوص زبان تورکی اوزبیککی و فارسی / دری است و در لغات عربی نیست، در حساب ابجد بجای حیم « ۳ » بشمار میرود.

چاپک chäbuk چست و چالاک، ماهر، زبر دست، چاپوک هم گفته شده .
چاپ chap فن نقش کردن نوشته ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیله حروف سربی و کلیشه و ماشینهای مخصوص این کار.

۸ چاپچی chäpchi کارگر چاپخانه.

۸ چاپخانه chäpkhäna جای چاپ کردن اوراق و کتب، مطبعه.

۸ چاپ قیماق chäp qilmäq چاپ کردن.

چاپتیرم chäptirmä دواندن، طفلیکه ادرار خود را به حالت ایستاده خارج کند. چاپتیرماق: حیوان نر و ماده را به خاطر نسل گیری با هم نزدیک ساختن.

چاپر chäpar قاصد، قصد کننده، آهنگ کننده، پیک، چاپار، نامه بر.

چاپقین chäpqn با تیغ و اسلحه بریدن و از بین بردن همه چیز، دونده. مثال: چاپقیر آت (اسبیکه تیز میدود).

چاپلوس chäpalus {فا.} خوشامد گوی، چرب زبان، متملق، کسی که با فروتنی و چرب زبانی و خوشامد گویی کسی را فریب بدهد، چاپلوس و چاپلوس و هم گفته شده.

چاپماق chäpmäq جدا کردن، بریدن، پاره کردن چیزی از چیز دیگر، با کارد، یا فیچی یا آلت دیگر. مثال: گوشت چاپماق (گوشت را بریدن و میده

کردن). باید گفت در زبان انگلیسی « chop » خرد کردن، قطعه قطعه کردن، بریدن معنی میدهد، پس معلوم میشود انگلیس ها لغت chop - چاپ « را از زبان ترکی گرفتند.

نظر به گفتهٔ مهندس محمد صادق نایبی ۱۷٪ زبان انگلیسی را زبان ترکی تشکیل میدهد. (مؤلف).

چاپماق chäpmäq دویدن، خیز زدن (مصدر).

چاپه چاپ chäpa chap جست و خیز، بدو بدو.

چاپه غان chäpaghan دونده، کسی که تیز بدود.

چاپقیر chäpqir برنده ، اسم فاعل.

چاپقی chäpqj آله ای که برای میده کردن و بریدن گوشت، پیاز و غیره استعمال میشود. مثل کارد، چاقو و غیره.

چاپقیله ماق chäpqilamäq با کارد میده کردن و بریدن گوشت، پیاز و غیره .

چاپیق chäpiq اطراف و اکناف سبزیجات، میوه جات و کشتزار ها را نرم ساختن

چاپیقی chäpiqchi اسم فاعل، کسی که این عمل را انجام میدهد.

چاپه غان chäpaghän کسی که تیز بدود .

چاپنداز chäpandäz بزکش، پهلوانی که با سواری اسب، بز را به دایرهٔ حلال میرساند.

بزکشی یکی از ورزش های ملی افغانستان به شمار می رود که در این ورزش شرکت کنندگان باید لاشه بز را باخود حمل کنند و در محلی مشخص به نام دایره حلال بیندازند. بزکشی (کشیدن بزها)، بازی سنتی در افغانستان است که در فصل های خزان و بهار در دشت های شمال و شمال شرق افغانستان برگزار می شود. این بازی در میان مردم کشورهای آسیای مرکزی

از جمله تاجیک ها، اوزبیک ها، قیرقیزها، ترکمن ها و اقوام افغانستان برگزار می شده است و در برخی از این کشور ها هنوز انجام می شود. نکته قابل توجه این است که هیچ اصلی برای ثبت نام بازیکنان وجود ندارد. هرکس می تواند با اسبش به میدان داخل شده و بازی نماید. نحوه انجام بازی به این صورت است که عده ای سوار بر اسب برای کشیدن لاشه یک بز یا گوساله با هم به رقابت می پردازند. بازیگران بزکشی (در افغانستان آنها چاپ انداز نامیده می شوند) گاه برای کسب مهارت به سال ها تمرین نیاز دارند. چاپ اندازها بز را از زمین برداشته و بعدا بز را به قطعه مشخصی که دایره حلال نامیده می شود، می اندازند.

لاشه مورد استفاده در بزکشی معمولاً ذبح شده و دست و پاهایش از زانو به پایین قطع می شود. لاشه را برای سفت شدن حدود ۲۴ ساعت قبل از بازی در آب سرد می خوابانند. گاهی برای افزودن بر وزن لاشه درون آن را پر از سنگ می کنند.

بزکشی در افغانستان از حمایت دولت های متوالی بر خوردار بوده است به نحوی که در زمان محمد ظاهرشاه این مسابقات هم زمان با جشن تولد پادشاه برگزار می شد. رژیم های بعدی تاریخ مسابقه را به سال روز سازمان ملل متحد تغییر دادند. در شمال افغانستان حداقل قبل از تجاوز شوروی در سال ۱۳۵۸، تا چند صد سوارکار می توانستند هم زمان با هم در نوع خاصی بزکشی که در زبان دری به توده برائی معروف است به رقابت پردازند. این رقابت در جشن های عروسی رایج بود.

در افسانه ها آمده است که این ورزش برای اولین بار در حوزه آمو دریا انجام می شده است. ترکان آن دیار و دیگر مردم آن منطقه از استپ های آن مناطق به سمت افغانستان کنونی مهاجرت کرده اند و از اسب بعنوان یک وسیله که در جنگها به کارشان می آمده است، استفاده می کردند. معروف است که دو نوع اسب متعلق به افغانستان هستند. قطغن یک اسب نیرومند است که به قدرت و پایداری شهرت دارد. البته اسب دیگر از قطغن بزرگتر است و در فاریاب و بلخ بیشتر حضور دارد. هر دوی این گونه اسبها برای بزکشی پرورش می یابند و مورد استفاده قرار می گیرند. اسب سوار نیز معمولاً مردان

هستند که به این ورزش عادت دارند.



الحاج عبد الصمد بای حکیمیار اندخویی

بنابر معلوماتیکه «الحاج عبد الصمدبای حکیم یار اندخویی» باشندۀ تورنتوی کانادا ارایه داشتند، اسم بزکشان و پهلوانان مشهور ولایات شمالی افغانستان از این قرارند :

عبدالرحمن بای بچه، کوچم پهلوان، رییس محمد صالح بای، شمس پهلوان، صوفی حکیم پهلوان، عبدالله پهلوان به حیث چاپ اندازان مشهورند. فعلاً جای چاپ اندازها را بیشتر جوانان گرفته اند که مشهورترین آنها شاه ولی پهلوان، محمد صالح، احمد فرید تغاچی، حیات الله قرقلی، قاسم پهلوان، روزی بلچراغی، محمد امین، حیات الله قیصاری، حیات الله کوهی، قربان کوهی، یار محمد و گل محمد کوهی می باشند.

وایشان نقل دهلی، مخی دراز، روزی پهلوان، مولان قراول بیگی، بوری پهلوان، بابا نظر قودیچی، تاغن چاپنداز، قربان قزاق چاپنداز، رحمن چاپانداز، اورز محمد، کوچیم، بایقل، باینظر، دوران چیتگر، قربان چال، جمعه پهلوان، عبدالرحمن پهلوان، قربانقل، ممش پهلوان، سیدا، عاشور نسوار فروش، رحمت سریغ، یزدان پهلوان باشندۀ باغبوستان ولسوالی قورغان، روزی پهلوان، الله بیردی، دوران پهلوان، الله یار، ملا جوره، بو علیلیک عبدالله و خواجه دوکه ایک کمال، چاپ اندازان و پهلوانان مشهور اندخوی به شمار می روند.

عمدتاً بزکشی به مناسبت روز های ملی و محافل رسمی و عنعنوی در شهر

میمنه مرکز فاریاب با شرکت و شور و هلهله هزاران تماشاچی برگزار میشود.

گفتنیست بازی بزکشی در اکثر شهر های شمال افغانستان برگزار میگردد. پهلوانان (چاپ اندازان) تنومند با اسپ های چابک و قوی خود به مصاف هم میروند و هر کسی که بُز را به دایره حلال انداخت، مستحق نمره میشود و برای آنها پول نقد و تحایف داده میشود در بازی بزکشی، اسپ ها رول عمده دارند و هر اسپیی که هوشیار و چابکتر بود، سواری خود را به هدف میرساند و برنده میگردد.



نمایی از بازی بز کشی در افغانستان

چاپیشماق chäpishmäq مسابقه دوش و دویدن.

چادر سایبان، خیمه، پرده بزرگ. chädір

چارباغ chärbägh { ف.ا. } باغی که در بیرون خانه موقعیت داشته باشد.

چارپایه chärpäya (ف.ا.) تختی که برای نشستن در حویلی گذاشته میشود

چار راهه charäha { ف.ا. } راه های بزرگی که در آن حمل و نقل وسایل

ترانسپورتی صورت میگیرد.

چارشنبه chärshanbi { ف.ا. } یکی از روزهای هفته، قبل از پنجشنبه و بعد

از سه شنبه.

چارک chäarak {فا.} قسمتی از چهار حصه، چهارم حصه، یک چیز. مثال:
بیل نینگ چاره کی اؤتدی (یک فصل سال سپری شد).

چارگاه chärgäh {فا.} یکی از آهنگهای کلاسیک اوزبیککی.

چارله ماق chärlamäq دعوت کردن، خواهش و طلب، خواندن کسی به مهمانی.

چارو chärwä {فا.} چهار پای، حیوانات اهلی مانند گوسفند، بز، اسب
و غیره .

^ چارواچی chärwächi مالدار.

^ چارواچیلیک chärwächilik کسی که با امور مالداری مشغول باشد.

^ چاروا دار chärwädar مالدار.

چاروق chäruq نوع پا پوشی را گویند که از چرم خام ساخته شده، در دشت
پوشیده میشود.

چاره chära {فا.} تدبیر، به پایان کاری اندیشیدن، در امری فکر و دقت
بکار بردن.

^ چاره سیز chärasiz بیچاره.

^ چاره سیزلیک chärasizlik بیچاره گی .

چاری chäri اسم، چهارمین. مردم اوزبیک و ترکمن پسر چهارمین خود را
به اسم چاری مسمی میکنند، گوسفند نر سه ساله.

چاریق chäriq کفش مخصوصی که از چرم خام ساخته میشود.

چاش chäsh انباری از گندم، پنبه و غیره پاک شده.

چاغ chägh وقت، دور، زمان. مثال: یاشلیک چاغی (دوره جوان)، صحبت
چاغی (وقت صحبت کردن).

چاغله ماق chäghlamäq آماده گی گرفتن، آماده کردن. مثال: اوزینی اوزاق یولگه چاغله ماق (آماده گی برایش دور و دراز)، نشان گرفتن.

چاغی chäghi تخمیناً، قریب.

چاغیشتیرماق chäghishtirmäq مقایسه کردن، چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابَهت، دو چیز را با هم سنجیدن، و نیز به معنی اندازه و گمان.

چاقماق chäqmäq خرد کردن، ریزه ریزه ساختن، شکستن، نرم ساختن.

مثال: پسته، بادام، ینغاق، چاقماق(پسته، بادام، چارمغزراشسکستن) گوگرد چاقماق (دردادن گوگرد) گزیدن. مثال: ایلان چاققن اله ارغمچیدن قور قر (مار گزیده، از ریسماق ابلق میترسد) «ضرب المثل»، چقیمچیلیک قیلماق (خبر کسی را به کس دیگر انتقال دادن)، اچیق گپ بیلن اوزیب آلماق، زهرینی ساچماق (با گپ پهلو دار و زشت کس را روحاً مسموم ساختن).

چاک chäk {فا.} شکاف، تراک، رخنه، پاره، حصه، تقسیم. چاکچی: قاسم، تقسیم کننده.

چاکله ماق chäklamäq چاک و شکاف پیراهن و غیره را دوختن و ترمیم کردن.

چال chäl کهنسال، سالخورده، مقابل جوان.

چالغو chälghu آله موسیقی. موسیقی یا خُنیا هنری است که از صداها تشکیل شده است.

چالغوچی chälghuchi سازنده، نوازنده، مطرب.

چاولی chäwli آله سیمی که برای گرفتن غذای خمیری بکار برده میشود.

چای chäy درختی است کوچک، بلندیش تا سه متر میرسد، برگهایش سبز و خرم، در جاهای گرم و مرطوب بعملی آید، برگ چای را بعد از چیدن در آفتاب یا درتاوه های مخصوص خشک میکنند، سپس آنها را نرم و تمیز

میکنند و به بازار میفرستند.

چای پولی chäypuli پولی که در بدل چای تأدیه میشود. معمولاً راشی، رشوت را به نام « چای پولی » از مردم می ستانند.

چایخانه chaykhana جای که در آنجا برای علاقمندان چای آماده میگردد.

چایخانه چی chäykhänachi صاحب چایخانه.

چایجوش chäyjush – چایگون: ظرف آبتابه – آفتابه مانندای فلزی که در آن چای جوشانند.

چایچقه chäychaqa - چای پولی: پولی که به خاطر خوردن چای به مصرف میرسد .

چاینک chäynak {چین + رو} وسیله ای است برای ریختن چای درون استکان، پیاله، گیللاس .

چپ chap {فا.} مقابل راست، خلاف راست، نا راست، واژگون، و با این معنی چپه هم میگویند و نیز بمعنی لوچ واحوال، و کسی که بیشتر با دست چپ کار بکند، چپ و اؤنگ : چپ و راست.

چپاتی chapäti اسم یک نوع نان هندی است که در کشور هند شناخته شده است. نان چپاتی خیلی شبیه نان لواش بوده، نیازی به خمیر مایه ندارد و خیلی راحت تهیه میشود، چپاتی با انواع غذا های گیاهی خورده میشود و هر روز و یا در هر وعده غذا ، در خانه، توسط زنان هندی پخته میشود و به همراه غذای داغ و تازه خورده میشود .

چپاو chapäw غارت، تاراج.

چپاوچی capäwchi غارتگر ، دزد.

چپاویل chapäwul غارت، یغما.

چپاویلچی chapäwulchi غارتگر، یغماگر.

چپک chapak {فا.} چک چک کردن، با تماس دو دست صدا کشیدن، با هم کوبیدن دو دست هنرمند پرا استقبال کردن.

چپه chappa {فا.} مقابل راست، واژگون، کسی که بیشتر با دست چپ کار کند.

چپه قی chapaqy کسی که با دست چپ کار کند. مثال: احمد چپقی دیر، دو تارنی چپ قولی بیلن چله دی (احمد دوتار را با دست چپ می نوازد).

چت chat بین سرین، ران.

چتاق chatäq مجمل، غلط، نا درست. مثال: چتاق آدم (شخص نا درست)، چالباز، فریبکار.

چتاقلیک chatäqlik غلطی، نا درستی.

چتماق chatmäq پیوند کردن، پیوستن، بهم رسیدن، کوک زدن تکه .

چته ناق chatanäq کسی که بنا بر عللی، لنگ لنگان راه برود.

چتیشماق chatishmäq یکجا شدن، متحد شدن.

چدن chudan {فا.} فلزی است مرکب از آهن و زغال که تقریباً صدی پنج کاربن دارد، در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب می شود.

چراس charäs سیاه، انگور گرد زود پز. مثال: چراس کوزینگه صدقه بولی (قربان چشمان چراس مانندت شوم).

چراغ chirägh آلتی که در تاریکی آنرا روشن کنند، برای روشنایی دادن از قبیل لامپا و پیه سوز و چراغ برق، چراغ هم گفته شده.

چراغان charäghän چراغهای بسیار که در مجالس جشن و شادمانی روشن کنند، مجلس جشن که در آن چراغ بسیار روشن کرده باشند، چراغانی هم میگویند، ونیز نوعی شکنجه بوده که چند جای سر و تن محکوم را سوراخ کرده و در آن سوراخها فتیله یا شمع افروخته فرو میکردند.

چربو charbu {فا.} چربی، پیه، سفیدی روی گوشت گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها، مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع میشود، به معنی سر شیر و قیماق، و بمعنی چستی و چالاکی و سخن چرب و دلفریب هم گفته شده
چرچه ماق charchamäq مانده و خسته شدن و رنج دیدن از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.

تاپیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال
کسانی

چرچاق charchäq خسته، آزرده، دردمند، مانده و رنج دیده.

چرخ charkh هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد مانند درشکه، ماشین خیاطی را هم بمناسبت چرخ که پهلوی آن قرار دارد چرخ خیاطی میگویند، به معنی آسمان و فلک و بمعنی کمان همگفته اند.

چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نود
«رودکی»

چرخله ماق charkhlamäq چرخ دادن، تیز کردن کارد، چاقو و غیره

چرخچی charkhchi اسم فاعل، کسی که کارد، چاقو و غیره آلات را تیز میکند.

چرسیله ماق charsillamäq صدای «چرس» را کشیدن. مثال: قوروق او تین چرسیله ب یانه دی (هیزم خشک چرس کنان میسوزد).

چرقله ماق charaqlamäq نورانی. مثال: بو کیچه یولدوزلر چرقله ب تورگن (امشب ستاره گان از خود نور می پاشند).

چرک chir {فا.} مادهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می آید، مادهٔ

چرب و تیره رنگ که بواسطهٔ دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا میشود، شوخ و شوخ هم گفته شده.
غبار از روی و چرک از تن بشویم
بتن پاکیزه سوی شاه پویم
جامی

چرکین chirkın {فا.} هر چیز ناپاک و چرک آلود، و زخمی که از آن چرک بیاید، چرکن هم گفته شده.
چیرکینلیک chikinlik حالت چیرکین.

چرلر charlar ضیافت و دعوتیکه بعداز مراسم عروسی از طرف خویشاوندان عروس و داماد صورت میگیرد، آنرا مراسم «پای وازی» هم گویند.

چرم charm {فا.} پوست گاو یا پوست شتر که آنرا دباغت کرده باشند، بمعنی پوست بدن انسان هم گفته شده.

چنین تا بر او بر بدرید چرم
همیرفت خون از تنش گرم گرم

« فردوسی »

چشمه chashma {فا.} جایی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود، به معنی سوراخ کوچک هم گفته شده مثل سوراخ سوزن.

چقان chaqqän چابک، چالاک .

چقانلشماق chaqqänlashmäq چستی و چابکی کردن.

چقانلیک chaqqänlik چابکی، چالاکي.

چقچقلاشماق chaqchaqlashmäq وقت خود را با صحبت خوش سپری کردن.

چقلاق chaqaläq نوزاد، تازه زاییده شده، طفلی که تازه بدنیا آمده باشد.

چقماق chaqmäq صاعقه، برق.

چقنه ماق chaqnamäq نورافشانی کردن، نورانی شدن. مثال: چقنه ب تورگن قیز (دختر نور افشان، و زیبا).

چقه chaqa پول خوردی که از مس ساخته شود، پول کم. مثال: یانیمده چقه هم یوق (نزد خود پول سیاه ندارم).

چقیرماق chaqirmäq ضیافت، دعوت، خواهش و طلب، خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری.

چقیریم chaqirim مترآژ، اندازه گیری با متر. مثال: مکتب تخمین بیر چقیریم یؤل (مکتب تقریباً یک کیلو متر فاصله دارد).

چقیریق chaqiriq مهمانی. مثال: احمد! سین چقیریقه باردینگمی؟ (احمد! تو به مهمانی رفته بودی؟) .

چک chek { انگل } سند، نوعی سند تجاری و برگه دارای ارزش مالی، حواله، برات، نوشته ای که شخص بوسیله آن از پولی که در بانک یا نزد صراف دارد مبلغی بگیرد یا بکسی حواله بدهد، این کلمه در کتابهای قدیم فارسی بمعنی قباله و حجت و منشور و عهد نامه و برات بکار رفته.

چکک chakak دندانهاییکه در فک پایینی دهان انسان قرار دارد.

چکمن chakman چین خاصی که ازپشم شتر ساخته میشود. نام قصبه ایست در شهر اندخوی و لایت فاریاب.

چکمه chakma موزه، و معرب آن موزج است. یک نوع پا افزار که تا ساق پا و زیر زانو را می پوشاند و چکمه نیز گویند. پای افزار چرمین بلند ساق. پا افزار. مخف. مسخی. نوعی کفش پوز دار. پاچپله. نوعی پای افزار ساقه دار و ساقه ها عادتاً تا زانو رسد اما از شواهد برمی آید که بر کفش ساقه کوتاه نیز اطلاق شده است، آنکه نیم موزه یا نیم چکمه گویندش:

یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه
رودکی

چکنه chakana پرچون فروشی را گویند، ضد عمده فروشی.

چگه chakka روی. مثال: او غلیمنی چگه سیدن او پدیم (روی پسر را بوسیدم).

چگه chakka ماست غلیظ شده که بعد از گرفتن مسکه آن بدست می آید.

چگئی chakki بیکاره، بیهوده، بیجا، نا مناسب.

چلچیق chilchiq گل آلود، لایزار.

چلغی chalghi داسیکه دسته دراز داشته باشد.

چلغیماق chalghimäq فریب خوردن.

چلغه یماق chalqaymäq پشت خود را بزمین مانده دراز کشیدن.

چلکش chalkash گد ود. مثال: چلکش ایپ (تاریکه سر و آخرش معلوم نباشد).

چلماق chalmäq نواختن، ساز زدن.

چلمه chalma پارو، سرگین و فضلۀ چهارپایان از قبیل اسب، الاغ، شتر و گاو سخت شده باشد.

چله chala نا تمام. مثال: چله عمارت (عمارت نا تکمیل)، نا مکمل، ناقص. چله ملا، چله سواد، چله توغیلگن چقه لاق : ملای که دانش مکمل نداشته باشد، کسی که دارای سواد ناقص باشد، نوزادی که قبل از تکمیل سال و ماهش تولد شده باشد .

چله chilla گرمترین روز تابستان و سرد ترین چهل روز زمستان، چهل روز که از زاییدن زن بگذرد، چهل روزیکه زاهدان و درویشان در گوشه

ای نشسته، عبادت کنند، بعد از سپری شدن چهل روز از تولد کودک مراسمی را برگزار میکنند.

چله - چولپیق chala – chulpiq نا مکمل، نیم کاره. مثال: چله – چولپیق ایشله ماق (کار ناقص و نا تکمیل).

چله جان chala jän نیم جان، کسی که در حالت نزع و جان کندن باشد.

چلیشماق chalishmäq کسی که در وقت راه رفتن پاهایش بیکدیگر بخورد.

چمن chaman {فا.} سبزه زار، مرغزار، زمین سبز و خرم، و نیز گیاهی است که در باغچه ها و حاشیه خیابانها میکارند و همیشه سبز است.

سرو بنان کنده و گلشن خراب

لاله ستان خشک و شکسته چمن

کسایی

چمه chama تخمین .

۸ چمه له ماق chamalamäq تخمین زدن.

چنار chinär {فا.} از درختان بی میوه که بسیار بلند و تناور میشود و بلندیش تا ۳۰ متر میرسد، برگهایش پهن و پنجه ای، چوب آن محکم و با دوام و برای ساختن در و پنجره و سایر اشیا چوبی بکار میرود، چنال هم گفته شده

بنفشه زار بپوشید روزگار ببرف

درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف

«کسائی»

چناق chanäq استخوان جلوسینه ی مرغ که به شکل ۷ می باشد و مردم با شکستن آن شرط بندی مینمایند، طریق شکستن چناق از این قرار است که طرفین، دو سراسخوان سینه ی مرغ را میگیرند و پس از شرط بندی می شکنند، از آن پس هر دو باید هوشیار باشند که بدون گفتن «یادم است» یا «

مرا یاد است « چیزی از دست یکدیگر نستانند. هریک از طرفین که گفتن این عبارت را فراموش کند دیگری میگوید « مره یاد است، ترا فراموش» و برنده میشود. گاه به نتیجه رسیدن بازی سالیان متمادی به طول می انجامد. چناق از واژه ی جناغ بر وزن کلاغ تغییر نموده است و آن شرطی باشد که دو کس باهم ببنند. استخوان سینه ی مرغ را نیز گویند. چناق دلخواه شرطی را گویند که برنده هرآنچه دلش بخواهد از طرف بازنده تقاضا می تواند (چناق دلخواه شکستاندن) اصطلاحی است و آن را به کسی گویند که در معامله از طرف، خواهشات بیجا نماید. ظرف چوبینی که در بینش شیرینی گذاشته، در میدان کشتی گیری میگذارند تا پهلوانان یکی بعد دیگری این ظرف را از زمین برداشته با حریفان خود به کشتی گیری و مسابقه دست یازند.

چنبر chanbar {فا.} محیط دایره، حلقه، هر چیز دایره مانند، و نیز بمعنی استخوان بالای سینه که عبری تر قوه میگویند، چنبره : چنبر مانند، بشکل چنبر.

۸ چنبر اورماق chanbar urmäq چنبر زدن، دور خود حلقه زدن، مثل حلقه زدن مار.

چندیر chandir پی، رشته های سفیدی که در تمام بدن انسان و حیوان پراکنده و بمغز سرمتصل است، به عربی عصب میگویند.

چندیق chandiq التیام، بهم پیوستن، سر بهم آوردن و بهبودی یافتن زخم .

چندیماق chandimäq بشکل محکم بستن، بهم پیوند داد، سازش دادن، سازگاری میان دو چیز.

چنغی changhi سکی، برای یخمالک زدن از یک جفت تخته ی درازتیار میکنند.

چنقه ماق chanqamäq تشنه شدن، انسان یا حیوان که احتیاج به نوشیدن آب دارد.

ز بس تشنگى چاک گشته زبان
پراز خاک آورد گشته دهان
« فردوسى »

^ چنفاق chanqäq تشنگى. مثال: بيليم گه چنفاق (تشنه ی دانش بودن) .
^ چنقاو chnqäw تشنگى .

چنگ chang گرد، غبار، خاک نرم، چنگیماق: غبار آلود شدن.
چنگ chang {فا.} پنجه، چنگال، چنگ سالماق: چنگ انداختن. چنگ آله^۱
موسیقی که با دهان نواخته میشود، چنگچی : چنگنواز.
چنگال changäl پنجه^۲ دست انسان، پنجه^۳ درنده گان و پرنده گان که چنگل
هم گفته شده، و آلت فلزی چهار شاخه به اندازه^۴ قاشق که با آن خوراک می
خورند.

^ چنگله ماق changallamäq با چنگال خود گرفتن.
چنگک changak {فا.} قلاب، آکچ، کچ، میله^۵ کوتاه فلزی سر کچ که
چیزی به آن آویزان کنند.

چوب chub {فا.} کننده، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد،
آنچه از درخت ببرند و برای سوزاندن یا ساختن اشیأ چوبی بکار ببرند.
چوپچک chubchak هیزم، خس و خاشاکی که از جنگل و باغ جمع آوری
شود .

چوپان chupän شبان، گله بان، نگهبان گله^۶ گوسفند، کسی که گوسفندان را
بچراگاه میبرد، رمه بان و رمه یار و رامیار و رمیار هم گفته شده.

پس بیو بارید ایشان را همه

نه شبان را هشت زنده نه رمه « رودکی »

چوچوره chuchwara آشک، غذای که از خمیر ساخته شده در بین آن گوشت کوفته یا سبزی پالک میده شده را بیندازند و در بین دیگ پخته کنند.

چوچیماق chuchimäq ترک کردن قهر و غضب، صمیمی شدن. مثال: حلوا دیگن بیلن، آغیز چوچیمه یدی (با گفتن « حلوا » دهان شیرین نمیشود) « ضرب المثل » .

چوچی مامه chichimäma گل وحشی که در بهاران در پهلوی گل لاله میروید و رنگش ارغوانی میباشد.

چوچوک chuchuk مزه دار. مثال: چوچوک سوو (آب مزه دار و شیرین).

چورق churq صدا. مثال: چورق اېتمسلیک (صدا نکشیدن، خاموشی اختیار کردن).

چوغورله ماق chughurlamäq صدا کشیدن، صدا کشیدن پرنده گان.

چوغول chughul غماز، سخن چین.

چوغولله ماق chughullamäq غمازی و سخن چینی کردن .

چوقور chuqur عمیق، ژرف.

چوقورلشماق chuqurlashmäq عمیق شدن . مثال: بیلیمی چوقور لشدی (علم و دانش عمیقتر شده است).

چوقورلیک chuqurlik عمیق . مثال: دریا نینگ چوقور لیگی (عمق دریا) .

چوک chuk چوچاغ – آله تناسلی پسر بچه خورد سال.

چولدییره ماق chuldiramäq به سرعت گپ زدن، تیز تیز صحبت کردن (در مورد اطفال گفته شده).

چولغه ماق chulghamäq بند کردن. مثال: اطراف نی قارانغولیک چولغه

دی (اطراف و اکناف را تاریکی فرا گرفته بود.)

چومالی chumäli حشره، مورچه.

پی مورچه بر پلاس سیاه

شب تیره دیدی دو فرسنگ راه

(فردوسی)

چومچوق chumchuq گنجشک، پرنده کوچکی است خاکی رنگ و حلال گوشت از دسته سبکبالان.

چومورچوق chumrchuq نوع پرنده ایست که در وقت پختن توت پیدا شده، به توت صدمه میرساند .

چونکه chunki زیرا. مثال: مین ساووق قائمه دیم چونکه کون بویی ایشله دیم (من خنک نخوردم، چونکه طی یکروز کار کردم).

چووالچنگ chuwälchang کرم، حشره ای که در زیر زمین زنده گی کرده، بعد از باریدن باران بروی زمین راه میرود.

چوورندی chuwrindi لباس کهنه و فرسوده.

چوولماق chywalmäq گد و د شدن، پریشان شدن. مثال: فکری چوولماق (پریشان شدن فکر).

چووه ماق chuwamäq تکه ای بافته شده را از هم پاشیدن.

چؤت {رو.} chöt آله ای که با شمار دانه های آن جمع و منفی و محاسبه صورت میگیرد .

چؤتله ماق chötlamäq حساب کردن تخمینی.

چؤتیر chötir چیچکی، کسیکه بعد از مرض چیچک برویش آثار چیچک هویدا گردد، به زبان عامه آنرا « قوتیر» هم میگویند.

چؤچقه chöchqa خوک، حیوانیست اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و

چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم ومودار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دومرتبه میزاید، مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، در بسیاری از کشور ها گوشت او رامیخورند اما در دین اسلام حرام است.

بکشتند چندان ز خوکان که راه
بیک بارگی تنگ شد بر سپا
(فردوسی)

چۆچیماق chöchimäq هر اسیدن، ترسیدن، واهمه کردن.

چۆری chöri کنیزک، خدمتکار زن، مخصوصاً زنی که او را خریده باشند.
چۆرک chörak نوع نان را گویند که به شکل گرد بوده و به نام « شیرمان » نیز یاد میکنند.

چۆزماق chözmäq تمدید کردن، کش کردن. مثال: قولایینی چۆزماق (کش کردن گوش)، یاردم قولینی چۆزماق (دست سخاوت را دراز کردن) شرطنامه مدتینی چۆزماق (مدت قرارداد خط را تمدید کردن).

چۆزما chözma غذای ایست که از خمیر ساخته میشود، چۆزما لغمان: نوع غذایی که از خمیر آماده میگردد.

چۆزیلماق chözilmäq تمدید شدن. مثال: وقت چۆزیلدی (وقت تمدید

شد)، صحبتلری چۆزیلدی (صحبتهایشان بدراز کشید).

چۆزیلوچن chöziluchan چیزی که خصوصیت دراز شدن را داشته باشد.

چۆزینچاق chözinchäq دراز. مثال: چۆزینچاق تربوز (تربوز دراز شکل).

چؤغ chögh آتش سوزان.

چؤقه چؤقماق chöqqaymäq به زانو نشستن.

چؤقی chöqqi مرتفع، ایستاده، بلند. مثال: تاغ نینگ چؤ قسی (بلندی و ارتفاع کوه) .

چؤقیشتیرماق chöqishtirmäq روبرو کردن، برابر ساختن. مثال: خوراز لرنی چؤقیشتیرماق (خروس ها را به جنگ انداختن).

چؤقیماق chöqimäq نول زدن. مثال: اوزیملرنی قوشلر چؤ قیب کیتیدی (انگور ها را پرندگانه نول زدند) .

چؤقینماق chöqinmäq عبادت کردن (در باره مسیحیان گفته شده).

چؤکماق chökmäq نشستن بالای زانو های دو پا، بالای دو زانو قرار گرفتن، غرق شدن بدریا. مثال: عمارت چؤکییدی (عمارت فرو ریخته)، درتجارت ضربه خوردن، در خیال و تفکر فرو رفتن.

چؤکیک chökik فرو رفتگی. مثال: چؤکیک کؤزلر (چشمان فرو رفته).

چؤکیندی chökindi لای و گلی که جویبار که جمع میشوند، آنرا «چؤکمه» هم گویند.

چؤکیچ chökich تبر و کلنگ که برای میده کردن سنگهای کوه و یخ استفاده میشود.

چؤکیرتک chökirtirtak تیغ تیز (درباره شاخه های شکسته درختان و دندان اطلاق میشود).

چؤل chöl دشت، بیابان، صحرا.

چؤلاق chöläq عیب دار، ناقص و نادرست، کسیکه در دست و پاهایش نواقصی موجود باشد.

چؤلپان chölpän ستاره روشن صبحگاهان، زهره، ناهید.

چولتان chöltän کسی که ذهن و عقلش کند باشد. مثال: چولتاق میخ (میخی که نوکش تیز نباشد)، کسی که انگشتان دست و پایش بریده شده باشد.

چولیق chöliq همکار چوپان.

چومماق chömmäq فرو رفتن. مثال: سووگه چومماق (دربین آب دریا و حوض فرو رفتن)، خیالگه چومماق (بفکر و خیال فرو رفتن).

چومیچ chömich ملاقه: یا ملاغه قاشق بزرگی که با آن غذا از دیگ در کاسه یا بشقاب بریزند، چمچه، ماخوذ از ملعقه (اول به زیر و سوم به زیر) عربی « کتاب واژه ها و ریشه ها به قلم همایون باختریانی، صفحه ۳۰۷، کابل- افغانستان ».

چومیچله ماق chömichlamäq غذا را با ملاقه گرفتن.

چومیلماق chömilmäq آبیازی کردن، در حمام جان خود را شستن.

چونتک chöntak پارچه ای که اطراف آنرا دوخته و چیزی در آن بریزند، جیب، کیسه.

چونچه یماق chönchaymäq حیواناتیکه پا های خود را جمع کرده بنشینند، آنرا « چونقیماق » هم گویند.

چهره chehra {فا}. روی، رخسار، صورت انسان.

چه یماق chaymäq با رنگ یا قلم خطوط نامنظم کشیدن، روی کاغذ را با ریختن رنگ چتل کردن.

چیان chayän عقرب، حشره ای است زرد رنگ، شکم و دم او از حلقه های متعدد تشکیل گردیده و حلقه آخری دم بیک نیش منتهی شده که شبیه بسوزن پیچکاری و اینجیکشن است و بوسیله آن زهر خود را در بدن انسان داخل میکند.

چیبین chibin مگس - حشره ای است که در جاهای گرم و کثیف بوجود می آید، دارای خرطوم کوچک و یک جفت بال نازک است، غالباً روی مواد

خوراکی می نشینند و با خرطوم خود آنها را میمکد، بر روی زباله و کثافات تخم میکند و گاهی میکروبها را با خود انتقال میدهد.

چیپار chipär ابلق، هرچیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.

چیپته chipta تکت، بخاطر تماشای کنسرت و یا فلم بفروش میرسد.

چیپقان chipqän دمبل، دانه ای با درد موقتی بدست و پای انسان می بر آید.

چیت chit {فا.} تکهٔ سان، تکهٔ تافته.

چیتماق chitmäq قالین بافان تار و پود قالین را بعد از بافتن قالین با قیچی میبرند.

چیده ماق chidamäq تأمل، اندیشه کردن، درنگ کردن، صبر و طاقت کردن.

چیده ملی chidamli با حوصله، با مقاومت، صابر.

چیر chir اینماق : به سرعت دور خوردن.

چیرای chiräy حسن، خوبی، نیکویی، زیبایی، چیرایی : زیبا، نیکو، جمیل

چیرت chirt در نتیجهٔ کنده شدن و شکستن تار و شیشه صدای «چیرت» می بر آید. مثال: ایپ چیرت ایتیب اوزیلدی (تار چیرت کنان کنده شد) .

چیرس chirs در نتیجهٔ شکستن شیشه صدای چیرس می بر آید. مثال پیاله چیرس ایتیب سیندی (پیاله چیرس شکست).

چیرسیلله ماق chirsillamäq پیاله یا چاینک چینی در وقت شکستن صدا میکشد.

چیرمه ماق chirmamäq محکم بستن . مثال : یره سینی چیرمب باغله ماق (زخم خود را محکم و سخت بستن).

چیرمنماق chirmanmäq تمام قوت و زور خود را به کار انداختن، بدون

آنکه زور و قوت خود را در حساب بیگیرد، لاف و پتاق گفتن.

چیریماق chirimäq فرسوده شدن، از کار افتادن . مثال: چیریگن توزوم (رژیم فرسوده)، چیریگن درخت (درخت فرسوده).

چیزماق chizmäq خط کشیدن. مثال: دیوارگه چیزماق (به دیوار خط کشیدن).

چیزغیچ chighich خط کش.

چیزمه chizma لایحه ای که بروی کاغذ کشیده شده باشد، تصویر گرافیک.

چیزیق chiziq خط، خط موازی.

چیزیمچه chizimcha ریسمان نازک.

چیغیر chighir چرخ که توسط آن از چاه آب میکشند.

چیغیریق chighiriq حلاجی که توسط آن پنبه از پنبه دانه جدا شود.

چیقماق chqmäq به جای بلند برآمدن، ترفیع نمودن، صاحب رتبه و منصب شدن، به کوه برآمدن، از پایینی به بلندی برخاستن. مثال: یخشی گپ بیلان ایلان اینیدن چیقر، یمان گپ بیلان پیچاق قینیدن چیقر (با گپ خوب مار از غار خود بیرون شود، با گپ بد کارد از پوشش)، بسویی روان شدن، رفتن. مثال: مرد بؤلسنگ میدانگه چیق (اگر مرد استی داخل میدان شو)، آزادلیککه ایریشماق (مستقل شدن)، نمو کردن (در باره نباتات) جدا شدن: قولی چیقماق (برآمدن دست)، پیدا شدن، ظاهر گردیدن . مثال: ایشچیلرآره سیدن چیقگن انجنیر (انجنیری که از بین کارگران برخاسته)، نشر شدن، چاپ کردن. مثال: کتاب چاپدن چیقدی (کتاب از چاپ برآمد)، حزبدن چیقماق (از حزب برآمدن)، قطع علاقه کردن، به وعده خود نه ایستادن. ابریدن اجرلماق (از شوهر خود جدا شدن).

چیقیم chiqim مصرف مادی، خرج. مثال: بو ایش نینگ کتته گینه چیقیم

بار (این کار، مصرف زیاد می‌خواهد).

۸ **چیقیم دار** chiqimdär اضافه مصرف، کاری که مصرف زیاد دارد. مثال:
چیقیمدار ایش (کار پر مصرف).

۸ **چیقیندی** chiqindi آشغال، خاکروبه، خاشاک، هر چیز دور ریختنی،
کثافات.

۸ **چیقیق** chqiq دمل زخمی که روی پوست بدن پدید شود و از آن خونابه
و چرک آید، آنرا دمبل و دنبل هم گویند.

۸ **چیقیت** chiqit خونابه و چرک که از دمل می بر آید.

۸ **کم چیقیم** kamchiqim کم مصرف. مثال: کم چیقیم توی قیلماق (توی کم
مصرف).

چیقہ ماق chayqamäq شستن، آبکش کردن. مثال: آغیزینی چیقہ ماق
(دهان خود را با آب شستن و غرغره کردن).

چیقیشماق chiqishmäq برآمدن، بالا آمدن، پدید آمدن، ظاهر شدن،
برجستگی پیدا کردن، ورم کردن.

چیگل chigil مشکل، پیچیده. مثال: چیگل وضعیت (وضعیت پیچیده).

چیگیت chigit پنبه دانه، پنبه تخم نامیده می شود به مصرف خوراک
حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و شتر میرسد، روغن آنرا هم میگیرند.

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

« سنائی »

چیگرته chigirtka ملخ، حشره ای است بالدار، دو پای بلند اره مانند
دارد، بخوبی میجهد و مسافتهای زیاد را میرود، بمزارع مخصوصاً
زراعت گندم خسارت بسیار وارد میکند.

شعر فرستادنت دانی ماند به چه
مور که پای ملخ پیش سلیمان برد
« جمال الدین اصفهانی »

چیگین chigin گره – پیچیده گی و بهم بستگی در نخ و ریسمان یا چیزدیگر،
بند، پیوند، گری هم گفته شده .

چیلپرچین chilparchin بؤلماق: میده شدن، توته شدن، شکستن.

چیلدیرمه childirma یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست
نازک میباشد و با انگشت بآن میزنند، در فارسی دپ، دف و دایره و باتره
و تیوراک هم گفته شده.

لاجرم دادند بی بیم آشکار
در بهای طبل و دف مال زکات
« ناصر خسرو »

چیلویر chilwir ریسمان. آنرا « ارغمچی » هم گویند .

چیله chayla سایه بانی که برای نگهداری خربوزه، تربوز، خیار در
پالیزها از شاخه درختان طور موقت ساخته میشود.

چیم chim علف که در پارکها، مرغزارها و چمنزارها میروید.

چیمتاماق chimtamäq کم اشتها، کسیکه غذای کم میخورد.

چیمچیلاق chimchilläq انگشت خورد، انگشت خنصر « انگشت کوچک
پنجم ».

چیمخوار chimkhör مجازاً به حیوانی گفته میشود که کمخوار باشد.

چیمچیله ماق chimchilamäq چندی گرفتن به شکل هزل، مزاح، شوخی،
غیر جدی.

چیمدیم chimdim چُنگی، آنچه بنوک انگشت ابهام و سبابه توان گرفت از آرد، نمک و شکر و جز آن.

چیمیرماق chimirmäq پیشانی ترشی کردن، علامت کبر و غرور.

چیمیریلماق chimirlamäq پیشانی ترشی کردن.

چیمیلدیق chimildiq پرده ای که در شب زفاف در کنج خانه عروس زده میشود.

چین chin راست، حقیقت. مثال: چین وعده (وعده و وعید حقیقی)، چین د وُست (دوست واقعی)، چین اکه و اوکه (برادرتی که از یک پدر و مادر بدنیا آمده باشند).

چینمه - chinma chin موی چنگ چنگ، موی مجعد، موی پیچ و تاب دار، موی ناصاف.

چیناق chinäq بدون گوش. مثال: چیناق آت، چیناق قوی (اسب و گوسفند گوش بریده).

چینم chaynam چیزی که در دهان جویده شود. مثال: بیر چینم سقیز (یک توتته ساجق).

چینه کی chinaki حقیقتاً، واقعاً، بر راستی. مثال: چینه کی بو گون مکتب گه بارمه دینگمی (به راستی امروز به مکتب نرفتی؟).

چینه ماق chaynamäq جویدن. مثال: گوشتتی چینه ماق (جویدن گوشت)، گپنی چینه مه، مقصد گه اوت (گپ را بدرازا نکش، حقیقت را بگو)، ماشین تسمه سی قؤلیمنی چینه دی (تسمه ماشین، دستم را جوید).

چینی chini ظرفهایی که از خاک مخصوص موسوم به کاؤلن ساخته میشود، چون این خاک ابتدا در چین بدست آمده باین اسم نامیده شده.

چینیده ی chiniday تازه، بدون گرد و خاک.

چینیقماق chiniqmäq از صبر و حوصله کارگرفتن، صابر بودن. مثال:

محنتده چینیقماق (خود را به محنت و زحمت آماده ساختن).

چَییر chayir محکم، سخت. مثال: چَییر آدم (آدم سخت جان و با حوصله ای که از کار و زحمت نهراسد). چَیور: زنی که به خیاطی مهارت تام داشته باشد. چَیوره. فرزند نواسه (درمورد پدرکلان و مادرکلان گفته میشود).

چیت chet اطراف، اکناف، ساحل، لب. مثال: دریانینگ چیتی ساحل دریا، چیت مملکتلر (ممالک اجنبی)، چیتدن تماشا قیلماق (از دور نظاره کردن).

چیتکی chetki خلاف نزدیک، دور. مثال: چیتکی اوتاق (اتاقی که فاصله دور قرار دارد).

چیتله ماق chetlamäq دوری گزیدن، دور شدن.

چیتلشماق chetlashmäq دوری گزیدن از همدیگر، از جامعه دور شدن.

چیچک chechak گل – گلهای که به شکل طبیعی میرویند.

چیچک chechak آبله، دانه روی پوست بدن که اطفال خورد سال بآن مصاب میگردند، این مرض توأم با تب بوده، ساری می باشد.

چیچن chechan چست و چالاک.

چیرتماق chertmäq با فشار پنجه های دست آلات موسیقی را نواختن.

چیک chek اندازه – مقدار. مثال: قووانچی نینگ چیکی یوق (پیروزی او از حد زیاد است).

چیکسیز cheksiz پایان ناپذیر. مثال: چیکسیز محبت (محبت بی پایان).

چیک قویماق chekqöymäq منع کردن، مانع شدن.

چیکماق chekmäq صرف نظر کردن، کشیدن. مثال: عذاب چیکماق (عذاب کشیدن)، ناس چیکماق (نسوار کشیدن)، چیلیم چیکماق (چلم کشیدن).

چیکیم chekim به اندازه کم، مقدار نسوار و تنباکو که برای یکبار کشیدن

کفایت کند.

چیگه chekka کنج - کنار، زاویه.

چیکینماق chekinmaq عقب نشینی کردن، به عقب برگشتن، مجبور به عقب نشینی کردن. مثال: دشمن چیکیندی (دشمن عقب نشینی کرد).

چیگره chegara سرحد - مرکب از سر «فارسی» و حد «عربی» مرز، کرانه، خط و نشان و علامتی که زمین یا ملکی را از ملک دیگر جدا کند.

چیگره داش chegaradash هم سرحد. مثال: افغانستان بیلن چیگره داش مملکتلر (ممالکی که با افغانستان همسرحد و همرز باشد).

چیگه له ماق chegalamäq پتره کردن پیاله، چاینگ و غیره

چیگه چی chegachi پتره گر - کسی که ظروف شکسته را ترمیم کند.

چیلک chelak ظرفی که در آن آب انتقال و نگهداری میشود، سطل هم گویند.

چپور chewar زن خیاط، خانمی که به دوختن کالا مهارت کامل داشته باشد، کسی که استاد کار خود باشد.

چپوره chewara کواسه - فرزند نواسه (نسبت به پدر و مادر کلان).

ح

ح - he حرف نهم الفبای تورکی اوزبیککی که « حا » تلفظ میشود و آنرا حای حطی و حای مهمله هم میگویند، به حساب ابجد « ۸ » این حرف مخصوص کلمات عربی است.

حاجت häjat {ع.ر.} نیاز، نیاز مندی، چیزی که طرف نیاز و احتیاج باشد، حاجات و حوایج جمع.

حاجی häji {ع.ر.} کسی که به زیارت حج رفته.

حادثه hädisa {ع.ر.} مؤنث حادث، تازه، نو، نو رسیده، پیش آمد تازه، واقعه، آسیب و بلا، حادثات و حوادث جمع.

حاشیه häshiya {ع.ر.} کناره، کناره جامه یا کتاب، ناحیه، شرحی که در کناره کتاب نوشته شود، و نیز به معنی اهل و عیال و کسان مرد، حواشی جمع.

حاشیه رو häshiyaraw کسی که حاشیه روی کرده، از موضوع خارج شود.

حاشیه رولیک häshiyarawlik کسی که حاشیه روی کند و از موضوع خارج شود، طرفه رفتن.

حاشیه لی häshiyali حاشیه دار، دارای حاشیه.

حاصل häsil {ع.ر.} باقیمانده و نتیجه چیزی، محصول، ثمر و نتیجه و آنچه از چیزی بدست آید، حواصل جمع.

حاضر häzir {ع.ر.} آماده، مهیا، موجود، به حضور آمده، ضد غایب، و به معنی شهر نشین، حضار و حضره جمع.

- ۸ حاضرله ماق hāzirlamāq تیار کردن، آماده ساختن.
- ۸ حاضرلیک hāzirlik تیارگری، آماده گی. مثال: سفرگه حاضرلیک کورماق (آماده گی سفر را گرفتن).
- ۸ حاضر جواب hāzirjawāb {عر.} کسی که حاضر جواب باشد، بدون معطلی سوالات را جواب بدهد.
- حافظ hāfiz {عر.} حفظ کننده، نگهدارنده، نگهبان، حافظ و حفظه جمع.
- حافظ اکه

زنده گی نامه حافظ اکه



حافظ اکه

صدرالدین حافظ، ۱۵ سال قبل از امروز، چشم به جهان گشود، پدرش محمد زمان نام داشت. دوستانش او را «حافظ اکه» خطاب میکردند. حافظ اکه، نسبت شوق و علاقه مفراطی که به جهان موسیقی داشت، به عمر سی سالگی شامل مکتب صنایع مستظرفه گردید و طی دو سال توانست با مشق و ممارست زیاد، موسیقی شش مقام (نوعی از مکتبهای کلاسیسم) را از نزد استادانش صادر خان حافظ و ملا تویچی تاشکندی بیاموزد.

این هنرمند، از دیوان اساتید سخن، ابوالمعانی بیدل، حافظ، طغرل، علیشیرنوی «فانی»، فضولی، مخفی «زیب النساء»، ایشان هویدا، و املاء بخارایی، اشعار دل انگیزی انتخاب میکرد و این اشعار را با آواز گیرای خود توأم با آهنگ دوتار و سه تار، به خوانش میگرفت و بدین ترتیب شهره شهر

گشته بود.

این سراینده محبوب، طرز های دوگاه اعلی، سه گاه، سه گاه بزرگ، گلپار، سروناز، بیات، شهناز، گریه قزاق، کوچه باغی، دلخروش ساقینامه، نصرالله بزرگ، نوا، عراق، عجم (انواع موسیقی کلاسیک) را، با دوتارخوب می نواخت و اشعاری هم قرار گرفته خود ش (سه صد غزل را باین سبک حفظ و تصنیف کرده)، نیکومی خواند و همچنان به سبکهای دلخراش، گریه قزاق، کوچه باغی (یک نوع موسیقی)، نیز بلدیت داشت.

استاد صدرالدین حافظ مردی بذله گو بود و ظرافت نیکو داشت و دوستان را با صحبت شیرین خویش همواره خنده میداد و پیش از پیش خوش مشرب بود. روز های بازار، دوستان استاد، گروه گروه به دکان او می آمدند، صحبت می کردند، قصه می شنیدند و سخنان و ظرافت های حافظ اکه ورد زبان خاص و عام اندخوی شده بود.

حافظ اکه، نه زنی داشت و نه فرزندی. تنها اثری که از او بما به یادگار ماند، دوتار و خاطرات نیک اوست.

نغمات روح پرور زخمه های دوتار او، آهنگهای دل نوازش، که از حنجره طلایی او برمیخاست، تا ابد در خاطره های دوستدارانش به حیث بهترین ارمغان خواهد ماند.

استاد محمد امین متین اندخویی در ابیات زیرین، تاریخ وفات حافظ اکه و ارادتش را به این هنرمند فقید، چنین بیان نموده است :

این بزرگ استاد آهنگ و نوا
همچو بلبل دلنشین آواز داشت
نبضم از شوق فغانش می تپید
سوز ها در پرده های ساز داشت
از لبش «گلپار» موزون میچکید
آگهی از صوت «سروناز» داشت
او نه تنها بود ماهر در «بیات»
قابلیت نیز در «شهباز» داشت

«گریه» اش ذوقی به دلها می فرود
در حقیقت نغمه اش اعجاز داشت
کرده از «فانی» ترنم شعر تر
چامه بر لب، زین سخن پرداز داشت
بیشتر می خواند «ساقینامه» را
حُرمتی بر «حافظ شیراز» داشت
از متاع نغز اریاب سخن
خاطری چون غرفه بزاز داشت
او به سوز سینه روشن می نمود
خلوتش را، نی چراغ و گاز داشت
بهر استقبال ما در حجره اش
از حصیر فقر، پای انداز داشت
گرچه خالی بود جیبش از درم
در میان خلق لیک اعزاز داشت
آستان کس نبوسید از طمع
کز مناعت سرو سر افراز داشت
آوخ این مرد هنر، کاوازه اش
در جهان بیبال و پر، پرواز داشت
دیده بست از دهر، اگر چه ساز عمر
بر کف خنیا گرش بس ناز داشت
از مژه در ماتمش بارید خون
خلق اندوهش چنین ابراز داشت
سال فوتش شدعیان از (جوش غم) «۱۳۴۹»
ز آتش دل، آه گردون تاز داشت



مقبره چارده معصوم در شهر اندخوی

این مقبره ، زیارتگاه خاص و عام است. جسد حافظ اکه هنرمند ققید در این زیارتگاه، به خاک سپرده شده است.

منبع : «اندیشه نو» ایماق، جنوری سال ۲۰۱۲ تورنتو – کانادا.
حافظه häfiza {عر.} مؤنث حافظ ، قوه ذاکره، قوه ای است در انسان و بعضی حیوانات که مطالب و حوادث را بیاد نگاه میدارد.

حاکم häkim {عر.} داور، قاضی، فرمانده، فرمانروا، فرماندار، حکام جمع.
حاکمیت häkimiyat {عر.} (sovereignty) به شکل خلاصه و ساده به معنای اقتدار سیاسی عالیه است. این مفهوم بنیاد نظام بین الملل مدرن را فراهم آورده و به نظام دولت – ملت معاصر مشروعیت می بخشد. در سطح ابتدایی، حاکمیت به معنای کنترل بر مردم و فضای جغرافیایی است. این گونه کنترل نوعاً از درون ساختار حکومت اعمال میگردد و تاریخ، نمایانگر رشد مداوم در حاکمیت توسط حکومت های ملی و انباشت همزمان قدرت متمرکز است.

حال häl {عر.} صفت و هیئت و کیفیت چیزی، احوال جمع، و نیز حال و حالا و حالیا بمعنی اکنون، زمانی که در آن هستیم.

۸ **حالسیز** hälsiz بیحال.

۸ **حالسیزلنماق** hälsizlanmaq بی حوصله شدن.

- ۸ **بِیْهَال** behäl بی شیمه، بیحال.
- حَال بُوکِه** hälbuki حالانکه، در اصل.
- حَالِی** häli چندی پیش، پیش از این، در این نزدیکی.
- ۸ **حَالِی - بیری** häli – beri نه باین نزدیکی. مثال: حالی – بیری کیلمه سه کیره ک (باین زودی نخواهد آمد).
- حَالِیْغِی** häligi نفر پیشین، اولی. مثال: حالِیْغِی آدم کیم ایدی (او که بود؟)
- حَامِلِه** hämila {ع.ر.} مؤنث حامل، زن بار دار، آبستن، حوامل جمع .
- حَامِی** hämi {ع.ر.} حمایت کننده، نگهبان، پشتیبان، حماة جمع .
- ۸ **حَامِیْیِک** hämiik حمایت کردن، معاونت نمودن، طرفداری کردن.
- حَبْس** habs {ع.ر.} باز داشتن، زندانی کردن، و نیز بمعنی زندان، حبوس جمع.
- حَتّی** hattä {ع.ر.} «حتا»، حرف جر در عربی برای انتها و بمعنی «تا» و «تا آنکه»، حتی الامکان، تا جاییکه ممکن باشد، تا بتوان، حتی المقدور، باندازه قدرت و توانایی .
- حَجّ** haj {ع.ر.} قصد کردن، با حجت و دلیل برکسی غالب شدن، و نیز به معنی زیارت بیت الله .
- حِجَاب** hijäb {ع.ر.} پرده، چادر، روبند، حجب «بضم حا و جیم» جمع.
- حِجّت** hujjat {ع.ر.} برهان، دلیل، حجج و حجاج جمع.
- حِجْرِه** hujra {ع.ر.} غرفه، اتاق در مدرسه یا کاروانسرای، حجرات جمع.
- حِجْم** hajim {ع.ر.} برآمده گی و کلفتی چیزی، حجوم جمع .
- حَد** had {ع.ر.} حایل میان دو چیز، انتهای چیزی، کرانه، مرز، تیزی و تندی، تیزی شمشیر، و نیز مجازات شرعی در باره گناهکار و مجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار، حدود جمع.

حدس {ع.ر.} hads {ع.ر.} گمان بردن، در یافتن امری بفراست، تخمین، حدسیات: قضایایی که بطریق حدس و گمان استنباط شود.

حدود hudud {ع.ر.} جمع حد .

حدیث hadis {ع.ر.} نو، تازه، جدید، چیز تازه، حادث «بکسر حا» و حدثاً جمع سخنی که از پیامبر اسلام (ص) یا بزرگان دین نقل می کنند، داستان، سرگذشت، سخن.

حذر hazar {ع.ر.} پرهیز کردن، ترسیدن، بیم و پرهیز.

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها

که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

(ابوالمعانی بیدل)

حذف hazf {ع.ر.} قطع کردن، انداختن، ساقط کردن، دور کردن.

حر hur {ع.ر.} گرما، ضد برد، حرور و احارر جمع .

حر hur آزاد، آزاده، جوانمرد، احرار جمع.

حرارت harärat {ع.ر.} گرمی، گرما.

حراست haräsat {ع.ر.} نگهداری، محافظت .

حرام haräm {ع.ر.} ناروا، امری که بجا آوردنش گناه باشد، و آنچه که خوردنش منع شده، ضد حلال، حرم «بضم حا و را» جمع، و نیز بمعنی احرام بسته و حرمت دار.

۸ **حرامتاماق** harämtamäq کسی که از راه حرام و نادرست زنده گی کند.

۸ **حرامخوار** harämkhör {ع.ر.فا.} کسی که از راه غیر مشروع زنده گی خود را پیش میبرد .

۸ **حرامزاده** harämzäda {ع.ر.+ فا.} حرامی.

۸ **حرامی** harämi حرامکار، کسی که مرتکب فعل حرام شود، و نیز بمعنی دزد، راهزن.

حرب {عر.} harb جنگ، کارزار، نبرد، حروب جمع.

۸ **حربی** harbi نظامی.

حربه {عر.} harba سلاح، آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر، حراب جمع.

حرص {عر.} hirs آز، شر.

حرف {عر.} harf هریک از حروف هجاء، حروف و احرف جمع، و نیز بمعنی کلمه و سخن، گپ، و کلمه ای که قبلا از ترکیب با کلمه دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود.

حرکت {عر.} harakat جنبش، حرکات جمع.

۸ **حرکتنامق** harakatlanmäq حرکت کردن، راه رفتن.

حرکتلی harakatli فعال، جدی.

۸ **حرکتسیز** harakatsiz غیر فعال، تنبیل.

۸ **حرکتچن** harakatchan چست و چالاک، تیز.

حُرمت {عر.} hurmat ذمه، مهابت، آبرو، ارجمندی، حرام بودن، آنچه که حفظ و نگاهداری و محترم داشتن آن واجب است، حرم و حرمت جمع.

حرمتلی hurmatli آقا، محترم، بناغلی.

۸ **حرمتسیز** hurmatsiz بی اعتبار.

۸ **حرمتسیزلیک** hurmatsizlik بی حرمتی کردن.

۸ **حرمتله ماق** hurmatlamäq حرمت کردن، اعزاز و احترام کردن، احترام نمودن.

- ۸ حرمتلی hurmatli کسیکه سزاوار احترام باشد، محترم.
حریت hurriyat {ع.ر.} آزادی، آزاده گی، آزاد منشی.
حریر harir {ع.ر.} ابریشم، پارچه ابریشمی.
حریص haris {ع.ر.} آزمند، آزور، دارای آز و شره، حرصاً و حراص جمع
حریف harif {ع.ر.} همکار، هم پیشه، طرف شخص در بازی یا نبرد، حرفاً جمع.
حزب hizb {ع.ر.} گروه، گروهی از مردم که دارای مرام و مسلک معینی باشند، و بمعنی بهره و نصیب، و یک قسمت از شصت قسمت قرآن، احزاب جمع.
حزین hazin {ع.ر.} اندوهگین، دل‌تنگ، حزان « بکسر حا » و حزناً جمع.
حس his {ع.ر.} درک، ادراک، دریافت امری.
حساب hisäb {ع.ر.} شمردن، شماره کردن، اندازه، یوم الحساب: روز حساب، روز قیامت.
۸ حسابچی hisäbchi محاسب
۸ حسابسبز hisäbsiz بیحساب.
۸ حسابله ماق hisablamäq شمردن، حساب کردن.
۸ بیحساب behisäb زیاد، بی اندازه.
۸ حساب - کتاب hisäb – kitab اموردخل و خرج محاسبه کردن.
حسادت hasädat {ع.ر.} رشک بردن، زوال نعمت کسی را خواستن.
حساس hassäs {ع.ر.} در یابنده، کسیکه چیز را زود درک کند.
حسد hasad {ع.ر.} بمال و جاه کسی رشک بردن و زوال آنرا خواستن، رشک، بد خواهی.

حسرت hasrat {ع.ر.} افسوس خوردن، دریغ، افسوس.

۸ **حسرتلشماق** hasratlashmaq در باره غم و اندوه با کسی صحبت کردن.

۸ **حسرتلی** hasratli با غم و اندوه. مثال: حسرتلی کونلر (روزهای غم و اندوه).

حسن husn {ع.ر.} خوب، نیکو، جمیل، حسان « بکسر حا » جمع .

حسود hasud {ع.ر.} رشک برنده، کسی که حسد دارد، کسی که ثروت و نعمت و سعادت دیگران را نتواند ببیند .

حشر hashr {ع.ر.} گرد کردن مردم، بر انگیختن .

حشره hashara {ع.ر.} جنبنندگان خرد، احناش، حشار، جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزه زمینی، جانوران ریزه و جانوران که زمین را سوراخ کرده خانه سازند، لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند مثل مار و موش و غیره . در خزائن ملوک هند کتابیست از زبان مرغان و بهایم و وحوش و سیاع و حشرات جمع کرده اند.

حشمت hashmat {ع.ر.} شکوه، شکه. (لغت نامه اسدی)، احتشام، جاه و جلال، جاه، دبدبه، بزرگی، حرمت، احترام، آب، محل، قدر، منزلت، اعتبار، آبرو، شرم . (غیاث).

هر آنکس که بر تخت حشمت نشست

بباید خردمند و یزدان پرست

(فردوسی)

حصول husul {ع.ر.} حاصل شدن، بدست آمدن، باقی ماندن.

حصه hissa {ع.ر.} نصیب، بهره، بخش، حصص جمع.

حضرت hazrat {ع.ر.} نزدیکی، قرب، حضور، و کلمه تعظیم که پیش از نام شخص بزرگ گفته و نوشته میشود.

حضور huzur {ع.ر.} حاضر شدن، حاضر بودن، نزد کسی بودن، و کلمهٔ احترام که پیش از نام شخص بزرگ گفته و نوشته میشود.

حق haq {ع.ر.} راست و درست، ضد باطل، یقین، عدل، نصیب و بهره از چیزی، ملک و مال، حقوق جمع، و نیز یکی از نامهای باری تعالی.

^ **حقسیز** haqsiz بدون حق، کسی که حق ندارد، نا حق.

^ **حقسیزلیک** haqsizlik از حقوق خود محروم شدن .

^ **حقلی** haqli حق دار، صاحب حق .

^ **ناحق** nähaq ضد قانون، خلاف قانون.

حقارت haqärat {ع.ر.} خوار شدن، کوچکی، پستی، خواری، زبونی.

^ **حقارتله ماق** haqäratlanmäq توهین کردن.

حقانی haqqäni {ع.ر.} منسوب بحق، از روی حق و عدالت.

حقوق huquq {ع.ر.} جمع حق.

^ **حقوقشناس** hukuqshinäs {ع.ر.} کسی که با علم حقوق شناسی سر و کار داشته باشد، حقوقدان، قانوندان.

حقیده haqida در باره اش .

حقیر haqir {ع.ر.} کوچک، ذلیل، خوار.

حقیقت haqiqat {ع.ر.} اصل چیزی، حق، راستی و درستی، حقایق جمع.

حقیقی haqiqiqi {ع.ر.} درحقیقت، ضد مجازی.

حکایت hikäyat {ع.ر.} نقل کردن خبر یا سخن از کسی، داستان.

حکم hukm {ع.ر.} قضاء، فرمان، احکام جمع.

حکمت hikmat {ع.ر.} عدل، علم، دانش، برد باری، فلسفه، کلام موافق حق، راستی و درستی امری، حکم جمع.

۸ حکمتلی hikmatli با حکمت، صاحب معجزه، دارای سر و اسرار، کاریکه با دانش و علم انجام گرفته باشد، پُر معنی.

حکمدار hukmdär {ع.ر. + ف.ا.} صاحب منصب، پادشاه، فرمانروا.

حکمران hukmrän {ع.ر. + ف.ا.} حکمدار، حاکم.

حکومت hukumat {ع.ر.} حکم دادن، فرمانروایی، داوری.

حکیم hakim {ع.ر.} دانا، دانشمند، صاحب حکمت، حکماً جمع.

حل hal {ع.ر.} گشودن گره، باز کردن، مخلوط کردن چیزی در آب که جز مایع شود.

۸ حل بؤلماق halbölmäq راه حل مشکلی را یافتن.

۸ حل قیلماق halqilmäq حل و فصل کردن، به فیصله رسیدن، ماده ای را در بین آب حل کردن.

حلال haläl {ع.ر.} روا، جایز، مباح، موافق شرع، ضد حرام.

حلاوت haläwat {ع.ر.} شیرین بودن، شیرین شدن، شیرینی.

حلق halq {ع.ر.} گلو، مجرای غذا از بیخ دهان تا معده، احلاق و حلق جمع.

حلقوم halqum {ع.ر.} حلق، گلو، مجرای غذا بین دهان و معده، حلاقیم جمع.

حلقه halqa {ع.ر.} چنبر، دایره، هر چیز گرد و دایره مانند و نیز بمعنی انجمن، و جماعتی که دور هم قرار گیرند، حلق و حلقات «بفتح حا و لام» جمع.

حلوا halwä {ع.ر.} شیرینی، خوراکی که با آرد و روغن و شکر درست کنند، حلوی جمع.

حماقت hamäqat {ع.ر.} کم خردی.

حمام hammäm {ع.ر.} گرمابه، محل استحمام، حمامات جمع.

حمایه himäya {ع.ر.} نگهداری کردن و دفاع کردن از کسی، پشتیبانی.

۸ حمایه چی himäyachi حامی، حمایه کننده.

۸ حمایه سیز himäyasiz کسی که از خود دفاع کرده نتواند، بدون حمایه کننده .

حمد hamd {ع.ر.} سپاس، ستایش، ثنا گویی.

حمل hamal {ع.ر.} بره، و نام برج اول از دوازده برج فلکی.

حمل haml {ع.ر.} بار، بار درخت، بچه که در شکم مادر است، حامل
« بکسر حا » و احوال جمع.

حمله hamla {ع.ر.} یورش، هجوم در جنگ، آهنگ کردن به جنگ.

حنا hinä {ع.ر.} درخت است کوچک، بلندیش تا دو متر میرسد، برگهایش شبیه برگ انار، گلهای سفید و معطر، برگهای آنرا نرم میسایند و بشکل گرد در می آورند و برای رنگ کردن موهای سر یا رنگ کردن دست و پا بکار میبرند. در فارسی حنا « بفتح حا » تلفظ میشود، و نیز حنا یا گل حنا نوعی از گل را هم میگویند که در باغچه ها میکارند.

حنجره hanjara {ع.ر.} حلق، گلو، حلقوم، خشکنای که در عقب دهان واقع است و اصوات از آن خارج میشود، حناجر جمع.

حواری hawäri {ع.ر.} یار مخلص، یاری کننده، کسی که پیغمبر «ص» را یاری کند، حواریون جمع .

۸ حواریلر hawäriilar حواریون، صحابه و یاران حضرت عیسی را هم میگویند .

حوت hut {ع.ر.} ماهی، ماهی بزرگ، حیتان و احوات جمع، و نام برج دوازدهم از دوازده برج فلکی .

حوزه hawza {ع.ر.} ناحیه، میان مملکت، طبیعت .

حوصله hawsila {ع.ر.} چینه دان مرغ، ژاغر، جاغر، بمعنی صبر و تحمل و برد باری هم گویند.

حوصله سیز hausilasiz بی حوصله.

حوصله لی hawsilali با حوصله، کسی که صبر و طاقت داشته باشد.

حوض hawz {ع.ر.} تالاب، آبگیر، احواض و حیاض جمع.

حویلی hawili {ع.ر.} خانه ای میدان داشته، اطراف آن احاطه شده باشد.

حیا hayä {ع.ر.} شرم، آزر، پرهیز و خود داری از امری از بیم ملامت.

حیاسیز hayäsiz بی حیا، بی شرم.

حیالی hayäli با شرم، با حیا.

بیحیا behayä کسیکه شرم و حیا نداشته باشد.

حیران hayrän {ع.ر.} سرگشته، سرگردان، در فارسی کاتوره و خلاوه هم گفته شده.

حیرت hayrat {ع.ر.} سرگشته شدن، سرگردانی، سرگشتگی.

حیض hayz {ع.ر.} خارج شدن خون از زن، ماهی یک مرتبه بمدت چند روز که آنرا عادت و قاعده و قاعده گی و بینمازی هم گویند.

حیله hila {ع.ر.} جودت نظر و قدرت بر تصرف، چاره، مکر، فریب، نیرنگ، حیل جمع.

حیوان haywän {ع.ر.} موجود زنده، جاندار، جانور، حیوانات جمع.

خ

خ - khe حرف دهم الفبای تورکی اوزبیککی که خای منقوط و خای معجمه هم میگویند، به حساب اجد « ۶۰۰ »

خاتمه khätima {ع.ر.} مؤنث خاتم، پایان و عاقبت چیزی، خاتیم جم.

خاتین khätin بانو، بی بی، خانم، کدبانو، زن بزرگمنش، درعربی نیز خاتون میگویند و جمع آن خواتین است.

۸ خاتینچه khätincha مانند زنان. مثال: خاتینچه کینماق (مانند زنان لباس پوشیدن)، زن مانند، همچو زنان، روشی که مخصوص زنان باشد.

خاتینسز khätinsiz بی زن، کسی که ازدواج نکرده باشد.

۸ خاتینلی khätinli کسی که صاحب زن باشد.

۸ خاتینلیک khätinlik خصوصیت، خصلت و فضیلتی که مخصوص زنان است.

خاتین - قیزلر khätin- qizla زنان و دخترانیکه به سن و سال مختلف باشند، عیال. مثال: خاتین - قیزلر خلق ارا بیره می (روز بین المللی زن).

خاج khäj چلیپا، صلیب، داری که حضرت عیسی را برآن آویخته اند. خاج شویان: عید اول سال ارامنه و پیروان ارتدکس.

خادم khädim {ع.ر.} نوکر، خدمتگزار، خدمت کننده، خادم و خدم جمع.

خاده khäda چوب راست و بلند، سفیدار سه ساله تا شش ساله که آرا از ریشه بریده و پوست کرده باشند.

خارج khärij {ع.ر.} بیرون، ظاهر چیزی.

خاص khäs {ع.ر.} برگزیده، یگانه، ویژه، منفرد، ضد عام.

خاصیت khäsiyat {ع.ر.} طبیعت، خوی، اثر، طبیعت مخصوص کسی یا چیزی، فایده و اثر چیزی، خاصیات و خصایص جمع.

خاطر khätir {ع.ر.} آنچه در دل گذرد، انیشه، قلب، ضمیر، خواطر جمع.

خاطر جمع khätirjam {ع.ر.} بدون تشویش، قابل باور.

خاطره khätira {ع.ر.} یاد گار. مثال: سفر خاطره سی (خاطره سفر).

خاقان khäqän لقب پادشاه ترکان و پادشاه چین. پادشاه بزرگ از لغات ترکی است و در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده و حالا بر هر پادشاه اطلاق کنند.

۸ **خاقانلیک** khäqänlik رتبه خاقانی.

خال khäl {ف.ا.} نقطه سیاه در روی پوست بدن، لکه کوچک یا نقطه سیاه که در روی چیزی پیدا شود، در عربی نیز خال میگویند و جمع آن خیلان است. خالکوبی: خال گذاشتن روی پوست، خال یا نقش و نگاری که با نیل و سوزن در روی چهره یا بازو یا سایر قسمتهای بدن میگویند.

۸ **خالداری** khäldär صاحب خال.

۸ **خاللی** khälli خالداری.

خالص khälis {ع.ر.} ناب، سره، ساده و پاک و بی آرایش، بیغش، خلص جمع.

خالق khäliq {ع.ر.} آفریننده، آفریده گار، و یکی از نامهای خداوند «ج».

خاله khäla {ع.ر.} خواهر مادر، خالات جمع.

خام khäm {ف.ا.} نا پخته، نا رس، نا آزموده، چیزی که در آن دستکاری نشده و در حالت طبیعی آن تغییری نداده باشند.

۸ **خاملیک** khämlik خامی، نا پختگی، بی تجربگی.

خام تلش khämtalash صدقه کردن گوشت قربانی بشکل خام.

خام ختله khämkhatala خام، ناپخته (نسبت به میوه ها گفته میشود)
خان khän « ترکی » رییس، امیر، رییس ایل، در فارسی پیش از نام یا بعد از نام شخص افزوده میشود.
سپهدار خان است و فغفور چین
سپاهش همی بر نتابد زمین
فردوسی

۸ **خانلیک** khänlik دولت، مملکت، مقام خانی.

خاندان khänadän {فا.} خانواده، دودمان.

خانقاه khänaqä معرب خانگه، محل اجتماع درویشان، جایی که مشایخ و درویشان بسر ببرند، خانقه نیز میگویند.

خانقیزی khänqizi حشره ای بشکل نیم کره بوده، در پوست خود خالهای سیاه رنگ داشته باشد، قونغوزک.

خانم khänim بانو، خاتون، کلمه، احترام که به نام زنان افزوده میشود.
خانم. [نُ] (ترکی، ا) بانو، خاتون، بی بی، جُرّه، سستی، خدیش، کدبان، بیگم:
جان به لب عاشق بیدل رسد

با غمزاتی که تو خانم کنی

(ایرج میرزا)

خانه khäna {فا.} چهاردیواری که دارای سقف باشد، اتاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن.

۸ **خانه لی** khänali صاحب خانه.

خانه زاد khänazäd حیوان اهلی که از خوردی زیر تربیه گرفته شده باشد.

خاین khäyin {عر.} خیانت کننده، خیانتکار.

خبر {ع.ر.} khabar آگاهی، حدیث، آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند، مطلبی که برای آگاهی و اطلاع مردم بگویند یا بنویسند، اخبار و اخبار جمع.

^ **خبرچی** khabarchi خبر دهنده، قاصد، خبرنگار.

^ **خبر سیز** khabarsiz بیخبر.

خبیث {ع.ر.} khabis پلید، ناپاک، نجس، اخبار و خبثاً و خبثه جمع.

ختم {ع.ر.} khatm به پایان رساندن، پایان دادن، مهر کردن، پایان کار.

ختنه {ع.ر.} khatna بریدن پوست یا غلاف سر آلت تناسل پسر بچه.

خجالت khijalat شرم، حیا، شرمنده گی، شرمساری.

خجل {ع.ر.} khijil شرمگین شدن، شرمنده گی، شرم، حیا و به « فتح خا و کسر جیم » شرمگین، شرمنده.

خچیر khachir قاطر، استر، حیوانی است که از جفت شدن خر با مادیان - اسب ماده بوجود می آید، خود او نا زاست، برای سواری و بار کشی مخصوصاً در کوهستان بکار می رود.

خخاله ماق khakhälamäq با آواز بلند خندیدن، خنده قهقهه.

خدا khudä خدای، اله، الله «ج»، ذات باریتعالی، خالق بی همتا، خداوند، بار خدا، پروردگار، ایزد، یزدان، دادار، به معنی صاحب و مالک هم میگویند.

ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد

کآنچه بسر آمد ز قضای خدا بود

« خاقانی »

خدا جو khudäju آنکه خدا را پرستش و عبادت کند.

خدمت {ع.ر.} khidmat کار کردن برای کسی، نوکری، چاکری.

^ **خدمتکار** khidmatkär کسی که کار برای کسی کند.

^ **خدمتچی** khidmarchi خدمتکار.

خراب {ع.ر.} kharäb {ویران، تباہ، ضد آباد، اخر به جمع.

۸ خرابلیک kharäblik خرابی .

خرابات kharäbät میخانه، میکده .

خرابه kharäba جای ویرانه، ضد آباد.

خراج {ع.ر.} kharäj {باچ، مالیات، مالیات زمین، جزیه، اخراج و اخرجه جمع.

خراج {ع.ر.} kharäj {دمل، ورم، دانه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش خراج، خراجات جمع.

خرات kharrät نجار، درودگر.

خرافات kharäfat {ع.ر.} {جمع خرافه، حدیث باطل، سخن بیهوده و یاوه.

خرج {ع.ر.} kharj {باچ، خراج، هزینہ، نقیض دخل، اخراج جمع.

۸ خرجه ماق kharjlamäq خرچ کردن، مصرف نمودن.

خرخشه khrkhasha {ف.ا.} تشویش.

۸ خرخشه لی kharkhashali کاری که با مشکل انجام گیرد.

خرطوم khartum {ع.ر.} {بینی، بینی دراز خصوصاً بینی فیل.

خرقه {ع.ر.} khirqa {تکه ای از پارچه، پاره لباس، جامه ای که از تکه های گوناگون دوخته شده باشد، جبه مخصوص درویشان، خرق جمع، در فارسی خستوانه و شولا هم گفته شده. خرقه تهی کردن: کنایه از مردن، جان سپردن.

خرم {ف.ا.} khurram {شادمان، خوش، تازه و شاداب.

خرما {ع.ر.} khurmä {ثمر، نخل، میوه ای است گرمسیری، دارای هسته سخت و پوست نازک و بسیار شیرین که بشکل خوشه بزرگ از درخت آویزان میشود، درخت آن راست و بلند و دارای برگهای بزرگ، در جاهای گرمسیر به ثمر میرسد. خرماي عجوه شهر مدینه منوره عربستان سعودی

خیلی مشهور است.

خرمن khirman {فا.} تودهٔ چیزی، محصول گندم یا جو که در بیابان روی هم ریخته و تل کرده باشند، به معنی هالهٔ ماه نیز میگویند.

خریطه kharita {عر.} کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی، نقشهٔ جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آنرا نشان بدهد، خارطه هم میگویند، خرائط جمع.

خزان khazän {فا.} پاییز، موسم برگ ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان میریزد.

خزانه khazäna {عر.} خزینه، گنجینه، جایی که در آن پولها و چیزی های گرانبها را نگاهداری کنند، خزاین جمع.

۸ **خزانه چی** khazänachi خزانه دار.

۸ **خزانه دار** khazänadär رییس خزانه .

خزنده khazanda {عر.} حیوانیکه دست و پا نداشته، عموماً با سینه راه برود.

خزینه khazina {عر.} خزانه، گنجینه، خزاین جمع.

خس khas {فا.} خار، خاشاک، ریزهٔ کاه یا علف خشک، به معنی آدم پست و فرو مایه و ناکس هم گفته شده.

خساره khisära {عر.} زیان بردن، زیان دیدن، زیانکاری، زیان.

خسته khasta {فا.} آزرده، دردمند، مانده و رنج دیده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.

خسیس khasis {عر.} فرمایه، پست، بخیل، لیم، رذل، خساس «بکسر خا» و اخسه جمع.

خشاوه khishäwa {عر.} پاک کردن پالیز از خار و خاشاک.

خشیت khisht {فا.} آجر خام، گل که در قالب بزنند و بگذارند خشک شود، و نیز نوعی از اسلحه که در جنگهای قدیم بکار میرفته و آن نیزه کوچکی بوده که بطرف دشمن میانداخته اند.

خوشنود khushnud {فا.} شادمان، خوشحال، خشنود هم گفته شده.

خشونت khushunat {ع.} درشتی، زبری، نا همواری، تند خویی.

خصلت khislat {ع.} خوی، طینت، صفت ذاتی، خصایل جمع.

خصوص khusus {ع.} خاص کردن، ویژه ساختن، خاص و منفرد بودن، انحصار، انفراد، مقابل عموم.

خصوصیت khususiyat {ع.} اختصاص داشتن، خاص بودن .

خصومت khusumat {ع.} دشمنی .

خط khat {ع.} نوشته، اثر قلم در روی کاغذ یا چیز دیگر، راه راست و دراز، فاصله میان دو نقطه، آنچه بین دو نقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع. افلاطون می گوید: خط عقال (بند) عقل است. اقلیدوس گوید: خط هندسه ای است روحانی اگرچه به ابزار جسمانی ظاهر شده است. بودلف گوید: خط بوستان دانش است. ویل دورانت در تاریخ تمدن خود می نویسد: مهمترین گامی که انسان به سوی مدنیت برداشت همانا اختراع خط است.

خط اورخون khat urkhun اساساً خط اورخون بین قرنهای (۵-۸) بعد از میلاد بوجود آمده است. از وجود یادگاری های که با این خط نوشته شده (آبده های اورخون) در اوایل قرن ۱۸ میلادی یکعده دانشمندان در آثار و تالیفات خود معلومات داده بودند مگر در طول مدت خیلی زیاد دانشمندان نتوانسته بودند به خواندن این کتیبه ها موفق گردند. در ربع اول قرن (۱۹) مقاله گریگوری سپسکی درباره آبده های اورخون - سی در مجله «سبیرسکی و یستتیک» (خبرهای سبیریا) به نشر رسید. این مقاله به زبان لاتین ترجمه شد. معلوماتیکه در پیرامون این آبه ها به دست آمده بود بدین وسیله به اختیار

دانشمندان بسیاری از کشور های جهان قرار گرفت . مگر هنوز فعالیتهایکه در زمینه آموختن و تحقیقات در اطراف این نوشته ها به عمل می آمد، به نتیجه نرسیده بود، زیرا هنوز کلید «راز» نوشته ها به دست نیامده بود.

به سال (۱۸۸۹) دانشمندان فنلند اطلس آبدی های اورخون - ینی سی را نشر و طور تخمینی ادعا نمودند که این آبدی بمدنیت فنلند متعلق است. مگر این تخمین دانشمندان فنلند دیری نپایید، زیرا در همان سال (۱۸۸۹) نویسنده و جهانگرد روسی ن. م. یدرنتسیف موفق شد از کنار دریای اورخون که در وادی کاشا سیدم مربوط مغولستان واقعست آبدی های زیادی به دست آورد، که با آبدی های « ینی سی » شباهت داشت، یکجا با «نوشته های نا معلوم» یک سلسله متن های جداگانه نیز به زبان و علایم چینی نوشته شده بود، به دست آمد. این تصادف برای کشودن « راز» این آبدی ها کمک بزرگی انجام داد .

به سال (۱۸۹۰) انجمن علمی فنلند، در سواحل دریای اورخون یک هیأت علمی باستان شناسی را فرستاد. به سال (۱۸۹۱) اکادمی علوم روسیه هیأت علمی بزرگی تحت رهبری اکادیمسین و . و. ردلوف به اورخون اعزام داشت . نتیجه کاوشها و تحقیقات این دو هیأت به سال (۱۸۹۲) به شکل اطلسی نشر شد.

در اطلس ها تصویر آبدی های نامعلوم، ساختمان و نقشه موضعی که این آبدی ها از آنجا بدست آمده بود نشان داده میشد. از دانشمندان دنمارکی ویلیم تامسون برای نخستین بار به خواندن این آبدی ها موفق شد. او برای خواندن آنها به انواع الفبا ها اتکا نداشت. برعکس نخست از همه، خواست شباهت و مناسبات باهمی این حروف نامعلوم را برای خود معلوم نماید.

او، پس از یک سلسله تحقیقات موشگافانه توانست در (۲۵ نوامبر ۱۸۹۳) پرده از اسرار مکتوم آنها بردارد. تا این زمان اکادیمسین ردلوف نیز توانسته بود (۱۵) حرف کتیبه های مذکور را بخواند.

و.و. ردلوف با اتکا به کشفیات خود و کشفیات و. تامسون برای نخستین بار

متن کتیبه ها یی را که از سواحل دریای اورخون به دست آمده بود ترجمه کرد. کتیبه ایکه توسط ن. م. یدرتسیف به دست آمده بود عبارت بوده است از لوحه سنگ آرامگاه خاقان ترک بیلکه قآن- ماغلیان (متوفی در سال ۷۳۴ع) و برادر کوچک او کول - تکین (متوفی در سال ۷۳۲ع) بعد از آن تاریخ آثاریکه از کناره های دریای اورخون - ینی سی بدست آمده بود به نام «آبده های ینی سی - اورخون» شهرت یافت.

ترجمه سطری چند از این نوشته ها که به نام «سرود قبرستان» یاد میشود:

«من مردمان بی نوایی را که ازپا درآمده بودند به پا ایستاد کردم (گردآوردم) آنها را توانگرساختم. قومی را که عده ی شان محدود بود به جمعیت بزرگی مبدل ساختم. درسرخنان من حتی یک دروغ هم نمیتوان یافت.»
«اگر کول - تکین وجود نمیداشت همه شما نا بود شده بودید. برادرمن کول - تکین در گذشت. از این جهت من سخت اندوهگین شدم، چشمانم بینایی خود را از دست داد، تیزی فکر و خرد از کفم رفت. غرق اندوه گردیدم، سرنوشت هر کس از طرف آسمان کبود(خدا) تعیین میشود. فرزند انسان برای مردن زاده شده است.»

رجوع شود به «اوزبیک ادبیاتی تاریخی» به زبان اوزبیککی. تألیف ن.م. مله یف، جلد اول، چاپ تاشکند سال (۱۹۶۵. از ص ۷۸- ۸۱).

منبع : مجله ادب :

نوشته داکتر فیض الله ایماق، نشریه دو ماهه فاکولته ادبیات و علوم بشری پوهنتون کابل، تحت مدیریت پروفیسر داکتر قیام الدین راعی برلاس استاد فاکولته ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل، شماره ی (۵ و ۶) سال ۱۳۵۲ هجری شمسی.

خطأ khatä {ع.ر.} نادرست و ناراست.

خطا سیز khatäsiz بدون خطا، درست.

خطالی khatäli غلط.

خطالیک khatälik عمل و رفتار خطر ناک.

خطاب khitäb {ع.ر.} سخن رو با روی، سخنی که رو به رو بکسی گفته شود.

خطاط khattät {ع.ر.} خوشنویس، کسی که زیاد می نویسد.

خطبه khutba {ع.ر.} خطابه، کلام خطیب، وعظ و سخنرانی، مقدمه یا دیباچه کتاب، و « بکسر خا و فتح با » خواستگاری، خواستن زن برای ازدواج.

خطر khatar {ع.ر.} نزدیکی به هلاکت یا آنچه مایه تلف شدن کسی یا چیزی باشد، اخطار جمع، و نیز به معنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام .

^ **خطر سیز** khatarsiz بی خطر،

^ **خطرلی** khatarli خطرناک.

آن شد که در نقش خطرناک

مقابل میشود رخ با رخ خاک

خط کش khatkash {ع.ر. + ف.ا.} آلتی است که در هندسه و نقشه کشی برای رسم خط مستقیم بکار می رود. این وسیله که دارای لبه صاف و بشکل خط راست است در ترسیم خط مستقیم مورد استفاده قرار می گیرد، یعنی با تکیه دادن مداد یا قلم و یا هر وسیله رسام دیگر با لبه آن و کشیدن آن اثری در صفحه پیدامی شود که همان خط مستقیم است .

خطیب khatib {ع.ر.} واعظ ، سخنران، کسی که خطبه میخواند، خطباً جمع.

خفه khafa {ف.ا.} گلو فشرده کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، تنگ خلق شدن.

^ **خفه لشماق** khafalashmäq از همدیگر خفه شدن.

^ **خفه لنماق** khafalanmäq خفه گردیدن.

^ **خفه لیک** khafalik خفگی.

خفیف {ع.ر.} khafif سبک، ضد ثقیل، سبک و سریع در کار و حرکت و نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن .

خلاص {ع.ر.} khalas رهایی یافتن، رستن، رهایی، و « بکسر خا » خالص، بیغش، طلا یا نقره یا روغن بیغش.

خلاصه {ع.ر.} khuläsa برگزیده، پاکیزه، نتیجه و گزیده و خالص چیزی **خلاف** {ع.ر.} khiläf نا سازگاری، مخالف، ضد، بمعنی درخت بید یا بید مشک، و بمعنی آستین پیراهن هم میگویند، « بکسر خا ».

خلافت {ع.ر.} khiläfat امارت، امامت، جانشینی، نیابت، جانشینی پیغمبر.

خلاق {ع.ر.} khalläq بسیار آفریننده، آفریدگار.

خلاق {ع.ر.} khaläyiq آفریده شده گان، مردم، جمع خلق.

خلص {ع.ر.} khullas جمع خالص.

خلعت {ع.ر.} khilat جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام بکسی داده شود.

خلق {ع.ر.} khalq مردم، عوام، مردمان.

خلق {ع.ر.} khalq آفریدن، آفرینش، آفریده شده گان، مردم .

خُلُق {ع.ر.} khulq خوی، طبع، سبیه، عادت، اخلاق جمع.

خُلُق خوش خُلُق را شکار کند

بیش از این یک صفت چکار کند؟

خلقت {ع.ر.} khilqat فطرت، هیئت، سرشت، آفرینش .

خلق ارا {ع.ر.} khalqarä بین الملل، حالت و روابط بین ممالک و ملتها.

خلل {ع.ر.} khalal وهن و فساد، رخنه، تباهی درکار، پراکندگی رأی، گشاده گی میان دو چیز، خلال جمع.

خلم khulm شهر موجوده خُلم (تاشقرغان) که بنام شهر بازار های سرپوشیده شهرت دارد .

خلوت khalwat {ع.ر.} تنهایی، جای خالی از غیر، خلوات جمع.

خلیفه khalifa {ع.ر.} جانشین، کسی که جانشین کس دیگر بشود، جانشین پیغمبر یا امام، خلفاً و خلا یف جمع.

خم kham {فا.} کج، پیچ و تاب، چین و شکن، به معنی طاق ایوان و عمارت، و خانه زمستانی هم گفته شده.

خم khum {فا.} ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یا سرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند، بعربی خمره میگویند، درفارسی خنب هم گفته شده، بمعنی کوس و طبل .

خمار khumär {ع.ر.} درد سر و کسالتی که پس از بر طرف شدن کیف شراب در انسان پیدا میشود، بد مستی.

خمدان khumdän داهی را گویند که در آن سنگ تعمیراتی پخته میشود.

خمیر khamir {ع.ر.} آرد گندم یا جو که با آب آمیخته و خمیر مایه به آن زده باشند برای نان پختن.

خمیر ترش khamirturush {ع.ر. + فا.} ماده ای که باعث رسیدن خمیر شود .

خمیر ترش سیز khamirturushsiz بدون خمیر ترش.

خمیر ترشلی khmirturushli خمیری که خمیر ترش داشته باشد.

خنثا khunsä {ع.ر.} کسی که مرد باشد نه زن، آنکه مرد بودن یا زن بودنش معلوم نباشد، به معنی بیکاره و بی اثر هم میگویند.

خواجه khäja خوجه، خوجا = مرشد، معلم، راهنما.

خوار khär {فا.} ذلیل، پست، زبون.

- ۸ خوارله ماق khärlamäq به نظر حقارت دیدن.
- ۸ خوارلیک khärlik رنج خواری و ذلیلی را کشیدن.
- خواهش khähish {فا.} خواستن، میل، رغبت، آرزو.
- خواهله ماق khählamäq خواستن.
- خود بین khudbin {فا.} کسی که فقط خود را ببیند و بدیگران توجه نداشته باشد، متکبر. همیشه بگوید: من زنده جهان زنده.
- ۸ خود بینلیک khudbinlik حس خود بینی داشتن.
- خود پرست khudparast {فا.} کسی که خود را بسیار دوست داشته باشد و همه چیز را برای خود بخواد، متکبر، خودخواه.
- خودّی khuddi عیناً، مخفف خداییردی است که مردم عوام آنرا خودّی گویند.
- خوراک khuräk {فا.} خوردنی، طعام، غذا، و مقداری از غذا که یکنفر بخورد.
- خوریلله ماق khurillamäq درخواب «خور خور» صدا کشیدن.
- خوش khush {فا.} خوب، شاد، خرم، دلپسند، راضی.
- ۸ خوشا khushä بسیار خوب.
- خوشله ماق khushlamäq دوست داشتن، انتخاب کردن.
- خوشلیک khushlik خواستن خوشی دیگران.
- خوشبخت khushbakhat {فا.} صفت. نیک اختر، خوش طالع، سعادتمند.
- خوشبوی khushbuy {فا.} صفت. هرچیزی که دارای بوپخوش باشد، معطر، ضد بد بو.
- خوشبیچیم khshbichim کسی که قد و قامتش زیبا باشد، خوش قیافه.

- خوشحال** khushhāl {فا. + عر.} {ممنون، شاد، خورسند.
- خوشخبر** khushkhabar {فا. + عر.} {خبر خوش، خبریکه باعث خورسندی کسی شود .
- خوشخط** khushkhat {فا. + عر.} {کسیکه نوشته و خطش زیبا باشد.
- خوشروی** khushrui {فا.} {صفت . خوش صورت، خوشگل، خندان، خنده رو، مهربان.
- خوشقامت** khushqāmat {فا. + عر.} {خوش اندام، تتومند.
- خوشوقت** khushwaqt {فا. + عر.} {خورسند، شادمان.
- خوشه** khusha {فا.} {چندین دانه میوه که بهم پیوسته و از ساقه گیاه یا شاخه درخت آویزان باشد مثل خوشه انگور و خوشه خرما، یا چندین گل و دانه که در کنار یکدیگر بر روی ساقه قرار گرفته باشند مانند خوشه گندم
- خوش آمد** khushāmad {فا.} {سخنی که کسی را خوش آید و از آن خوشنود شود، خوش آمد گفتن، تیریک گفتن. خوشامد گویی، چاپلوسی، چرب زبانی.
- خوش فعل** khushfel {فا. + عر.} {کسیکه فعل و اطوارش نیکو باشد.
- خوف** khawf {عر.} {ترسیدن، ترس، بیم .
- خوفسبز** khawfsiz بدون خوف و خطر.
- خوفسبزلیک** khawfsizlik مصونیت،
- خوفسیره** khawfsiramaq ترسیدن، مشوش شدن،
- خوفلنماق** khawflanmäq تشویش پیدا کردن، از چیزی هراسیدن.
- خوفلی** khawfli خطرناک. مثال: خوفلی دشمن (دشمن خطرناک).
- خویش** khesh {فا.} {خود، خودی، خویشتن، و کسی که با شخص بستگی و نسبت دارد، خویشان جمع .

۸ خویشلایک kheshlik خویشاوندی.

خوجین khöjayin ثروتمند، بای، توانگر. در میان آسیای مرکزی به خصوص اوزبیکستان شوهر را، خوجین گویند. مثال: خوجینینگیز قییرگه کیتدی؟ (شوهر تان کجا رفت؟).

خوراز khöräz خروس، مرغ خانگی نر. مثال: همه جایده خوراز بیر دپک قیچقیره دی (خروس در همه جا یکقسم آذان میدهد) «ضرب المثل».

خورجین khurjen خورجین - دو کیسه که از طرفی بهم یکی شده باشد. دو جوال که نیم ی از دهانه هر دو را بهم دوزند، بارجامه، باردان :

یار تو خورجین توست و کیسه ات

گر تو رامینی مجو جز ویسه ات

ویسه و معشوق تو هم ذات توست

وین برونیها همه آفات توست

مولانا

خورسینماق khörsinmäq به خاطر غم و تشویش نفس عمیق کشیدن، آه کشیدن.

خورله ماق khörlamäq تحقیر کردن، اهمیت ندادن، وقع نگذاشتن .

خوش khösh {فا.} خوب، عموماً در وقت صحبت مورد استعمال است. مثال : خوش، ایتینگ - قنی (بسیار خوب، بگویند)، خوش، جواب بیرینگ قنی (خوب است پاسخ بدهید)، خوش، بو نیمه قیلیق؟ (خوب این چگونه عادت است؟)

خوش یاقمس khösh yäqmas تنبل، بی پروا، کاهل و بیکار و هیچ کاره، کاهل و بیکار، مرد هیچکاره، فربه و جاهل و بیکار، تهبل و تهمل تن پرور و فربه در ترکی عامیانه نیز تنبل :

چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی

کنون ببايد بی توشه رفتن ای تنب

(ناصر خسرو)

خیابان khiyäbän {فا.} راه گشاده و هموار میان شهر یا باغ.

خیال khayäl {عر.} پندار، گمان، وهم، اخيله هم.

۸ خیالی khayäli چیزی که در عمل پیاده نشده در خیال انسان خطور کند. مثال: قهرمان افسانوی.

خیانت khiyänat {عر.} نا درستی، دغلی، نادرستی.

زین پاک شده ست و بی خیانت

هم دامن و دست و هم ازارم

« ناصر خسرو »

خیر khayr {فا.} خوبی، نیکویی، ضد شر، بمعنی مال هم میگویند،

خیور جمع، و نیز به معنی نیکو کار و نیکوکارتر، اختیار جمع.

یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی جفت تو جود و مردی چون

جفت حاتم ماویه «منوچهری»

۸ خیرلشماق khayrlashmäq خدا حافظی کردن.

۸ خیرلی khayli خوب، صواب. مثال: خیرلی ایش نینگ کیچی یوق

(درکار خیر، هیچ استخاره نیست) «ضرب المثل».

۸ خیر خواه kayrkäh {عر.+ فا.} نیکخواه، نیک اندیش.

خیره khera {فا.} صفت. لجوج، لجاج، سرکش، بی پروا، و بمعنی سر

گشته و حیران و متعجب، خیر هم گفته شده، و بمعنی هرزه و بیهوده و بی

سبب. خیره گی لجاجزی، گستاخی، بی شرمی، سرگشتگی، و حالت چشم

هنگام نگاه کردن بیک چیز بسیار روشن و درخشان.

۸ خیره لشماق kheralashmäq خیره شدن از روی حیرت و شگفتی به چیزى چشم دوختن .

۸ خیره لنماق kheralanmäq خیره سر، گستاخ، لجاجت، بی پروا، بیباک، آشفته .

۸ خیره لیک khiralik خیره گى. کوزیم خیره لیک قیله دى (چشمانم خیره گى میکند).

۸ خیریلله ماق khirillamäq « خیر – خیر » آواز کشید، خیر خیر کردن.
خیریه {ع.ر.} khayriya {نیکویی، برتری.

خیل {ع.ر.} khayl {گروه، دسته، نوع، قسم .

خیله {ع.ر.} khayla {از کلمه خیلی گرفته شده، زیاد، بسیار. مثال: او سبندن خيله ياش کورینه دى (او – نسبت بتو خیلی جوان معلوم میشود).

خیمه {ع.ر.} khayma {چادر، سایبان بزرگ، خرگاه، خیام و خیم جمع.
خیمچه khimcha شاخه درخت.

د

د – däl حرف یازدهم الفبای تورکی اوزبیککی و فارسی / دری که دال تلفظ میشود و آنرا دال مهمله و دال غیر منقوط هم میگویند، بحساب ابجد

« ۴ ». در بعضی کلمات به « ت » بدل میشود مثل « زردشت – زر تشت » « دایه - تایه » و گاهی به « ذ » مثل « گنبد – گنبد »

داد dād { ف.ا. } عدل، انصاف، عطا، بخشش، و نیز بمعنی جار و فریاد و فغان.

ای شهریار راستین، ای پادشاه داد و دین

ای نیک فعل و نیکخواه، ای از همه شاهان گزین

« دقیقی »

۸ داد له ماق dād lamāq فریاد کردن.

دار باز dārbāz بند باز، کسی که روی ریسمان راه برود و بازی کند. مثال: دار باز دار ده اولر، مار باز مار ده (باعث مرگ دار باز، دار و باعث مرگ مار باز، مار خواهد شد) « ضرب المثل ».

۸ دار بازلیک dārbāzlik بالای دار بازی کردن.

دارغه dārgħa ساریان – شتریان.

چنین گفت گشتاسب با ساریان

که ای یار پیروز و روشن روان

دارو dāru { ف.ا. } دوا ، آنچه برای آرام ساختن درد و دفع مرض به بیمار بدهند ، و نیز دانه ها و گرد های خوشبو و خوش طعم از قبیل فلفل، مرچ و زر چوبه و دارچین که از گیاهها و درختان میگیرند و در خوراکیها بکار میبرند.

۸ دارو خانه dārukhāna جای که دارو فروخته میشود.

داستان {فا.} dāstān {فا.} افسانه، سرگذشت، قصه، حکایت. باز آفرینش رویدادها و حوادث به ظاهر واقعی است، داستان واگویی و تکرار واقعیت نیست. داستان فرآورده‌ای است تخیلی که در جهان خود واقعی نمایانده می‌شود.

۸ داستانیچي dāstānchi داستانسرا، کسی که داستان بگوید یا بنویسد.

۸ داستانیچیلیک dāstānchilik داستانسرایي.

دش {فا.} dāsh {فا.} کوره.

دش بپرماق dāsh bermāq دوام کردن.

داعیه {عر.} dāiyya {عر.} علت، سبب، انگیزه، دواعی جمع.

صد ساله ره است راه وصلت

با داعیه تو نیم گام است

« خاقانی »

داغ {فا.} dāgh {فا.} نشان، لکه، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند.

۸ داغلی dāghli داغدار، لکه دار.

داغ {فا.} dāgh {فا.} بسیار گرم، سوزان، هر چیز بسیار گرم که دست را بسوزاند.

۸ داغله ماق dāghlamāq داغ کردن، داغ کردن روغن.

داغ {فا.} dāgh {فا.} الم، اثر. مثال: فرزند داغدیده.

۸ داغدار dāghdār داغدیده، الم کشیده.

۸ داغلی dāghli داغدار.

داکتر dāktar {لا.} طبیب، کسیکه در رشته طب تحصیلات عالی داشته باشد، کسیکه در رشته های مختلف تحصیلات عالی داشته، سند دوکتورا را بدست آورده باشد. مثال: داکتر فلسفه، داکتر ادبیات، داکتر علوم ساینس و غیره

داکه dāka تکه نازک که از پنبه ساخته میشود. مثال: ابر و خاتین اوریشی – داکه رومال نینگ قوریشی (گفتگو و پرخاش زن و شوهر تا وقتی دوام پیدا میکند که دستمال داکه بی را شست و شو نموده در آفتاب بگذاری تا خشک شود) «ضرب المثل».

دالر dālar {انگل.} واحد پول ایالات متحده آمریکا، کانادا و غیره. دلار آمریکا (به انگلیسی: United States dollar) واحد پول رسمی ایالات متحده آمریکا است. کنگره ایالات متحده آمریکا در ۶ ژوئیه ۱۷۸۵ (که در آن زمان، تنها یک مجلس بود) به اتفاق آرا دلار را واحد پول آن کشور قرار داد. پیش از استقلال ایالات متحده یعنی در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶، پول انگلستان (لیره) در ۱۳ مهاجر نشین انگلیسی آمریکای شمالی رایج بود. در جریان انقلاب، آمریکائیان سکه نقره‌ای اسپانیا به نام «دلار» را که در مکزیک رایج بود وسیله ی داد و ستد قرار داده دادند و به همین دلیل نام پول ملی خود را «دلار» گذاشتند. سکه دلار نقره‌ای از قرن چهاردهم بیش از سه قرن به نام «تالر، دالر، تالر و دلار» در اروپا رایج بود که اسپانیایی ها آن را حفظ کردند و به مستعمرات خود در قاره آمریکا منتقل ساختند.

دام dām {فا.} کمند، تله، موی، بند، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار ساختن جانوری بکاربرند، جال و پهنده هم گفته شده.

داملا dāmullāh استاد دانشگاه، ملا ای که تحصیلات عالی دینی داشته، در مدارس علوم دینی تدریس نماید.

دان dān دانه، هسته، تخم گیاه، آنچه به پرنده گان بدهند مانند گندم و ارزن. دان کاسه ظرفی که در آن به مرغان دانه دهند.

دانلی dānli چیزی که در بین آن دان انداخته باشند. مثال: دانلی قاپ (جوال داندار)، دانلی او سیملیکلر (حبوبات داندار و تخم دار).

دانا dänä { فا . } داننده، آگاه، عالم، دانایان جمع.

دانش dänish { فا. } دانستن، علم، فضل.

دانشمند dänishmand دانشور، عالم و دارای علم و دانش.

دانک dänak { فا. } دانه، هر نوع دانه از ماش و عدس و گندم و جو و امثال آنها، «بضم نون» آشی که با گندم و جو و عدس و امثال آن درست کنند، باین معنی دانکو هم گفته شده.

دانگ däng شهرت، آوازه.

۸ دانگدار dängdär مشهور، پر آوازه.

۸ دانگلی dängli دانگدار.

داوان dāwän جای مناسب برای پایین شدن از ارتفاع کوه، سرایشیب.

داو – درک dāw darak درک، دریافتن، ادارک، بدون فاصله بجا آوردن، دریافت، اندریافت، فهم، دریافتگی.

داودیر dāwdir مجنون، دیوانه.

هر که بدین آب مرد و زنده شد او را

زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

« ناصر خسرو »

۸ داودیره ماق dāwdirmäq سراسیمه شدن.

۸ داودیرلیک dāwdirlik دیوانگی .

داوروق dāwruq آوازه، شهرت.

۸ داوروقلی dāwruqli مشهور، پر آوازه.

داوول dāwul شمال شدید، باران شدیدیکه همراه با شمال باشد.

داویوره ک dāwyurak با شهامت، کسی که از هیچ چیز ترس و بیم نداشته

باشد.

داهی {ع.ر.} dāhi زیرک، هوشیار، دانا، با هوش، تیزفهم، دهات جمع.
گه سیاه آید بر تو فلک داهی
گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید
« ناصر خسرو »

دایر dāyir تعلق، عاید.

دایره dāyira {ع.ر.} گرد، حلقه. مثال: دایره نینگ قطری: قطر دایره، خط
مستقیمی که از مرکز دایره بگذرد و آنرا بدو قسمت متساوی تقسیم کند.
^ دایروی dāyrawi به شکل دایره.

دایم dāyim {ع.ر.} همیشه، جاوید، پایدار.

^ دایمی dāyimi همیشگی.

دایه dāya {ف.ا.} قابله، زنی که بچه کس دیگر را شیر بدهد، پرستار زن
که کودکان را پرستاری کند، تابه هم میگویند.
بهنگام شیرش به دایه دهد
یکی تاج زرینش بر سر نهد
« دقیقی »

^ دایه لیک dāyalik وظیفه و کار دایه، قابلیت.

دبدبه dabdaba اموری که با وقار و غرور توأم باشد.

شش هفت هزار ساله بوده

کاین دبدبه را جهان شنوده

« نظامی »

^ دبدبه لی dabdabali بلند پروازانه .

دبه dabba {ع.ر.} ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یا چیز دیگر بکنند،
نوع مریض ای که در خصیه پدید آید.

دبیت dabit {فر.} نقیض کریدت.

دچار duchär {فا.} گرفتار، مبتلا.

دخان dakhän {ع.ر.} دود.

هواگست گست از چه؟ برگست از ابر

زچيست ابر؟ ندانی تو از بخار و دخان

« فرخی »

دخانیات dakhāniyät انواع توتون و تنباکو که برای دود کردن بکار
میبرند.

دخل dakhli {ع.ر.} در آمد، سود، مقابل خرج.

دخمه dakhma {ع.ر.} سرداب، خانه زیر زمینی، جایی که در زیر زمین
درست کنند و مردگان را در آنجا بگذارند، گور، دخم هم گویند.

دُر dur {ع.ر.} مروارید درشت، واحدش دره، درر و درات جمع. در یتیم:
مروارید بزرگ که تنها در صدف باشد، مروارید بی نظیر. در دانه: دانه
مروارید، مروارید یکتا.

در آمد darāmad {فا.} سود، فایده، دخل مقابل خرج.

درام drām {یو.} نمایش، نمایش یا داستانی که بسر گذشت نزدیک باشد،
نمایشنامه که مطالب غم انگیز و خندهدار در آن وجود داشته باشد.

دراماتیزم drāmätizm {یو.} جدیت و هیجانی بودن وقایع در آثار
دراماتیک.

دراماتیک drāmätik {یو.} داستانی، داستان جالب توجه و مهیج.

درّاو darāw تیز، عاجل، زود. مثال: درّاو کیلینگ (زود بیابید).

دربار **darbär** قصر پادشاهی، ارگ.

دربدر **darbadar** {فا.} آواره، بی خانمان، کسی که از خانه و مسکن خود رانده و آواره شده باشد.

همی در بدر خشک نان بازجست

مر او را همان پیشه بود از نخست

« ابوشکور »

۸ **دربدرلیک** **darbadarlik** آواره گی.

درجه **daraja** {عر.} پایه، مرتبه، پله، رتبه، و نیز هر یک از تقسیمات یک آلت مثل بارومتر و ترمومتر یا چیز دیگر که به چند قسمت تقسیم شده باشد، و در اصطلاح هیئت، یک جز از ۳۶۰ جز دایره، درجات جمع.

درچه **darcha** دروازه کوچک، دریچه.

در حقیقت **darhaqiqat** {فا. + عر.} حقیقتاً، واقعاً.

درخت **darakht** {فا.} هر رستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و تنه و شاخه باشد.

درد **dard** {فا.} رنج، بیماری.

۸ **درد چیل** **dardchil** درد مند.

۸ **درد سیز** **dardsiz** بیدرد، بیغم.

۸ **درد لشماق** **dardlashmäq** باهمدیگر درد و الم خود را اظهار کردن

۸ **دردلی** **dardli** دردمند .

همدرد **hamdard** کسیکه شریک غم و غصه دیگری باشد، دو نفر که بیک درد دچار شده باشند.

درد سر **dard-i-sar** {فا.} تشویش اضافی، تشویشی که بی نتیجه باشد.

دردمند dardmand {فا.} بیمار، ناخوش، کسی که درد یا مرضی دارد، دردمن هم گفته شده.

درز darz {فا.} شکاف، چاک، شکاف باریک، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته شده، بعربی نیز درز میگویند و جمع آن دروز است.

درس dars {عر.} مطلبی که آموزگار از روی کتاب به شاگرد یاد بدهد، هر جز و قسمت از کتاب که به یکبار آموخته شود، سبق، عبرت، دروس جمع.

در درس دعوت از پی هارونی درش

پیرانه سر فلک به دبستان نو نشست

« خاقانی »

درسخانه darskhäna صنف، جای که درس داده میشود.

درسلیک darsik کتابی که ساحه ای از علم و دانش را احتوا کند.

درست durust {فا.} سالم، صحیح، کامل، بی عیب، بمعنی امین و استوار، و بمعنی سیم و زر تمام عیار نیز گفته شده.

۸ **درستله ماق durustlamäq** درست کردن، بحالت اولی آوردن.

درک darak {عر.} نشانه، خیر. مثال: تاققه کیتگنلردن درک بارمی؟ (آیا از کسانیکه به کوه رفته بودند، خبری هست؟)

۸ **درکچی darakchi** قاصد.

۸ **درکسیز daraksiz** بیدرک.

۸ **درکله ماق daraklamäq** خبر گیری کردن.

درک dark {عر.} پی بردن، در یافتن، رسیدن به چیزی.

درک الاسفل است جای امید
به درج کی رسد کسی ز درک
« ابوليث طبری »

درگاه dargäh {فا.} جلو در، آستانه، پیشگاه، در گه نیز میگویند.
همی رفت سهراب با او بهم
بیامد به درگاه دژ گزدهم
« فردوسی »

درمان darmän {فا.} علاج، دوا، چاره.
⁸ درمانسيز darmänsiz بی درمان ، بی دوا.
درنده daranda {فا.} وحشی.
ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
ددان را بدینگونه درّنده کیست
« فردوسی »

درنغله دارanghlamäq درنگ دورنگ آواز دادن، انعکاس صدا.
دروازه darwäza {فا.} در بزرگ در قلعه . در زبان بنگالی نیز دروازه
را « دروازه » گویند. (مؤلف).
⁸ دروازه بان darwäzabän {فا.} نگهبان دروازه.
⁸ دروازه خانه darwäzakhäna جایی که متصل دروازه بوده، سرش
پت باشد، دروازه گاراج.
در واقع darwäqe {فا. + عر.} حقیقتاً، در حقیقت.
درویش darwesh {فا.} تهیدست، بینوا، فقیر، قلندر، در یوش هم گفته
شده، عبری نیز درویش میگویند.

درویشانه darweshäna {فا.} کسی که زنده گی درویشی را اختیار کرده باشد.

دره dara/darra {فا.} راه میان دو کوه، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه.

دریا daryä {فا.} وسعت زیادی از آب که قابل کشتی رانی باشد مانند دریای عمان، دریاب هم گفته شده، به عربی بحر میگویند، آبهای بسیار پهناور را که بزرگتر از دریاست اقیانوس یا بحر محیط میگویند.

دریغ darigh/dirigh {فا.} افسوس، حسرت، اندوه.

دریغ توتماق darightutmäq مضایقه کردن از دادن چیزی بکسی، خود داری از کمک کردن بکسی.

دریغا darighä کلمه افسوس، ای دریغ، ای افسوس.

دستار dastär {فا.} سلّه، دستمال، شال عمامه، بروفه، دستا هم گفته شده.

دستخط dastkhat {فا. + عرب.} خطیکه بدست نوشته شده باشد نه چاپی.

یکی دستخطش بیاید ستد

که سر بازگرداند از راه بد

فردوسی

دستارخوان dastarkhän {فا.} سفره، پارچه گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند، دستارخوان:

بگسترده بر سفره بر نان نرم

یکی گور بریان بیاورد گرم

دستگاه dastgäh سامان و اسباب و سرمایه، و بمعنی کار گاه و تمام آلات و ادواتی که در یکجا و برای انجام کاری فراهم آورده باشند، بمعنی قدرت

و توانایی و شوکت و ثروت هم میگویند، و نیز بمعنی یک آهنگ کامل موسیقی، دستگه نیز گفته شده .

دستلب dastlab نخست، اول .

۸ دستلبکی dastlabki او لین، نخستین.

دستمایه dastmäya {فا.} مبلغ، سرمایه.

دستور dastur {فا.} قاعده ، قانون، اجازه، فرمان.

دو شاه سر افراز در قلبگاه

دو دستور فرزانه بر دست شاه

(فردوسی)

دسته dasta {فا.} دستک، آنچه مانند دست یا باندازه دست باشد چیزی که تمام آن یا دنباله آن در دست گرفته شود مثل دسته شمشیر، دسته تبر و بمعنی عده ای از مردم که در یکجا و با هم باشند یا با هم حرکت کنند. عده ایورزشکار که در نوعی از ورزش با هم کار بکنند، عده ای ساز زن و خواننده که با هم آهنگی را بنوازند.

۸ دسته دار dastadär چیزی که دسته داشته باشد .

۸ دسته له ماق dastalamäq دسته انداختن . مثال : تیشه نی دسته له ماق (به تیشه دسته انداختن)، مرتب کردن.

دستیار dastyär {فا.} یاری دهنده، مدد کار، کمک کننده، معاون.

بدین مرز با ارز یار توام

به هر نیک و بد دستیار توام

(فردوسی) .

دستیاره dastyära دستبند، دستیار.

دشت dasht صحرا، بیابان، زمین پهناور و هموار، جلگه .

دشمن dushman عدو، خصم، بد خواه کسی، ضد دوست .

چو هامون دشمنانت پست بادند

چو گردون دوستان والا همه سال

(رودکی)

۸ دشمنلشماق dushmanlashmäq به همدیگر حریف و دشمن شدن.

۸ دشمنلیک dushmanlik دشمنی، رقابت.

دشنام dashnäm نام زشت، فحش، سخن ناسزا، حرف زشت.

دعا dua در خواست، نیایش، درخواست از خداوند، ادعیه جمع.

۸ دعاگوی duäguy {عر. + فا.} دعا کننده، مهربان.

دعوا dawä {عر.} ادعاً، نزاع، داد خواهی، دعاوی جمع.

۸ دعوآگر dawägar مدعی، کسی که دعوا میکند.

دعوت dawat {عر.} دعاً، خواهش و طلب، خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری.

۸ دعوتنامه dawatnäma کارت دعوت، کارت مهمانی.

دغدغه daghdagha {عر.} بیم و نگرانی و تشویش خاطر.

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم

کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

صائب

دغ – دغ dagh-dagh لرزیدن.

دغل daghal {فا.} نادرست، حيله گر، مکار، کسی که چیزی را برای

گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد، دغلکار هم میگویند.

۸ دغللشماق daghallashmäq زیادتر دغل شدن.

۸ دغلللیک daghallik معامله مکارانه .

دَف **daf** یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازک می باشد و با انگشت بآن میزنند، در فارسی دپ، و دایره و باتره و تبوراک هم گفته شده، دف چل ماق: دایره زدن، نواختن دایره.

دفتر **daftar** {یو.} دسته کاغذ ته دوزی شده به شکل کتاب که در آن مطالب و اشعار یا حسابها را بنویسند، در عربی نیز دفتر میگویند و جمع آن دفاتر است.

دفع **daf** {ع.} دور کردن، رد کردن، پس زدن، راندن از نزد خود.

دفعاً **dafatan** {ع.} بزودی.

دفعه **dafa** {ع.} یکبار، یک نوبت، یکبار راندن یا رد کردن.

دفن **dafin** {ع.} چیزی را زیر خاک کردن، به خاک سپردن مرده.

دفینه **dafina** {ع.} گنج، پول یا چیز دیگر که زیر خاک پنهان کرده باشند.

دقت **diqqat** {ع.} باریکی، نرمی، باریک بینی .

دقیق **daqiq** {ع.} باریک، نرم، ضد غلیظ، امر غامض، ادقه و ادقاً جمع.

دقیقه **daqiqqa** {ع.} مؤنث دقیق، نکته باریک، و نیز بمعنی یک شصتم

ساعت، و در اصطلاح هیئت، یک شصتم از یک درجه ، دقایق جمع.

به صد دقیقه ز آب درمنه تلخترم

به سخره چشمه خضرم چه خواند آن دریا

(خاقانی).

دکان **dukän** {ع.} جایی مانند اتاق در کنار کوچه یا خیابان برای فروش کالا، دکانین جمع.

۸ **دکاندار** **dukandär** فروشنده، صاحب دکان.

۸ **دکاندارلیک** **dukändärlik** دکانداری.

دکتور doktor {لا. عالم، حکیم، کسی که بالا ترین درجه و رتبه را در یکی از رشته های علمی از دانشگاه و پوهنتون گرفته باشد.

۸ **دکتورلیک** doktorlik دوکتورا .

۸ **دوکتورا** doktorä {لا. درجه دکتوری، مقام و پایه دکتوری.

دوکتورانت doktoränt {لا. کسی که به خاطر بدست آوردن درجه دوکتورا مصروف کار های علمی باشد.

دل dil {فا. قلب، عضو درونی بدن که مبدأ دوران خون میباشد، بمعنی خاطر و ضمیر و بمعنی شکم و درون و میان چیزی هم میگویند.

کف یوز پر مغز آهویره
همه چنگ شاهین دل گو دره

عنصری .

دلاک dalläk - دلاک. [دَلْ ° لا] (ع ص) تن مالنده، مالنده. آنکه در حمام تن را مالش دهد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). آنکه در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کشد. مشت مال کننده که بدن را خالی یا با روغن مالش دهد. آنکه در حمام اندام مالد و خدمت کند. (از شرفنامه منیری) آنکه در حمام شوخ تن دیگران با کیسه و جز آن پاک کند. مشت مال چی، کیسه کش، رنجبر، رنجبرحمام، قائم.

دلال dalläl {ع. میانجی بین خریدار و فروشنده.

راست چو کشته شوند و زار و فکنده

آید شان مشتری و آید دلال

(منوچهری).

۸ **دلالیکی** dallällik کاریکه به دلالی مربوط است.

دلالت dalalat {ع. راهنمایی کردن، راهنمایی براه راست، و نیز بمعنی برهان، و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، دلایل جمع.

دلبند dilband {فا. بسته شده بدل، کسی که انسان او را از ته دل دوست

بدارد مانند فرزند عزیز و محبوب و معشوق.

پریچهره بتان شوخ دل‌بند
ز خال و لب سرشته مشک با قند
نظامی .

دل‌تنگ diltang {فا.} تنگدل، اندوهگین، غمناک.

دل‌تنگ‌لیک diltanglik خفگی، افسرده گی .

دل‌خراش dilkharäsh {فا.} خراشنده دل، چیزی که دل را بیازارد، امری
که انسان از آن رنجیده و اندوهگین شود.

دل‌خون dilkhun {فا.} خونین دل، دل افکار، آزرده دل، اندوهگین.

دل‌دار dildär {فا.} دلیر، با جرأت، شجاع، دلاور و نیز بمعنی دلبر و معشوق.

دل‌دار‌لیک dildärlik تسلی.

دل‌رِبا dilrabä {فا.} دل رباینده، کسی یا چیزی که بواسطه زیبایی خود
دل انسان را برباید.

نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دل‌رِبا و دلفریب و دل‌نواز و دلستان
منوچهری .

دل‌سوز dilsuz {فا.} کسیکه دلش بحال دیگری بسوزد و در باره او
غمخواری و مهربانی کند.

دل‌سوز‌لیک dilsuzlik دل‌سوزی، مهربانی، شفقت.

دل‌کش dilkash {فا.} دل‌رِبا، دل‌پذیر، دلفریب.

فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بر آن دو نرگس دل‌کش بر
(دقیقی).

دلو dalw {ع.ر.} ظرف آبکشی، ظرفی که با آن آب از چاه میکشند، در فارسی دول هم میگویند، و نیز نام برج یازدهم برج فلکی.

دله dala میدان و زمین وسیع ای که در آن کشت میشود.

دلی dali دیوانه، مجنون، بی عقل.

کز این شاه دیوانه و تیزمغز

نه گفتار نیکو نه کردار نغز

فردوسی .

دلایل dalil {ع.ر.} راهنما، مرشد و نیز بمعنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، ادله و ادلاً جمع.

نیست بر عقل میر هیچ دلیل

راهبر تر ز نامه های دبیر

(ناصر خسرو)

دل آزار dilazär {ف.ا.} آزرده کننده دل، کسی یا چیزی که مایه رنجش آزردهگی خاطر باشد.

ای تو دل آزار و من آزرده دل

دل شده ز آزار دل آزار زار

(منوچهری)

دل آزاریک dilazärlik رویه و رفتاری که مایه رنجش و آزردهگی خاطر باشد.

دم dum {ف.ا.} عضو بدن حیوان که در انتهای تنه و بالای مقعد او قرار دارد.

دملی dumli حیوانیکه دم دارد، ستاره دمدمار.

دم dam {ف.ا.} نفس، دم.

دمله damlamäq دم کردن چای و دم دادن غذا در آتش خفیف.

دملم damlam باندازه^۱ یک بار. مثال: بیر دملم چای (چای خشکی که یک بار در چاینگ انداخته میشود).

دم dam {فا.} لحظه، فرصت. مثال: یاشلیک دملرینی اېسله ماق (فرصت جوانی را به خاطر آوردن)، بعضاً.

مثال: دم قار یاغه دی، دم یامغیر (لحظه یی برف، لحظه یی هم باران می بارد).

دم dam {فا.} تیغ. مثال: بیچاق نینگ دمی او تکیر (دم کارد تیز است).

دماغ dimägh {عر.} مغز سر، ماده ای که در میان جمجمه قرار دارد، ادمغه جمع.

بوی گل اندر دماغ جان ما
زان سر زلف سمن بوی افکنی

(عطار)

دمبدم dambadam {فا.} لحظه به لحظه، تیز تیز، دمام: دم بدم، هر دم، پیوسته.

دمغازه dumghäza بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار، دمغزه و دنب غزه و دنبالچه نیز میگویند.

دمگیر damgir {فا.} دسترخوانیکه جهت دم گیری برنج در روی سر پوش دیگ گذاشته میشود.

دنبه dunba عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنه^۲ او آویخته و بجای دم اوست و تمام آن چربی است.

^۱ **دنبه لی dunbali** دنبه دار. مثال: دنبه لی قوی (گوسفند چاق و دنبه دار).

دنغیللمه danghillama وسیع، بزرگ، با حشمت « درمورد بنا و عمارت گفته میشود ».

دنغیلله گن ganghillagan وسیع، بزرگ « درباره^۳ عمارت گفته شده ».

دنگسه dangasa تنبل، کسی که از دستش کاری ساخته نمیشود.

۸ دنگسه لشماق dangasalashmäq تنبل شدن.

دنیا dunyā {ع.ر.} زنده گانی، حاضر، نقیض آخرت، جهان، کیهان، گیتی، دنیاوی : منسوب بدنیا، جهانی، دنیوی.

دنیا قره ش dunyā qarash جهانبینی.

دو daw مخفف داو بمعنی نوبت، نوبت قمار یا بازی.

دوا dawā {ع.ر.} دارو، آنچه با آن بیمار را معالجه کنند، ادویه جمع.

۸ دواسیز dawāsiz بیدوا.

۸ دواله ماق dawālamāq معالجه کردن، تداوی نمودن.

۸ بیدوا bedawā بیدوا. مثال: اونینگ دردی بیدوا (درد او، بیدرمان است).

دوام dawām {ع.ر.} پایدار شدن، همیشه بودن، ثبات و بقا همیشهگی .

۸ دوام ایتماق dawām etmäq دوام نمودن، ادامه یافتن، متداوم .

۸ دواملی dawamli دوامدار

دوبلاژ dublāzh {فر.} برگرداندن مکالمه فیلم از زبانی به زبانی دیگر.

دوتار dutär {فا.} آله موسیقی که دارای دو تار باشد. که دو رشته و تار داشته باشد. نام سازی مثل سه تار.

۸ دو تارچی dutärchi دوتار نواز

زنده گینامه ضیا خواجه منصورى

دوتار نواز مشهور اوزبیک



یکی از دوتار نوازان کلاسیک و سابقه دار مردم اوزبیک استاد ضیا خواجه منصوره بشمار میرود. او در سال ۱۹۲۰ تولد و در سال ۱۹۷۹ در شهر تاشکند پدرود حیات گفت. استاد منصوره در راه انکشاف موسیقی اوزبیکان افغانستان مصدر خدمات شایسته و بایسته گردیده است.

او، در پهلوی آنکه هنر موسیقی و آواز خوانی را به پسران، دختران و نواسه هایش آموخت، دیگران را نیز در این راه بیش از پیش تشویق و ترغیب نمود. برای اولین بار فیض الله ایماق نغمات دوتار این هنرمند کشور را در سال ۱۳۵۰ خورشیدی در سندیو های رادیو افغانستان ثبت و از طریق برنامه های اوزبیککی رادیو بدست نشر سپرد.

دوچ duch روبرو، گرفتار.

۸ دوچ کیلماق duchkelmaq روبرو و گرفتار شدن.

دوخابه dukhäba بخل، نوع تکه.

دود dud جسم تیره رنگ شبیه بخاریا ابرکه هنگام سوختن چیزی از آن جدا میشود و بهوا میرود.

دودوق duduq لکننت، کند زبانی، گرفتن زبان هنگام حرف زدن.

۸ دودوقلنماق duduqlanmaq با لکننت زبان حرف زدن.

دوده duda جسم نرم و سیاه رنگ و چرب که از دور نفت میگیرند، از سوزاندن بعضی مواد صمغی و سقزی هم بدست می آید، بمعنی دودمان هم

گفته شده.

دور dur چیزی که در دسترس ما نیست یا فاصله بسیار دارد، راهی که طی کردن آن مدت زیادی وقت لازم دارد.

دوربین durbin آلتی مرکب از یک یا دو لوله و عدسی که با آن جاها و چیزهایی را که در مسافت دور باشد میبینند، بمعنی دستگاه عکاسی هم میگویند.

دیرخواب و زود خیز و تیز سیر و دوربین
خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

(منوچهری)

دورگه له ماق duragalamäq پیوند کردن.

دوره dawra {ع.ر.} یکبار گردیدن، یک دور گردیدن، گردش گرد چیزی، عهد و زمان.

دوز döz {یو} مقدار ادویه ای که به مریض توصیه میشود.

دوزخ dözakh جای بد و سوزان، جای گناهکاران در قیامت، جهنم، نقیض بهشت.

دوزخ یا جهنم در بسیاری عقاید مذهبی و اسطوره‌ای مکانی برای عذاب ابدی اغلب پس از رستاخیز، در زندگی پس از مرگ است. از دید بیشتر ادیان ابراهیمی دوزخ جایی برای مجازات است.

دوزخی dözakhi اهل دوزخ .

دوستلارچه döstlarcha دوستانه.

دوستلشماق döstlashmäq دوست و صمیمی شدن.

دوستلیک döstlik دوستی.

دوستانه döstäna صمیمیت .

دوستیم döstim دوست من، یار و یاور من.

دوشنبه dushanbi {فا.} یکی از روز های هفته که بین یکشنبه و سه

شنبه قرار دارد. دوشنبه – پایتخت جمهوری تاجیکستان

دوک duk {فا.} چیللیک - آهن دراز که در چرخهٔ ریسمان باشد. آلتی که بدان ریسمان ریسند.

که یک روز تان هدیهٔ شهریار

بود دوک با جامهٔ زرنگار

دوگکله ماق dukkalamäq « دوک دوک » صدا کشیدن، تپش سریع (در بارهٔ قلب گفته شده).

دوگانه dugäna دو تایی، هر چیزی که مرکب از دو جز یا دو عنصر باشد، و نیز بمعنی نماز دور کعتی، دو رکعت نماز.

دوگاه dugäh {فا.} یکی از نغمات شش مقام کلاسیک اوزبیککی.

دوگانه dugäna خواهر خوانده، دخترانیکه باهم دوست صمیمی باشند.

دول dul ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه میکشند، ظرف آبکشی، عبری دلو میگویند.

دولت dawlat {عر.} دارایی، ثروت، مال، آنچه بگردش زمان و نوبت از یکی بدیگری برسد، گردش نیکی بسودکسی، زمان سلطنت و حکومت بر یک کشور و نیز بمعنی هیئت وزیران، نخست وزیر و وزیران او، دول جمع.

دولت قوشی dawlat qushi همای سعادت .

دولتلی dawlatli ثروتمند، بای، صاحب مال و دولت.

دولتچیلیک dawlatchilik سیستم دولتی.

دومه لاق dumaläq گرد، حلقوی، یومه لاق « گرد » هم میگویند.

دوو duw تیز، یکجایی. مثال : باله نینگ کوزیدن دوو یاش توکیلدی

(از چشمان طفل به تیزی اشک جاری شد) .

دو پآسله ماق döppäslamäq با مشت زدن، با چوب زدن.

د وپی döppi کلاه ای که از پوست قره قل ساخته میشود، دوپی دوز (کلاه دوز).

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه

جامه شان غفه سموری نشان کلاه

رودکی.

دوق döq سیاست، کلاماتیکه به خاطر ترسانیدن طرف مقابل، بر زبان آورده میشود.

دوق döq صدا، آوازیکه از تماس بعضی اشیا بوجود می آید. مثال: چاینکی دوق ایتیب بیرگه قویدی (چاینک را ترق کنان بزمین گذاشت).

دوقی döqqi غیر متناسب، بی تناسب، ناهمساز، ناساز نا سازوار ناسازگا غیر متناسب، ناهم جور.

دول döle ژاله.

ژاله . تگرگ را گویند و سبب آن چنان است که چون بخار بهوا رود و سرما در او اثر کند غلیظ شود و قطره باران گردد و در محل فرود آمدن فعل برودت در او زیاده تأثیر کند او را بفشرد و یخ بندد. ژاله را بتازی برد گویند.

چون ژاله به سرد اندرون موصوف

چون غور هبه خامی اندرون محکم

(منجیک)

دولاق döläq پایبچ، دولاغ « تر. » جوراب مانندی که همه پا از انگشتان تا کمر را می پوشاند و چاقچور نیز گویند و بیشتر زنان پوشند. چاقچور.

(دو + لاغ، به معنی شاخه): چادر دولاغ کردن؛ پوشیدن چادرو چاقچور.

در آذربایجان پایبچی را گویند با حدود چهار انگشت عرض از پارچه یا پشم.

دولته dölta چاق و چله.

ز بوی خامه نرگس دماغ من چاق است

شکفتن دل من هم چو گل به اوراق است

ملا طغرا

دولمه dölma دلمه - از کلمه ترکی دُلْمَق به معنی پر شدن، و یا از دولدرمق، به معنی پر کردن، یک نوع طعام از برگ رز یا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و فلفل و مرچ سبز و جز آن که از گوشت قیمه کرده آنها را آکنده باشند سازند، به ترکی هر چیزی را که از برنج و قیمه پر کنند مانند برگ انگور و بادنجان و پیاز و غیره، برنج و گوشت و لپه پخته که در میان برگ مو پیچند و چاشنی ترش و شیرین زنند.

د و مباق dömباق چاق. مثال: د و مباق پیشانه (پیشانه چاق و برآمده گی).

د و مبیره dömbira {فا.} (در اصل: دنبوره)، یکی از آله های محبوب موسیقی در میان برخی ملیت های آسیای میانه است. عموماً قلمرو این آله محبوب شامل افغانستان، اوزبیکستان، آذربایجان، شمال ایران، قزاقستان و طور خیلی گسترده کشور قزاقستان محسوب می شود.

در افغانستان، دنبوره، موسیقی ملی و فولکلور ملیت های ترک تبار (هزاره، اوزبیک، ترکمن،) به حساب می آید، در شمال ایران دنبوره بیشترین کاربرد و استفاده را در میان مردمانی که «آذری» و «خاوری» خوانده می شود، دارد. در اوزبیکستان همانند سایر ملیت های ترک تبار، دنبوره کاربرد وسیع دارد و جز یکی از اسباب مهم موسیقی اوزبیک ها شمرده می شود. در ترکمنستان نیز دنبوره طرفداران فراوانی دارد و همین طور در کشورهای دیگر شامل کشورهای آسیای مرکزی؛ اما قزاقستان کشوری است که به دنبوره ارزش زیاد قائل است. دنبوره در قزاقستان به عنوان محبوب ترین و مهم ترین آله موسیقی به حساب می آید. می توان گفت اگر هنر و صدای

دمبوره در روح هر قزاق جاری است، آن قزاق، قزاق ترازهمه‌ی قزاق‌هاست. به عبارت دیگر، دمبوره جزء هویت مردم قزاق است و بنابراین، آن فرد قزاق که می‌تواند دمبوره بنوازد، به این معناست که روح اصیل قزاق در بدن‌اش جاری است. در ولایت بدخشان افغانستان به دنبوره علاقه مفراطی نشان می‌دهند. مشهورترین نوازنده گان دنبوره، یکی هم باباه قران تاشقورغانی می‌باشد.

زنده گی نامه باباه قران دنبوره نواز



باباه قران

باید گفت برای اولین بار نغمات دنبوره این هنرمند مشهور را فیض الله ایماق در استدیو های رادیو افغانستان در سال ۱۳۵۰ خورشیدی ثبت واز طریق پروگرام اوزبیک به دست نشر سپرد.

آهنگهای ضبط شده باباه قران در رادیو تلویزیون ملی قرار ذیل است:

- ۱- وعده بیردینگ، کیلمه دینگ (وعده دادی و نیامدی)،
- ۲- قره شیرین تیلیمنی (بگو، شیرین زبانم!)،
- ۳- داد اولدیم (داد! مردم!)،
- ۴- جوړه قو زیم ، آل بلم (آغاز کنید ، بره هایم!)،
- ۵- آلمه چه انارینگه بلی (خوشا انار سیب مانندت)،
- ۶- کیلینگلر یار او ینه یلیک (بیا یار که برقصیم)،
- ۷- بالمگه او خشیدیر، آوازینگ سبنی (آوازت به پسر می ماند)،
- ۸- سو زله جانیم قیدین کپلینگ؟! (جانم بگو از کجا آمدی؟)،

۹- مین بینوا قنداق قیله ی؟ (من بینوا چه باید کنم؟)،

۱۰- رومالیم بار، رومالیم بار (دستمال دارم، دستمال دارم)

بابه قران هنرمند آواره و درویشی از ولسوالی خلم (تاشقرغان) بود. نام اصلی اش عبدالغفار فرزند سلطان بود. او در سال ۱۲۸۹ خورشیدی در گذر ده حسن ولسوالی تاشقرغان ولایت سمنگان پا به جهان هستی گذاشت. بابیه قران از آوان کودکی به خواندن آهنگ های محلی آغاز نمود. در سن دوازده سالگی نزد مرحوم محمد حکیم تنبور نواز به نواختن دنیوره پرداخت.

بابیه قران در سال ۱۳۶۷ خورشیدی جهان فانی را وداع گفت و یکی از دوستان قدیمی اش معروف به زرگر او را به خاک سپارید. بعد از مدتی زرگر هم وفات نمود. او ازدواج نکرده و از او کدام اولاد باقی نمانده است. پس از اینکه طالبان از صحنه سیاست خارج شدند و افغانستان دارای چندین شبکه تلویزیونی، رادیویی و سایر رسانه های گروهی شد، هنرمندان خارج از افغانستان آهنگ های بابیه قران را با موسیقی مدرن سرودند که آهنگ های وی امروز در افغانستان، تاجیکستان و ایران بر سر زبانهاست.

منبع : از یاد داشتهای مؤلف.

دوندیرماق döndirmäq خوب انجام دادن، کار موفقانه.

دوندیق döndiq کسی که ستاره اش گرم و دوست داشتنی باشد.

دوَنگ döng بلندی، برآمدگی.

دوَنگلیک dönglik تپه ، برآمده گی.

دوَنغیز döngiz خوک – حیوانی است اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مو دار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دو مرتبه میزاید. مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، در بسیاری از کشورها گوشت او را میخورند اما در مذهب اسلام حرام است.

دهر dahr {ع.ر.} زمانه، روزگار، عصر و زمان، دهور جمع
دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تونه حکمت و نه لذت و نه چم «۱»
شہید بلخی

«۱» چم : خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم، به معنی نظم و
قاعده و آراستگی.

۸ دهری dahri بیخدا، ملحد.

فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز
گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
(فرخی) .

۸ دهرلیک dahrlık الحاد.

دهشت dahshat {ع.ر.} حیرت، سرگشتگی سراسیمگی.

۸ دهشتلی dahshatli فاجعه مخوف.

دهقان dehqan معرب دهگان بمعنی صاحب ده یا رییس ده، دهاقین جمع.

۸ دهقانچیلیک dehqanchilik کسی که وظیفه اش زراعت باشد.

دهلیز dahlez دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریک، بعربی نیز دهلیز
میگویند و جمع آن دهالیز است در فارسی دهلیزه هم گفته شده.

ده - ده dada آتہ - پدر، قبلہ گاہ.

دهمردہ dahmarda سرکرده و راهنمای دهقانها.

ده یدی daydi ولگرد، بیکاره، هرزه، هرزه گرد، کسی که بیهوده راه
میروند.

۸ ده یدیلیک daydilik کسی که عمری خود را به ولگردی بگذراند.

۸ ده یدیماق daydimäq روز خود را با ولگردی سپری کردن.

دیار diyär {ع.ر.} جمع دار بمعنی خانه و محل و مسکن.

چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر

بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار

(فرخی).

دیانت diyänat آیین خدا پرستی، هر آیینی که اساس آن بر خدا پرستی باشد، دیانات جمع.

۸ دیانتسبز diyänatsiz بی دیانت.

۸ دیانتلی diyänatli با دیانت.

دیپلوم diplom گواهی نامه، پروانه، سند تحصیلی.

دیپلومات diplomät سیاستمدار، شخص بصیر و کار آزموده در امور سیاسی.

دیپلوماتیک diplomätik سیاسی، مربوط سیاست، شخص زیرک و دارای شغل سیاسی. هیئت دیپلماتیک : تمام سفراً و اعضاً سفارتخانه ها در پایتخت یک کشور « کردیپلماتیک ».

دیپلوماسی diplomäsi سیاست، علم سیاست، فن ارتباط با کشورهای دیگر.

دیدار didär دیدن، روی نمودن، بمعنی روی و رخسار، و بمعنی چشم و قوه بینایی نیز گفته شده.

دیریلله ماق dirillamäq لرزیدن.

دیزل dezal سیستم موتور های روغنی که توسط مخترع آلمانی بنام دیزل اختراع شده و همه نوع روغن و نفت را میتوان عوض بنزین در آنها مصرف

کرد و قدرت آنها نیز او موتور های بنزینی بیشتر است.

دیسانت disänt {فر.} وارد کردن حمله از طریق زمین، هوا و یا بحر بر بالای دشمن.

۸ **دیسانتچی** disäntchi سربازی که در اردوی دیسانت کار میکند.

دیگه یماق dik kaymäq ایستاد شدن.

دیک ایتیپ تورماق dik etib turmäq با سرعت زیاد از جای خود ایستاد شدن .

دیم dim هوای گرم بدون شمال .

۸ **دیملمه** dimlama غذای که در تفت و بخار پخته شده باشد.

دین din {عر.} مذهب، کیش، آیین، طاعت، جزا' ادیان جمع، در فارسی بمعنی روز بیست و چهارم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته ای نیز گفته شده.

۸ **دیندار** dindär با ایمان، با اعتقاد، متدین.

که سالی خراجی نخواهد ز پیش

ز دیندار بیدار و از مردک

۸ **دینسیز** dinsiz بی دین، بی ایمان، دهری.

بمن بر پس از مرگ نفرین بود

همان نام من پیر بی دین بود

« فردوسی »

۸ **دین شناس** dinshunäs کسی که تاریخ و قواعد دینی را می آموزاند.

دین dayn {عر.} وام، قرض، وام مدت دار، دیون جمع.

دینار dinär معرب کلمه لاتینی

دناریوس denarius نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده، اکنون پول عراق را میگویند که معادل یا لیره انگلیسی است، دنانیر جمع، یک صدم ریال ایران را میگویند، سابقاً یک هزارم ریال را میگفتند .

دبباچه debächa مقدمه، شرحی که در اول کتاب نوشته شود، بمعنی روی و رخساره هم گفته شده.

گرمن آنم که چو دبباچه نو بودم
چون که امروز چو خفتانه خلاقانم
(ناصرخسرو).

دپو dew موجود خیالی و افسانه ای که هیکل او شبیه انسان اما تنومند و زشت و مهیب و دارای شاخ و دم بوده.

بکار آور آن دانشی کت خدیو
بداده ست و منگر بفرمان دیو

ابوشکور.

دپرزه deraza کلکین، پنجره، دریچه.

دپله مه daylama فله - شیر گاو نو زا.

دپماق demäq گفتن، گپ زدن، محاسبه کردن، شمردن، حساب کردن، خواستن، خواهش کردن،

دپمک demak بنا برین، خلاصه ، پس.

دپنگیز dengiz بحر، دریا.

دپوار dewär آنچه ازخشت و گل یا سنگ یا آجر یا چیز دیگر درکناره زمین یا چهارسمت خانه درست کنند و جایی را با آن محصور سازند، دیوال هم گفته شده.

دپوان dewän دفترخانه، و نیز به معنی دفتر حساب و دفتر شعر، و کتابی که اشعار شاعری در آن چاپ شده باشد، عبری نیز دیوان میگویند.

ذ

ذä - حرف دوازدهم الفبای تورکی اوزبیککی که ذال تلفظ میشود و آنرا ذال -معجمه و ذال منقوط هم میگویند، بحساب ابجد « ۷۰۰ ».

ذات {ع.ر.} zät مؤنث ذو بمعنی صاحب، و نیز بمعنی نفس و عین و جوهر و حقیقت چیزی، ذوات جمع.

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
وی ملک تو گل و ملکها اجزا

مسعود سعد.

ذات البین zät ilbain {ع.ر.} اصلاح ذات البین از سه کلمه تشکیل شده است؛ «اصلاح» از ماده صلح و نقطه مقابل فساد و تباهی است و به معنی از بین بردن نفرت و کینه در میان مردم است. «ذات» مؤنث ذو به معنی عین هر چیز و نفس آن است. و «بین» برای حد فاصل میان دو چیز یا وسط آنها وضع شده است.

ذاتدار zät dār به ذات خوب، به جنس خوب به نوع خوب منسوب می باشد.

ذاتلی zät li ذاتدار.

ذاتسیر zät siz بی نسب، بی ذات.

ذاتاً zät an ذاتی، اصلاً.

ذاکر zä kir یادکننده، یاد آورند، ستایش کننده خدا، ثناگو.

ذبح zabh {ع.ر.} کشته، سربریده، گلوبریده، گلوبریدن، سربریدن گاو و گوسفند، خفه کردن.

ذخیره zakhira {ع.ر.} پس انداز، اندوخته، هر چیزی که برای روز مبادا نگاهدارند، ذخایر جمع.

ذره zara {ع.ر.} مورچه خورد، هرچیزبسیار خورد، هر یک از اجسام کوچکی که در شعاع آفتاب دیده میشود.

۸ ذره چه zarracha ذره خورد و کوچک، توتۀ خورد، کم از کم. مثال: اونینگ ذره چه عیبی یوق (او مثل ذره عیب ندارد).

ذریات zurriyät {ع.ر.} جمع ذریعه، اجداد.

ذکاوت zakawat {ع.ر.} تیز هوشی، زیرکی، هوشیاری.

۸ ذکاوتلی zakawatli صاحب ذکاوت.

ذکر zikr {ع.ر.} یاد کردن، و به معنی دعأ، نماز، ورد، انکار جمع.

ذکی zakki {ع.ر.} زیرک، هوشیار، اذکیأ جمع.

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی

باد بختت بر عنایت متکی

مولوی

۸ ذکیلیک zakilik هوشیاری، زیرکی.

ذلات zalalat {ع.ر.} خوار شدن، ذلیل شدن، خواری.

ذلت zillat {ع.ر.} خوار شدن، پست شدن، خواری.

ذلیل zalil {ع.ر.} خوار، پست، اذلاً و اذله جمع.

ذمه zimma {ع.ر.} امان، ضمان، عهده، پیمان، ذمم جمع.

ذوالجلال zuljaläl {ع.ر.} صاحب جاه و جلال.

خدایگان خراسان و آفتاب کمال

که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال. (عنصری).

ذوالحجه zulhijja {ع.ر.} ماه دوازدهم از سال قمری، ذی الحجه و ذی حجه هم میگویند.

ذوالقرنین zulqarnain خداوند دوشاخ . صاحب دو سر و در تحت عنوان اسکندر بن فیلفوس.

ذوالقعدة zulqa'da {ع.ر.} ماه یازدهم از سال قمری.

ذوزنقه zuzanqa {ع.ر.} یکی از اشکال هندسی، شکل چهار ضلعی که دو ضلع آن متوازی باشد.

ذوق zawq {ع.ر.} چشیدن، چشایی، و نیز به معنی طبع و سلیقه، در فارسی به معنی خوش و نشاط هم میگویند.

ذوقسبز zawqsiz بی سلیقه.

ذوقلنماق zawqlanmaq لذت و ذوق گرفتن.

ذوقلی zawqli با نشاط، نشاط انگیز.

ذهن zehn {ع.ر.} قوه باطنی که مطالب را بیاد نگاه میدارد، اذهان جمع

ر

re - حرف سیزدهم الفبای تورکی اوزبیککی که رای مهمله هم نامیده میشود، به حساب ابجد « ۲۰۰ » گاهی به « ل » بدل میشود، مثل « سوراخ – سولاخ »، « دیوار – دیوال ».

رابطه räbita {ع.ر.} مؤنث رابط، علاقه، پیوند، علاقه بین دو چیز یا دو نفر، آنچه دو چیز یا دو نفر را بهم پیوسته ارتباط بدهد، روابط جمع.

راحت rahat {ع.ر.} آسایش، آسوده گی، آرامش، خلاف تعب.

۸ راحتناماق rahatlanmaq ذوق گرفتن، آسوده و آرام شدن.

رادیاتور rädiyätur {لا.} مخزن آب در موتور که دارای لوله های عمودی و پره های متعدد میباشد و آب از آنجا در اطراف سیلندر ها جریان پیدا میکند.

رادیکالیسم radicalism بنیادگرایی، تندروی.

راز rāz {فا.} مطالب پوشیده و پنهان، مطالب نهفته در دل، راز ه هم گفته شده.

۸ راز دار räzdär رازنگهدار، صاحب راز، در قدیم کسی را میگفته اند که عرایض و مطالعه مردم را بعرض پادشاه میرسانیده.

راست rāst {فا.} آنچه در طرف راست باشد، مقابل چپ، و به معنی سخن درست، ضد دروغ، کشیده و بی پیچ و خم، خلاف کج.

۸ راستله ق rāstlamāq راست کردن، ایستاد کردن. مثال: قدینی راستله ماق (راست کردن قد).

۸ راستلیک rāstlik راستی، حقیقت.

۸ راستگوی rāstguy کسی که حقیقت را بگوید، حقیقت گو.

۸ راستگویلی rāstguylik راست گفتن، ضد دروغ.

راضی räzi {ع.ر.} خشنود، خورسند.

راضی بؤلماق räzibölmaq ممنون شدن، خرسند شدن.

راضیلشماق räzilashmaq بدرود، پدرود، خدا حافظی، عذر خواستن.

راضیلیک räzilik ممنونیت، پدرود، وداع.

نا راضی närazi کسی که خفه و نا راضی باشد.

راکد räkid {ع.ر.} آرام و ثابت، بجا مانده، دریکجا ایستاده.

رام ram {ع.ر.} آرام، خو گرفته، فرمانبردار، خلاف توسن و سرکش، بخود رام و طابع ساختن.

راوی räwi {ع.ر.} روایت کننده، نقل کننده، سخن و خبر از کسی.

رای räy {ع.ر.} اندیشه، تدبیر، عقیده، اعتقاد، خواهش، میل، رغبت.

رایج räyij {ع.ر.} روان، روا، پول یا کالایی که رواج داشته باشد.

رب rab [ع.ر.] پروردگار، خداوند، صاحب، مالک، ارباب و ربوب جمع.

از خدا خواهیم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب

مولوی.

رباب ribäb {ع.ر.} یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تار که کاسه آن

کوچکتر و فقط دارای دو سیم بوده و آنرا باکشیدن کمانه یا ارشه مینواخته اند.

ربابچی rubäbchi رباب نواز

رباط ribät کاروانسرا، کاروانسرای سرمنزلهای راه، جایی که در کنار راه

جهت استراحت و سکنی و منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اتاقهای

چند و طویله و جز آن باشد، مهمانسرای، مسافرخانه، آنچه برای فقیران

ساخته شود، سرایی که برای فقرا سازند، جای غربا، دهستان، ناحیتی است

به دیلمان و مر او را رباطی است با منبر و جایی با کشت و برز بسیار است،
بیکنند، شهرکی است او را مقدار هزار رباط است.

ربیع الاول rabi-ul-awwal {ع.ر.} ماه سوم از سال قمری.

ربیع الثانی rabi-ul-säni {ع.ر.} ماه چهارم از سال قمری ربیع الاخر هم
میگویند.

رجب rajab ماه رجب.

رجز rajaz {ع.ر.} یکی از بحور شعر، و شعری که هنگام جنگ در مقام
مفاخرت و خود ستایی بخوانند.

رجه raja رجه له ماق {ف.ا.} رجه له ماق: رژه، ریسمان، ریسمانی که در
بنایی بکار میبرند، ریسمانی که دو سر آنرا بدیوار میندند و روی آن رخت
می اندازند.

رحم rahm {ع.ر.} مهربانی، بخشایش.

^ رحمسیز rahmsiz بیرحم .

^ بیرحم berahm کسی که رحم و شفقت ندارد.

رحمان rahmān {ع.ر.} یکی از اسم های زیبای خدا «ج»

^ رحمت rahmat {ع.ر.} مهربانی، بخشایش و احسان، مهر و شفقت.

^ رحمتلی rahmatli خدا رحمت کند.

رخصت rukhsat {ع.ر.} ارزانی و سبکی و آسانی، و نیز به معنی اذن و
اجازه.

^ رخصتسیز rukhsatsiz بدون اجازه و اذن .

رخنه rakhna {ف.ا.} سوراخ، چاک، شکاف، راه و شکاف میان دیوار، و
« بضم را » بمعنی کاغذ هم گفته شده.

رد rad {ع.ر.} باز دادن، باز گردانیدن، و ازدن.

رذالت razälat {ع.ر.} پستی ، فرومایه، زشت و زبون، ابدال جمع.

رذالت razälat {ع.ر.} پستی ، فرومایه، زشت و زبون، ابدال جمع.

۸ رذیل razil {ع.ر.} ناکس، نابکار، فرومایه ، پست.

رزاق razäq {ع.ر.} روزی دهنده، روزی رساننده.

۸ رزقلی rizqli خوش طالع، کسی که از نگاه مادی احساس کمبودی نکند.

رژیسور rezhisur {فر.} مدیر، عامل، سرپرست هنر پیشگان در تئاتر، کسی که در تئاتر هنر پیشگان را رهبری میکند.

رژیسورلیک rezhisurlik سرپرستی کردن.

رژیم rizhim {فر.} طرز، قاعده، روش، هنجار، طرزحکومت، اسلوب سیاست، طرز زنده گانی و خوراک و پرهیزکه معالج برای بیمار تعیین میکند.

رسالت risälat پیغام بردن، پیغامبری.

گویی از یزدان بتزسم گر نمیگویی دروغ
ملحدی را بررسول حق رسالت چیست پس

ناصر خسرو.

رساله risäla {ع.ر.} نامه، کتاب، نوشته، رسایل و رسالات جمع.

رسام rassäm {ع.ر.} نقاش، نقشه کشی، نگارنده، بیکر نگار، صورتگر.

۸ رساملیک rassämlik نقاشی کردن، رسامی نمودن.

رستوران rasturän {فر.} جایی که در آن اغذیه و مشروبات برای فروش آماده باشد و مردم در آنجا غذا بخورند.

رسته rasta {فا.} راسته، رده، صف، بازار، دکانهای که در بازار دریک صف واقع شده، و نیز بمعنی گروهی از مردم که در یک شهر با یکدیگر همکار و هم پیشه باشند مثال رسته نانوایان.

رسم rasm {ع.ر.} نشان، اثر، علامت، اثری که بر زمین با روی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند، صورت چیزی و نیز بمعنی آیین و روش و عادت، رسوم جمع.

چنین است رسم سپنجی سرای

نخواهد که مانی بدو در بجای

(فردوسی)

۸ رسماً rasman {ع.ر.} موافق بر رسمیت به شکل و طرز رسمی و قانونی.

۸ رسمی rasmi {ع.ر.} وظایفی که از طرف حکومت یا دولت تعیین شده باشد.

۸ رسمیشتیریش rasmilashtirish رسمی کردن، مطابق قانون تصدیق نمودن.

۸ نارسمی nārasmi غیر قانونی، نقیض رسمیت.

۸ رسمیت rasmiyat {ع.ر.} نظم و قواعدی که برای انجام امور مشخص شده باشد.

رسوا ruswä {ف.ا.} بی آبرو، بد نام، کسی که کار زشت او فاش شود و نزد مردم شرمنده و بی آبرو شود.

از جد نیکورای تو وز همت والای تو

رسوا ترند اعدای تو از نقشهای الفیه

(منوچهری).

۸ رسوالیک raswälik بد نامی، شرمنده گی.

رسوم rusum {ع.ر.} جمع رسم، رسم ها، رواجها و عنعنه ها.

رشته rishta {ع.ر.} نخ، ریسمان. مثال: محبت رشته سی (رشته محبت).

رشک rashk {ف.ا.} حسد. مثال: سیوگی بار جایده رشک بار (آنجا که

عشق و محبت است خواهی خواهی رشک وجود دارد).

خنک آن کسی را کز او رشک برد
کسی کاو به بخشایش اندر بمرد
عنصری.

رصد rasad {ع.ر.} به چیزی نظر دوختن، در جایی نشستن و چیزی را زیر نظر قرار دادن و نیز به معنی راه و طریق و مراقبت و نگهبان، ارساد جمع، و جایی که ستاره شناسان با آلات و ادوات مخصوص ستاره گان را زیر نظر قرار میدهند.

رصد خانه rasadkhāna رصد گاه.

رضاً rizā {ع.ر.} خشنود، خورسند.

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو
هوای او کند بینا سخای او کند فربی
منوچهری .

رضاً لشماق rizālashmāq راضی شدن.

رعایت riāyat {ع.ر.} نگهداری و پاسبانی، ملاحظه و مراقبت، جانبداری، نوازش و مهربانی و رسیده گی بکار کسی.

رعنا ra'nā {ع.ر.} زن خود بین و خود آرا و گول و سست، در فارسی به معنی خوش قد و قامت و زیبا نیز میگویند.

تا تو بدین فسونش ببر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را

ناصر خسرو .

رعیت raiyat {ع.ر.} عامه مردم ، قوم و جماعتی که راعی و سر پرست داشته باشد، مردم فرمانبردار، جمع کشاورز که در یک ملک و تحت فرمان

یک نفر مالک باشند، رعایا جمع.

نظری کن به حال من زین به

زانکه من هم رعیتم در ده

(اوحدی)

رغبت raghbat {ع.ر.} خواستن، دوست داشتن، میل، اراده، آرزو.

۸ رغبتناماق raghbatlanmaq مایل شدن.

رف raf برآمدگی است که بر در خانه ها برای نشستن سازند.

برگرفت از لب رف سیمین جامی را

بر دگر دستش جامی و مدامی را

منوچهری

رفیده rafida لته و کهنه ای چند که مثال گرد بالشی برهم دوزند و خمیر

نان را روی آن گسترانیده بر تنور بندند. لته ای چند باشد که مانند گرد

بالشت بدوزند نان را بر زیر آن گسترده به تنور بندند و آن را کابک و

کابوک نیز گویند:

تنور حسد می کند گرم حاسد

سر و پای گم کرده همچون رفیده

رفیق rafiq {ع.ر.} دوست، همراه، رفقا جمع.

۸ رفیقلیک rafiqlik رفاقت، دوستی.

رقابت raqabat {ع.ر.} نگرهبانی کردن، انتظار کشیدن، همچشمی،

چشمداشت.

۸ رقابتچی raqābatchi کسانیکه بین خود رقابت کنند.

رقاص raqqäs {ع.ر.} کسی که رقص میکند، رقص کننده، پای کوبنده،

بازیگر .

رقاصه raqqäsa {عر.} رقص، مؤنث کلمهٔ رقص، زنیکه میرقصد و پایکوبی میکند.

رقص raqs جنبیدن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی، پا کوفتن، پایکوبی .

رقم raqam {عر.} خط، نوشته، نشان، عدد، ارقام و رقوم جمع .

رقم‌نامه raqamlamäq به ترتیب رقم و عدد گذاشتن، نوشتن.

رقیب raqib {عر.} نگرهبان، پاسبان، مناظر، مواظب، رقباً جمع، دو نفر که بیک چیز یا یک شخص مایل و عاشق باشند هر کدام را رقیب دیگری میگویند:

دلبراً بنده نوازیت که آموخت بگو

که من این ظن به رقیبان توهرگز نبرم

(حافظ)

رقیبلیک raqiblik رقابت، هم چشمی.

رکعت rakat {عر.} یکبار رکوع کردن در نماز، هر قیام از نماز که رکوع هم در آن باشد.

رکلام rekläm {فر.} آگهی، اعلان.

رکن rukn {عر.} جزُ بزرگ‌تر و قوی‌تر از هر چیز، پایه و ستون، امرعظیم، بزرگ و رییس قوم، ارکان جمع.

رکود rukud {عر.} آرام گرفتن، ایستادن باد یا آب، بر جای بودن.

رکورد rekurd {انگل.} کارنمایان در مسابقهٔ ورزشی، پیشی در مسابقه، پیروزی شایان.

رکوع ruku {عر.} خم شدن، سر فرود آوردن، خم شدن در نماز بطوریکه دستها بسر زانو برسد.

رمز ramz {ع.ر.} ایما ، اشاره ، راز نهفته، علامت مخصوص که از آن مطلبی درک شود، رموز جمع.

^ رمزلی ramzli رمزدار، سمبولیک.

رمضان ramazän {ع.ر.} ماه نهم از سال قمری، ماه روزه، ماه صیام.

^ رنجیماق ranjimäq رنجاندن، رنج دادن، آزرده ساختن.

رنده randa {ف.ا.} آلتی که نجار با آن چوب و تخته را میتراشد.

رنده له ماق randalamäq با رنده چوب و تخته را تراشیدن. مثال: رنده بیلن چوب نی یؤندیم (توسط رنده چوب را تراشیدیم).

رنگ rang {ف.ا.} آنچه از صورت ظاهر چیزی به چشم آید و دیده شود از سبزی و سرخی و زردی و سیاهی و نظایران، به معنی مکر و حيله و سود و بهره.

^ رنگله ماق ranglamäq رنگ کردن. مثال: ساچینی رنگله ماق (موی خود را رنگ کردن).

^ رنگلی rangli رنگدار، رنگه. مثال: رنگلی تلویزیون (تلویزیون رنگه).

رنگ برنگ rangbarang {ف.ا.} رنگارنگ، دارای چند رنگ، گوناگون

روا rawä {ف.ا.} روان، رایج، جایز، جاری، شایسته، سزاوار.

روا کورماق rawäkörmäq مناسب، لایق دیدن.

روا بیلماق rawäbilmäq حلال دانستن، جایز شمردن.

رواج rawäj {ع.ر.} روا، روان، در جریان داد و ستد بودن پول و کالا.

رواجلنماق rawäjlanmäq رواج یافتن، رواج شدن، ترقی کردن.

روان rawän {ف.ا.} جان، روح، رونده، گذران.

^ روان یول rawän yöl راه راست، نقیض کج.

روایت riwäyat {ع.ر.} نقل کردن ، حکایه.

روبرو rubaru {فا.} رو باروی.

روپیه rupiya پول رایج هندوستان.

روپیه نام واحد پول فعلی کشورهای متعددی از جمله هندوستان، پاکستان، نپال، سریلانکا، اندونزی و مالدیو و واحد پول سابق کشورهای برمه و افغانستان است.

روح ruh {ع.ر.} جان، و نیز بمعنی وحی و امرالهی، ارواح جمع.

^ روحاً ruhan روحی، از جهات معنوی، خود را روحاً آرام حس کردن.

^ روحسیز ruhsiz بدون شوق و ذوق.

^ روحسیزلیک ruhsizlik حالت بیروحي.

^ روحلنماق ruhlanmaq از جهت معنوی قوت گرفتن.

^ روحی ruhi حالت روحی، معنوی.

روحانی ruhäni دانشمند، پیشوای دین، پارسا.

رود rud ساز، رشته ای که روی ساز کشیده شود، زه کمان حلاجی، به معنی روده و به معنی فرزند نیز گفته شده، نهر بزرگ که پس از سیر در خشکی وارد دریا شود.

^ رود بار: رود خانه، نهر بزرگ ، جایی که در آن چند نهر یا رود جاری باشد. نام شهریست در ایران.

^ رود خانه: بستر رود، نهر بزرگ.

^ رودک: ناحیه ایست در تاجیکستان. جای تولد ابو عبدالله رودکی .

روزنامه ruznäma {فا.} نامه ای که همه روزه یا هفته ای یکبار چاپ شود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند.

روزه ruza {فا.} خود داری از خوردن و آشامیدن که مدت شرعی آن از طلوع صبح تا غروب آفتاب است.

^ روزه خوار ruzakhär کسی که در ماه رمضان روزه نگیرد.

^ روزه دار ruzadär کسی که روزه گرفته، روزه گیر، صایم.

روش rawish {فا.} طرز، اصول.

روشن rawshan {فا.} تابان، درخشان، افروخته، آشکار، جایی که نور به آن بتابد، روشن هم گفته شده.

^ روشنی rawshanlik روشنی.

روشنگر rawshangar روشنگر. صیقل و جلا دهنده. زداینده، آنکه آهن صیقلی و روشن کند. صقال. جلا که زنگ از شمشیر و آینه بزاید. آنکه آینه های فلزی و اقسام اسلحه را صیقل و جلا دهد. آینه زدای .

تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم

بر روی چرخ آینه کردار می رود

(سید حسن غزنوی)

روکش rukash {فا.} پارچه یا چیز دیگری که روی چیزی بکشند.

رول rul {فر.} نقشی که از طرف اکتور در نمایشنامه یا فلم اجرا میگردد، نقش، اهمیت خدمت. مثال: تاریخدهشخص نینگ رولی (رول و نقش انسان در تاریخ).

روماتیزم rumätizm {یو.} بیماری درد مفاصل. مرضی که به سبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است.

عامل این مرض می تواند یک ویروس و یا استرپتوکوک در نوع رماتیسم حاد مفصلی باشد، ولی امروزه معتقدند حتی عامل رماتیسم حاد مفصلی هم ویروس است.

رومال rumän {فا.} دستمال، رو پاک، پارچه ای که با آن دست و رو را پاک کنند.

این هم دوبیتی اوزبیککی که راجع به دستمال گفته شده است :

پارگینم رومال یوباردی آسمانی
اوپیگه توگیب یوباردی اؤسمه «۱» نی
اؤسمه سی خراب ایکن هیچ توتمه دی
وعده سی یالغان ایکن، بیر کیلمه دی

ترجمه:

یار عزیزم برایم دستمال آبی رنگ فرستاد که در بین آن وسمه «۱» نیز قرار داشت. وسمه اش خیلی بی صفت و بی تأثیر بود، همچنان وعده اش دروغ بود که باری بدیدنم نیامد.

۱- گیاهی است از آن برای رنگ کردن ابرو استفاده می شود.

منبع: کتاب «سوزوان» (سرود های حزن انگیز از داستان یازی و زیبا) گرد آورنده و تألیف: ف.ایماق، تاشکند، ۲۰۰۳م.

آهنگ رومالیم بار (دستمال دارم): قدیمی ترین آهنگ فولکلوریک اوزبیککی است که در دهه های گذشته، ریکارد ضبط شده آن توسط گرامافون پخش میگردید. ریکارد این آهنگ و آهنگ های دیگر اوزبیککی چون (خواجه اوغلی فیض الله و ...) یکقرن پیش از امروز توسط قبله گاه امجدم زنده یاد کلانتر شاه مردانقل خان ایماق از کشور اوزبیکستان به شهر اندخوی آورده شده است. زمانی که من متعلم صنف اول مکتب قورغان اندخوی ولایت فاریاب بودم، پدرم، بنابر مریضی که عاید حالش شده بود، به عمر (۴۷) سالگی پدرود حیات گفت. جایش فردوس برین باد! والدۀ مرحوم مفتوحه ایماق که طبع شعری داشته، اشعار عامیانه زیادی به لهجۀ تاتاری از او به ما به یاد گار باقی مانده است، او نیز در سال ۱۳۵۸ خورشیدی به دیار ابدی پیوست.

مادرم همواره به من میگفت:

« فیض الله جان! تو در طفلی زیاد گریه میکردی و هر وقتی که « آهنگ رومالیم بار» و آهنگ « خواجه اوغلی فیض الله» را از طریق گرامافون می شنیدی، از گریه، بازمانده، به خواب عمیق فرو میرفتی». متأسفانه این ریکارد های اوزبیککی بنابر کوچکشی های متواتر مفقود گردیده است. خوشحالم که متن آهنگ «رومالیم بار» را در دوره جوانی روی کاغذ درآورده در کتابچه یاد داشتیم طور یادگار نگهداشتیم. اینک متن آهنگ موصوف جهت مطالعه علاقمندان گرامی درج این صفحه میگردد .

« ایماق »

(رومالیم بار)

رومالیم بار، رومالیم بار

رومالیم ده طومارم بار

بیر کۆریشگه خماریم بار

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی رومال

رومالیم نینگ اوچی شایی

اؤرته سیده بار دیر آیی

آلیب بپرینگ جانیم داهی

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی روم

رومالیم اوچیپ کیتدی آپه

یار ایشیتسه بؤلور خفه

یارگه باریب ایتمنگ آپه

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی رومال

کۆپ چیراییلی ایدی رومال

ایلیمدن اوچیردی شمال

آتم - آنم هم کمبغل

واخ - واخ داد ایلیمدن کیتدی رومال « ۱ »

ترجمه :

دستمال دارم.

دستمال دارم و در دستمال طومارم نقش بسته است.

خمار دیدن دستمال خود استم که متأسفانه از دستم پرید و مفقود شد.

نوک دستمال شایبی « ۲ » بوده، در مابینش عکس مهتاب قرار گرفته است.

از رهبر دانا و هوشیارم یگانه تقاضای من اینست که دستمال گم شده ام را به خیر و خوبی برایم باز گردانند.

ای خواهر بزرگ و مهربانم! راز خود را به تو میگویم که دستمالم از دستم پرید و به دست یغماگران افتاد، امید وارم این واقعه ای جانگداز را به دوستان نزدیک مان نگویند. خوب میدانید اگر از این حادثه ناگوار یاران ما آگاهی حاصل کنند، سخت متأثر و متالم خواهند شد.

دستمال زیبایی از دست رفته ام بیش از پیش مرا اندوه گین ساخت. پدر و مادرم خیلی غریب و بیچاره بوده، توان خرید دستمال دیگر را ندارند، صد افسوس که دستمالم را از دست دادم! ----

۱- مقصد از رومال - (دستمال) شاید (بیرق باشد!؟).

۲ - در اصل شاهی بوده، تکه ای ابریشمی را گویند.

منبع : یاد داشتهای مؤلف.

رومان rumän { فر. } داستان، افسانه، اثر ادبی.

رومانتیزم rumätizim { فر. } سبک جدید در رومان نویسی، سبک نویسنده گان رومانیتیک.

رومانتیک rumäntik { فر. } افسانه ای، افسانه مانند، قهرمان وار، شاعرانه، جالب توجه، سبک ادبی که در اوایل قرن نوزدهم در فرانسه و انگلستان پیدا شد و اصول ادبیات کلاسیک را کنار گذاشته و بجای تقلید از قدما سبک جدیدی اختیار کردند .

رونق rawnaq { عر. } تابش، فروغ، زیبایی، درخشش.

رویا ruyä { عر. } روییدن

رؤیا { عر. } ruyä تجربه افکار، تصاویر یا احساساتی است که در هنگام خواب انجام می پذیرد.

رویخوشلیک ruykhushlik مناسبات نیک، رویه خوب داشتن.

رهبر rahbar { فا. } راهبر، رهنا.

⁸ رهبرلیک rahbarlik رهنمایی

ریا riyä { عر. } تظاهر، به نیکوکاری و یا پاکدامنی، خود را به نیکوکاری جلوه دادن بر خلاف حقیقت، ریأ کار، فریبگر، کسی که گفتار و اعمالش یکی نباشد .

⁸ ریاکارلیک riyäkärlik فریبنده گی. ریاضت riyäzat { عر. } ورزش، تحمل، رنج برای تهذیب نفس و کسب اخلاق خوب یا قوت جسم، گوشه نشینی برای تفکر و عبادت و پرهیز گاری.

ریاضی riyäzi { عر. } علمی که در باره مقادیر و اعداد بحث میکند و برحساب و جبر و مقابله و هندسه اطلاق میشود.
ریاضی (نسبی) منسوب است به ریاضت. به ریاضت به معنی رام کردن اسب توسن:

چو ریاضیش کند رائص چون کبک درى
بخرامد به کشى در ره و برگردد باز (منوچهری)

ز

ز- ze حرف چهاردهم الفبای تورکی اوزبیککی که از تلفظ میشود، زای هوز و زای معجمه نیز میگویند، به حساب ابجد (۷) گاهی به «ج» بدل میشود مثل «رزه- رجه» «سوز- سوج» و گاهی به «غ» مثل «آمیز- آمیخ» «فروز- فروغ» «گریز- گریغ» .

زار zār {ع.ر.} پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی کثرت و انبوهی و جای فراوانی چیزی را میرساند مثل بنفشه زار، پنبه زار.

زار zār ناتوان، خوار، رجور، ضعیف، نحیف، ناله، فغان. مثل: زاریغله ماق: زار زارگریستن، التجا، التماس. مثال: زاریم بار، زوریم یوق: زاردارم، زور ندارم «ضرب المثل»

۸ زاریقماق zäriqmäq زارشدن، احساس محتاجی کردن، مشتاق شدن.

۸ زارلنماق zärlanmäq نالیدن، شکایت نمود. مثال: او فلک نینگ گردش دین زارلنر (او از گردش فلک نالان است).

۸ زاریله ماق zäri lamäq باآه و ناله گپ زدن، عذرو زاری کردن، زاریقماق: زار شدن، محتاج گردیدن، مشتاق شدن، زارلنماق: نالیدن، شکایت کرد، زاریله ماق: عذر و زاری کردن، با تأثر حرف زدن.

زاغ zägh {ف.ا.} پرنده ای است حلال گوشت شبیه کلاغ که تمام پرهایش سیاه است، در تابستان بجا های سرد سیرمیرود، بعربی نیز زاغ میگویند.

زاغره zäghara زاغاره - نانیکه از آرد جواری ساخته میشود، نان جواری

زاهد zähid {ع.ر.} پارسا، پرهیزگار، کسی که ترک دنیا گوید و به عبادت مشغول شود، زاهد جمع.

زبده zubda {ع.ر.} خلاصه ای چیزی، انتخاب شده.

زبر دست zabardast {فر.} توانا، زورمند، خلاف زیر، بمعنی بالای مجلس هم گفته شد.

زبور zabor {عر.} نوشته، کتاب، کتاب داوود پیغمبر که توسط وحی نازل شده.

زحل zuhal {عر.} کیوان، ساتوران، یکی از سیارات که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است، هشت قمر دارد و یک حلقه نورانی دور آنرا احاطه کرده، مدت حرکت انتقالیش ۲۹ سال و نیم است.

زحمت zahmat {عر.} انبوهی کردن، انبوهی، رنج و آزردگی، عذاب، تکلیف، مشقت. مثال: یولده نی - نی زحمتلرنی کورمه دیک (در راه مشکلات زیادی را متحمل شدیم).

زحمتکش zahmatkash محنتکش، جفاکش.

زخم zakhm {عر.} آزرده گی و خراش یا بریده گی عضوی از اعضا بدن که از آن خون یا چرک بیاید، زخم زبان: کنایه از سخن زشت و ناسزا که دل کسی را بیازارد.

زر zar {فا.} طلا، فلزی است زرد رنگ و گرانبها، غالباً بطور خالص بدست می آید، برای ساختن مسکوکات و زینت آلات و چیزهای دیگر بکار میرود، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

زراعت ziraa't {عر.} کشتکاری، کشت و زرع، کشاورزی، حرفه زارع.

زرداب zardäb {فا.} زرد آب، آب زرد رنگ، آب زرد رنگی که از زخم بیرون آید، بمعنی صفاً نیز میگویند.

زردوز zarduz {فا.} کسی که پیشه اش دوختن و ساختن پارچه های زری است و نیز به معنی پارچه زردوزی شده.

زر دوزلیک zarduzlik زردوزی.

زرده zarda مادهٔ زرد رنگ که میان تخم مرغ و در وسط سفیده قرار دارد، اسب زرد رنگ.

زرغلداق zarghaldäq نوع پرنده ای زرد گونه که بالهایش سیاه میباشد.
زرگر zargar {فا.} کسی که پیشه اش ساختن زینت آلات و چیز های دیگر از زر میباشد.

زرگر فرو نشانَد کرف سیه به سیم

من باز برفشانم سیم زده به کرف

(کسای)

زرنگ zarang {فا.} زیرک، چالاک، با هوش.

زره zireh {فا.} جامهٔ جنگ باندازهٔ پیراهن و دارای آستین کوتاه که از حلقه های کوچک فولادی بافته میشود و در قدیم هنگام جنگ بتن میکردند.

^ زرهلی zirihi زره دار.

زقوم zaqum {عر.} گیاهی است صحرایی دارای ساقه های بلند و ستبر، برگهایش شبیه رگ انار، گل آن شبیه گل یاسمین و زرد رنگ، ثمر آن سیاه و شبیه هلیله، و نیز درختی است در دوزخ که میوه بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوه آن میخورند.

زکات zakat {عر.} خلاصه و بر گزیده بدستور شرع باید در راه خدا بدهند.

زال zuläl {عر.} آب صاف و گوارا ست.

زلزله zilzila {عر.} زمین لرزه، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی واحداث چین خوردگی و فشاربوقوع میرسد.

زلف zulf {فا.} گیسو، موی سر، موهای جلوس و بنا گوش.

زلفین zulfin {فا.} حلقه پشت درکه چفت یا زنجیر را به آن می اندازند،

اصل آن زرفین است و شعراً حلقه های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یارگفته اند، اکنون بمعنی زلف و گیسو و موهای بناگوش استعمال میشود.

زمان zamän {ع.ر.} وقت، هنگام، روزگار، ازمنه جمع.

^ زماندش zamändäsh همعصر.

زمانه zamäna {ع.ر.} دهر، روزگار.

^ زمانه ساز zamänasöz کسی که به خواست زمان کار خود را پیش میبرد.

^ زمانه سازلیک zamänasözlik زمانه سازی.

زمخت zunukht {ع.ر.} گس، هر چیزی که طعم گس داشته باشد، چیزی که بواسطه طعم مخصوصش دهان را جمع کند مانند پوست انار، و نیز بمعنی درشت، نا هنجار، بخیل، زمخت هم گفته شده.

زمرت zumrat زمرد - معرب یونانی، یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز و آن هرچه بزرگتر باشد گرانبهاتر است.

زمزم zamzam {ع.ر.} نام چاهی است نزدیک کعبه، در فارسی بمعنی زمزمه و سخن آهسته زیر لب هم گفته شده.

زمزمه zamzama [ع.ر.] ترنم کردن، آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته، سخن گفتن زیر لب، و نیز بمعنی صدای رعد، زمازم جمع.

زنا zinä {ع.ر.} جفت شدن مرد و زن با هم بحرام و بطور نامشروع.

زنجیر zanjir {فا.} حلقه های فلزی خورد یا درشت بهم پیوسته شبیه رشته یا طناب، به عربی نیز زنجیر میگویند.

^ زنجیره ماق zanjirlamäq زنجیر را بزلفین انداختن، محکم کردن.

^ زنجیرلی zanjirli زنجیر دار.

^ زنجیربند zanjirband زنجیر شده

زنگ zang {فا.} چرک آهن و فلزات دیگر، چرک آینه، جسمی که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن پیدا میشود، بمعنی پرتو ماه و آفتاب هم گفته شده، و نیز پیاله کوچک فلزی آویز دار که بگردن چهار پایان میبندند تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند، و آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیله فنی که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکمه آن صدامیکند، مثل زنگ رو میزی و زنگ در خانه.

^ زنگله ماق zanglamäq زنگ زدن.

زوال zawäl {عر.} دور شدن، نیست شدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید از میانه آسمان بسوی مغرب.

زواله zuwäla {فا.} تکه و کلوله خمیر که باندازه یک نان باشد، بمعنی کلوله گلی ومهره کمان گروهه هم گفته شده.

زور zur {عر.} توانایی، نیرو، قوه، فشار، در عربی نیز بمعنی قوه میگویند.
^ زورلیک zurlik زور آوری.

^ زورله ماق zurlamäq به زور، کسی رابکاری وادار ساختن، تجاوز به ناموس دیگران.

^ زوره یماق zuraymäq زور شدن. مثال : کسلی زوره یماق) شدت مریضی).

^ زور آوار zuräwär {فا.} پر زور، کسی که با دیگری بزور و قهر رفتار کند.

^ زور آورلیک zuräwarlik از زور و قوت کار گرفتن.

زوره کی zuraki کاریکه خلاف خواهش انجام شده باشد.

زوفاف zufa {فا.} گیاهی است دارای برگهای نازک و خوشبو، گلهايش سفید یا زرد یا سرخ رنگ شاخه هایش روی زمین میخوابد، طعمش تلخ، جوشانده آن در طب برای معالجه امراض ریوی بکار میرود، بعربی نیز زوفاف

میگویند.

زولانه zawlāna {فا.} بمعنی زاوانه است و آن آهنی باشد که بر پای گنه کاران نهند و برپای ستوران نیز کنند و به ترکی «بخاو» گویند.

زوم zum فرصت کم ، لحظه ای نا چیز.

زهر zahr {فا.} داروی کشنده، هر دوايي که جانداري را هلاک کند، سم ، ماده ای که از نیش برخی حشرات تراوش میکند.

سخن زهرو پازهر و گرم است و سرد

سخن تلخ و شیرین و درمان و درد

(ابو شکور)

^ زهرله ماق zahrlamāq مسموم ساختن، زهر دادن.

^ زهرلی zahrli زهردار، زهر آلود.

زهرخند zahrkhand {فا.} خنده ای که از روی خشم و غضب بکنند.

زهر- زقوم zahr-zaqum {فا.+ عر.} خیلی تند و تلخ.

زهره zuhra {عر.} ناهید، ونوس، یکی از سیارات که نزدیکترین آنها بزمین است و بعد از عطارد واقع شده و مانند عطارد فقط قبل از طلوع یا بعد از غروب آفتاب دیده میشود، مدت حرکت انتقالی آن بدور آفتاب ۲۲۵ روز، حجمش دوبرابر عطارد و کمی کوچکتر از زمین است و آنرا مطربه فلک هم میگویند، در فارسی بیدخت و بغدادت و بیلفت هم گفته شده.

زیارت ziyārat {عر.} بازدید کردن، دیدار کردن شخص بزرگ.

^ زیارتچی ziyāratchi کسی که از جای مقدس زیارت میکند.

^ زیارتگاه ziyaratgāh جای مقدسی که از طرف زائرین زیارت میشود.

زیان ziyān {فا.} ضرر، آسیب .

^ زیانلی ziyänli آنچه ضرر دارد.

زیچ zich مکمل. مثال: ایشیکنی زیچ یایماق (دروازه را محکم بستن).

زیرک zirak {فا.} زرنگ، به هوش، هوشیار، دانا.

^ زیرکلیک ziraklik هوشیاری.

زیره zira {فا.} گیاهی است دارای ساقه های سبز، گل‌های کوچک و سفید، تخم آن کوچک و معطر و برای خوشبو ساختن بعضی خوراکیها مانند آش و پلو بکار میرود.

زیریلله ماق zirillamäq لرزیدن، ترسیدن.

زیغیر zighir زغر- از جمله نباتات صنعتی (تیلی) بوده که از زمانهای بسیار قدیم در برخی از نقاط که دارای شرایط و آب هوای مناسب برای این نبات بوده کشت گردیده. ازدانه زغریشکل مستقیم و یا آسیاب شده استفاده میشود و الیاف آن در ساختن پارچه های نفیس بکار میرود و در کشور ما نیز نبات زغریکشت شده و مورد استفاده قرار میگیرد. نبات زغریمنبع عمده روغن نباتی بوده که از تخم آن تیل بدست می آید و محصولات اضافی آن بنام کنجاره یاد شده که جهت تغذیه حیوانات بکار میرود.

زیقنه ziqna خسیس - فرومایه، بخیل، خساس، اخسه.

سه حاکمند اینجا یکباره همه دزد
میخواره و زنباره و ملعون و خسیسند

منجیک

زیل zil خیلی سنگین.

^ زیلده zilday بسیار سنگین.

ژ

ژ - zhe حرف پانزدهم الفبای تورکی اوزبیککی که در زبان عربی وجود ندارد، در حساب ابجد بجای ز « ۷ » حساب میشود، گاهی به « ج » بدل میگردد. مثل « رژه - رجه » « لاژورد - لاجورد » « هژیر-هجیر » و گاهی به « ز » مثل « گوازه - گوازه ».

ژاله zhäla {ف.ا.} شبنم، قطره شبنم که روی برگ گل یا گیاه بنشیند، بمعنی تگرگ و باران شدید هم گفته شده.

چون ژاله به سردی اندرون موصوف
چون غوره به خامی اندرون محکم

منجیک

ژاندارم zhändärm {فر.} کلمه ای است فرانسوی مستعمل در زبان فارسی اخیر که در اصطلاح امروز بمعنی فردی از امنیه و پلیس خارج شهر است.

معنی : اداره ای که عهده دار حفظ نظم و آرامش و اجرای قوانین و مقررات در روستاها و راه های خارج شهر است؛ اداره امنیه.
ژرف zharf عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رو دخانه و حوض و امثال آن دوراندرون - قعیر. چال . دور، دورفرود.

سخت گود، بغایت عمیق
چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر و تخت شاه

فردوسی

ژکیدن zhakedan سخن گفتن زیر لب از روی خشم و دلتنگی.

ای طبع سازوارچه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دایم همی ژکی
کسائی.

ژلاتین zhaläten دلمه، ماده چسبنده و جسمی که برای چایهای فوری دستی
و نورد های ماشین چاپ از سریشم ماهی و گلیسرین و قند و آب و
امانیاک درست میکنند

ژنده zhanda پاره، کهنه، فرسوده، ژنده پوش: کهنه پوش.

ژورنال zhurnäl {فر.} روز نامه، مجله، نشریه.

ژورنالیست zhurnälist {فر.} روز نامه نویس، روز نامه نگار

ژورنالیزم zhurnälizm {فر.} به صورت عموم ژورنالیزم معنی نوشتن
اخبار و وقایع را افاده می نماید همچنان ژورنالیزم به معنی تبادلہ معلومات
از طریق وسایل ارتباط همگانی نیز گفته شده است. مردم یک خواست فطری
برای دانستن واقعات دارند که این همه توسط ژورنالیستان حل می شود.

س

س - sin حرف شانزدهم الفبای تورکی اوزبیککی به فارسی/ دری که سین تلفظ میشود، سین مهمله و سین غیر منقوطة هم میگویند، به حساب ابجد « ۶۰ » گاهی به « ه » بدل میشود مثل « آماس - آماه » « خروس - خروه » و گاهی به « ش » مثل « فرسته - فرشته ».

سابق {ع.ر.} säbiq پیش گیرنده، پیش افتاده، پیشین، سباق « بضم سین و تشدید با » و سابقون جمع.

ساپ säp دسته، بند.

سایله ماق säplamäq دسته انداختن.

ساتماق sätmäq فروختن، چیزی بکسی دادن و پول آنرا گرفتن، چیزی را بکسی واگذار کردن با گرفتن بهای آن، فروشیدن هم گفته شده.

۸ ساتقین sätqin خاین، فروخته شده، بی وجدان.

۸ ساتوو sätuw فروش، عمل فروختن چیزی، مقابل خرید.

۸ ساتووچی sätuwchi فروشنده، کسی که چیزی را میفروشد، فروختار هم گفته شده.

۸ ساتیلگن sätilgan خاین، منافق، فروخته شده، بی وجدان.

ساتن {فر.} sätan {نوع تکه، تکه ای که به اطلس مانند باشد.

ساج säch مو - موی، تارهای باریک که در سر و پوست بدن انسان میروید. ساج: مرغی بود که آن را مرغ کنجد خواره گویند و بعضی ماده مرغ کنجد خواره را ساج گویند.

ساج باغ sächbägh تاریکه با آن موی سر را میبندند.

ساج سیز sächsiz کچل، کل، یعنی شخصی که سر او زخم یا جای

زخم داشته باشد و موی نداشته باشد و به عربی اقرع خوانند، کسی که سر او از کچلی بی موی بود :

بد خواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون کل که از سرش بر باید عامه باد

ساچماق sächmäq افشاندن، ریختن و پراکنده کردن، پراکنده شدن، پاش دادن.

۸ ساچیق sächiq چیزی که پاش داده شده باشد.

ساچیق sächiq تکه پارچه که با آن دست را پاک کنند یا چیزی در آن ببندند، دست پاک.

ساحل sähil {ع.ر.} کنار، کرانه، کناره دریا، سواحل جمع.

چو کشتی بساحل کشید آفتاب

شب تیره افکند زورق در آب

فردوسی

ساحه sāha {ع.ر.} ناحیه، فضا خانه، حیاط و زمین که سقف نداشته باشد، میدان، ساحات جمع.

ساختگی sākhtagi ساخته، درست شده، پرداخته، آماده شده، آماده گی، بمعنی چیز جعلی و مصنوعی هم میگویند.

ساخته sākhta درست شده، پرداخته، آماده شده.

ساخته لشماق sākhtalashmäq ساخته، ساختگی، به تقلب راه یافتن، خلاف صمیمیت.

ساخته لیک sākhtalik حالت ساختگی. مثال: سند نینگ ساخته لیگی آشکار بؤلماق: معلوم شدن ساختگی و تقلب سند.

ساده sädä {ف.ا.} بی پیرایه، بی نقش و نگار، بی آرایش، هموار. یکسان.

۸ ساده لیک sädaläk ساده گی.

ساده لوح sädda lawh {فا. + عر.} ساده دل، کم عقل.

ساده دل säddadil {فا.} آدم راستگوی و بی ریا، خلاف زرنگ و نیرنگ باز.

ساریبان särbän {فا.} شتربان، شتر دار، نگهبان شتر، ساروان هم گفته شده.

ساز säz درست، خوب. مثال: آز بؤلسه هم، ساز بؤلسین (کم باشد، خوب باشد).

سازله ماق säzlamäq مرفوع ساختن کمبودیها. بهبود بخشیدن، ساز کردن.

ساز säz {فا.} هر یک از آلات موسیقی از قبیل تار، ویلون و امثال آنها.

۸ سازنده säzinda نوازنده، موسیقی نواز، کسی که موسیقی مینوازد.

سازمان säzmän {فا.} مجموع کارمندان و دستگاهها و شعب یک اداره یا بنگاه که بدستکاری همدیگر کار های خود را با نظم و ترتیب انجام بدهد.
ساعت säa't {عر.} وقت، هنگام، مقیاس زمان، یک جز از ۲۴ جز شبانه روز که عبارت از ۶۰ دقیقه است، ساعات جمع

ساغ sägh سالم، درست، بی عیب، تندرست، نقیض مریض.

۸ ساغه یماق säghaymäq صحتمند شدن.

۸ ساغلیک säghlik تندرستی، سلامت.

ساغلام säghläm سلامت، پاک. مثال: ساغلام فکر (فکر سالم).

ساغلاماق säghalmäq جورشدن، صحتمند شدن.

ساغماق säghmäq دوشیدن، شیر از پستان بیرون کشیدن، فرود آوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند و امثال آنها با دست.

ساغین sāghin یاد کن. مثال : دوستیمنی ساغیندیم (دوستم را به خاطر آوردم).

ساغین saghin گوسفند شیری.

ساغین sāghin بیمار عشق « محاکمه اللغتين نوایی ».

ساغینماق sāghinmaq یاد کردن، به خاطر آوردن. مثال: آنه سینی جوده ساغیندی (مادرش را زیاد یاد کرد).

ساقط sāqit {ع.ر.} افتاده، فرود آمده، فرو مایه، ناکس.

ساقه sāqa اندامی از گیاه که برگ ها و جوانه ها و میوه ها روی آن قرار می گیرند، پایه، اساس، تشله و تشله بازی را نیز ساقه گویند.

ساق sāqi {ع.ر.} آب دهنده، کسیکه آب یا شراب بديگری میدهد، ساقی، سقاه جمع.

ساقیلیک sāqilik کسیکه عمل ساقی را انجام میدهد.

سالماق sālmāq انداختن مثال: قاپگه اون سالماق (به جوال آرد انداختن، پرتاب کردن) گسترده، هموار کردن. مثال :

سالیق sāliq مالیه، باج، خراج، پولهایی که مامورین وزارت مالیه و دارایی بموجب قانون از مردم میگیرند.

سالنامه sālnāma {ف.ا.} کتابیکه در آن خلاصه اخبار و آمار یکساله را بنویسند.

سالون sālun {ف.ا.} مهمانخانه، اتاق بزرگ مخصوص پذیرایی، اتاق بزرگ که در آن مردمان فراهم آیند و کارهای هنری چون فیلم، تئاتر، تابلو های نقاشی و غیره را ببینند، اتاقی که برای استراحت در آن نشینند.

سالیشتیریش sālishtirmaq مقایسه کردن، «تقاسله ماق» هم گفته شده.

سامسه sāmsa سنبوسه - خوراکی است که از خمیر پهن شده درست

می‌شود .

سان sän اندازه، پاره ای از چیزی، آنچه بوسیله آن قدر و اندازه چیزی بدست آید.

۸ سانسیز sänsiz بیحساب، بسیار زیاد، بی اندازه.

سان sän قسمتی بین بجلک و زانوی انسان و حیوان را گویند.

سانتی sánti { لا. } یک صدم از هر واحدی مثل سانتی گرام
« یک صدم گرام ».

سانتیمتر sántimtr { فر. } یک صدم متر.

سانسور sänsur { فر. } انتقاد، عیب جویی، نظارت و مراقبت و ممیزی روزنامه ها و سایر مطبوعات از طرف دولت.

ساوچی säwchi خواستگار، خواهان، کسی که دختر یا زنی را جهت زنا شویی بخواهد و با او صحبت کند.

۸ ساوچیلک säwchilik خواستگاری، طلبگاری.

ساوورماق säwurmäq به باد دادن، تیت و پاشان کردن. مثال: خرمن نی ساورماق (توسط شاخه خرمن را به باد داده، گندم را از کاه جدا کردن)، احمد پولنی تئیده سمانده ی ساوردی (احمد پول را در مراسم عروسی مانند کاه به باد داد « مصرف کرد »).

ساورین säwrin مکافات، با هم مثل و مانند و برابر شدن، پاداش دادن، کیفر، جایزه، عطیه که به برنده مسابقه یا بکسی که کار خوبی انجام داده بدهند.

۸ ساورین säwrin کسیکه مستحق جایزه و مکافات شده باشد.

ساوغه säwgha ارمان، هدیه، پیشکش، سوغات و هرچیز کمیاب و گرانبها.

ارمغان فتح آذر بایگان شعر من است
گرچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت
آن روز بیابند همه خلق مکافات
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

ناصر خسرو

ساوغه – سلام säwgha – saläm تحفه ای که برای کسی اهدا میگردد.

ساوqاتماق säwqätmäq خنک خوردن، احساس سردی کردن.

ساووت säwut زره، جوشن، جامه جنگ باندازه پیراهن و دارای آستین کوتاه که از حلقه های کوچک فولادی بافته میشده و در قدیم هنگام جنگ بتن میکرده اند.

بپوشید تن را بچرم پلنگ

که جوشن نبد آنگه آئین جنگ

(فردوسی).

ساویتماق säwitmäq سرد ساختن. مثال: اوینی ساویتماق (خانه را با کولر و باد پکه سرد ساختن).

ساووتگیچ säwitghich کول، باد پکه.

ساویماق säwimäq سرد شدن. مثال: سوو ساویدی (آب سرد شد).

ساووق säwiq حرارت پایین. مثال: قیش ساووقی (سردی زمستان)، ساووق چای (چای سرد)، ساووق آدم (کسی که صحبت گرم نداشته باشد).

ساووقچیلیک säwiqchilik در بین دو نفر تفرقه انداختن.

ساووقلیک säwiqlik حالت سردی.

ساووق قان säwiqqän آدم بی پروا، بیغرض.

سای säy وادی، دره، رود خانه، گشادگی میان دو کوه.

کوه و دره هندی مرا ز آرزوی غزو
خوشتتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
فرخی.

سایبان säyabän {فا.} چتر، پرده، چادر یا چیزدیگر که برای جلو گیری
از آفتاب برپا کنند، هر چیزی که سایه بیندازد و مانع آفتاب باشد.

سایه säya {فا.} سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا
روشنایی چراغ بر روی زمین یا چیزدیگر بیفتد.

سبب sabab {عر.} دست آویز، علت، وسیله، طریق، علاقه خویشی و
قرابت، اسباب جمع، سببلی: با سبب.

سببسیز sababsiz بی سبب، بیدلیل.

سببچی sababchi مسبب، کسیکه باعث بروز واقعه و حادثه میگردد.

سبد sabad {فا.} ظرفی که از شاخه های نازک درخت میبافند
برای میوه یا سبزی یا چیزهای دیگر.

سبز sabz {فا.} هر چیزی که برنگ گیاه تازه باشد.

سبزه sabza {فا.} گیاه تازه و سبز که از زمین چیده نشده باشد.

سبزی sabzi {فا.} گیاهی که خام یا پخته آن خورده شود مانند تره، جعفری،
کشنیز، نعناع، ریحان و امثال آنها.

سبزی [س] (حامص) حالت و چگونگی سبز. منسوب بسبز، همچون

سیاهی و سفیدی که منسوب به سیاه و سفید است. (برهان) (آنندراج):

دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ

سهی سرو را گشت میدان فراخ

نظامی

سبق sabaq {عر} درس، عبرت. حیات سبقلری (درس زنده گی) .

سبه ماق sabamäq سوه ماق، کوبیدن، کوفتن.

سپاه sipäh {فا} لشکر، قشون، قسمتی از ارتش که شامل چند لشکر باشد، اسپاه و اسپه و سپه نیز میگویند .

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مر نیک بختیم را بر روی او نشان است
رودکی

سپتمبر siptimbar ماه نهم فرنگی میان آگست و اکتوبر.

سپچیماق sapchimäq انداختن، با حرکت سریع خود را بالای کسی یا چیزی انداختن.

بزیر سپر تیغ زهر آب گون
بزد تیز و انداختش سرنگون
فردوسی.

سپورت spurt {انگل} تمرین، کار پیایی و مرتب، انجام حرکات بدنی خاص برای تقویت عضلات.

۸ سپورتچی spurtchi کسی که سپورت و ورزش میکند.

ستنگ satang شیک، بشن، کسیکه به خود و لباسش اهمیت زیاد قایل شود.

ستون sutun {فا} چوب کلفت و بلند که آنرا عمودی در زیر سقف بجای جرز و پایه کاربگذارند، پایه سنگی یاچوبی که در زیر بنا ساخته شود، استون و استن هم گفته شده و در اصطلاح ارتش و اردو، دسته ای از سربازان که به ترتیب در یک خط حرکت کنند.

سجده sajda {عر} پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فرو تنی.

۸ سجده گاه sajdaghä {ع.ر. + فا.} مسجد، مصلی، جای نماز خواندن، جای نماز و دعا، محل مخصوص در خارج شهر که مردم در روز های مخصوص برای نماز گزاران به آنجا بروند.

ساعتی در خدای خود نالید

روی در سجده گاه خود مالید

(نظامی)

سچره ماق sachramäq پاشیدن.

سحر sahar نزدیک صبح، سپیده دم، اسحار جمع، در فارسی سحرگاه و سحرگه نیز میگویند.

۸ سحرلیک saharlik سحری، غذای که در ماه مبارک رمضان قبل از بامداد خورده میشود، طعام.

سحر sehr {ع.ر.} جادویی، افسون، چیزی یا کاری که در آن فریبنده گی و گیرنده گی باشد.

۸ سحرگر sehrgr جادوگر، افسونگر.

۸ سحرله ماق sehrlamäq سحر و جادو کردن.

۸ سحرلی sehrli کسی که جادو و سحر شده باشد.

سخاوت sakhäwat {ع.ر.} جود، بخشش، بخشنده گی، جوانمردی، کرم.

۸ سخاوتلی sakhäwatli سخی، سخاوتمند.

۸ سخی sakhi {ع.ر.} بخشنده، کریم.

۸ سخیلیک sakhilik سخاوتمند.

سداق sadäq تیردان، مرمی دان، چیزی که در آن تیر و مرمی گذاشته میشود.

سیر sir {ع.ر.} راز، امر پوشیده و نهفته، اسرار جمع.

۸ سرلی sirli مخفی، پوشیده.

۸ سرداش sirdäsh همراز.

سرآب saräb {فا.} سرآب، باغ و زمینی که نزدیک نهر یا رود خانه باشد، و نیز بمعنی شوره زار و جایی در بیابانکه در تابش آفتاب از دور مثل آب به نظر آید باین معنی در عربی نیز سرآب میگویند، در فارسی کتر هم گفته شده .

ای چرخ عنانم ز سفر هیچ متاب
نامم ز سرندیب ده آبم ز سرآب

مجد همگر

سرای saräy {فا.} خانه، منزل، خانه بزرگ، قصر خان، امیر و پادشاهان.

سرپاز sarbäz {فا.} کسی که از جان و سر خود گذشته و آماده جانبازی باشد، سپاهی را هم میگویند.

سرپرست sarparast {فا.} نگهبان، بزرگتر خانواده، کسی که در اداره یا بنگاهی بجای رییس کار میکند، معاون، معین.

سرچشمه sarchashma {فا.} جایی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود.

سرچین sarchin {فا.} میوه یا چیز دیگر که آنرا با دست چیده و انتخاب کرده باشند، میوه خوب و مرغوب که روی سبد و ظرف میوه بچینند، هر چیز بر گزیده.

سرحد sarhad {فا.+ عر.} مرز، کرانه، خط و نشان و علامتی که زمین یا ملکی را از ملک دیگر جدا کند.

چو آمد به سرحد نزدیک روم

شد آراسته یکسر آن مرز و بوم (فردوسی)

سر حساب sarhisäb {فا. + عر.} محاسبه.

سرخوش sarkhush {فا.} شاد، خوشحال، سرمست.

سرخیل sarkhayl {فا. + عر.} سرگروه، سر دسته.

سرسان sarsän آواره، سرگردان.

سرسبز sarsabz {فا.} تر و تازه، با طراوت، کنایه از آدم خوشحال و جوان و کامگار.

سرشته sarishta {فا.} منظم، نظم و نسق.

سرطان saratän {عر.} خرچنگ، چنگار، و نام برج چهارم از دوازده برج فلک، و در اصطلاح طب، مرض خطرناکی است که زخم و ورم و برآمده گیاهی در داخل یا خارج بدن تولید میکند شبیه پای خرچنگ و آنرا چنگار و زار چشمه هم میگویند.

سرعت sura't {عر.} شتاب، تندی.

سرقیت sirqit طعام باقیمانده، عرف و عادت‌ی که از قدیم به ما میراث مانده و با زمان سازگار نباشد.

سرکرده sarkarda {فا.} سپهسالار، سرکرده، سر لشکر.

سرکش sarkash {فا.} یاغی، نافرمان.

سرکه sirka {فا.} مایع ترش که از انگور یا مویز، کشمش یا خرما یا انجیر و بعضی میوه های آبدار دیگر بدست می آید.

سرکه sirka رشک - ابتلا به شپش سر در تمام جوامع دیده میشود.

سرگذشت sarguzasht {فا.} آنچه بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص داده.

سرگردان sargardän {فا.} سر گذشته، حیران.

سرلوحه sarlawha { فا. + عر. } عنوان، دیباچه کتاب، عنوان آدرس، نشانی.

۸ سرمایه دار sarmäyadär { فا. } پولدار، صاحب سرمایه.

سر مست sarmast { فا. } مست، مغرور، سرخوش.

سرو sarw { فا. } درختی است مخروطی شکل، برگهایش باریک و دراز بشکل سوزن و همیشه سبز است، بلندیش تا ۲۰ متر میرسد و آنرا سرو آزاد و سرو سهی و سرو نازهم گفته اند، در عربی نیز سرو و سروة میگویند.

آنکه نشک آفرید و سرو سهی

آنکه بید آفرید و نار و بهی

(رودکی).

سره sara { فا. } خوب، نیکو، پسندیده، بی عیب، بیغش، خالص.

۸ سره له ماق saralamäq سورت کردن، انتخاب نمودن.

سری sari طرف، به سوی. مثال: کابل سری آتلندیم (بسوی کابل روان شدم).

سریال siryäl { لا. } مسلسل، پیاپی، جز به جز، داستانی که جز به جز منتشر شود.

سریق sariq ماده زرد رنگ که میان تخم مرغ و در وسط سفیده قرار دارد. مثال: سریق رنگ (رنگ زرد).

۸ سرغه یماق sarghaymäq زرد شدن، التجا کردن. مثال: سرغه ییب عرض قیلماق (باعذر وزاری و رنگ زردی عرض کردن).

سریمساق sarimsäq سیر، بیخ غده ای شکل گیاهی است شبیه پیاز، بوی و طعمش تند، خام و پخته آن باغذاخوردہ میشود، دارای فسفر و کلسیوم و ویتامینهای A و C میباشد، و نیز دارای ماده فراری است که خاصیت

میکروب کشی دارد.

سریاغ saryägh روغن زرد، روغنی که از مسکه بدست آید.

سزاوار sazäwär {فا.} مناسب، لایق، شایسته.

سست sust {فا.} ناتوان، ضعیف، بی دوام، خلاف سخت.

سسته یماق sustaymäq سوسه یماق: سست شدن.

سستلیک sustlik سستی، ضعف، ناتوانی، تنبلی، نرمی و آهستگی.

سسیماق sasimäq بوی بد کشیدن.

سسیق sassiq بد بوی، متعفن، گندیده.

سطح sath {عر.} بام، روی چیزی، سطوح جمع.

سطر satr {عر.} رشته، رده، خط، سطور و اسطر جمع.

سعادت sa'adat {عر.} نیک بختی، خوشبختی، خلاف شقاوت.

سعادتلی sa'adatli بختیار، صاحب بخت و طالع.

سعد sa'd خجسته، مبارک، نیک بختی، نقیض نحس، سعود جمع. سعدین: دو ستاره سعد، مشتری و زهره.

سعی sai {عر.} کوشیدن، کار کردن، کوشش.

سغانه saghana {فا.} خانه زیر زمینی.

سغنه saghana {فا.} جایی که مرده را دفن کنند، قبر.

سفال safäl {عر.} ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد، مانند کاسه و کوزه و امثال آنها.

سفر safar {عر.} از شهری به شهر دیگر رفتن، قطع مسافت، اسفار جمع.

سفر بر safarbar {عر.+فا.} آماده گی .

۸ سفر برلیک safarbarlik بحالت آماده گی قرار گرفتن، آماده باش.

سفره supra {ع.ر.} طعام و توشه و توشه دان مسافر، پارچه ای که روی میز یا روی زمین می گسترانند و خوردنیها را در آن می چینند، خوان، دسترخوان.

سفسطه safsata {ع.ر.} استدلال و قیاس باطل برای دگر گون نشان دادن حقایق، انکار حسیات و بدیهیات، سفسطات جمع .

۸ سفسطه باز safsatabäz کسی که سفسطه بازی را دوست داشته باشد.

۸ سفسطه بازلیک safsatabäzlik گپ بی معنی و پوچ زدن، ادعای بی اساس، یاوه گویی کردن.

سقال saqäl ریش، موهای گونه و زرخ مرد.

سقاو saqäw بی زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند .

بیامد بکشت آن گرانمایه را

چنان بی زبان مهربان دایه را

(فردوسی).

سقله saqlamäq احتیاط کردن، حمایه کردن، محافظه نمودن، حفاظت کردن، نگهداری کردن، رعایه کردن . مثال : نظم نی سقله ماق (نظم و قانون را مراعات کردن).

سقیچ saqich ساجق، نوعی صمغ برگرفته از نام اولین سازنده آن در ایران (انگلیسی زبانی به نام آدامز) که آن را معطر و خوش طعم می کنند و می جوئند، سقر جویدنی ، قندران .

سقیز saqiz ساجق .

سکته sakta { ع.ر. } حالتی که نا گهان در انسان پیدا میشود و اعضا بدن از حس و حرکت میافتد و یا باعث مرگ میشود، بیشتر در اثر پاره شدن بعضی رگهای قلب یا مغز تولید میگردد، و نیز بمعنی توقف اندک هنگام

خواندن شعر بواسطه کلمهٔ ثقیلی که میان کلام در آورده باشند.

۱- سکتہ مغزی

۲- سکتہ قلبی

سکره ماق sakramäq جست زدن، جست، پریدن، خیز برداشتن، خیز زدن جهش کردن .

سکسان saksän هشتاد « ۸۰ » ، هشت مرتبه ده .

سکساوول saksäwul درخت بی برگی که دارای گل‌های خورد داشته، در دشت و بیابان میروید.

سکوت sukut { عر . } خاموش شدن، آرام شدن، خاموشی.

سکون sukun { عر . } آرامیدن، قرار گرفتن، آرامش، ضد حرکت.

سکونت sukuna { عر . } مسکین شدن، در خانه نشستن، منزل کردن.

سکه sikka { عر . } سکه و پول فلزی و بهادر که بر روی آن نام کشور یا پادشاه ضرب کننده نوشته شده است.

عاقبت هرکه سر فروخت بزر

سرنگون همچو سکه زخم خوران

خاقانی

سگی sakki بی صاحب. مثال : سگی ایت، سگی کوچوک (سگ بی صاحب، ولگرد).

سگیز sakkiz هشت « ۸ » ، دو مرتبه چهار .

سل sal اندک، خیلی کم ، کم .

سل sil { عر . } نوع مریضی ساری.

سلاخ saläkh { عر . } پوست کن، کسی که در کشتار گاه حیوانات را پوست

میکند .

سلاله suläla { عر . } آنچه از چیزی بیرون کشیده شود، خلاصه، نسل، فرزندی .

سلام saläm { عر . } پاکی و رهایی از عیب و آفت، رستگاری، درود.
سلامشماق salämlashmäq به همدیگر سلام دادن، احوال پرسیدن
سلامت salämat { عر . } پاکی و رهایی از عیب و آفت، بی عیب بودن، تندرستی.

سلب salb { عر . } ربودن، کندن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر .
سلبی salbi { عر . } رد کننده، نفی کننده، منفی، نقیض ایجابی « مثبت » .
سلسله silsila { عر . } زنجیر، حلقه های فلزی بهم پیوسته، سلاسل جمع.
سلطنت saltanat { عر . } پادشاهی، فرمانروایی قهر و غلبه.

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چو نژاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین
(خاقانی) .

سلفین salqin معتدل، سردی آرام بخش.

سلفینه ماق salqinlamäq در جای معتدل و خوش آب و هوا به تفریح پرداختن.

سلفینشماق salqinlashmäq رو به سردی گراییدن.

سماق salmäq وزن . مثال : یوک نینگ سلماقی (وزن بار) ، نفوذ ، موقع . مثال : سلماقی بلند آدم (شخص با وقار) .

سنگله ماق salanglamäq بیکار و بی روزگار گذشتن.

سله sella دستار، عمامه، سله لی : (کسی که در سر خود سله دارد) .

- ۸ **سله لیک** sallalik سله باب، کسی که به سر خود لنگی داشته باشد.
- سما samä { عر . } آسمان، سقف خانه و سقف هر چیزی، سماوات جمع.
- ۸ **سماوی** samäwi آسمانی. مثال: سماوی جسملر (جسم های آسمانی).
- سمان samän کاه، علف خشک شده گندم یا جو که آنرا کوبیده و نرم کرده باشند.
- ۸ **سمانخانه** samänkhäna کاهدان، جای ریختن کاه، انباری که در آن کاه بریزند .
- سماوار samäwār { رو . } ظرف فلزی که میانش آتسخانه دارد برای جوش آوردن آب و دم کردن چای.
- ۸ **سماوارچی** samäwārchi کسی که چای میجوشاند و چای می آورد.
- سمرقند samarqand – یکی از ولایات مشهور جمهوری اوزبیکستان.
- سمن saman { فا . } سمند رنگی باشد بزردی مائل مر اسب را رنگی است مر اسب و اشتر را، اسب زرده .
- سمند samand سمن .
- سنا sanä { لا . } مجلس اعیان، مجلسی که اعضا آن از میان رجال معروف مملکت انتخاب میشوند و تعدادی هم انتصابی اند .
- سناتور sanätur { لا . } عضو مجلس سنا.
- سناچ sanäch ظرفی که از پوست ساخته میشود، خریطه پوستی .
- سنبل sunbul { عر . } خوشه، خوشه جو یا گندم، واحدش سنبله، سنابل و سنبلات جمع، در فارسی و اوزبیککی نوعی از گل را هم میگویند که آنرا در گلدان میکارند و پیش از عید نوروز به بازار می آورند، و نیز کنایه از زلف معشوق.
- گل سرخس چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان

(سعدی)

سنبله sunbula خوشهٔ جو یا گندم، و نام برج ششم از دوازده برج فلکی
سنت sunnat { عر . } طریقه، روش، طبیعت، سرشت، شریعت، سنن
جمع.

سنجاق sinjäq سیخ کوچک فلزی مانند سوزن که ته آن بجای سوراخ
دکمه کوچکی دارد، سنجق هم گفته اند، جمع آن سناجق. ، علم، درفش، رایت
سنچماق sanchmäq کوبیدن، فرو بردن. مثال : دشمن کوکره گیگه قیلیچ
سنچماق (در سینه دشمن شمشیر زدن).

سنچاق sanchmäq سنچیق - مرض سینه و بغل، عبارت از التهاب ریه
بوده که با تکالیف و یا ارتشاح ریه توصیف شده و اکثراً از باعث انتانات
بوجود آمده و بعضی اوقات شده میتواند از باعث آفات غیر انتانی به میان
آید.

سندان sandän { فا. } ابزار آهنی که آهنگران آهن را روی آن میگذارند
و با پتک یا چکش میکوبند، و نیز آهن زیرکوبهٔ در، عبری هم سندان میگویند
« به فتح سین» و جمع آن سنادین است، و « بکسر سین» در عربی بمعنی
مردقوی و تنومند است.

با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرتند

سنگ اگر مرد است، جای شیشه، سندان بشکند

« بیدل»

سندلی sandali { عر . } چهار پایهٔ کوچک پشتی دار که روی آن مینشینند،
همچنان در زمستان در زیر آن آتش گذاشته، پای خود را گرم کنند، سندلی
هم میگویند.

سندیراقله ماق sandiräqlamäq بیکار، بی روزگار و ولگرد.

سنقر sanqar شاهین، پرندہ ایست شکاری مانند باز .

سنقی sanqı ولگرد.

۸ سنقیماق sanqimäq کسی که بیکار و بی آبرو باشد .

سنه sana { فا. } سال، روزی که واقعه رخ میدهد.

سنه ماق sanamäq حساب کردن، شمردن . مثال : بپردن تاپسنگ هم
سنب آل (اگر پولی را از زمین یافتی، بعد از حسابکردن بگیری)
« ضرب المثل ».

۸ سناق sanäq دانه دانه، یک یک حساب کردن.

۸ سناقسیز sanäqsiz بی حساب، زیاد. مثال : سناقسیز یولدوزلر(ستاره
گان بی شمار).

۸ سناقلی sanäqli حساب شده. مثال : بهارگه سناقلی کونلر قالدی

(به بهار، روز های انگشت شمار باقیمانده) .

سنی sunni کسی که از اهل سنت باشد.

سواد sawäd { عر. } سیاهی، خلاف بیاض، شبیح، سیاهی مردم، سیاهی
شهر، سیاهی لشکر که از دور به نظرآید، اسوده جمع، همچنان بمعنی توانایی
خواندن و نوشتن هم میگویند.

۸ سواد سیز sawädsiz بیسواد، کور.

۸ سواد سیزلیک sawäd sizlik بی سوادی .

۸ سوادلی sawädli کسی که سواد داشته، توان خواندن و نوشتن را داشته
باشد .

سوال sawäl نقیض جواب، پرسش .

سوپورماق supurmäq جارو- جاروب کردن، تازه کردن، سوپورگی:

آلتی که با آن خاک و خاشاک را از روی زمینبروبند، سوپوریندی: کثافتاتیکه بعد از جاروب کردن جمع میشود.

سوت sut شیر، مایع سفید رنگی که از پستان زن و حیوان ماده بیرون می آید.

سوتلی sutli شیر دار، گیاهی که در ساقه و برگ آن ماده سفید رنگی مانند شیر وجود دارد که هر گاه آنرا خراش بدهند آن ماده خارج می شود.

سوت اېمیزوچی sut emizuwchi حیواناتیکه چوچه های خود را شیر میدهند.

سوت sut صفیر برآوردن، هشتک زدن . اشپلاق – ویسل (whistle – کلمه انگلیسی) هم گویند.

سود sud { فا. } بهره، نفع، فایده، ضد زیان، سو هم گفته شده .

سودا sawdä { فا. } معامله، خرید و فروش، داد و ستد.

سودالشماق sawdälashmäq چنه زدن .

سودا sawdä { عر. } در اصطلاح طب قدیم، یکی از اخلاط چهار گانه بدن، و نیز بمعنی مالخولیا.

سودایی sawdäi مجنون، دیوانه .

سودا- ساتیق sawdä – sätiq داد و ستد، خرید و فروش.

سود خور sudkhur { فا. } حرامخور، ریا خوار.

سودره ماق sudramäq کش کردن. مثال : قاپ نی سودره ماق (جوال را با دستان خود کش کردن).

سور sur اسب یا الاغی که خط سیاهی در پشت او از یال تادمش کشیده شده باشد، سول هم گفته شده، و نیز انسان یا حیوانی را میگویند که از دیگران بر مد و و دوری کند، به معنی رنگ سرخ و رنگ خاکستری هم گفته شده.

مثال : سور تبری (پوست سور که از آن کلاه میسازند).

سوران surän صدای بلند، سهمناک و مهیب کسی یا چیزی که از آن بترسد .

سور بیت sorbet بی حیا، بیشرم .

۸ سور بیتلیک surbetlik بی حیایی، بی شرمی.

سورپ surp نوع تکه که از تار پنبه ساخته میشود، سان سفید .

سورتماق surtmäq مالیدن، لمس کردن و مس نمودن و دست یا ابزار بر چیزی کشیدن و دلک کردن، دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن . مثال : ثریا یوزیگه کریم سورتدی (ثریا به روی خود کریم مالید).

سورغوج surghuch ماده مخلوطی از موم و صمغ دارای قابلیت ذوبان سریع که در نشانه گذاری یا مهر چیز های بسته به کار میروند.

۸ سورغوچله ماق surghuchlamaq مهر زدن، تاپه کردن.

سورکلماق surkalmäq تکیه زدن، اتکا نمودن درجایی.

سورکه ماق surkamäq مالیدن . مثال : دیوار گه رنگ سورکه ماق (به دیوار رنگ مالیدن) .

سورگون surgun تبعید کردن، نفی بلد کردن، اخراج بلدکردن، کسی را جلالی مکان یا وطن فرمودن، نوعی مجازات، چنانکه کسی را بنا بدستور محاکم داد گستری و یا سایر مراجع صلاحیت دار از شهر یا ناحیه ای اخراج کردن و یا شخص محکوم را مجبور ساختن که در محل خاصی در مدت محدودی سکونت اختیار کند.

سورماق surmäq مالیدن. مثال : یره سیگه مرهم سورماق (بزخمش مرهم مالیدن).

۸ سورگیurgi دوی که استعمال آن شکم را نرم سازد.

سورمه surma چیزی است که در چشم کشند، به عربی اثمذ خوانند و به کحل مشهور است، و آن سنگی استصفایحی و براق که بسایند و سوده آن را در چشم کشند.

۸ **سورمه لی surmali** سورمه لی کوز لر: چشمان سرمه دار.

همچنان سرمه که دخت خوبروی

هم بسان گرد بردارد از او

(رودکی).

سورنی surnay { فا . } سورنا، سورنای، شیبور، نایی که در سور و جشن عروسی نوازند. و سرنا مخفف آن استو آنرا شهنای نیز خوانند، سرنا و شهنای و نایی که در سور، جشن و عروسی نوازند.

۸ **سورنیچی surnaychi** کسی که سورنای مینوازد.

سوروغ surugh خاده، چوب راست و بلند، سفیدار سه ساله تا شش ساله که آنرا از ریشه بریده و پوست کرده باشند.

سوروو suruw گله و توده ای از گوسفندان و بزغاله ها.

سوره sura { عر . } فضل، شرف، منزلت، علامت، یک فصل از قرآن، سور و سورات جمع.

سوریشتیرماق surishtirmäq تحقیق کردن، به حقیقت امری رسیده گی کردن، رسیده گی و باز جویی، راستی و درستی .

سوزاک suzäk { فا . } بیماری واگیر که از طریق مقاربت سرایت میکند و میکروب آن موسوم به گونو کوک است عوارض آن عبارت است از پیدا شدن چرک و سوزش در مجرای ادرار که مدت سه تا چهار هفته ادامه می یابد، اگر معالجه نشود عوارض دیگری از قبیل مسدود شدن مجرای بول، ورم بیضه، ورم مثانه، ورم کلیه نیز تولید میشود و ممکن است انسان را از تولید نسل محروم سازد، اگر چرک سوزاک به چشم برسد چشم را کور میکند، در

زنان عوارض اولیه چندان شدن ندارد.

سوزماق suzmäq از فلتر و جالی گذشتاندن، غذای آماده شده را از دیگ به کاسه و غوری تقسیم کردن، به کاسه ها شوربا انداختن .

سوزگیچ suzgich چای صاف کن، چای صافی، صاف کننده چای، آلت مخصوص صاف کردن چای.

سوزمه suzma نوع لبنیات که از ماست ساخته میشود، چکه.

سوزماق suzmäq آب بازی کردن. مثال : دینگیزده سوزماق (در دریا آب بازی کردن).

سوزماق suzmäq با شاخ خود زدن .

سوزیلماق suzilmäq ناز و کرشمه کردن .

سوسه ماق susamäq تشنه شدن، عطش.

سوغارماق sughärmäq آب دادن باغ یا کشتزار و حیوانات .

سوغورته sughurta بیمه، ضمانت مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن جدید رواج یافته است.

سوغورماق sughurmäq کندن. مثال : تیشنی سوغورماق (دندان را کندن - کشیدن)، درخت نی تویدنسوغورماق (درخت را از بیخ و بن کشیدن).

سوق suq کسی که به نان و غذای دیگران با بیشر می نظر اندازد، کسی که بدون دعوت به میهمانی میرود، گرسنه چشم .

سوقماق suqmäq درون کردن ، فرو بردن .مثال : کو زیگه قو لینی سو قماق (دستش را به چشمش فرو بردن)، قیلچنی قینیگه سوقماق (شمشیر را به غلافش درون کردن)، جابجا کردن.

سوقمه suqma آله ای که فرو برده شود. مثال : کارد دسته داریکه فرو برده میشود.

سوقیلماق suqilmäq مداخله کردن. مثال: بیراونینگ ایشیگه سوقیلماق) در کار دیگران مداخله نمودن).

سولوو suluw زیبا ، مقبول، صاحب جمال.

سوله یماق sulaymäq بیحال شدن، مانده گی و خستگی بیحد.

سومک sumak شومک، برای ادرار نوزاد در توپک یا توک در بین گهواره گذاشته میشود .

سوملک sumalak سمنو، سمنک، چیزی است مانند حلوی تر و آنرا از شیرۀ ریشه گندم سبز شده پزند. چیزی است که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته در آن کنند و در عرف حلوی سمنک گویند.

سوملک sumalak یخ های نوکداریکه بعد از آب شدن برف بوجود می آید.

سوو suw آب ماده ای فراوان در کره زمین است. به شکل های مختلفی همچون دریا، باران، رودخانه و... دیده می شود. آب در چرخه خود، مرتباً ازحالتی به حالت دیگر تبدیل می شود، اما از بین نمی رود. هر گونه حیات محتاج آب می باشد. انسان ها از آب آشامیدنی استفاده می کنند، یعنی آبی که کیفیت آن مناسب سوخت و ساز بدن باشد.

^ **سووچی** suchi دهقان، کسی که اراضی را آبیاری میکند.

^ **سووسه ماق** susamäq تشنه شدن.

^ **سوو سیره ماق** susiramäq طلب و خواستار آب شدن.

^ **سوو سیز بی آب** susiz بی آب. مثال : سوو سیز دریا(دریای خشک).

^ **سوو لاق** sulaq لب دریا که حیوانات از آنجا آب میخورند.

^ **سووله ماق** sulamäq آب زدن . مثال : پیشگن ناننی سووله ماق

(بروی نانیکه نو از تنور برآمده باشد، آبپاشیدن).

۸ سوولی *suwli* آبدار. مثال : سوولی ایدیش (ظرفیکه دربینش آب باشد).

سوو آستی *suw ästi* تحت البحری. مثال : سوو آستی کیمه سی (کشتی که زیر آب میگردد).

سوو سر *suwsar* حیوانیست پستاندار و پوست آن قیمت بهاست.

سوولوق *suwluq* جلو، لگام، آله ای فلزی که برای کنترل در دهان اسب بسته میکنند.

سووه ماق *suwamäq* کاه گل و پلستر کردن بام .

۸ سوواق *suwäq* قسمت کاه گل شده بام.

۸ سوواقچی *suwäqchi* اسم فاعل، کسی که عمل کاه گل کردن را انجام میدهد.

۸ سوواقسیز *suwäqsiz* کاه گل ناشده. مثال: سوواقسیز تام (بام کاه گل ناشده).

سووره ک *suwarak* نانخورک، حشره سیاه رنگ.

سووه ماق *sawamäq* ندافی کردن پنبه، سووه چوب (چوب ندافی).

۸ سووه گیچ *sawagich* چوبی که پنبه را ندافی میکند.

۸ سووه له ماق *sawalamäq* ندافی.

سویک *suyak* استخوان، جسم جامدی است که اسکلت انسان و حیوان را تشکیل میدهد و بشکل های گوناگون درقسمتهای مختلف بدن قراردارد، استخوان و سخوان هم گفته اند، و نیز استخوان بمعنی دانه و هسته میوه هم گفته شده .

۸ سویکلی *suyakli* استخواندار، کنایه از آدم اصیل و نجیب و شریف و ارجمند.

سویماق *suymäq* سیوماق : دوست داشتن، ناز دادن، نوازش کردن.

سوینماق *suyanmäq* تکیه کردن، مدد خواستن .

- ۸ سویچ *suyanch* امید، آرزو، ارمان .
- ۸ سویچیق *suyanhiq* متکا، جاییکه در آنجا تکیه شود.
- سویوق *suyuq* رقیق، بد اخلاق، فاحشه. مثال : سویوق خاتین (زن بد اخلاق).
- ۸ سویوقلیک *suyuqlik* بد اخلاقی.
- سویوکللی *suyukli* دوست داشنی، محبوب.
- سویولماق *suyulmaq* بیش از حد اخلاق بد داشتن .
- سویونماق *suyunmaq* خرسند شدن.
- ۸ سویونچی *suyunchi* تحفه ای که به قاصد اهدا میگردد.
- سویه *sawiya* لیاقت، سزاواری، شایستگی، زیبائی، برازندگی، موافق و درخور آمدن، قابلیت .
- سویه ماق *suyamäq* تکیه دادن، حمایه کردن، کمک و یاری رساندن .
- سؤ {عر.} شر، فساد، آفت.
- ۸ سؤ استفاده *sö-i-istifada* استفاده نا جایز از منصب.
- ۸ سؤ قصد *sösu-i qasd* قصد کردن به خاطر از بین بردن و کشتن کسی .
- سؤ پاق *söpäq* هموار. مثال : سؤ پاق باش (سر و کله هموار و پهن) .
- سؤتماق *sötmäq* سؤ کماق، جدا کردن. کؤلک نینگ استرینی سؤکماق (آستر پیراهن را جدا کردن) دشنام دادن.
- سؤته *söta* چوب . مثال : سؤ ته له ماق (کسی را با چوب لت کردن، زدن).
- سؤرماق *sörmäq* مکیدن، باله آنه سی نینگ سوتی نی سؤره دی (طفل

شیر مادر را میمکد).

۸ سؤرغیچ sörgnich ایميزه ک (شیر چوشک).

۸ سؤرماق sörmäq سؤره ماق، جویا شدن. مثال : رنگینی کؤر، حالینی سؤر (رنگ و چهره اش نماینگر حال و احوالشاست).

سؤره شماق sörashmäq احوال پرسى کردن، سلام دادن .

سؤره ماق söramäq سوال کردن . مثال : سؤره گن نینگ عیبی یوق .

۸ سؤراق söräq سوال، تحقیق.

۸ سؤراقسیز söraqsiz بدون اجازه، بدون سوال.

۸ سؤراقله ماق söraqlamäq پرسان و جویان کردن، تحقیق نمودن، درک نمودن .

۸ سؤراو söräw سوال، پرسش، التماس و تقاضا. مثال : او دؤستی نینگ سؤراویگه کؤره کیلدى (او بنابر خواست و خواهش دوستش آمد)، تقاضانامه.

۸ بیسؤراق bisöraq بدون اجازه .

سؤره یماق söraymäq بدن حرکت ماندن.

سؤز söz گپ، نطق، بیان، لفظ، وعده. مثال : ارسلان ایزیدن قیتمس، مرد سؤزیدن (شیر از عزم خود، مرد از گفتار خود باز نمیگردند).

۸ سؤزله ماق sözlamäq سخن گفتن، حرف زدن. مثال : دانا او یلب سؤزله یدی (دانا - دانسته سخن میزند).

۸ سؤز لشماق sözlashmäq بین خود تبادلۀ افکار کردن .

۸ سؤزلیک sözlik لغتنامه، فرهنگ.

۸ سؤز مه - سؤز sö-sözma عیناً. مثال : سؤز مه - سؤر ترجمه

(ترجمۀ تحت الفظی) .

سؤز باشی sözbäshi مقدمه، دیباچه، پیشگفتار .

- سۆزه مال sözamäl نطق، کسی که خوب حرف میزند، استاد سخن .
سؤقماق söqmaq پل پا، جای پای.
سؤقه suqqa بیكس، تنها. مثال : سؤقه باش (تنها، بیكس) .
سؤقه باش söqqa bash آدمی که تک و تنها زنده گی کند. مثال : سؤ
قه باش آدم (مجرد) .
سؤقیرir söqir کور، نا بینا .
سؤقیم söqim بورداقی، چاری، گوسفندی که برای قربانی نگهداری
میشود.
سؤکماق sökmäq – سؤکیش: (دشنام دادن) .
سؤکماق sökmäq تار تکه دوخته شده را کشیدن .
سؤگل sögal دانه که در دست و پای انسان به مشاهده میرسد .
سؤل sö sö چپ، چپگرا.
سؤلجه یماق söljaymaq کسی که لب و لنج کشال باشد، بیهوش، بیحس.
سؤلک sölak لعاب دهان .
سؤلماق sölmäq پژده شدن.
۸ سؤلغین sölghein پژمرده، افسرده . سؤلغین گلر (گلهای پژمرده) .
۸ سؤلیق söliq افسرده .
سؤلیم sölim طناز . مثال : سؤلیم قیز (دختر طناز و نازنین)، زیبا.
مثال : سؤلیم بهار (بهار زیبا و با طراوت) .
سؤمیرماق sömirmäq مکیدن .
سؤنگ song آخ، نهاییه . مثال : حکایه نینگ سؤلنگی (پایان حکایه) .

^ سؤنگسیز söngsiz بی پایان . مثال : سؤ نگیسز بیابان (بیابان بی انتها).

^ سؤنگی söngi آخری . مثال : سؤ نگی پشیمان اوزیگه دشمن (پشیمانی سودی ندارد) « ضرب المثل ».

سؤنگره söngra بعد، بعداً، بعد از این .

سؤنگگ söngak استخوان . مثال : ایت پورسه، سؤنگگ تاپه دی (سگ اگر بگردد، خواهی نخواهی به استخوانی روبرو میشود) « ضرب المثل ».

سؤنماق sönmäq خاموش شدن، کمزور شدن، گل شدن . مثال : آلاو سؤندی (آتش خاموش شد).

^ سؤنیق söniq خاموش.

^ سؤنمس sönmas نورانی، نوری که هر گز خاموش نمیشود، زنده و جاویدان.

سؤیلاق söyläq بر آمده. مثال : سؤ یلاق آدم (کسی که دندانهایش برآمده گی داشته باشد).

سؤیله ماق söylamäq سؤ زله ماق، حرف زدن، گپ زدن . مثال: اول اویله، کیین سؤیله (پیش از اینکه حرف بزنی، فکرکن) .

سؤ یماق söimäq ذبح کردن، کشتن « در باره حیوانات گفته شده ».

سه شنبه seshanbi { فا . } یکی از روز های هفته، این روز بین دوشنبه و چهارشنبه قرار دارد .

سه بین sayin بیش از پیش. مثال : بارگن سه بین دردی کوچه بیب بارردی(بمرور زمان دردش، بیش از پیش زیاد میشد).

سیاح sayyäh { عر . } بسیار سیرکننده، سیاحت کننده، مسافر .

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون

چه تیز رحلت پیکی چه زود رو سیاح

مسعود سعد

۸ سیاحت sayähat { عر . } جهانگردی، مسافرت، گردش در بیابانها و شهرها.

۸ سیاحتچی sayähat سیاح، کسی که سیاحت میکند .

۸ سیار sayyär { عر . } بسیار سیر کننده، گردش کننده، کسیکه بسیار سیر و گردش کند.

سیاره sayyära مؤنث سیار، کاروان، قافله، و هر ستاره ای که دور خورشید بگردد، سیارات جمع، سیاراتی که بدور خورشید میگردند به ترتیب فاصله از خورشید عبارت اند از عطارد – زهره – نپتون، سیارات از خود روشنایی ندارند و از آفتاب کسب نور میکنند.

سیاز sayüz مضموناً سطحی . سیاز کؤل (کلابیکه نچندان چقور و عمیق باشد)، مثال : سیاز اثر (اثر عادی).

سیاست siyäsät { عر . } اصلاح امور خلق و اداره کردن کار های مملکت، رعیت داری، مردم داری .

۸ سیاستباز siyäsätbüz کسی که سیاست بازی را دوست داشته باشد .

۸ سیاستبازلک siyäsätbüzlik گروهیده سیاست بودن، سیاست کردن .

۸ سیاستچی siyäsätchi سیاستمدار .

۸ سیاستمدار siyäsätmadär کسی که در کار های سیاسی و امور مملکت داری بصیر و دانا و کار آزموده باشد، دیپلمات .

۸ سیاسی siyäsi منسوب به سیاست .

سیاق sayäq بد اخلاق . مثال : سیاق یورسنگ، تیاق ییبیس

(اگر بیجای گشتی، لت و کوب میشوی).

سیپقیرماق sipqirmäq نوشیدن بدون معطلی .

سیتماق sitmäq جدا کردن، پاشانیدن .

۸ سیتیلماق sitilmäq جدا شدن، پاره شدن .

سیچقان sichqän موش، جانور چارپای کوچکی از حیوانات قاضمه که دمبی دراز دارد و در همه جای کرهٔ ارض فراوان است.

گفت دینی را که این دینار بود

کاین فزاگن موش را پروار بود

(رودکی).

سیخ sikh { فا . } هر چیز راست و نوک تیز فلزی یا چوبی مانند سوزن و خار و شاخهٔ نازک درخت، و آلت فلزی که تکه های گوشت را به آن میکشند و روی آتش کباب میکنند.

۸ سیخله ماق sikhlamäq به سیخ کشیدن . مثال : کباب نی سیخله ماق (کباب را به سیخ کشیدن).

سید said { عر . } . پیشوا. مهتر قوم . سرور، آقا، افرادی که نسب شان به پیغمبر (ص) می رسد. سردار. مهتر.

ای ناصر دین سید اولاد پیمبر

ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز

سوزنی

سیر sayr گشت، تفرج، گردش، سفر و سیاحت سیر .

سیرپنماق sirpanmäq لخشیدن، لغزیدن، شخشدیدن، لیزیدن، لیز خوردن، سر خوردن، پای از پیش بدر رفتن و افتادن .

۸ سیرپنچیق sirpanchiq جایکه قابل لخشیدن باشد، لخشنده .

از تو بخشودن است و بخشیدن

از من افتادن است و لخشیدن (سنایی)

سیرت sirt بیرون اشیا، روی اشیا.

۸ سیرتقی sirtqi بیرون چیزی .

سیرتلان sirtlän لاشخوار، جانوری که از اجساد حیوانات تغذیه می کند، آن که از راه های نامشروع زندگی کند.

سیرتmaq sirtmäq اسارت، شکنجه . مثال : مستملکه چیلیک سیرتماغی (شکنجه استعمار).

سیرغنماق sirghinmäq یخ مالک زدن. مثال : قارده سیرغنماق (در برف یخ مالک زدن و لخشیدن).

سیرغه sirgha گوشواره، نام زیوری که در گوش کنند، زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات او است .

سیرکه sirka چوچه شپش .

سیره sira أصلا، اکیداً، مطلقاً.

سیره ماق sayramäq نوای بلبل .

۸ سیراқы sayräqi نواگر.

سیز siz شما، ضمیر جمع مخاطب . ضمیر شخصی منفصل دوم شخص جمع.

۸ سیز سیره ماق sizsiramäq شما گفتن .

سیزله ماق sizlamäq به خاطر احترام « شما » گفتن .

سیزنینگچه sizningcha مطابق نظر و فکر شما.

سیغماق sighmäq جا شدن . مثال : بیر قؤلتیققه ایگی تربوز سیغمیدی

(در بغل انسان دو تربوز جا نمیشود) ضرب المثل، لایق، برابری .

۸ سیغیم sighim ظرفیت، مقدار .

سیغینماق sighinmäq پرستش کردن، عبادت نمودن، عبادت کردن خداوند

- لایزال، باور کردن، سر خم کردن، سجده کردن.
- سیقماق siqmäq فشار دادن، زیر فشار قرار دادن.
- ۸ سیقیم siqim مشت . مثال : بیر سیقیم توپراق (یک مشت خاک).
- ۸ سیقیمله ماق siqimlamäq با چنگال گرفتن، سیقوو: شکنجه، رنج، عذاب .
- سیقیشتیرماق siqishtirmäq تحت شکنجه گرفتن، جا به جا کردن به زور.
- سیقیملاق siqilmäq شکنجه شدن، احساس محتاجی کردن، زیر شکنجه روحی قرار گرفتن.
- سیگیر sigir گاو شیرده، گوساله ماده، گاو ماده.
- سیلته ماق siltamäq کش کردن بزور، تیله کردن .
- سیلجیماق siljimäq شور خوردن، حرکت کردن.
- ۸ سیلجیش siljish به پیش، گام ماندن به پیش.
- سیلکیماق silkimäq حرکت دادن، شور دان.
- سیله silla قوت، زور.
- سیله ماق silamäq نوازش دادن . مثال : کمبغل نینگ باشینی سیله ماق (غریب و بینوا را مورد نوازش قرار دادن).
- سیله ماق saylamäq انتخاب کردن .
- ۸ سیلاو sayläw انتخابات، سیلاو خوف سیزلیگی : (تأمین امنیت انتخاباتی).
- ۸ سیلاوچی sayläwchi موکل.
- سیلیق silliq بی کم و کاست.
- ۸ سیلیقلاشماق silliqlashmäq صیقل یافتن .

۸ سیلیقله ماق silliq lamäq صیقل دادن.

سیل {عر.} sayl { آب بسیار که روان باشد، آب روان، آب بسیار که به سبب بارانهای شدید و پیاپی ذوب برفها یا خرابی سد در روی زمین جریان یابد.

سیلنماق saylanmäq انتخاب شدن .

سیله ماق saylamäq انتخاب کردن .

سیم {فا.} sim { نقره .

گروهی اند که ندانند باز سیم از سرب

همه دروغ زن و خربطند و خیره سرند.

سیما {عر.} simä { نشان و علامتی که شناخته شود بدان خیر و شر، نشان، علامت قیافه ظاهری، چهره، تمثال.

سیماب {فا.} simäb { نامی است برای جیوه . سیماب عنصری فلزی است ولی برخلاف فلزهای معمولی در حرارت معمولی به صورت مایع در می آید .

سیمنار {لا.} siminär { دسته ای از دانشجویان با تحصیلات عالی که زیر نظر یک استاد، در رشته ای خاص به تحقیق و ایراد سخنرانی می پردازند، درس گروهی، محل گردهمایی محققین یک رشته، سلسله سخنرانی هایی درباره موضوعی معین که بیشتر جنبه آموزشی و تبادل اطلاعات دارد و منظور از برگزاری آن نیل به مصوبه قانونی نیست؛ این سخنرانی ها هم در سطح ملی و هم در سطح بین المللی تشکیل می شود و تعداد شرکت کنندگان در آن محدود است، هم اندیشی .

سینچ sinch دیوار نیم خشتی که در بین چوب های عمودی قرار گرفته باشد.

سینچکاو sinchkäw دقیق .

۸ سینچاولیک sinchäwlik دقت.

سینچی sinchi کسی که اسم، ذات و سن اسب ها را میداند.

سینچیکله ماق sinchiklamäq با دقت تمام از نظر گذراندن .

سینگری singari مانند، مثال.

سینگماق singmäq هضم شدن، جابجا شدن.

سینگیل singil خواهر، دختری که از پدر و مادر با شخص یکی باشد، و یا تنها از پدر و یا مادر با هم یکی باشند، همشیره.

سینما sinamä { فر. } « سینماتوگراف » نمایش مناظر و حرکات هنر پیشگان در روی پرده بوسیله دستگاه مخصوص.

سینماق sinmäq پرچه شدن، شکستن . مثال : کوزه کونده سینمیدی، کونیده سینه دی (کوزه هر روز نمی شکند، یکبار میشکند) « ضرب المثل ».

سینیق siniq شکسته . مثال : سینیق پیاله (پیاله شکسته).

سینه sina { فا. } استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد، به معنی پستان هم میگویند.

سینه ماق sinamäq آزمایش کردن، امتحان نمودن . مثال : دوستنی باشینگگه کلفت توشگنده سینه (دوست را در وقت محتاجی مورد آزمایش قرار بده).

سیناو sinäw امتحان، آزمایش .

سینونیم sinunim مترادف

سینیقماق siniqmäq پژمرده شدن.

سیهان sayhän میدان، زمین وسیع، محل اسب دوانی .

سیبیه له ماق siypalamäq نوازش دادن.

سییدیک siydik پیشاب، شاش، زهراب ، کمیز.

سییره ک siyrak کم، نادر، نایاب، ندرتاً .

سییره کلشماق siyraklashmāq نایاب گردیدن، کم یاب شدن .

سییقه siyqa صیقل یافته .

سییقه لشماق siqalashmāq خورده شده. مثال: سییقه لشگن تاش (سنگ خراشیده).

سییماق siymāq شاش کردن، بول کردن به معنی شاریدن هم گفته شده .

سیپ sep مال، بساط. جهیز، آنچه که عروس از خانه خود بخانه شوهر میبرد. مثال : کیلیننی کیلگنده کور، سیپینی آچگنده کور (عروس را وقت آمدن ببین، جهیزش را وقت جهیز نمایی، تماشاکن) « ضرب المثل ».

سیپلی sipli جهیز دار.

سیپکیل sepkil داغ زرد و خال مانندی که در روی انسان به مشاهده میرسد

سیپماق sepmāq پاشیدن . مثال : کوچه گه سوو سیپماق (در کوچه آبپاشی کردن)، بوغدای سیپماق (گندم پاش دادن) .

سیر ser { فا. } مقیاس وزن . یک سیر کابل مساویست به ۷ کیلوگرام، یک سیر میمنه مساویست ۴۶ کیلو گرام .

سیرگپ sergap کسی که زیاد گپ میزند.

سیرگک sergak دراک، تیز فهم، هوشیار .

سیرگکلنماق sergaklanmāq هوشیار بودن.

سیزماق sezmāq حس کردن، درک نمودن .

سیزگی sezgi حس .

سیزگیر sezgir حساس .

سیزیلماق sezilmāq نمایان شدن، انعکاس نمودن .

- ^ سیزیلرلی sezilarli قابل درک .
- سیسکنماق seskanmäq سراسیمه شدن .
- سیکین sekin آهسته، آرام، یواش، بی صدا، بی شتاب، کند .
- ^ سیکینلشماق sekinlashmäq آرام شدن ، آهستگی .
- سیلپیماق selpinmäq سیلته ماق : کش و گیر شدن .
- سیلگیماق selgimäq خشک شدن .
- سیمیرماق semirmäq وزن گرفتن ، چاق شدن .
- سیمیز semiz چاق، فربه .
- سین sen مفرد مخاطب، « تو » .
- سینسیره ماق sensiramäq دیگران را « تو » خطاب کردن .
- سیوماق sewmäq دوست داشتن، محبت کردن، مفتون شدن .
- ^ سیوگی sewgi مهر، محبت، عشق .
- ^ سیوگیلی sewgili معشوق، محبوب .
- ^ سیویملی sewimli دوست داشتنی .
- سیوینماق sewinmäq خورسند شدن، شادمان گردیدن، خشنود شدن .
- سیوینچ sewinch خرسندی، شادی .
- سیوینچلی sewinchli خبر خوش

ش

ش shin حرف هفدهم از الفبای تورکی اوزبیککی که شین تلفظ می شود، شین منقوط و شین معجمه هم می گویند، بحساب ابجد « ۳۰۰ » .

شاتوت shätut { فا. } یکی از انواع توت.

شاتی shäti زینه، پله، پلگان .

شاخ shäkh { فا. } شاخه و ترکه ای که از تنه درخت می روید، و جسمی شبیه استخوان که در سر برخی از حیوانات مانند گاو و گوسفند و بز و امثال آنها می روید . مثال : هؤکیز نینگ شاخی (شاخ گاو).

۸ شاخچه shäkhcha شاخ یا شاخه کوچک.

۸ شاخسيز shäkhsiz بدون شاخ .

۸ شاخله ماق shäkhlamäq با شاخ خود زدن .

۸ شاخلی shäkhli شاخدار. مثال : شاخلی قوی (گوسفند شاخدار).

شاخه shäkhha { فا. } شاخ درخت، شعبه .

شاد shäd { فا. } خوش و خرم، خشنود، شادمان .

۸ شادلیک shädlik خورسندی، خوشی، خرمی.

شاداب shädäb { فا. } سیرآب، تر و تازه، خرم.

شاده shäda مجموعه ای زیورات که در تار ابریشمین چیده شده باشد. مثال: بیر شاده مرجان (یک قطارمرجان).

۸ شاده له ماق shädalamäq بعضی از زیورات قیمتی را به تار چینن. مثال : صدف لرنی شاده له ماق (صدف ها را به تار چینن).

شادیانه shädiyäna { فا. } شادی، خرسندی، طنطنه.
شاشقلاق shäshqaläq کسیکه با عجله و بی صبرانه کاری را انجام می دهد.

۸ شاشماق shäshmäq بی حوصلگی . مثال : شاشگن قیز ابرگه یلچیمیدی (دختر بی حوصله، در خانه داماد آرام نخواهد شد).

۸ شاشمه – شاشر shäshma shäshar بی حوصله.

۸ شاشیلماق shäshilmäq عجله کردن .

۸ شاشیلینچ shäshilinch عجله .

شاعر shäir { عر . } { داننده، دریابنده، شعر گوینده، چکامه سرا، شعراً جمع شاعرانه : منسوب به شعراً . مثال : شاعرانه گپیرماق (شاعرانه گپ زدن)

شاگرد shägird { فا. } کسی که در نزد دیگری علم و هنر می آموزد، کودی که در مکتب و دبستان درس می خواند، پسری که در دکان دیگری کار می کند .

۸ شاگردلیک shägirdlik شاگردی.

شال shäl { فا. } نوعی پارچه ساده یا گلدار که از پشم یا کرک می بافند.

شالی shäli { فا. } شلتوک، برنجی که هنوز پوستش کنده نشده. شالی زار: کشتزار برنج، زمینی که در آن برنج کاشته باشند.

شام shäm { فا. } اول شب، سر شب که تازه هوا تاریک شده، نمازی که در وقت شام خوانده می شود.

شان shän مرتبه، شوکت، عظمت .

شانتاز shäntäzh این واژه از لغتی chanter شانتاز از فعل فرانسوی خواندن و مسخره بازی کردن آمده است. این واژه در لغت به معنای حق السکوت یا اخاذی است، ولی در اصطلاح به تحمیلات نا روایی که فردی

از راه گفتار یا کردار یا تهدید به رسوا نمودن، به فردی دیگر وارد می سازد تا از او چیزی طلب کند، گفته می شود. همچنین به عملی اطلاق می شود که فردی از شرایط مساعدی که دارد، سو استفاده کند و آن را وسیله تهدید قرار دهد تا آن فرد یا افراد برخلاف نظر خود رفتار کنند.

شاقوین shawqin صدا و آواز بلند، قال و قیل . مثال : دریا شاقوینی

(قیل و قال و صدای دریا).

۸ **شاوولله ماق shawullamäq** صدای « شاو- شوو » کشیدن .

شاه shäh { فا. } پادشاه شهریار، سلطان، صاحب تاج و تخت، کسیکه بر کشوری پادشاهی کند، و هر چیزی که از حیث بزرگی و خوبی بر امثال خود برتری داشته باشد. مثل شاه بیت، شاهنامه، شاهپیر، شاتیر، شاهراه، شاهانه : با حشمت، با ددبیه.

شاهد shähid { عر. } گواه، حاضر، کسیکه امری یا واقعه ایرا به چشم خود دیده باشد، شهود جمع، در فارسی به معنی محبوب و معشوق هم می گویند .

شاید shäyad { فا. } احتمال، بلکه، ممکن.

شایی shäyi { فا. } (در اصل شاهی) تکه ای که از ابریشم ساخته شده، اطلس، تیره رنگ خاکستری، و نوعی پارچه ابریشمی.

اطلس ۱- پارچه ابریشمی . ۲- نام یکی از رب النوع های یونان قدیم که زمین را بر دوش خود حمل می کند. ۳- اولین مهره گردن . ۴- نقشه جغرافی . ۵- سطح مقعر فلک نهم . ۶- نام اقیانوسی که بین اروپا و امریکا قرار دارد.

شبکور shabkur { فا . } کسی که شب جایی را نبیند.

شب کوری . حالت و کیفیت شب کور. نوعی بیماری و آن چنان است که بیمار در روشنایی روز به خوبی بیند و به کار خود مشغول باشد در صورتی

که اول غروب آفتاب و هنگامی که هنوز بس تاریک نشده است و شخص سالم تواند خوب ببیند و بخواند و بنویسد، بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد و حتی به زحمت بتواند رفت و آمد نماید.

شب‌نام shabnam { فا. } { رطوبتی که شب روی گیاهها یا چیز های دیگر تولید می شود.

در زبان تورکی اوزبیککی شب‌نام را « شُد رینگ » گویند.

شبهه shubha { عر. } پوشیده گی کاری یا امری، شک و گمان، شبهات « بضم شین و با « جمع .

۸ شبهه سیز shubhasiz بدون شک و شبهه.

۸ شبهه لنماق shubhalanmäq گمان کردن .

۸ شبهه لی shuhali کسیکه بالایش شبهه و گمان موجود باشد .

شپلاق shapaläq ضربه، شپات با پنج انگشت .

۸ شپلاقله ماق shapaläqlamäq با شپلاق چند ضربه زدن .

شتاب shitäb { فا. } { عجله و تندگی در کار و حرکت، تند رفتن، شتابان : کسی که با شتاب و سرعت حرکت کند.

شجاعت shijaat { عر. } دلیری، دلاوری، پر دلی .

۸ شجاع‌تلی shijäa'tli شجاع، دلیر، دلاور، شجاعان و شجاعاً و شجعه جمع.

شجره shajara { عر. } { یک درخت، و نیز به معنی نسب نامه و فهرست اسامی نیاکان کسی، شجره نامه هم گفته اند، به عربی شجرة النسب می گویند.

شخص shakhs { عر. } { سیاهی انسان از دور، کالبد مردم، تن، بدن، اشخاص و شخوص جمع .

شخصی shakhsi خصوصی .

شخصیت shakhsiyat { عر. } { شرافت، بزرگی .

- شدت shiddat { عر . } سختی، تنگی و سختی زنده گی .
- ۸ شدتلی shiddatli با شدت . مثال : شدتلی شمال : شمال سخت و تیز .
- شدیار shudyär { فا . } شد کار، زمین قلبه شده .
- ۸ شدیارله ماق shudyärlamäq شدیار کردن، زمینی را با قلبه یا تراکتور هموار کردن .
- شراب sharäb { عر . } آشامیدنی، نوشیدنی و نیز بمعنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد .
- شرارت sharärat { عر . } بدی کردن، بدی، بد کرداری، فتنه انگیزی .
- شراس sharäs بارانی که بشدت می بارد . مثال : یامغیر شرأس یاغیبیدی (باران بشدت می بارد) .
- شرافت sharäfat { عر . } با شرف شدن، بزرگواری، بلند قدری .
- شرایط sharäyit { عر . } وضعیت .
- شربت sharbat { عر . } مقداری از آشامیدنی که بیکبار آشامیده شود، در فارسی به معنی آب یا عصاره میوه که قند یا شکر در آن حل کرده باشند و نیز بمعنی داروی آشامیدنی می گویند .
- شرته sharta روی راست گفتن . مثال : شرته ببتیگه ایتماق (به مقابل کسی حقیقت را روی راست گفتن) .
- شرح sharh { عر . } آشکار نمودن، بیان کردن، گشودن، و سعت دادن
- ۸ شرحله ماق sharhlamäq بیان کردن، ایضاح نمودن .
- ۸ شرحلاوچی sharhläwchi کسی که شرح می دهد، شرح کننده .
- شرشره sharshara صدای فرو ریختن پیاپی آب، صدای آبشار، صدای شرشر آب .
- شرط shart { عر . } الزام و تعلیق چیزی به چیز دیگر، شروط جمع .

- ۸ شرطلی shartli کاری که با شرط و شرایط خاصی انجام می گیرد .
- ۸ شرطنامه sharnäma قرارداد خط.
- شرف sharaf { عر . } بزرگواری، آبرو، بلندی، بلندی قدر و حسب .
- ۸ شرفلی sharafli افتخار بزرگ .
- ۸ شرفله ماق sharaflamäq با حرمت و افتخار به زبان آوردن .
- شرفه sharfa { فا . } علامت، نشانه، سایه .
- شرق sharq { عر . } آفتاب، جای برآمدن آفتاب، مشرق، ممالک شرقی .
- چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم
خاقانی
- شرقی sharqi خاص ممالکی که در سمت شرق قرار دارند .
- ۸ شرقانه sharqäna به عادات اسلوب و مدنیت شرق خاص باشد .
- ۸ شرقچه sharqcha شرقانه .
- ۸ شرقشناس sharqshunäs کسی که به شرقشناسی تخصص داشته باشد.
- ۸ شرقشناسلیک sharqshunaslik شرق شناسی.
- شرک shirk { عر . } کفر، انبازی، شریک دانستن برای خدا.
- شرکت shirkat { عر . } شریک شدن، انباز و همدست شدن با یکدیگر در کاری.
- شرم sharm { فا . } حیأ، ناموس، حالت انفعال، به معنی آلت تناسل هم گفته شده .

- ۸ شرملی sharimli کسی که شرم و حیاً دارد .
- ۸ شرمسبز sharimsiz بیشرم، کسی که فاقد شرم و حیاست.
- ۸ شرمنده sharmanda { فا . } خجل، شرمسار، شرمگین .
- ۸ شرمنده لیک sharmandalik شرمنده گی.
- شهره قلّه ماق sharaqlamäq صدای (شره ق) را کشیدن . مثال :
اېشیک شره قلب آچیلدی (دروازه « شره ق » کنان باز شد).
- شریعت shariat { عر . } سنت، طریقه، مذهب، آیین، جای برداشتن آب
از رودخانه، شرایع جمع.
- شریعت به معنی آنچه خداوند متعال برای بنده گان خود وضع و تشریح
کرده است، میباشد. به شریعت، شر ، شریعت الهی، شریعت منزله و قانون
الهی نیز گفته می شود.
- شریک sharik { عر . } انباز ، همباز، همدست، همکن، شرکاً جمع .
- ۸ شریکلیک shariklik مشترک . مثال : شریکلیک ملک (ملک و
جایداد مشترک) .
- شش مقام shashmuqäm نوع موسیقی کلاسیک را گویند.
- شش مقام موسیقی سنتی فرارود (بیشتر تاجیکستان و ازبکستان) است. ترانه
این موسیقی درباره عشق عرفانی است. ساز های به کار رفته در این موسیقی
عبارت اند از : بربط، دایره، دف و تنبور. شش مقام از مقام های بزرگ،
راس ، نوا، دوگاه، سه گاه و عراق تشکیل شده است. یونسکو در سال ۲۰۰۰
میلادی، شش مقام را در فهرست کهن ترین سبک های موسیقی و هم چنین
سرمایه های غیر مادی به ثبت رساند.
- شطرنج shatranj شترنج. شطرنج یک بازی دو نفره است که بر روی
صفحه شطرنج و با استفاده از مهره های شطرنج (شاه، وزیر، رخ ، فیل،
اسب و سرباز) انجام می شود.

شعار shiär { عر . } علامت، رسم، علامت گروهی از مردم، و نیز به معنی قبا و لباس زی، اشعره جمع.

شعبه shuba { عر . } شاخه، شاخ درخت، جوی آب که از رود و نهر بزرگ جدا شود، فرقه، دسته، شعب، شعب و شعاب جمع.

شعر sher { عر . } سخن منظوم، سخنی که دارای وزن و قافیه باشد، اشعار جمع، شعری: بطرز منظوم نوشته شده باشد.

شعله shula { عر . } زبانه، زبانه آتش .

شغل shughl { عر . } کار، پیشه، اشغال جمع.

۸ شغلنماق shughllanmäq با کار و شغلی مشغول شدن، کاری را انجام دادن.

شفا shifä { عر . } بهبودی و رهایی از مرض، و بمعنی دوا و درمان، اشفیه جمع .

۸ شفا بخش shifäbakhsh شفا بخشنده، شفا دهنده .

۸ شفاخانه shifäkhäna بیمارستان و آن مکانی است که ملوک و امرا برای معالجه غربا و مساکین مقرر سازند.

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت

از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

شفاعت shafäa't { عر . } خواهش کردن ، درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری، خواهشگری.

شفاف shaffäf { عر . } هر چیزی که مانند بلور و شیشه باشد و از پشت آن اشیاء دیگر دیده شود.

شفتالو shaftälu { فا . } میوه ای است از نوع هلو اما کوچک ، در حقیقت هلوی غیر پیوندی است یعنی از درخت هل که پیوند نخورده باشد بدست می آید.

- شفر shifr { عر . } الفبای مخفی .
- ۸ شفرله ماق shifrlamäq علامات شرطی گذاشتن، با شفر نوشتن .
- شفق shafaq { عر . } بقیه نور آفتاب و سرخی آن در اول غروب، سرخی افق هنگام غروب آفتاب، اشفاق جمع .
- شفقت shafaqat { عر . } مهربانی، دلسوزی، نرم دلی .
- ۸ شفقتسیز shafaqatsiz نا مهربان .
- ۸ شفقتسیزلیک shafaqatsizlik نا مهربانی کردن .
- ۸ شفقتلی shafaqatli مشفق، مهربان، دلسوز .
- شک shak { عر . } گمان، خلاف یقین، شکوک جمع .
- ۸ شکسیز shaksiz دقیق، بدون شبهه .
- شکاک shakkäk { عر . } بسیار شک کننده، کسیکه بسیار شک بکند .
- ۸ شکاکلیک shakkäklik شک بردن .
- شکایت shikäyat { عر . } گله کردن از کسی بدیگری، تظلم ، گله .
- ۸ شکایتچی shikäyatchi کسی که از کسی یا چیزی شکایت می کند .
- ۸ شکایتنامه shikäyatnäma شکایت تحریری .
- شکر shakar { فا . } عصیر شیرین که از چغندر قند یا نیشکر گرفته می شود .
- این بر آن وزن و قافیت گفتم
روزگار عصیر انگور است
(مسعود سعد)
- ۸ شکرسیز shakarsiz بدون شکر .
- ۸ شکرلی shakarli شیرین . مثال : شکرلی چای (چای شکر دار) .

شکر {ع.ر.} shukr سپاسگزاری کردن، ثنا گفتن بر احسان کسی، سپاس داشتن، سپاسگزاری.

۸ شکرانه {ع.ر.} shukräna سپاسگزاری کردن، سپاسداری، ضد کفران

شکست {ف.ا.} shikast حاصل مصدر شکستن، خرد شدگی، مغلوبیت .

شکسته {ف.ا.} shikasta خرد شده، نقیض درست .

شکسته نفس {ف.ا.+ع.ر.} shikasta nafs {متواضع، فروتن .

شکسته بند {ف.ا.} shikastaband کسی که استخوانهای شکسته بدن انسان را می بدد و معالجه می کند، آرو بند هم گفته شده .

۸ شکسته بندلیک shikastabandlik کاری که شکسته بند انجام می دهد.

شکل {ع.ر.} shakl مثل، مانند، نظیر، صورت چیزی، اشکال جمع .

۸ شکلنماق shakllanmaq شکل گرفتن .

شکنجه {ف.ا.} shikanja رنج و آزار، عذاب، ایذا، شکنجه .

شکوه {ف.ا.} shukuh بزرگی و جلال، جاه ، جلال، شوکت.

۸ شکوهلی shukuhli صاحب جاه و جلال و شوکت.

شل {ف.ا.} shal کسی که دست ها و پاهایش معیوب و از کار افتاده باشد، به عربی اشل می گویند .

شلاق {ع.ر.} shallaq زنبیل گردایان، خریطه کوچک، و نیز بمعنی تازیان ، تازیانه که از تسمه درست کنند.

۸ شلاقله ماق shalläqlamäq با شلاق و قمچین زدن.

شلاق shaläq بد اخلاق.

شلاقی shaläqi بیشرم و حیأ، جنجالی .

- شلاله shaläla شرشره، شرشر آب .
- شاپنگ shalpang کشاله دار (در باره گوش گفته شده).
- شلیپه یماق shalpaymäq بیحال شدن، سست شدن .
- شلدیر – شولدیر shaldir – shuldir آوازیکه از شرشر آب می برآید .
- شلدیره ماق shaldiramäq آواز کشیدن (در باره آب گفته شده).
- شلویره ماق shalwiramäq سست و بیحال شدن .
- شمال shamäl { عر . } طرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد، مقابل جنوب، و بادی که از طرف شمال می وزد . شمالله ماق : ریزش کردن، در هوای آزاد نفس گرفتن، در هوای آزاد گشت و گذار کردن .
- شمس shams { عر . } آفتاب، خورشید، شمس جمع . شمسی : سال شمسی، سال خورشیدی.
- شمع sham { عر . } موم ، و جسمی که از مخلوط پیه و آهک و اسید سولفوریک می سازند و میان آن فتیله قرار دهند برای روشن کردن.
- شمعدان shamdän ظرفی که در آن شمع قرار می دهند برای روشن کردن، در عربی نیز شمعدان می گویند.
- شمه shamma ماده ای که بعد از خوردن چای در زیر چاینک باقی می ماند .
- شمه shamma کنایه، نظر انتقادی. سر شیر، چربی شیر، نخستین شیری که از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشیده شود، آغوز.
- شنبه shanbi { فا . } روزیکه بین جمعه و یکشنبه قرار دارد، یکی از روز های هفته.
- شنغی shanghi کسی که با صدای بلند گپ می زند.
- شنغیله ماق shanghillamäq صدای بلند کشیدن .

شو shu وقت، آدم، این . مثال : شو قیش جوده ساووق کپلدی (زمستان امسال خیلی سرد است).

شوواق shuwäq بته ایست که در دشت می روید، علف اشتر ها .

شوخ shukh { فا . } گستاخ، زنده دل، خوشگل .

۸ شوخلیک shukhlik شوخی کردن .

شودرینگ shudring شبیم .

شور shur { فا . } نمکین، پر نمک، هر چیزی که طعم نمک داشته باشد.

شورا shurä { عر . } کنگاش، مشورت. مجلس شورایملى: مجلس نماینده گان ملت که برای مشورت در امور مملکت و تصویب قوانین تشکیل می شود.

شور بخت shurbakht { فا . } بد بخت، تیره بخت .

شور تومشوق shurtumshuq کسی که از مردم دوری می گزیند، بد معامله .

شوروا shurwä { فا . } شوربا، غذای که با گوشت، پیاز، کچالو، زردک و سایر سبزیجات پخته می شود .

شوره shura { فا . } از تات دو پتاسیم، جسمی است سفید و متبلور شبیه نمک که در شوره زار ها بدست می آید، به طریق مصنوعی هم ساخته می شود .

شوق shawq { عر . } آرزو مندی و میل خاطر، رغبت، اشواق جمع.

شوکت shawkat { عر . } قوه و قدرت، جاه و مرتبه و بزرگواری .

شوکتلی shawkatli با شهرت، مشهور .

شوم shum { عر . } نحس، نا مبارک، ضد یمن .

۸ شوملیک shumlik انجام دادن اعمال نحس و نا مبارک .

شومشوگ shumshuk نفرتزا، بد کردار .

شومشه یماق shumshaymäq خفه شدن ، ترشروی .

شومک shumak سومک، برای ادرار نوزاد در توپک یا توک در بین گهواره گذاشته می شود.

شونچه shuncha اینقدر، به این اندازه و مقدار. مثال : انسان دپگن شونچه لیک هم رذیل بؤ له دیمی ؟ (آیا انسان هم باین اندازه رذیل و پست می شود ؟).

شونده ی shunday اینچنین، از این قبیل، بدین طرز، بدین ترتیب.

شورتنگ shörtang ناردان، ترش. مثال :شورتنگ آلمه (سیب ترش).

شؤلپ shölp صدای که از فرو رفتن ماده سنگین دربین دریا بوجود آید .

شؤلق shölq صدای آبیکه از بین ظرف بیرون شود.

شؤنغیماق shönghimäq آب بازی کردن، در بین آب رفتن .

شهادت shahädat { عر . } گواهی دادن، کشته شدن در راه خدا.

شهادتنامه shahädatnäma { عر. + فا. } تصدیق نامه، گواهینامه .

شهر shahr { فا. } آبادی بزرگ که دارای خیابانها و کوچه ها و خانه ها و دکانها و نفوس بسیار باشد .

شهر داش shahrdäsh همشهر .

شهرلشماق shahrlashmäq شهری شدن .

شهرلیک shahrlik شهری، کسی که در شهر زنده گی می کند.

همشهر hamshar کسانیکه در یک شهر زنده گی دارند .

شهران shahrän قصبه ایست در خاش ولایت بدخشان افغانستان.

شهرت shuhrat { عر. } آشکار شدن، فاش گشتن امری، ظاهر شدن .
۸ شهرتپرست shuhratparast کسیکه علاقمند شأن و شوکت و شهرت باشد.

۸ شهرتلی shuhratli شهیر، مشهور .

شهبزاده shahzada { فا. } پسر شاه.

شهوت shahwat { عر. } خواهش نفس، میل و رغبت بدرک لذت، میل بجماع، شهوات جمع.

شهید shahid { عر. } شاهد، گواه، کشته شده در راه خدا، شهداً جمع در اسلام به کشته شده در راه خدا، دین اسلام و کشور اسلامی شهید می گویند.

۸ شهیدلیک shahidlik شهادت .

شی shay آماده، تیار .

۸ شیله ماق shaylamäq آماده کردن، تیار نمودن .

شی shay { عر. } چیز، اشیا جمع.

شبیور shaypur { فا. } نفیر، سرنا، سرنا، دهان گشاد، بعربی شبور می گویند.

شتیرله ماق shatirlamäq « شیتیر- شیتیر » آواز کشیدن (در باره باران گفته شده).

شیخ shaykh { عر. } مرد پیر، مرد بزرگ و دانشمند، مرشد، شیوخ جمع

شیدا shaydä { فا. } آشفته، عاشق، شیفته .

شیدالیک shaydälik شیدایی، آشفگی، شیفتگی .

شیر برنج shirbinj { فا. } خوراکی که باشیر و برنج طبخ می کنند،

شیربا و شیروا هم گفته اند . در بدخشان شیر برنج را در غوری مسی می

کشند تا دیر گرم بماند. دربین غوری که شیر برنج کشیده می شود، روغن

زرد نیز انداخته می شود.
می گویند سه تن از شاعران یکی بدخشی بود، دومی بخارایی و سومی خراسانی روزی با هم همسفر می شوند. در راه کسی ایشان را به غذا دعوت می کند و برای شان طبقی را مالمال از شیر برنج می نماید و بالای آن روغن زرد را ریخته می آورد.
آنان وقتی این غذای لذیذ را می بینند چون گرسنه شده بودند هر یک کوشش می نماید به طریق پیشتر از دیگری روغن را به سوی خویش بکشد. اولتر از همه بخارایی پیشدستی نموده با انگشت از روغن خطی به طرف خودش کشیده می گوید:

« از بخارا لاله خوش رنگ می آید برون »،

بدخشی می بیند که بخاری با کشیدن خطی از روغن کارش را انجام داد، او هم مثل بخاری با انگشت خود خط دیگری از روغن به سوی خود کشیده می گوید:

« در بدخشان لعل خوب از سنگ می آید برون » ، بدخشی و بخاری به هدف خود می رسند، می ماند خراسانی. او با خود فکر می کند باید کاری کند که روغن مساویانه به هر سه ایشان برسد و پلان بدخشی و بخاری را نقش بر آب نماید روی آن انگشت خود را در میان روغن گذاشته، تا که می تواند آنرا با شیر برنج مخلوط کرده می گوید :

«از خراسان همچو من یلدنگ می آید برون ».

منبع : (شاه محمد ولیخان دروازی ، تألیف : عنایت الله شهرانی ۱۳۸۵ ش. پشاور).

شیر چای shirchäy { فا. + چین } شیر جوش خورده که در بین آن چای، نمک و روغن زرد مخلوط کنند.

شیره shira { فا. } افشره و آبی که از میوه بیگیرند، آب انگور یا توت که آنرا بجوشانند تا غلیظ شود.

- ۸ شیره سیز shirasiz بی شیره، بد مزه .
- ۸ شیره لی shirali شیره دار .
- شیرین shrin { فا. } هر چیزی که طعم قند و شکر داشته باشد، ضد تلخ
- ۸ شیرینلیک shirinlik شیرینی، خوردنیهایی که از شکر و روغن و آرد یا مواد دیگر باقسام گوناگون درست می کنند.
- شیش shish ورم، پندیده گی .
- ۸ شیشماق shishmäq پندیدن، چاق شدن، فربه کردن .
- شیطان shaytän { عر . } دیو، اهریمن، نا فرمان، متمرّد، شیاطین جمع
- ۸ شیطانله ماق shaytänlamäq نوع مریضی، از حال رفتن .
- شیقیرله ماق shiqirlamäq « شیقیر – شیقیر » آواز کشیدن .
- شیلپیق shilpiq نوع مریضی چشم .
- شیلته shilta تر، مرطوب، نمناک .
- شیلقیلله ماق shilqillamäq « شیق – شیق » صدا کشیدن.
- شیلقیم shilqim بی شرم، بی حیا.
- شیلقین shilqin بیحیا.
- شیلماق shilmäq با ناخن دست خراشیدن.
- شیلیمشیق shilmshiq چسپناک، چسپوک.
- شیمماق shimmäq شیمیماق - چشیدن.
- شیمیرماق shimirmäaq چاق شدن .
- شیمیماق shimimäq مایع و هوا را بلعیدن .
- شینگیل shingil شاخه انگور که متشکل از دانه های انگور است.

شینم shinam دل باز، راحتش، روحش .

شینتی shinni رب، با جوش دادن و قیام شیرۀ انگور و توت و غیره به وجود می آید.

شیویرله ماق shiwirlamäq با آواز و صدای پست صحبت کردن.

شپر sher { فا. } حیوانی است قوی جثه و درنده، رنگش زرد، دارای بازو ها و چنگالهای قوی تر آن یال دارد، در بیشه ها و نیزار ها بسر می برد .

ص

ص - sād - حرف هجدهم از الفبای تورکی اوزبیککی که صاد تلفظ می شود، صاد غیر منقوط و صاد مهمله هم می گویند، بحساب اجدد « ۹۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است .

صائب sähib راست و درست، حق و رسا، ضد خاطی، صیاب جمع .

صابون sähbun { عر. + یو. } جسمی است که از سود یا پتاس و روغن نباتی یا ماده چربی دار دیگر ساخته می شود و برای شستشوی بدن و جامه بکار می رود، به عربی نیز صابون می گویند.

صاحب sähib { عر. } ملازم، معاشر، یار و دوست، مالک، اصحاب و صحابه جمع.

صاحب جمال sähibjamäl { عر. } خوش صورت . خوشگل، زیبا، وجیه، خوبروی، حسین.

صاحبقران sähibqirän { عر. } کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد او قرانی در سیارات باشد، لقب بمعنی از پادشاهها، مظفر، نیکبخت . صاحبقرا، از القاب احترام آمیز شاهان و سلاطین در زبان فارسی می باشد

صاحبی sähibi نوع انگور که رنگ سرخ دارد .

صادر sädir { عر. } بار گردنده، بیرون رونده، مقابل وارد .

صادر بؤلماق sädir bölmäq صادر شدن .

صادرات sädirät { عر. } کالاهایی که از کشوری به کشوری دیگر بفرستند.

صادق sädiq { عر. } راستگو، و نیز بمعنی راست و پیدا و آشکار.

صادق . [د] (ع ص) نعت فاعلی از صدق . راستگو . مقابل کاذب .

راست گوینده . ج ، صادقون ، صادقین :
این دو صادق خرد و رأی که میزان دلند
بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند
خاقانی .

صاف säf { عر . } بدون گرد و غبار، مصفا، خالص، اصل، تازه،
پاکیزه، شفاف.

۸ صافدل säfdil { عر . + فا . } صاف درون، ساده دل، صافی دل، بی غل
و غش، بی ریا، صاف ضمیر و صاف دل.

صالح säleh { عر . } نیک، نیکو کار، شایسته .

صبر sabr { عر . } شکیبایی، بردباری.

۸ صبرسیز sabrsiz بی صبر.

۸ صبرسیزلیک sabrsizlik بیصبرانه انتظار کشیدن .

۸ صبرلی sabirli با صبر و طاقت .

صحابه sahäba { عر . } همراهی، همدلی، معاشرت، یار و همدم شدن .
یاران، همراهان، یاران پیغمبر « ص » .

صحبت suhbat { عر . } یاری و همدلی، همراهی، گفتگو .

۸ صحبتداش suhbatdäsh هم صحبت.

۸ صحبتلشماق suhbatlashmäq صحبت کردن، با گردهمایی با هم
گپ زدن .

۸ همصحبت hamsuhbat دو کسی که با هم صحبت می کنند.

صحت sihat { عر . } تندرستی، راستی و درستی .

صحراً sahrä بیابان، زمین پهناور و بی آب و علف، صحاری جمع .

۸ صحرای سahräie کسانیکه در صحرا و بیابان زنده گی دارند .

صحن sahn {ع.ر.} وسط، حیاط، میان سرا، و نیز بمعنی بشقاب، صحون جمع.

صحنه sahna {ع.ر.} زمین هموار، جای وسیع، محل نمایش در تماشاخانه

۸ صحنه لشتیرماق sanalashtirmäq در تیاتر و یا تماشا خانه ها به نمایش گذاشتن.

صحیح البخاری sahi al bukhäri صحیح بخاری یکی از مهم ترین کتب حدیثی جهان اسلام و بنابر عقیده جمهور مسلمانان، صحیح ترین کتاب بعد از قرآن کریم است.

صخره sakhra {ع.ر.} سنگ بزرگ و سخت، صخور و صخرات جمع.

صدا sadä {ع.ر.} آوازه، آوازی که از انعکاس آواز درکوه یا جای دیگر می پیچد و دو باره بگوش می رسد.

صداقت sadäqat {ع.ر.} دوستی از روی راستی و درستی.

۸ صداقتسیز sadäqatsiz خاین، خیانتکار، بیوفا .

صداقتلی sadäqatli صادق، وفا دار.

صدف sadaf {ع.ر.} جانور کوچکی است که در آب زنده گی می کند، بدنش در یک غلاف موسوم بصدف جا دارد و بر چند قسم است، معروفترین از همه مروارید است که در داخل بدن خود ماده ای تولید می کند که بتدریج متحجر می شود و تشکیل مروارید می دهد .

گرفته یکی جام هر یک به کف

پر از سرخ یاقوت و درّ صدف

(فردوسی)

صدق sidq {ع.ر.} راست، راستی و درستی، نقیض کذب .

صدقه sadaqa { عر . } آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند، صدقات جمع، خیرات در دین اسلام همان گونه که کسب درآمد از هر راهی مجاز نیست، خرج کردن مال نیز در هر راهی درست نیست، یکی از نیکوترین راه های مورد تأیید اسلام برای صرف مال، صدقه دادن آن در راه خداست، دادن مال در راه خدا را «تصدق» و مال داده شده را «صدقه» می نامند.

صراف sarräf { عر . } کسی که پول خوب را از بد جدا می کند، کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پول با پول است، صیرفی .

صرف sarf خرج، نقیض دخل. صرف در لغت به معنی تغییر دادن است و در اصطلاح علمی است که به ما می آموزد چگونه کلمه ای را به صورت های گوناگون تغییر دهیم تا معانی مختلف بدست آید. در هر زبانی بسیاری از کلمات از کلمه دیگر ساخته می شود مثلاً در فارسی کلمات گفتم – گفتمی – گفت – گوینده – بگو – می گوید – گویا – گویش، از مصدر گفتن گرفته شده است. در زبان عربی نیز تغییراتی در کلمه ایجاد می شود که گاه از یک کلمه دهها کلمه می توان ساخت . علمی که از این تغییرات بحث می کند صرف نامیده می شود .

۸ **صرفله ماق sarflamäq** خرج کردن، بمصرف رساندن .

صعود suud { عر . } بالا رفتن .

صغیر saghir { عر . } کوچک، خرد سال، صغار و صغراً جمع .

صف saf { عر . } رده، رج ، ردیف، صفوف جمع .

۸ **صفداهش safdäsh** هم‌رزم، هم‌صف، هم جبهه .

صفت sifat { عر . } بیان حال، چگونگی، کلمه ای که حالت و چگونگی کسی یا چیز را بیان کند، صفات جمع .

۸ **صفتسبز sifatsiz** پست، بدل، بد، بی صفت .

۸ **صفتله ماق sifatlamäq** توصیف کردن، تعریف نمودن .

صفحه safha { عر . } رویه، یک روی از برگ کتاب، صفحات جمع

۸ صفحه له ماق safhalamäq ترتیب دادن، صفحه بندی کردن .

صفر sifr خالی، تهی، پوچ ، نقطه « . » .

صفر safar { عر . } ماه دوم از سال هجری قمری، اصفار جمع .

صفه sifa { عر . } ایوان، شاه نشین، غرفه مانندی در داخل اتاق یا مسجد که جای نشستن چند نفر باشد، صفف و صفات جمع .

صلابت saläbat { عر . } سخت شدن، سختی، استواری .

۸ صلابتلی saläbatli با هیبت، با استوار .

صلاح saläh { عر . } سازش کردن، آشتی کردن، نیکو کار شدن، خیر و نیکی، ضد فساد.

صلاحیت salähiyat { عر . } {صلاحیت دار، صالح، شایسته برای رسیدگی بکاری، لایق برای انجام عملی، درخور کاری، دادگاه صلاحیت دار، صالح برای رسیدگی .

صلا salä { عر . } کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ می کنند، دعوت عده ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.

صلح sulh { عر . } سازش، آشتی .



نماد صلح

در ادبیات قدیم پارسی صلح هم معنای لغت آشتی و به معنای مقابل حرب و جنگ آمده است. در این مفهوم صلح شرایطی آرام، بی‌دغدغه و خالی از تشویش، کشمکش و ستیز است. صلح یک آرمان جهانی تلقی می‌شود. صلح یک مفهوم مطلق نیست و می‌تواند بسته به دیدگاه دینی و فرهنگی تعریف متفاوتی داشته باشد به همین ترتیب از جنبه‌های مختلفی می‌توان صلح را مطالعه کرد. شامل مسائل مربوط به جنگ، خلع سلاح و کنترل تسلیحات نظامی و سایر موضوعات.

صمیمی samimi { عر. } بدون مکر و حيله ، با محبت، مهربانی .

^ صمیمیشماق samilashmaq صمیمی شدن، ایجاد صمیمیت .

^ صمیمیلیک samimilik صمیمیت .

^ صمیمیت samimiyat { عر. } پاکدلی .

صواب sawäb { عر. } راست و درست، حق، لایق، سزاوار، ضد خطا.

ثواب / صواب : نوشتن یکی از این واژه‌ها به جای دیگری نیز یکی از غلط‌های رایج در املاهای زبان فارسی است. در حالی که ثواب و صواب معانی جداگانه‌ای دارد و نباید آن‌ها را با هم اشتباه کرد. ثواب اسم است به معنی "مزد و پاداش" اما صواب صفت است به معنی "درست، به جا و مناسب".

صورت surat { عر. } شکل، صفت، نوع، نقش، رخسار، پیکر.

ض

ض zād - حرف نهم از الفبای تورکی اوزبیککی که ضاد تلفظ می شود و آنرا ضاد منقوط و ضاد معجمه هم می گویند، به حساب ابجد « ۸۰۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات تورکی اوزبیککی و فارسی دری وجود ندارد.

ضابطه zäbita { عر . } قاعده، دستور.

ضامن zämin { عر. } کفیل، ملتزم، عهده دار غرامت .

ضایع zäye { عر. } بی بولماق - بی فایده، بیکاره، مهمل .

ضبط zabt { عر. } ایتماق - نگاهداشتن، حفظ کردن، محکم کردن.

ضد zid { عر. } مخالف، دشمن، ناساز، ناسازگار، اضداد جمع.

ضدیت ziddiyat { عر. } مخالفت، دشمنی .

ضرب zarb { عر. } زدن، و نیز به معنی مثل و شکل، نوع و صنف از چیزی، اضراب جمع، در فارسی به معنی تنبک هم می گویند و نیز یکی از چهار عمل اصلی حساب.

ضرب المثل zarbul masal مثل زدن، مثل آوردن، کلمات قصیراللفظ و کثیرالمعنی را گویند.

ضرب المثل‌های تورکی اوزبیککی

با ترجمه دری

* آلتین آلمه دعا آل، دعا آلتین ایمس مو؟
زر نگیر دعا بگیر، دعا حکم زر را دارد.

- * آلتیش گه کیرسنگ، آرقنگگه قره !
اگر شصت ساله شدی، به عقب بنگر !
- * آغیزی کویگن، ساووق سونی پوفلب ایچر .
دهان سوخته، آب سرد را پوف کرده می خورد.
- * آلتین بیرده یاتمس، یخشی لیک بیرده قالمس .
طلا و نیکی هر دو در زمین باقی نمی ماند.
- * آلگن، آلگن بیرده قالر .
داشته آید به کار .
- * آنه یورتینگ، آلتین بیشیگینگ .
مادر وطن، حکم گهواره طلایی را دارد.
- * آنه مهری – دریا .
مهر و محبت مادر نسبت به فرزندش ، چون دریاست .
- * تالدن تیاق بو لمس، یاماندن همراهینگ .
از چوب درخت بید، عصا ساخته نمی شود ، از آدم بد همراه .
- * شیرین سوز، شکردن شیرین .
سخن شیرین، از شکر شیرینتر است .
- * بچه گه ایش بو یور، کیتیدن او زینگ یو گور .
کاری را که به اطفال سپردی ، بایست آنرا تعقیبش کنی .
- * بیلی آغریمه گن نینگ آلدیده: « بیلیم» ، دیمه .
نزد آدم صحتمند، هیچگاه از درد کمر شکایت مکن .
- * بیرسنگ آله سن، ایکسنگ اوره سن .
معادل دری:
- تو نیکی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

* بیر قرغه بیلن قیش کیلمس، بیر هو کیز بیلن ایش بو لمس.
با یک زاغ زمستان نشود، با یک گاو قلبه.

* بیرنی کیسنگ ، اوئی ایک.
اگر درختی را بریدی ، باید به جایش ده درخت دیگر غرس کن.
* بیر گونگه هو کیز او لمس، ینه گی گون، ایگه سی بیر مس.
معادل دری:

توقع نه باید که چندان کنی
که صاحب کرم را پشیمان کنی

* بو گو نگی ایشنی ایرته گه قو یمه.
کار امروز را به فردا مفکن.

* گپنی کم سو زله ، ایشنی کوپ کو زله.
کم حرف باش ولی کار زیاد انجام بده.

* گپ بیلگونچه، ایش بیل.
کار کردن، بهتر از گپ زدن است.

* دهقان بو لسنگ شدیار قیل، ملا بو لسنگ تکرار قیل.
دهقان هستی شدیار کن، ملا هستی تکرار کن.

* دهقانگه : «هارمه» دیسنگ، اولگو نچه سیندن منتدار.
اگر با دهقان: «مانده نباشی» کنی ، تادم مرگ از تو منتدار خواهد بود.

* بیر گوله گن خزینه گه یو ليقه دی.
آنکه زمین را قلبه می کند، مالک خزینه ی بیکران خواهد شد.

منبع: خلق در دانه لری (در دانه های خلق) مؤلف و مترجم داکتر فیض
الله ایماق، سال ۱۳۵۹ ، کابل.

ضربه zarba { عر . } یکبار زدن، برخورد چیزی بجایی.

ضرر zarar { عر . } گزند، زیان، ضد نفع، اضرار جمع .

- ۸ ضرر سیز zararsiz بی ضرر، بی زیان .
- ۸ ضرر سیزلنتیرماق zararsizlanmaq بدون ضرر.
- ۸ ضررلنماق zararlanmaq زیان دیدن، ضرر دیدن .
- ۸ ضررلی zararli آنچه که ضرر و زیان داشته باشد.
- ضرور zarur { عر . } مخفف ضرورت یا ضروری به معنی لازم و واجب.
- ۸ ضرورلیک zarurlik مهم بودن .
- ۸ ضروری zaruri مهم و ضرور .
- ضرورت zarurat { عر . } نیاز، حاجت ، چیزیکه به آن احتیاج داشته باشند.
- ضروریت zaruriyat ضرورت.
- ضعیف zaif { عر . } سست، ناتوان، ضعفاً جمع.
- ۸ ضعیفلشماق zaiflashmaq ضعیف شدن، ناتوان گردیدن .
- ۸ ضعیفلنماق zaiflanmaq سست شدن، ناتوان شدن .
- ۸ ضعیفلیک zaiflik ناتوانی، ضعیفی.
- ضمانت zamänat { عر . } تعهد کردن، کفالت نمودن.
- ضمیر zamir { عر . } باطن انسان، اندرون دل، در دستور زبان عبارت از کلمه یا حرفی است که بجای اسم قرار می گیرد و دلالت بر شخص یا شی می کند و بر دو قسم است، ضمیر منفصل که تنها ذکر می شود مانند « من . تو . او . آن » ضمیر متصل که همیشه در آخر اسم یا فعل در می آید مانند « م.ت.ش ».
- ضمیمه zamima { عر . } مؤنث ضمیم به معنی صاحب و همراه، و چیزی که آنرا به چیز دیگر جمع کرده باشند، پیوست.

ضیا ziyä { عر. } نور، روشنایی.

^ ضیالی ziyäli با سواد، با دانش.

ضیافت ziyäfat { عر. } مهمان شدن، مهمانی، مهمانداری.

ضیق ziq { عر. } تنگ شدن، تنگی، سختی

ط

ط tä/tuy- حرف بیستم از الفبای تورکی اوزبیککی که طا تلفظ می شود و آنرا طای حطی و طای غیر منقوط و طای مهمله هم می گویند، به حساب اجد « ۹ » این حرف مخصوص زبان عربی است، در چند کلمه اوزبیککی و فارسی هم به جای « ت » استعمال شده است .

طاعت täa't { عر . } فرمانبرداری، بنده گی، عبادت.

طاق täq سقف قوسی شکل که با آجر و سنگ روی خانه یا در گاه یا پل یا جای دیگر درست می کنند، در عربی نیز طاق می گویند و جمع آن طاقات و طیقان است، و نیز به معنی تک و تنها و فرد، نقیض جفت. طاچه : جایی که در دیوار خانه درست کنند برای گذاشتن ظروف یا چیز های دیگر.

طاق täq نقیض جفت .

طاقت täqat { عر . } قدرت، توانایی .

۸ طاقتسیز täqatsiz ضعیف، بی طاقت.

۸ طاقتسیزلنماق täqatsizlanmaq بی حوصله، بی طاقت.

۸ طاقت قیلماق täqat qilmäq طاقت کردن، از حوصله کار گرفتن.

۸ طاقتلی täqatli با حوصله، با طاقت.

طاقی täqi کلاه، کلاه زردوزی شده .

طالع {täle عر . } طلوع کننده، بر آینده، و نیز به معنی بخت و سرنوشت، طوابع جمع.

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع

که من بقدر تو سروی ندیده ام مایل

(سعدی)

۸ طالعسيز tälesiz بد بخت، بی طالع .

۸ طالعلی täleli خوشبخت، سعادت‌مند.

طب tib { عر . } پزشکی، علاج جسم و نفس.

۸ طبی tibbi چیزیکه مربوط طبابت باشد. مثال : طبی کتاب (کتاب طبی) .

طبابت tabäbat { عر . } پزشکی، و وظیفهٔ داکتر طب .

طبع tab { عر . } چاپ کردن .

طبع tab { عر . } سجیه، خوی، سرشت، طباع جمع.

طبِق tabaq { عر . } پوشش، ظرف چوبی بزرگ مسطح و گرد، اطاق جمع.

طبقه tabaqa { عر . } مرتبه، درجه، آشکوب، رسته، یکدسته یا صنف یا رسته از مردم، طبقات جمع.

۸ طبقه لی tabaqali دارای طبقه، طبقه دار. مثال : بیش طبقه لی عمارت (عمارت پنج منزله) .

طیب tabib { عر . } پزشک، داکتر، کسی که علم طب می داند، اطباء جمع .

۸ طبیبلیک tabiblik طبابت، پزشکی.

طبیعت tabiat { عر . } سرشت، نهاد، سجیه، موجودات، فعل، خلق، کرکتر . مثال: اونینگ عجیب بیر طبیعتی بار (طبیعت و خوی و خاصیت او عجیب است) ، طبایع جمع.

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

بیمبر زادگی قدرش نیفزود

(سعدی)

۸ **طبیعتشناس** tabiatshinäs دانشمند و عالمی که طبیعت را مورد مطالعه خود قرار می دهد.

۸ **طبیعتشناسلیک** tabiatshinäslik علم و دانش طبیعت شناسی.

۸ **طبیعی** tabie { عر . } منسوب به طبیعت، آنچه اختصاص به طبیعت دارد، و کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت بدهد، کسی که علوم طبیعی بداند.

طراوت taräwat { عر . } تر و تازه شدن، تازگی و شادابی .

۸ **طراوتلی** taräwatli تازه، زیبا و با طراوت.

طرح tarh { عر . } انداختن، افکندن، پیشنهاد کردن، پی ریزی.

طرز tarz { عر . } هیئت، شکل و صورت چیزی، طریقه، روش، قاعده

طرف taraf { عر . } ناحیه، جانب، کناره و پایان چیزی، اطراف جمع.

۸ **طرفدار** tarafdär همسو، همنظر، نقیض مخالف .

۸ **بطرف** betaraf بیغرض.

طریق tariq { عر . } اصول، راه، طرز.

طریققت tariqat { عر . } روش، مسلک، مذهب، سیرت، روش اهل

صفا و سلوک .

۱ - روش راه . ۲ - مسلک مذهب سیرت . ۳ - تزکیه - باطن مقابل شریعت .

طعام taä'm { عر . } خوراک، خوراکی، هر چیز خوردنی، اطعمه جمع.

طعم ta'm { عر . } مزه، خصوصیت.

طعنه ta'na { عر . } سرکوفت، سرزنش.

۸ **طعنه قیلماق** ta'naqilmäq سرزنش نمودن، طعنه کردن .

طلا tillä { فا. } زر با نشان شیمیایی Au نام یک عنصر است.

طلاق taläq { عر. } جدا شدن زن از مرد، رهایی از قید زنا شویی.

طلب talab { عر. } خواستن، جستن، جستجو .

طلسم tilism { عر. } تکه کاغذ یا قطعه فلز که جادو گران یا فال بینان در روی آن جدولهایی می کشند، یا حروف و کلماتی می نویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی، و دفع بدی و آزار مؤثر است و جمع آن طلاسم و طلسمات است.

طمع tama { عر. } امید و آرزو، حرص و آز، اطماع جمع.

طمعگیر tama'gir کسی که از دیگران طمع و توقع دارند .

طناز tannäz { عر. } شوخ و پر ناز، فسوس کننده، مسخره کننده.

طناز فسوس کننده، مسخره کننده، شوخ و پرناز.

۱ - شوخ پرناز . ۲ - به ناز خرامنده کش خرام . ۳ - فسوس کننده مسخر کننده . طنازی حالت و کیفیت طناز .

طنطنه tantana { عر. } صدای زنگ، صدای تار و تنبور، فر و شکوه، شکوه و جلال.

طنطنه لی tantanali محفلیکه با شکوه و جلال خاص برگزار شود.

طواف tawäf { عر. } - قیلماق پیرامون چیزی گشتن، دور زدن، گردش گرد چیزی .

نو روز روز خرمی بی عدد بود

روز طواف ساقی خورشید خد «۱» بود

منوچهری

«۱» - (به فتح خا و تشدید دال) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود جمع.

طوفان tuf än { عر. } آب فراوان که ناگهان مساحت زیادی از زمین را فرا

گیرد و غرق کند، و هر چیز شدید و بسیار که همه را فرو گیرد . مثل باد و آتش و آب.

طوق tawq { عر . } گردن بند، آنچه که گرداگرد چیز را بگیرد، اطواق جمع.

طهارت tahärat { عر . } پاک شدن، پاکی .

طینت tinat { عر . } خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت، خوی.

عدل را در طینت آدم مخمر کرد حق
تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر
(سوزنی) .

ظ

ظ - zä /zuy حرف بیست و یکم از الفبای تورکی اوزبیککی که ظا تلفظ می شود، ظای منقوط و ظای معجمه هم می گویند، به حساب ابجد « ۹۰۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات تورکی اوزبیککی و فارسی / دری وجود ندارد .

ظالم zälim { عر . } ستمگر، بیرحم، سنگدل، مردم آزار، ظلام و ظلمه جمع.

ظالملیک zälimlik ظلم کردن، آزار دادن.

ظاهر zähir { عر . } پیدا، هویدا، آشکارا، نمایان.

ظرافت zaräfat { عر . } زیرکی، خوش طبعی، نکته سنجی، زیبایی.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
سعدی (گلستان).

ظرف zarf { عر . } هر چه در آن چیزی جا دهند، آوند، ظروف جمع.

ظریف zarif { عر . } زیرک، خوش طبع، نکته سنج، زیبا، خوشگل، خوش هیكل، ظرفاً و ظراف و ظروف جمع.

ظریفلیک zariflik ظرافت.

ظفر zafar { عر . } پیروزی یافتن، دست یافتن بمراد، پیروزی.

ظفر . پیروزی . نصرت . فتح . غلبه . کامروائی . دست یافتن .
کامیابی . نجاح . به مراد رسیدن . استیلا . پیروز شدن . پیشرفت :
به صدر اندر نشسته شهریاری ظفر یاری به کنیت بوالمظفر (لبیبی)

۸ **ظفرلی** zafarli موفقیت، پیروزی.

ظلال ziläl { عر . } آنچه بر کسی یا روی چیزی سایه بیندازد، مانند ابر یا چیز دیگر.

ظلم zulm { عر . } جور و ستم .

در صفات تو ظلم نتوان گفت

با سگی در جوال نتوان خفت

سنائی .

ظلمت zulmat { عر . } تاریکی، ظلم و ظلمات جمع.

ظلمت . [ظ م] (ع ا) ظلمة. تاریکی . ظلماء. دجی . تیرگی . مقابل
روشنا و روشنائی :

شبی دیرند ظلمت را مهیا

چو نابینا در او، دو چشم بینا

رودکی .

ظن zan { عر . } گمان، خلاف یقین، ظنون جمع .

من در تو فکنده ظن نیکو

و ابلیس ترا ز ره فکنده

مانند کسی که روز باران

بارانی پوشد از کونده

لبیبی .

ظنون zanun { عر . } مرد بد گمان، مرد سست و ضعیف که نمی توان
باو اعتماد کرد.

ظهر zöhr { عر . } میانه روز، نیم روز، پیشین .

ع

ع - ayn حرف بیست و دوم از الفبای تورکی اوزبیککی که عین تلفظ می شود، عین مهمله و عین منقوط هم می گویند، به حساب اجد « ۷۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات اوزبیککی و فارسی دری وجود ندارد .

عابد äbid { عر. } عبادت کننده، کسیکه خدا را پرستش کند، عبده و عباد جمع.

عاجز äjiz { عر. } سست و ناتوان، خسته، درمانده، عواجز و هجزه جمع
 ۸ عاجزلیک äjizlik ضعیفی، ناتوانی .

عاجل äjil { عر. } شتاب کننده، شتابنده.

عادت ädat { عر. } خوی، کاری که انسان به آن خو بگیرد و در وقت معین انجام بدهد، عادات جمع.

۸ عادتناماق ädatlanmäq عادت کردن.

۸ عادتاً ädatan { عر. } بنابر عادت، مثل سابق.

۸ عادتده ädatda عادتاً، بنابر عادت .

۸ عادتده گی ädatdagi مانند همیشه، چون سابق .

۸ عادتده گیده ädatdagiday چون عادت شده، مثل عادت.

عادل ädil { عر. } داد دهنده ، دادگر، دادر، عدول جمع.

عدالانه ädiläna { عر. + فا. } به روش عدالت، انصافاً.

عادی äddi { عر. } امری که عادت بر آن جاری شده و به آن خو گرفته باشند، عادات جمع.

عار äär { عر . } عیب، ننگ، اعیار.

عارف äärf { عر . } دانا، شناسنده، خدا شناس.

عاشق ääshiq { عر . } بسیار دوست دارنده، دلبسته، شیفته، کسی که دیگری را بعد افراط دوست دارد، عشاق جمع .

عاصی ääsi { عر . } نافرمان، گناهکار، عصاة جمع.

عاطفه äätifa { عر . } مؤنث عاطف، مهر و علاقه خویشی و قرابت، وعواطف جمع.

عافیت ääfiyat { عر . } تندرستی، صحت کامل، رستگاری. عافیت. عافیة. صحت. سلامت. تندرستی : توبه سگالی که نیز باز نگردي سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

(ناصرخسرو.)

عاق ääq { عر . } آزار دهنده پدر و مادر، کسی که با پدر یا مادر خود نافرمانی و بد رفتاری کند و آنها را برنجاند، وی را والدین عاق می نمایند. مثال عاق پدر و عاق مادر .

عاق قیلماق ääqqilmäq { عر . } پدر و مادری که فرزند خود را عاق کرده باشند، عاق کردن، ابراز تنفر نمودن .

عاقبت ääqibat { عر . } آخر کار، فرجام، سر انجام، پایان هر چیز، عواقب جمع.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

عافل ääqil { عر . } دانا و خردمند، عقلاً جمع.

حکیمان زمانه راست گفتند

که جاهل گردد اندر عشق عافل

(منوچهری)

۸ عاقللیک äqillik دانایی، خردمندی .

عاقلانه äqiläna { عر . + فا . } کاری را با عقل و تفکر انجام دادن .

مثال : اول اویله ، کیین سؤیله (اول فکر کن، بعداً حرف بزن) « ضرب المثل ».

عالم älim { عر . } دانا، دانشمند.

عالم älam { عر . } جهان، گیتی، دنیا، کاینات، روزگار، خلق، حیات، عوالم جمع.

عالم شمول älamshumul { عر . } از اهمیت جهانی برخوردار باشد.

عالی äli { عر . } رفیع، بزرگوار، بلند .

عامل ämil { عر . } عمل کننده ، کارگر، کارکن، به معنی والی و حاکم هم گفته شده، عمال و عمله جمع .

۸ عامه لشماق ämmalashmäq شکل عمومی و عاموی را گرفتن.

۸ عاموی ämmawi مخصوص عامه، چیزی که به عموم تعلق داشته باشد. مثال : عاموی اطلاعات واسطه لری (اطلاعات جمعی).

عاید äyid { عر . } مربوط، دایر.

عایله äila { عر . } اهل خانواده، جمعیت، فامیل.

۸ عایله لی äilali متأهل.

۸ عایلوی äilawi فامیلی. مثال : عایلوی مناسبتلر (مناسبات خانواده گی).

عبادت ibädat { عر . } بنده گی کردن، پرستیدن خدا، پرستش، بنده گی .

۸ عبادتخانه ibadatkhäna عبادتگاه، جایی که عبادت صورت می گیرد

۸ عبادتگاه ibädatgäh عبادتخانه.

عبارت **ibrät** { عر . } بیان کردن، تعبیر کردن سخن یا خواب، و نیز به معنی ترکیب الفاظ، الفاظ و کلماتی که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.

عباره **ibära** { عر . } بیان کردن، تعبیر کردن سخن یا خواب، سخن گفتن، طرز بیان، ادای سخن، ترکیب چند کلمه یا جمله که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.

عبث **abas** { عر . } ارتکاب امری که فایده آن معلوم نباشد، کار بیهوده .

عبرت **ibrat** { عر . } پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود، عبر جمع

خاقانیا به عبرت نا پاکی فلک
بر خاک آن شهنشہ کشور گذشتنی است
(خاقانی).

عبرتلی **ibratli** عبرت آمیز، بطور نمونه .

عتیقہ **atiqa** { عر . } مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه، عتایق جمع.

عجایب **ajäyib** { عر . } جمع عجیبه، جالب.

عجب **ajab** { عر . } شگفت، شگفتی، اعجاب جمع.

عجبلنماق **ajablanmäq** حیران شدن، تعجب نمودن .

عجبلنرلی **ajablanarli** عجیب، جالب .

عجبا **ajabä** { عر . } سرعت، شتابزده گی . مثال : عجبا، بو قنده ی گپ
(عجبا، این چطور گپ است!).

عجله **ajala** { عر . } شتاب کردن، شتاب، سرعت .

عجیب **ajib** { عر . } شگفت آور، شگرف.

عدالت **adalät** { عر . } دادگر بودن، انصاف داشتن، دادگری.

- ۸ عدالتسيز adälatsiz خلاف عدالت، بیعدالتی.
- ۸ عدالتسيزلیک adälatsizlik چیزی که ضد عدالت باشد، خلاف عدالت
- ۸ عدالتسيزلرچه adälatsizlarcha خلاف و ضد عدالت بودن .
- ۸ عدالتلی adälatli عادل، با عدالت.
- عداوت adäwat { عر . } دشمنی .
- عدد adad { عر . } شمار، شماره، شمرده، اعداد جمع .
- ۸ عدد سیز adadsiz بیحساب، بیحد، بیشمار .
- عدل adl { عر . } داد، ضد علم و جور، و نیز به معنی عادل، و نظیر و برابر، اعدال جمع.
- ۸ عدلیه adliya { عر . } داد گستری، وزارت عدلیه .
- عده idda { عر . } جماعت، تعداد، تاریخ حیض زنان و روز مشخص وفات شوهر که بعد از آن زن می تواند با شوهر دیگر ازدواج کند .
- عذاب azäb { عر . } شکنجه، آزار.
- عذر uzr { عر . } بهانه، حجت و بهانه ای که هنگام اعتذار و برای رفع گله بیاورند، اعدار جمع.
- ۸ عذرسیز uzrsiz بی اساس، بی سبب. مثال : درسدن عذرسیز قالماق (به درس بدون عذر نرفتن) .
- ۸ عذرلی uzrli با سبب، با اساس . مثال : اونینگ کپلمسلیگی عذرلی (او به نیامدن خود عذر معقول دارد) .
- عرش arsh { عر . } تخت، سریر، سایبان، سقف، کاخ، رکن چیزی، اعراش و عروش و عرشه جمع.
- عرض araz { عر . } بیماری و ناخوشی و آنچه برای شخص پیش بیاید، و

آنچه قایم بغير باشد، حالتى که بعد از خفگی به انسان روى مى دهد و با خفه کننده قطع رابطه مى کند .

۸ **عرضه ماق** arazlamäq بنابر علتى از کسى رو گرداندن .

عرض arz پیدا و آشکار کردن، اظهار داشتن، به شکل نوشته و یا زبانی از دست کسى شکایت کردن.

عرض arz خلاف طول .

عرف urf { عر . } { شناخته، شناختگی، نیکویی، خوی و عادت، اصطلاح و امرى که میان مردم متداول شده باشد .

عرق irq { عر . } { رگ، ریشه، اصل و ریشه چیزى، عروق و اعراق جمع.

۸ **عرقچی** irqchi نژاد پرست.

۸ **عرقچیلیک** irqchilik نظریه و سیاست تقسیم و دسته بندی عروق .

عروض aruz { عر . } { میزان شعر، جزْ اخیر از مصراع اول بیت و نیز به معنی ناحیه و کرانه، و مضمون کلام، و نام علمى که بویسلهْ آنباوزان شعر و تغییرا آن پی مى برند.

عروض و قافیه معنی نسجد
که هر ظرفى در او معنی ننگجد.

شبستری

عریضه ariza { عر . } { مؤنث عریض، نامه که کسى به شخصى بالاتر از خود بنویسد .

عزا azä { عر . } { صبر کردن، صبر و شکیبایی در ماتم و مصیبت، سوگ و ماتم .

۸ **عزادار** azädär ماتمدار.

عزت izzat { عر . } عزیز شدن، گرامی شدن، ارجمندی.

ستاره گفت منم پیک عزت از در او
از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم
خاقانی .

۸ عزتله ماق izzalanmäq عزت کردن، حرمت نمودن .

۸ عزتلی izzatli با عزت، با حرمت، کسی که سزاوار احترام باشد .

۸ عزت نفس izzat-i nafs کسی که قدر و قیمت خود را درک کند .

عزرائیل izräyil { عر . } { ملک الموت ، فرشته ای که روح انسانها را قبض
می کند ، فرشته مرگ .

گرفتم رگ اوداج و فشردمش به دو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ .

حکاک مرغزی .

عزم azm { عر . } اراده ، قصد ، آهنگ ، پایداری در کاری که اراده شده

بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
بدان امر و نهی و بدان رای و عزم .

(فردوسی) .

عزیز aziz { عر . } { شریف ، گرامی ، گرانمایه ، ارجمند ، اعزاً و اعزه
جمع .

عسکر askar { عر . } { لشکر ، سپاه ، سرباز ، عساکر جمع .

عسل asal { عر . } { انگبین ، ماده شیرین که زنبور عسل در کندوی خود
تولید می کند .

۸ عسل اری asal ari زنبور عسل .

عشاق ushshäq { عر . } جمع عاشق، در اوزبیککی و فارسی نام یکی از آهنگهای موسیقی.

عشر ushr { عر . } یک دهم، ده یک چیزی، اعشار و عشور جمع.

عشق ishq { عر . } شیفتگی، دلدادگی، دلبستگی و دوستی مفرط.

عشوه ishwa { عر . } کار پوشیده و غیر آشکار، ناز و کرشمه.

عصا asä { عر . } چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند.

عصاره usära { عر . } شیر، افشرد، چکیده هر چیز فشرده شده، آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود.

ز ما اینجا همی کنجاره ماند
چوروغنگر گرفت از ما عصاره

ناصر خسرو.

عصب asab { عر . } پی، رشته های سفیدی که در تمام بدن پراکنده و به مغز سر متصل است و حس و حرکت بواسطه آنها صورت می گیرد، اعصاب جمع.

دوسر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم

نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

عصبی asabi کسیکه زود عصبانی شود.

عصبیشماق asabilashmäq زود زود عصبانی شدن، قهر کردن.

عصبیلیک asabilik حالت عصبانی شدن، عصیبت.

عصر asr { عر . } روز، شب، آخر روز تا هنگام غروب آفتاب، دهر، روزگار عصر و عصور جمع

عصیان isyän { عر . } ترک طاقت، عدم انقیاد، نافرمانی.

دلت همانا زنگار معصیت دارد

به آب توبه^۸ خالص بشویش از عصیان (خسروانی).
^۸ **عصیانچی** isyänchi عصیانکار.

عضو uzwi { عر . } اندام، جزوی از بدن مانند دست و پا و سر، یک فرد از جماعت.

^۸ **عضوی** uzwi جز چیزی، بسیار نزدیک.

عطأ atä { عر. } بخشش، دهش، چیزیکه بکسی ببخشند، اعطیه جمع.

عطار attär { عر . } عطر فروش، کسیکه داروهای خوشبو می فروشند.

از بوی و خصال توز خاک و گل میمند

بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار

فرخی.

^۸ **عطاریک** attärlik پیشه^۸ عطاری، رسته و دکان عطاری.

عطر atr { عر . } بوی خوش، ماده^۸ خوشبو که از گل یا چیز دیگر بگیرند، عطور جمع.

تابدین دلُق ای برادر در سنائی ننگری

عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم

سنایی

عطیه atiya { عر . } بخشش، دهش، عطایا و عطیات جمع.

تو آن معطی مکرم کز تو هرگز

نباشد کف رادت بی عطیه

(سوزنی)

عظمت azamat { عر . } بزرگی، بزرگ منشی، بزرگواری.

- عفت iffat { عر . } پارسایی، پرهیزکاری، پاکدامنی.
- ۸ عفتسيز iffatsiz بی حیا، نا پاک ، بدون عفت، بی ناموس.
- ۸ عفتسيزلیک iffatsizlik بی حیایی، نا پاکی، بی ناموسی.
- ۸ عفتلی iffatli با ناموس، پاک، با حیا.
- عفو afw { عر . } بخشودن، از گناه کسی در گذشتن، بخشایش.
- عفونت ufunat { عر . } فاسد شدن، برگشتن طعم و بوی چیزی .
- عقاب uqäb { عر . } بورگوت - اسم پرنده یست از راسته، صف شکاریان و از دسته شکارچیان روزانه که دارای جثه ای نسبتاً بزرگ و پنجه و منقاری بسیار قوی است .
- عقده uqda { عر . } گره ، درد و حسرتیکه بعد از نرسیدن به امیال ، در دل انسان پدید می آید .
- عقل aql { عر . } خرد ، قوه دریافت و ادراک حسن و قبح اعمال و تمییز نیک و بدامور ، عقول جمع.
- ۸ عقتسيز aqlsiz بی عقل، کسی که عقلش نمو نکرده باشد .
- ۸ عقتسيزلیک aqlsizlik بی عقلی، کاریکه بدون عقل و ادراک انجام گیرد.
- ۸ عقتلی aqlli با عقل، کسی که از عقل کامل برخوردار باشد.
- ۸ عقتلیک aqllilik انجام کار عاقلانه .
- عقوبت uqubat { عر . } شکنجه، سزای گناه و بدی
- ۸ عقوبتلی uqubatli جزای گناه و بدی، شکنجه، عذاب جسمی و روحی
- عقیده aqida { عر . } رأی، ایمان، دین، مذهب، باور، آنچه در دل و ضمیر خود نگاهدارند.

عکس aks { عر . } بر گرداندن، وارون کردن، و نیز به معنی صورت شخص یا چیزی که با دستگاه عکاسی گرفته شود .

۸ عکس العمل aks-ul – amal واکنش، مقابل عمل .

۸ عکسینچه aksincha بر عکس.

عگه akka ارض عگه - سر زمین گرم، نام مرغیست و آن از جنس کلاغ و ابلق و سیاه و سفید می باشد. به عربی عقق خوانند، این لغت فارسی است.

بگره ده دل و عکه سپرز و خیم همه

وگر یتیم بدزدد بزئش و تاوان کن

(کسائی)

علاج iläj { عر . } درمان کردن، دوا، درمان، چاره .

۸ علاجسبز iläjsiz نا علاج، بی درمان، بدون چاره .

۸ ناعلاج näilaj بدون علاج .

علاقه aläqa { عر . } آنچه انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر و فرزند، ارتباط، دوستی، علایق جمع. علاقه مند : کسیکه به چیزی دلبستگی دارد.

علامت alämat { عر . } نشان، نشانی، چیزی که برای راهنمایی در جایی نصب کنند، علام و علامات جمع.

علامه alläma { عر . } دانشمند، بسیار دانا.

علاوه iläwa { عر . } افزونی و مازاد از هر چیز، اضافه، سرباری.

۸ علاوه لی iläwali آنچه علاوه گی و اضافگی داشته باشد .

علت illat { عر . } بیماری، رنج، سبب، علل جمع.

علم ilim { عر . } دانش، یقین، معرفت، علوم جمع

- ولیکن پا به دانش نه درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه (جامی)
- ۸ علمسبز ilimsiz بیعلم، بیدانش.
- ۸ علمسبزلیک ilimsizlik نادانی، بیعلمی.
- ۸ علمی ilimli با دانش، پر معلومات، تحصیل کرده .
- ۸ علمی ilmi { عر . } چیزی که به علم استوار باشد.
- علیحدہ alähida { عر . } جداگانه .
- عمارت imärat { عر . } آباد کردن، آبادانی، بنا و ساختمان .
- عمد amd { عر . } قصد کردن، آهنگ کاری کردن .
- ۸ عمداً amdan { عر . } قصداً.
- عمده umda { عر . } آنچه به آن تکیه کنند، تکیه گاه، در فارسی به معنی چیز کلی و بسیار هم می گویند.
- عمر umr { عر . } حیات، مدت زنده گی.
- ۸ عمر باد umrbäd { عر.+ فا. } تا آخر عمر، تا پایان حیات، تا آخر زنده گی.
- ۸ عمر داش umirdäsh همسن و سال.
- عمکی amaki { عر . } (از کلمه عم) برادر پدر، کاکا . در فارسی عمو نیز می گویند، اعمام جمع.
- عمل amal { عر . } کار، اعمال جمع.
- ۸ عملله ماق amallamäq چاره سازی کردن، راه یافتن .
- ۸ عملی amali تطبیق کردن، در عمل پیاده نمودن .
- عمودی amudi { عر . } خطی که از بالا به پایین و از پایین به بالا کشیده

شود.

عموم umum { عر . } همه، همگی.

۸ عموماً umuman { عر . } مطلقاً، کلاً، به طور عموم .

۸ عمومیشماق umumlashmaq ملی شدن، شکل عمومی را گرفتن.

۸ عمومی umumi { عر . } بطور عموم .

عمه amma { عر . } خواهر پدر (نسبت به برادر زاده گفته می شود).

عنایت inäyat { عر . } قصد داشتن، اهتمام داشتن، توجه و اهتمام، مرحمت، لطف.

بهر تفضل از او کشوری به نعمت و ناز

بهر عنایت از او عالمی به جامه و جام

(فرخی)

عنبر anbar { عر . } شاهبو، ماده ای است خوشبو و خاکستری رنگ که در معده یا روده ماهی عنبر یا کاشالوت تولید و روی آب دریا جمع می شود، گاهی خود ماهی را صید می کند و آن ماده را از شکمش بیرون می آورند. عنبرین: عنبر آلوده، خوشبو مانند عنبر. عنبر اشهب : عنبر سیاهرنگ .

عنصر unsur { عر . } اصل، حسب، ماده، جسم بسیط، عناصر جمع.

چون دگرگون شد همه احوال من

گر نشد دیگر به گوهر عنصرم

(ناصر خسرو)

عننه an'ana { عر . } نورم های اخلاقی، عرف و عادات .

۸ عننوی ananawi آنچه که به عرف و عادت مبدل شده باشد .

عنوان unwän { عر . } دیباجة کتاب، سرنامه، آدرس ، نشانی.

عوام awäm { عر . } جمع عامه .

عورت awrat { عر . } هرچه موضع ستر باشد، عضوی که انسان از روی شرم می پوشاند، آلت تناسل، عورات جمع .

عوض ewaz { عر . } چیزی که بجای چیز دیگر داده شود، بدل، خلف، جانشین، اعواض جمع.

عهد ahd { عر . } ضمان، امان، مودت، سوگند، پیمان، عهد جمع، و نیز به معنی زمان و روزگار.

۸ عهدلشماق ahdlashmäq وعده دادن بکسی، بین خود قرارداد بستن.

۸ عهدله ماق uhdalamäq از عهده کاری برآمدن .

عیار ayyär { عر . } حيله گر، بسیار آمد و شد کننده، و دوره گرد، ولگرد، تر دست، زرنگ، مرد چالاک و تند رو .

۸ عیارلیک ayyärlik عیاری، زرنگی و چالاکي.

عیاش ayyäsh { عر . } نیکو حال، خوشگذران، اهل عیش و نوش.

عیال ayäl { عر . } زن و فرزند، اهل خانه و کسی که نانخور مرد باشد.

غ

غ ghayn - حرف بیست و سوم از الفبای تورکی اوزبیککی که غین تلفظ می شود، بحساب ابجد « ۱۰۰۰ » .

غار ghār { عر . } { شکاف و سیع در کوه ، شکافی که در زیر زمین یا اندرون کوه در اثر انحلال مواد داخلی آن یا حرکات تحت الارضی بوجود می آید ، اغوار و غیران جمع ، در فارسی غال هم گفته شده .

غارت ghārat { عر . } { چپاول ، یغما ، تاراج کردن ، در فارسی تارات و تالان هم گفته شده . غارتگر : غارت کننده .

غازه ghāza گلگونه، سرخاب که زنان بگونه های خود می مالند .

غازی ghāzi { عر . } { جنگجو ، مجاهد ، کسی که در راه خدا با دشمنان دین جنگ کند، غزاة جمع .

غاصب ghāsib { عر . } { غصب کننده ، کسی که مال دیگری را خلاف رضای او تصرف کند .

غافل gāfil { عر . } { بی خبر ، فراموشکار ، کودن .

غالب ghālib { عر . } { غلبه کننده، چیره ، پیروز، افزون، غالباً: بیشتر .

غاو ghāw ممانعت ، ضدیت .

غاوله ماق ghāwlamāq بدون حاصل ، قد کشیدن .

غاوور ghāwur غوغا ، صدای مختلف .

غایب ghāyib { عر . } { نا پیدا ، نا پدید ، کسی که حاضر نیست و در جای دیگر است .

غایب بؤلماق ghāyib bölmāq نیست شدن ، به یکسو رفتن .

- ۸ غایبانه ghäyibäna نا دیده ، ملاقات نا کرده.
- غایت ghäyat { عر . } { پایان، نهایت، پایان چیزی، مقصود، غایات جمع.
- غایه ghäya { عر . } { منسوب بغایت، نهایی .
- غبار ghubär { عر . } { گرد، خاک نرم .
- ۸ غبارسبز ghubärsiz بیغبار، تازه، مصفا .
- ۸ غبارلی ghubärli غبار آلود، خاک آلود . مثال : غبارلی هوا (هوای غبار آلود، غمناک . غبارلی پوره ک (قلب غبار آلود).
- ۸ بیغبار beghubär مصفا ، صاف ، تازه.
- غجیماق ghijimäq جویدن . مثال : قولینی دستگاه غجیب تشله دی (دستش را دستگاه جوید) .
- غدار ghattär { عر . } { بسیار غدر کننده ، بی وفا ، حيله گر .
- اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک
مراد خویش برآری ز دشمن غدار
(فرخی)
- غدير - بودير ghidir – budir نا تراشیده ، خلاف مصفا.
- غذا ghizä { عر . } { خوراک ، خوردنی ، آنچه خورده شود ، اغذیه جمع .
- غر ghar قحبه، بد کار، زن بد کار، فاحشه.
- غرب gharb { عر . } { جای پنهان شدن آفتاب ، جایی که آفتاب غروب می کند .
- ۸ غربی gharbi کسانیکه به طرف آفتاب نشست « غرب » جاگزین شدند.
- غربت ghrbat { عر . } { دوری ، دوری از شهر و خانه خود.
- ۸ غربتخانه ghurbatkhäna جاییکه در آنجا غم و الم حکمفرماست.

غرض gharaz { عر . } { قصد ، حاجت ، هدف ، نشانه تیر ، اغراض جمع
^ غرضلی gharazli قصدی ، کاری که با نیت بد ، قصداً انجام شده باشد
^ بپغرض begharaz صمیمی ، بدون غرض.

غر غره gharghara { عر . } { گرداندن آب در دهان و گلو .
غر غره gharghara { فا . } { آله ای که به خاطر کش کردن و یا بالا
کردن چیزی بکار می رود .

غرق gharq { عر . } { فرو رفتن در آب ، زیر آب رفتن ، خفه شدن در آب
غروب ghurub { عر . } { دور شدن ، فرو رفتن و ناپدید شدن آفتاب یا
ستاره .

غرور ghurur { عر . } { فریفتن ، بیهوده امید وار کردن ، به چیزی بیهوده
و باطل طمع بستن ، در فارسی به معنی ، کبر و نخوت و خود بینی هم می
گویند .

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هر گز نخورد آب زمینی که بلند است

^ غرور سیز ghurursiz بدون غرور.

^ غرورلی ghururli با غرور ، مغرور.

غرم gharam توده ای از چیزی .

غریب gharib { عر . } { دور ، دور شونده ، دور از وطن ، بیگانه ، غرباً
جمع ، و نیز به معنی عجیب و غیر مألوف و کلام دور و فهم .

^ غریبانه gharibäna فقیرانه ، درویشانه .

غریزه ghariza { عر . } { طبیعت ، قریحه ، سرشت ، غرایز جمع .

غزا ghazä { عر . } { جنگ ، جنگ کردن در راه دین ، جنگ و پیکار با

دشمنان دین .

به زخم تیر غزا بیخ کافران برکند
چو دید روی علی را و حال پیغمبر
(ناصر خسرو.)

غزال ghizäl { عر . } آهو ، آهو بره.

غزل ghazal { عر . } نام نوعی از شعر که بیشتر در باره عشق و عشقبازی با زنان می گویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و زیاد تر از پانزده نباید باشد .

غسل ghusl { عر . } شستشو، شستشوی بدن مطابق دستور شرع.

غش ghash { عر . } خیانت، حقد، کینه، آلوده گی، و چیزی کم بها که در چیز گرانها مخلوط کنند. مثال: قوشنی سی بیلن غش بولماق (با همسایه کینه توزی کردن) .

۸ غشلنماق ghashlamäq احساس کینه توزی کردن.

۸ غشلیک ghashlik خفگی، نا آرامی .

غصه ghussa { عر . } اندوه، حزن، هم، غصص جمع .

غضب ghazab { عر . } خشم، خشم کردن، خشمگینی.

۸ غضبلنماق ghazablanmäq خشمگین شدن .

۸ غضبلی ghazabli مملو از غضب و خشم .

غضروف ghazruf { عر . } استخوان نرم و سست، استخوان نرم که جویده شود، غضوب هم می گویند، در فارسی کر کرک و کر کرانک هم میگویند

غضنفر ghanfar شیر بیشه . شیر درنده . اسد .

نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز
(منوچهری).

غفلت ghaflat { عر . } بی خبری، فراموشی، فراموشکاری، اهمال.
غلاف ghilāf { عر . } پوشش، پوشینه، پوشش چیزی مثل جلد کتاب، نیام
شمشیر.

غلافه ماق ghilāflamāq چیزی را غلاف کردن . مثال : کورپه نی
غلافه ماق (لحاف را غلاف کردن).
غلافلی ghilāfli غلاف شده، با غلاف .

غلبه ghalaba { عر } چیره شدن، چیره گی، پیروزی .
غلبیر ghalbir – غربال، ظرفی که در آن غله یا چیز دیگر می بیزند .
غلط ghalat { عر . } نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن در
امر، سهو، خطا، اغلاط جمع .

غلغله ghulghula شور و غوغای پرنده گان، هنگامه و غوغا، و نیز
غلغل، صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر و صدای که هنگام ریختن مایع از
کوزه از گلوی آن برآید.

غلو ghulu { عر . } از حد در گذشتن، زیاده روی در کاری، و در اصطلاح
ادب آنست که شاعر یا نویسنده در وصف چیزی بحد مبالغه کند که محال
بنظر آید.

غله ghalla حبوب از قبیل گندم و جو .

غله غاوور ghalaghāwur صدا هاییکه بیک دیگر همآهنگ نباشند.

غله میس ghalamis غیبت کننده، حریص، چشم سفید. حریص. آنکه
زیادتی خواهد. آزمند. آزور.

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ما حریصیم به خدمت تو نمیفرمائی
سعدی .

غلیان ghalayän { عر . } جوشیدن، جوشیدن آب یا چیز دیگر، بجوش و
خروش آمدن .

غلیظ ghaliz { عر . } درشت، ستبر، سفت، غلاظ جمع .

غم gham { عر . } حزن، اندوه، عموم جمع .

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
شهید بلخی .

۸ بیغم brgham کسی که غم و الم نداشته باشد، بی تشویش، بی پروا،
خاطر جمع.

۸ غمخوار ghamkhär { عر . + فا . } مهربان، کسی که به خاطر دیگران
غمخواری نماید

۸ غمخوارلیک ghamkhärlik غمخواری کردن .

۸ غمله ماق ghamlamäq چیز های مهم و کار آمد را جمع آوری کردن

غمزه ghamza { عر . } اشاره با چشم و ابرو، ناز، کرشمه .

بتی که غمزه اش از سندان کند گذاره
دلم به مژگان کرده ست پاره پاره

(دقیقی.)

غمگین ghamgin { عر . } غمناک، اندوهگین، غمگن و غمین هم گفته
شده .

غنچه ghuncha گلی که هنوز باز و شگفته نشده، گل نا شگفته .

چو سر کفته شد غنچه^۱ سرخ گل
جهان جامه پوشید هم رنگ مل
عنصری

۸ غنچه له ماق ghunchalamäq غنچه کردن.

غنیمت ghanimat {ع.ر.} آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود، آنچه بی
زحمت بدست آید، سود و فایده، غنایم جمع .

غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشست
(فردوسی) .

غواص ghawwäs {ع.ر.} آب باز، کسی که در دریا زیر آب می رود
برای بیرون آوردن چیزی .

غوج ghuj در یکجا جمع شدن و گرد آمدن .

غوجوله ghujula دانه های انگور که از تاک افتاده باشد .

غوجوم ghujum دانه^۱ انگور که در یکجا جمع شده باشد .

غودورله ماق ghudurlamäq از کدام چیزی احساس نا رضایتی کرده
صدای نا مرعی کشیدن .

غودولله ماق ghudullamäq عین معنی را می دهد ...

غوره ghura انگور ترش و نارس، دانه^۱ انگور که هنوز نرسیده و شیرین
نشده .

غوریلله ماق ghurillamäq صدای « غور » (سگ) را کشیدن .

غوزه ghuzza غلاف پنبه که هنوز پنبه^۱ آنرا در نیاورده باشند .

غوزه پایه ghuzapäya به غلاف پنبه دانه بعد از جدا کردن پنبه اطلاق می شود.

غوغا ghawghä { عر . } مردم بسیار، مردم فرو مایه و آشوب گر، در فارسی به معنی داد و فریاد و صدا های درهم می گویند.

^ غوغاسیز ghawghäsiz غوغا و جنجال بدون صدا .

^ غوغالی ghawghäli جنجالی که غوغا می آفریند .

غول ghul { عر . } دیو، موجود افسانوی ای زشت و بد هیکل، هیکل بزرگ، هیولای مهیب، اغوال و غیلان جمع .

غولت ghult صدای که در وقت بلع مایعات بوجود آید .

غولدیره ماق ghuldiramäq آنچه که بزباننش آید، بدون توجه حرف زدن

غوله ghula توتہ ای که از بریدن خاده بدست می آید.

غونجین ghunajin گوساله ماده ای که سنش از دو سالگی زیاد باشد .

غوویلله ماق ghuwillmäq صدای « غوو غوو » کشیدن .

غورده یماق ghördaymäq از کبر و غرور کار گرفتن، مغرور شدن

غولچه ghölcha کوزه چه، کوزه خوردیکه در بینش روغن و یا آب اندازند .

غونغیله ماق ghönghillamäq صدای « غونگ غونگ » کشیدن، صحبت کردن بدون مفهوم .

غیب ghayb { عر . } ناپدید، پنهان، غیاب و غیوب جمع .

غیبت ghibat { عر . } پشت سر کسی بد گویی کردن، زشت یاد .

غیبت ghaibat { عر . } ناپدید شدن، پنهان شدن از نظر .

^ غیبتچی ghibatchi کسی که عقب کسی بد گویی کند .

غیج – غیج ghij – ghij بی نهایت، بیحساب . مثال : بازارده غیج – غیج آدم (بازار مملو از آدم بود).

غیجیرله ماق ghijirlamäq « غیجیر غیجیر » آواز کشیدن .

غیجیلشماق ghijillashmäq با همدیگر جنجال و غالمغال کردن .

غیجلله ماق ghijillamäq عین معنی ...

غیجیم ghijim چمک، بدون اوتو .

غیجیله ماق ghijimlamäq با دست چمک کردن .

غیجیماق ghijimäq عین کلمه ...

غیجینماق ghijinmäq عصبانی شدن، پیشانه ترشی نمودن .

غیچیرله ماق ghichirlamäq « غیچیر غیچیر » صدا کشیدن .

غیدی – بیدی ghidi – bidi شکایت کردن، جنجال خانواده گی .

غیر ghayr { عر . } جز، سوا، دگرگونی و نیز بمعنی بیگانه، اغیار جمع.

غیر ghir صدای که از حرکت سریع بعض چیز ها بوجود آید.

غیرام ghirräm حیلہ، نیرنگ، دروغ .

غیرت ghayrat { عر . } رشک بردن، حمیت، ناموس پرستی، رشک.

مردانه و سرشار از صفات آن است.

غیرتسیز ghayratsiz بی غیرت، تنبل .

غیرتلی ghayrtli باغیرت، با شهامت، غیور ، متشبث.

غیرت ghirt بینهایت، کاملاً.مثال: غیرت یلغانچی (کاملاً دروغگوست).

غیره – شیرہ ghira- shira شام گاو گم .

غیریلله ماق ghirillmäq « غیر – غیر » آواز کشیدن، به جایی با سرعت

و تیزی حرکت کردن .

- غیرینگ ghiring - ایتمسلیک، عکس العمل نشان ندادن .
- غیز ghiz صداییکه در وقت فیر و پرواز بوجود آید، در یک لحظه، به تیزی .
- ۸ غیزیلله ماق ghizillamäq « غیز » صدا کشیدن، به تیزی حرکت کردن .
- غیلدیرله ماق ghildirlamäq عین معنی ...
- غیلدیره ماق ghildiramäq حرکت کردن، راه رفتن .
- ۸ غیلدیره ک ghildirak تیر موتر .
- ۸ غیلدیره کلی ghildirakli تیر دار .
- غیلی ghilay قیچ ، عیب چشم .
- غیمیرله ماق ghimirlamäq نامنظم حرکت کردن.
- غینگ ghing در باره صدای حشرات چون پشه و زنبور گفته شده .
- ۸ غینگیلله ماق ghingillamäq « غینگ غینگ » آواز کشیدن .

ف

ف fe حرف بیست و چهارم از الفبای تورکی اوزبیککی که « فا » تلفظ می شود، بحساب ابجد « ۸۰ » گاهی به « ب » بدل می گردد . مثل « سفید – سپید » « فرمان – پرمان » و گاهی به « و » مثل « فام – وام » .

فابریکه fäbrika { لا . } جایی که عدۀ بسیاری کارگر به صنعت یا پیشه ای مشغول هستند.

فاتح fäteh { عر . } پیروز .

فاتحه fätiha { عر . } آغاز کار، اول چیزی، آغاز کتاب، سوره اول قرآن، سوره حمد .

فاجعه fäjia { عر . } مصیبت بزرگ، حادثه ناگوار، فوابع جمع.

فاجعه لی fäjiali فاجعه آمیز، مصیبت بار.

فاحشه fähisha { عر . } مؤنث فاحش، کار بسیار زشت، گناهی که قبضش بسیار باشد، ونیز به معنی زن بد کار، فواحش جمع.

فارغ färigh { عر . } پردازنده از کاری، آسوده، آرام، بیکار .

فارغ البال : آسوده خاطر .

فاسد fäsüd { عر . } تباه، گندیده، ضایع . فاسد الاخلاق : زشتخو، بد اخلاق

فاسق fäsüq { عر . } فاجر، گناهکار، بیرون رونده از طریق حق و صلاح ، کسی که مرتکب فسق شود، فساق و فسقه جمع.

فاش fäsh آشکار، آشکارا، پراکنده، اصل آن فاشی و عربی است .

فاش قیلماق fäsh qilmäq فاش کردن، آشکار نمودن .

فاشیزم fäshizm { ایتا . } نام مسلک و طریقه و مکتب سیاسی و طرز حکومتی که در فاصلهٔ جنگ اول و جنگ دوم جهانی در آلمان و ایتالیا حکمفرما بود و بطریق استبداد و دیکتاتوری فرمانروایی می کرد .

۸ **فاشیست** fäshist { ایتا . } پیرو طریقه و مسلک فاشیزم.

فاصله fäsila { عر . } مؤنث فاصل، مسافت میان دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، فواصل جمع .

فاضل fäzil { عر . } صاحب فضیلت، دانا ، افزون آمده، فضلاً جمع .

فاکت fäkt { لا . } واقعه و حادثهٔ انکار ناپذیر، اساس، دلیل .

فاکولته fäkulta { لا . } دانشکده ، پوهنخی .

فال fäl { عر . } شگون، هرچه به آن تفال بخیر و خوبی کنند ، ضد شوم

۸ **فالبین** fälbin فالچی، کسی که فال می بیند .

۸ **فالچی** fälchi فال بین، فال بیننده .

فانوس fänus { عر.+ یو. } چراغی که از فلز و شیشه یا کاغذ یا چیز دیگر درست کنند و در آن چراغ یا شمع بگذارند و روشن کنند، بعربی نیز فانوس می گویند و جمع آن فوانیس است .

فانه fäna تکهٔ چوب کوتاه که در موقع شکاف دادن چوب دیگر لای آن می گذارند، و نیز چوبی که لای قالب کفش می گذارند، گاز و بغاز و پانه و پهانه هم گفته می شود .

فانی fäni { عر . } نیست شونده ، نابود و تخلص شعری حضرت امیر علی شیر نوایی وزیر اعظم دوران سلطان حسین بایقرا در هرات .

فایتون fäytun { رو. } دُرُشکه، یکی از وسایط نقلیهٔ قدیمی است.

درشکه گردونه ای است چهار چرخ که با اسب یا قاطر کشیده می شود و سایبان آن باز و بسته می شود.

ریشه این کلمه روسی است و در زمان حکومت‌های قاجار نام کمپانی بود که وارد کننده این نوع کالسکه به ایران و افغانستان بوده است. در افغانستان به طور عموم مردم فایتونرا به نام گادی و بگی یاد می کردند.



فایتون - گادی

فایده fayda { عر . } بهره و نتیجه که انسان از مال یا علم بدست بیاورند،
فواید جمع .

۸ فایده سیز faydasiz بی فایده.

۸ فایده قیلماق fäida qilmäq فایده کردن. مثال: دوا فایده قیلدی (دوا فایده
کرد).

۸ فایده نلماق fäydalanmäq استفاده کردن، بهره مند شدن .

۸ فایده لی faydali نفع آو، فایده مند .

فبروری febrivari { لا . } دومین ماه سال میلادی است .

فتح fath { عر. } گشودن، باز کردن، و نیز بمعنی پیروزی، و نام حرکتی
از حروف که در موقع تلفظ آن دهان گشوده می شود، بفارسی زبر می گویند

فتحه fatha { عر . } یکی از حرکات حروف، زبر .

فتنه fitna { عر. } آشوب، بلا، شر، سختی، رسوایی، گمراهی، فتن
جمع.

۸ فتنه چی fitnachi فتنه گر، آشوبگر.

فتوا fatwä { عر . } حکم و رأی فقیه و حاکم شرع ، فتاوی جمع .

فحش fash { عر . } سخت زشت یا کار زشت ، ناسزا، دشنام.

فخر fakhr { عر . } نازیدن، بالیدن، مباحات کردن .

۸ فخرلنماق fakhrlanmäq افتخار کردن .

۸ فخرلی fakhrlı با شرف .

فدا fidä چیزی که از آن درگذرند و در راه مقصود واگذارند، و در این

معنی در ادب پارسی بیشتر به حالت اضافه به کار رود .

فدای تو دارم تن و جان خویش

نخواهم سر و تخت و فرمان خویش

« فردوسی »

فدراسیون fidräsiyun { فر . } اتحادیهٔ چند کشور، دولتی که چند ایالت با

هم تشکیل دهند، در تداول فارسی امروز به انجمنی اطلاق می شود که برای

تنظیم و نظارت بر امور اجتماعی تشکیل گردد، و بیشتر مورد استعمال آن

در کار های ورزشی، و فرهنگی است . مثال :

فتنا « فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان ».

فدرال fidräl { فر . } اتحادی، مربوط به اتحاد ایالات، مربوط بدول متحده.

فدرالیزم fidrälizm { فر . } سیستم سیاسی که بر طبق آن باید مملکت از

اتحاد ایالات مستقل تشکیل بشود.

فدیه fidiya { عر } مالی که برای خریدن جان خود بدهند، آنچه که اسیران

برای رهایی خود بدهند، فدیات جمع .

فراست faräsat { عر . } دریافت و ادراک باطن چیزی از نظر کردن

بظاهر آن، هوشیاری، زیرکی.

۸ فراستسبز faräsatsız بی فراست .

- ۸ فراستلی faräsätli با فراست، با هوشیاری.
- فراش faräsh { عر . } { بستر، جامه خواب، هر چیز گسترده، افرشه و فرش جمع .
- فراغت faräghat { عر . } { آسوده گی، آسایش، آسوده شدن از کاری .
- فراق firäq { عر . } { جدا شدن از یکدیگر، جدایی، دوری .
- فراوان faräwän { فا . } { بسیار، زیاد .
- ۸ فراوانلیک faräwänlik فراوانی، زیادت .
- فرزند farzand { فا . } { پسر یا دختر هر مرد یا زنی نسبت بخود او .
- ۸ فرزند سیز farzandsiz بی فرزند، بی اولاد .
- ۸ فرزندلی farzandli با فرزند، صاحب اولاد .
- فرش farsh { عر . } { گسترده، قالی « قالین »، گلیم و پلاس و امثال آنها که روی زمین بگسترانند، بساط، هر چیز گسترده.
- فرشته farishta فا . { موجود آسمانی که دارای سیرت نیکو و صورت بسیار زیبا است و دیده نمی شود .
- فرصت fursat { عر . } { پروای کار، وقت مناسب برای کاری، فرص جمع.
- فرض farz { عر . } { امر واجب و لازم، آنچه خداوند بر انسان واجب و فرض کرده، آنچه انسان بر خود لازم گرداند، و نیز به معنی گمان و انگار، فروض و افروض جمع .
- فرض farz { عر . } { حکم تخمینی، ملاحظه، تخمین . مثال: فرض کنیم امروز معلم الجبر به صنف نیاید.
- فرعون firawn { عر . } { ستمگر، سرکش، متمد، متکبر، و لقب پادشاهان قدیم مصر، فراعنه جمع

فرق farq { عر . } جدا کردن، جدایی، تفاوت، و نیز بمعنی میان سر، و خطی که وسط سر میان موها باز کنند .

۸ فرقسیز farqsiz بی تفاوت .

۸ فرق قیلماق farq qilmäq فرق کردن، تفاوت نمودن .

فرقله ماق farqlamäq چیز خوب را از بد فرق کردن .

۸ فرقلی farqli با تفاوت .

۸ بپفرق befarq بی پروا، لاقید . مثال : همه نرسه گه بیفرق قره ماق

(به همه چیز بی تفاوت بودن) .

فرکسیون fraksiyun { فر . + لا . } گروه های همفکری که در داخل یک حزب یا مجمع به وجود می آیند. در علم ریاضی خارج قسمت دو کمیت، کسر، برخه .

فرمان farmän { فا . } امر، حکم، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شود.

فرمایش farmäish { فا . } فرمودن.

فرمول furmul { لا . } دستور، اسلوب، قاعده، سرمشق، نمونه، رمز، در اصطلاح شیمی و کیمیا علامات مواد شیمیایی و کیمیایی.

فرهاد farhäd کوهکن

به تندی چنان اوفتد بر برم

که میتین فرهاد بر بیستون

آغاجی

فریاد faryäd { فا . } بانگ، آواز بلند .

۸ فریاد قیلماق faryäd qilmäq فریاد کردن ، نالیدن .

فساد fasäd { عر . } تباهی، لهو و لهب .

فسخ faskh { عر . } برهم زدن معامله، باطل کردن پیمان یا بیع .

فسفات fasfät { یو . } ترکیبی که از سید فسفریک و بعضی فلزات بدست آید مانند فسفات دو کلسیم .

فسفر fufur { یو . } عنصر شیمیایی و کیمیایی که در عالم نباتات و حیوانات در اجسام آلی و استخوان حیوانات وجود دارد، رنگش زرد روشن، خالص آن در طبیعت نیست، در مجاورت هوا مشتعل می گردد و باین جهت آنرا در آب نگاه م یدارند، هنگام شب مانند چراغ می درخشد .

۸ فسفرلی fufurli دارای فسفر .

فسق fisq { عر . } بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت و ناروا .

فشار fishär { عر . } زور و سنگینی که بر روی چیزی فرود آید .

فصل fasi { عر . } مانع و حاجز بین دو چیز، قسمت یا قطعۀ مستقل از کتاب، و یک قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است، فصول جمع .

فصل fasi { عر . } جدا کردن، قطع کردن، بریدن .

فضا fazä { عر . } ساحت، زمین وسیع، گشاده گی زمین، صحن منزل و سرا، و در اصطلاح جغرافیا، مکانی که کره زمین و هوای جو در قسمتی از آن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست .

فضیلت fazilat { عر . } مزیت، برتری، افزونی در علم و معرفت، فضایل جمع .

فطرت fitrat { عر . } سرشت، طبیعت، صفت طبیعی انسان، فطر جمع .

فعال faäl { عر . } بسیار کار کننده، کاری، پر کار .

۸ فعالیت faäliyat { عر . } فعالیت به خرج دادن؛ کوشش کردن، فعالیت داشتن، فعالیت کردن؛ کوشیدن .

فعل fel { عر . } کار، کردار، عمل، فعال و افعال جمع، افاعیل جمع جمع
فغان fighän { فا . } افغان، آه، ناله .

فقر faqr { عر . } درویشی، ناداری، تهیدستی، تنگدستی .

فقط faqat { عر . } پس پس، لا غیر، منحصر و تنها و یکتا .

فقه fiq { عر . } علم به چیزی، علم به احکام شرعیه .

فقیر faqir { عر . } درویش، تهیدست، محتاج، فقراً جمع .

۸ فقیرانه faqiräna خاص فقراً .

۸ فقیرلشماق faqirlashmäq فقیرتر شدن .

۸ فقیرلیک faqirlik فقیری. مثال : فقیرلیکنی باشند کیچیرماق (دوران فقیری را سپری کردن).

فکر fikr { عر . } اندیشه، افکار جمع .

۸ فکرداش fikrdäsh همفکر .

۸ فکرله ماق fikrlamäq فکر کردن، اندیشیدن .

۸ همفکر hamfikir هم نظر .

فلاکت falakat { عر . } بد بختی، خواری، فلک زده گی، آفت، بلا .

۸ فلاکتلی falakatli بد بختی، سیه روزی .

فلان fulän { عر . } اشاره بیک شخص غیر معلوم، مرادف بهمان، در فارسی فلانی و فلانه هم گفته شده .

۸ فلانچی falänchi فلانی .

فلتر filter { فر . + لا . } آلتی برای تصفیه آب و مایعات دیگر. صافی، پنبه

ای که بشکل رشته های موازی در ته سیگار قرار دهند تا دود سیگار را اندکی تصفیه کند و رقیق تر سازد.

۸ فلتر له ماق *filtrarlamäq* فلتر کردن .

فلج *falaj* { عر . } شل، بر جای مانده گی و زمین گیری و از کار افتاده گی و سستی دست و پا .

۸ فلجناماق *faljanmäq* از فعالیت ماندن، فلج شدن .

فلز *filiz* { عر . } هر جسم معدنی که بتوان آنرا بشکل مفتول یا ورق ساخت و هادی حرارت و الکتریسیته باشد مانند آهن، زر، سیم.

فلسفه *falsafa* { عر . } حکمت، تفکر و تعمق و تفنن در مسایل علمیه، علمی که در مبادی و حقایق اشیا و علل وجود آنها بحث می کند .

۸ فلسفی *falsafi* مربوط فلسفه . مثال : فلسفی اثر (اثر فلسفی) .

فلک *falak* { عر . } سپهر، گردون، مدار ستاره گان، افلاک جمع .

فواره *fawära* { عر . } مؤنث فوار، بسیار جوشنده، چشمه ای که آب از آن فوران کند، لوله وصل به منبع آب که آب از آن به هوا بجهد .

فوت *fawt* { عر . } در گذشتن، مردن، نیست شدن .

فوتبال *futbäl* { انگل . } بازی توپ با پا، یکی از ورزشهای دسته جمعی که بین دو دسته ۱۱ نفری در میدانی بوسعت ۵۵ در ۹۵ متر انجام می شود

۸ فوتبالچی *futbälchi* فوتبالیست، کسی که فوتبال بازی می کند .

فوته *futa* فوته – پوته، دستار. رومال ، فوطه معرب آن است، دستمالی است که کمر پهلوانان را با آن بسته کنند.

دست فلک ز هودج خضرای آسمان

از بهر کله فوته منجوق خور گشاد

فوق العاده *fawq-ul- äda* { عر . } فوق عادت، خارج از عادت، بیش از

حد معمول .

فولکلور fulklur { لا . } تعریف : فولکلور از دو کلمه لاتینی « فولک (Folk) به معنای «توده مردم و عامه» و به طور کلی «عوام» - که در معنای غیر تخفیف آمیز آن، در برابر «خواص» (نخبگان و فرهیختگان جامعه) قرار می گیرد و « لور (Lore) » به معنای «دانش، ادب و مجموعه ای از معارف و دانستنی های غیر تخصصی»، گرفته شده است .

۸ فولکلورچی fulklurchi فولکلور شناس.

۸ فولکلور شناس fulklurshinäs دانشمندی که به علوم فولکلور دسترسی داشته باشد .

۸ فولکلور شناسلیک fulklurshinäslik علم و دانش مربوط فولکلور.

فوند fund { فر . + لا . } شالوده، پایه، پی، پی ریزی، اساس، بنیاد، تاسیس.

فهم fahm { عر . } دریافتن، درک کردن، و نیز به معنی علم و دانش و قوه ادراک چیزی، افهام جمع .

۸ فهمسبز fahmsiz بی فهم، بی دانش، بی علم .

۸ فهمله ماق fahmlamäq درک نمودن، فهمیدن .

۸ فهملی fahmli فهمیده، دانا، دانشمند .

فیروزه firuza { فا . } یکی از سنگهای قیمتی برنگ آسمانی که از معدن بدست می آید، بیشتر نگین انگشتر می کنند.

فیزیک fizik { یو . } طبیعی، مادی، علمی که در باره اجسام طبیعی بحث می کند .

فیصد fisad { عر . + فا . } درصد، چند قسمت از صد قسمت (تمام) چیزی

فیصله faysala { عر . } فیصل، ماخوذ از فیصل عربی فیصله دادن، فیصل دادن ، حل و فصل کردن، پایان بردن، به فیصل رسانیدن، فیصله یافتن،

فیصل یافتن ، مقابل فیصله دادن، به انجام رسیدن، حل و فصل شدن

فیض fayz { عر . } آب بسیار، چیز بسیار، بخشش بسیار، فیوض جمع .

فیل fil { فا . } پیل ، بزرگترین حیوانات بری، بینی درازی دارد موسوم بخرطوم که با آن چیز های مختلف میگیرد، دو دندان تقریباً بدرازی یک متر از دهانش خارج شده که موسوم به عاج و گرانبهاست، بسیار با هوش است ، عمرش تا ۱۵۰ سال می رسد، در عربی نیز فیل می گویند و جمع آن افیال و فیول است.

فیلسوف faylasuf { یو . } ماخوذ از یونانی، حکیم، دانا، عاقل، فرزانه، بردبار، حکمت دوست، کسی که به فلسفه اشتغال دارد، در عربی نیز فیلسوف می گویند و جمع آن فلاسفه است .

ق

ق - qäf حرف بیست و پنجم از الفبای تورکی اوزبیککی که قاف تلفظ می شود، به حساب اجد « ۱۰۰ » این حرف در لغات فارسی سره وجود ندارد و در کلمات مأخوذ از عربی یا ترکی استعمال می شود و در بعضی کلمات فارسی هم بجای کاف بکار رفته است .

قaban qäbän خوک نر - حیوانیست اهلی و فربه ، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مودار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری می شود و سالی دو مرتبه می زاید. مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، در بسیاری از کشور ها گوشت او را می خورند اما در دین اسلام حرام است .

قابل qäbil { عر } پذیرنده، سزاوار، شایسته، آماده برای قبول امری یا حالتی .

قابلیت qäbiliyat { عر . } شایستگی، آماده گی برای قبول امری یا حالتی.

۸ **قابلیتسز qäbiliyatsiz** بدون قابلیت، عدم شایستگی.

۸ **قابلیتلی qäbiliyatli** دارای قابلیت، دارای شایستگی .

قابیق qäbiq جدار، پوست .

قاپ qäp جوال، تاجه، بار جامه، کیسه بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچه خشن درست کنند برای حمل بار، جوبال و گوال هم گفته شده .

قاپقاق qäpqäq سرپوش، آنچه بالای چیزی بگذارند که روی آن پوشیده شود، سر پوش، سرپوشه و سر پوشنه هم گفته شده .

۸ **قاپقا قله ماق qäpqäqlamäq** با سرپوش بستن، محکم کردن سر و روی دیگ و غیره .

۸ قاپقاقلى qäpqaqli سرپوش دار، چیزی که دارای سرپوش باشد .

قاپقان qäpqañ دام، کمند، تله، موی، بند، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار ساختن جانوری بکار ببرند، جال و پهن هم گفته شده.

قاپلان qäplän پلنگ، حیوانیست نظیر شیر و ببر و بسیار چابک و درنده، پوستش سفید و دارای خالهای سیاه، در کوههای آسیا و افریقا پیدا می شود .

قاپله ماق qäplamäq به جوال انداختن . مثال : بوغداینی قاپله ماق (گندم را در جوال انداختن).

قاپله ماق qäplamäq پوشانیدن. مثال : ضرر نی قاپله ماق (چاره ضرر و نقصان را کردن)، بوتون بارلیغینی قار قاپله دی (تمام دارایی اش زیر برف ماند)، تامگه تونوکه قاپله ماق (بالای بام را با آهن چادر پوش کردن).

۸ قاپلم qäplam پوشی که اطراف و اکناف آلتی را پوشانده باشد.

۸ قاپلمه qäplama پوش . مثال : دیوارنینگ مرم قاپله مه سی (پوشش مرمین دیوار).

قاپماق qäpmäq گزیدن، دندان گرفتن، نیش زدن، گزاییدن هم گفته شده .

۸ قاپه غان qäpaghän گزنده . مثال : قاپه غان ایت (سگی که به گزیدن و دندان گرفتن عادت کرده باشد).

قاتل qätıl { عر . } کشنده، کسی که دیگری را بکشد، قتل جمع.

ز بادش خون همی بفسرد در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل
(منوچهری)

۸ قاتللیک qätıllık قتل و قتال .

قاتماق qätmäq حالات سخت و مشکل بخود گرفتن، هیجانی شدن. مثال :
آته سینی کۆریب قاتیب قالدی (با دیدن پدر هیجانی شد).

۸ قاتمه qätma انسان یا حیوان باریک و کم گوشت، ضد فربه .

قاتیرمه qätirma نان چپاتی ، چپاتی، مخفف «چپاتی» است که نان تنک
فطیر باشد که بر روی تابه پزند ، نان تنک فطیر که بدست پهن ساخته بپزند،
منسوب به «چپات» که در فارسی تپانچه را گویند، چون ضرب دست به
نسبت کلیچه زیاده می خواهد لهذا «چپاتی» گفتند، چپاتی، نانی که با زدن
دست چانه اش پهن می شود.

قاچماق qächmäq حامله شدن حیوانات ماده .

۸ قاچیق qächiq مغلوب شده، شکست خورده. مثال : قاچیق بودنه

(بودنه شکست خورده) ، بگیل .

۸ قاچاق qächäq ماخوذ از ترکی، تر دستی، کاری که پنهانی و با تر
دستی انجام شود، خرید و فروش کالاهایی که در انحصار دولت و یا معامله
آنها ممنوع باشد . قاچاقچی : کسی که اشیا قاچاق خرید و فروش می کند .

۸ قاچقین qächqin مهاجر، هجرت کننده ، کسی که از وطن خود به شهر
یا کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند .

قاچقان qächqän ترسو، وعده خلاف ، گریز پا.

قاچیرماق qächirmäq از دست دادن، بای دادن، گریختاندن. مثال :
اوغرینی قاچیرماق (دزد را گریختاندن).

قاچیریم qächirim گپ کنایه دار، گپ رمز دار.

قادر qädir { عر . } توانا، نیرومند .

قار qär برف، و چیزی را در سفیدی به آن تشبیه میکنند.

۸ قارلی qärli جاییکه برف داشته باشد، با برف مستور باشد .

قارانغی qārānghi تاریکی، موهوم، نا معلوم . مثال : ایش نینگ قرانغی
تمانی (طرف نا معلوم کار).

۸ قارانغیشماق qārānghilashmäq تاریکی حکمفرما شدن.

قارخط qārkhāt خط برفی، در اولین باریدن برف، دوستان بشکل هزل
و مطایبه بهمیدگر نامه برفی می فرستند.

قارماق qärmāq مخلوط کردن، دو چیز را باهم مخلوط ساختن.

قاره qāra سیاه، تاریکی. مثال : قاره کونلر (روز های بد)، رذیل، قبیح،
بد نیت.

۸ قاره باسگن qārabāsgan کسی که در خواب بترسد.

۸ قاره له ماق qārālamāq با رنگ سیاه رنگ کردن، عیبدار ساختن،
بد گفتن.

۸ قاره لاوچی qāralāwchi و کیل دعوا، کسی که در جریان محکمه
مجرم را گناهکار بداند .

۸ قاره یماق qāraymāq به رنگ سیاه گراییدن .

قاره تورغی qāratörghay بودن ای که طوق گردنش سیاه باشد .

قاره جگر qārajigar تلاق . جگرسیاه که همان کبد می باشد، دارای
پروتئین فراوانی در حد گوشت قرمز است. مقدار چربی آن اندک بوده ولی
میزان کلسترولش بیش از دو برابر گوشت قرمز کم چربی می باشد.

قاره چه qāracha روی و جلدی که مایل به سیاه باشد .

قاره چیق qārachiq مردمک چشم.

قاره کویه qārakuya سیاهی.

قاره کوز qāra köz چشم سیاه، کسی که چشم سیاه دارد .

قاره قاش qāraqāsh سیاه ابرو، کسیکه ابروی سیاه دارد .

قاره مال qāramäl حیوان اهلی، گاو، گوساله، گوسفند، بزغاله .

قاری qāri { عر . } خواننده، خواننده قرآن مجید یا کتاب دیگر، قرا جمع

قاریشماق qārishmäq مخلوط شدن، گدود شدن .

۸ قاریشما qārishma ماده ای که از مخلوط آهک و ریگ بدست می آید

قاریماق qārimäq قارماق – مخلوط کردن .

قارین qārin شکم، آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده ها در آن قرار دارد.

قارینباغ qārinbāgh تسمه ای عریضی که از زیر شکم اسب گرفته به ارابه و کراچی بسته می شود .

قاز qāz، پرنده ای باشد سفید و بزرگ از جنس مرغابی، گویند ترکی است چه در مؤید الفضلاء در جنب لغات ترکی نوشته شده بود .

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان

چرخ عنقا وار متواری شود از بیم قاز

قازانماق qāzānmāq سزاوار گردیدن، غلبه حاصل کردن .

قازماق qāzmāq کندن، جدا کردن، جدا کردن چیزی که به چیز دیگر چسبیده باشد.

قازیق qāziq میله کوتاه فلزی یا چوبی و نوک تیز که در چیزی بکوبند.

قازیلماق qāzilmāq فعل مجهول قازماق « کندن » . مثال: قودیق قازیلدی (چاه کنده شد) .

۸ قازیلما qāzilma آثار عتیقه ای که از زیر زمین بدست آیند.

قاش qāsh ماخوذ از ترکی، برآمده گی جلو زین اسب، کوهه زین، یک قسمت بریده شده از خربوزه یا میوه دیگر که قاچ و کرچ هم می گویند و نیز به معنی شکاف و تراک، ابرو را هم در ترکی قاش گویند .

قاشیق qāshiq ماخوذ از ترکی، آلتی که با آن شربت یا خوراک می خورند، چمچه .

قاشیماق qāshimāq خریدن - و در ترکی قیچماق هم گویند، خراشیدن و خارش داشتن و خارش نمودن، احساسی که بر اثر ناخن یا چیز دیگر کشیدن بر جایی بی تابمی آورد :
گاوز ماهی فرو جهد گه رزمت
گر تو زمین را ز نوک تیر بخاری

فرخی

قاضی qāzi { عر . } حکم کننده، روا کننده حاجت، حاکم شرع، قضاة جمع . قاضی القضاة : رییس قضا .

قاعده qāida { عر . } مؤنث قاعد ، اساس، پایه، اصل، قانون، قواعد جمع.
قاغذ qāghaz در اصل کاغذ است، ورقه نازک که بر آن چیز می نویسند و از چوب و کاه و لته ساخته می شود .

قافیه qāfiya { عر . } پشت کردن، آخر چیزی و از پی رونده، و کلمه آخر بیت یعنی کلمه ای که شعر به آن ختم می شود و اعاده آن در آخر هر یک از ابیات بعد لازم باشد، در فارسی پساوند گفته شده، قوافی جمع.

۸ قافیه داش qāfiyadāsh دو شعر که قافیه آنها یکی باشد ، هم قافیه .

۸ قافیه لی qāfiyali شعری که قافیه داشته باشد .

قاق qāq { عر . } مرد بلند قد و لاغر، در فارسی به معنی خشک و ترد نیز می گویند مثل نان قاق، نان خشک .

۸ قاقله ماق qāqlamāq خشک کردن. مثال : نان نی قاقله ماق (نان را خشک کردن) .

قاقماق qäqmaq تکاندن، کوبیدن . مثال : میخ نی دیوالگه قاقماق (میخ را در دیوار کوبیدن)، محکم کردن، ایشیک قاقماق (دق الباب کردن ، دسترخوان نی قاقماق (دستر خوان را تکان دادن و پاک کردن)، توت قاقماق (توت تکاندن).

قاقی qäqi میوه خشک شده . مثال : قاوون قاقی (خربوزه خشک کرده شده) .

قاقیلماق qäqilmäq فعل مجهول قاقماق : تکاندن مثال : تخته گه قاقیلگن میخ (میخی که در تخته کوبیده شده).

قاقیندیق qäqindiq صدقه .

قالب qälib { عر . } ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیز دیگر می ریزند تا بشکل و اندازه آن درآید، و تکه چوب که درون کفش می گذارند، و نیز به معنی جسم و تن و بدن، در فارسی کالبد و کالب هم می گویند، قوالب جمع .

قالگن – قوتگن qutgan-qälgan چیز اضافه گی ، پس مانده.

قالماق qälmäq ماندن، نقیض رفتن، بی نصیب شدن . مثال : تویدن قالماق (از توی و مراسم عروسی ماندن)، حیران قالماق (حیران شدن).

قالاق qäläq عقب مانده، عقب مانده . مثال : قالاق مملکت (کشور پس مانده).

قالدیق qäldiq پس مانده . مثال : بوزیلگن شهرنینگ قالدیغی (باقیمانده شهر ویران شده).

قالین qälin ماخوذ از ترکی، فرش بزرگ پرز دار که با نخ و پشم به رنگها و نقشه های مختلف می بافند، در فارسی قالی هم گفته شده. قالین دستباف افغانستان در اثر گره پشم های رنگه و یا پشم های ابریشمی بوجود می آید. قالین دستباف افغانستان صد در صد بصورت سنتی و ذریعه دست با دیزاین ها و رنگ های متفاوت از سوی قالین بافان که عموماً از تسهیلات کمتر

برخوردار هستند بافته می شود. صنعت قالین بافی در افغانستان از تاریخ کهن برخوردار است و در سال های اخیر عمده ترین بخش سکتور صادرات افغانستان را تشکیل می دهد. رقابتی بودن صنعت قالین افغانی به یک حد زیاد از طریق مهارت های قالین بافان افغانی در تولید قالین باکیفیت عالی تشخیص می گردد. دولت افغانستان، سکتور خصوص، سازمانهای غیردولتی و صنعت کاران بین المللی اهمیت سکتور قالین را کاملا درک نموده اند زیرا صنعت مذکور یک منبع مهم عایداتی برای ساکنین روستاها بخصوص برای خانم های بوده که در طول سالهای جنگ توانمندی های اقتصادی شانرا از دست داده اند، عامل خوب برای ایجاد فرصت های کاری و از بین بردن فقر می باشد.

قالینچه qälincha قالین کوچک .

قامت qämat { عر. } قد، بلندی، تنه آدمی، قامات جمع .

۸ قامتلی qämatli عظیم الجثه، زیبا.

قان qän خون - مایع سرخ رنگی که در تمام رگها جریان دارد و بدن از آن تغذیه می کند، طعمش اندکی شور و دارای بوی مخصوص و مرکب از گلوبولهای سفید و سرخ و پلاسما، مقدار آن در حیوانات پستاندار یک سیزدهم وزن بدن آنها است .

۸ قانداش qändäsh هم خون، از یک مادر و پدر بوجود آمده باشد.

۸ قانسیره ماق qänsiramäq کم خونی، ضعیف شدن.

۸ قانسیز qänsiz بیخون، کم خون .

۸ قانسیزلنماق qänsizlanmäq کم شدن خون . مثال : کسلیک طفیلی قانسیره ماق (نسبت مریضی کم خون شدن)، رنگ پریدن، ضعیف شدن .

۸ قانسیزلیک qänsizlik کم خونی .

۸ قانه ماق qänamäq خون شدن. مثال : احمد نینگ بورنی قانه دی

(بینی احمد خون شد) .

۸ قانلی qänli خون دار . مثال : قانلی اوروش (جنگ خون آلود) .

۸ کم قان kamqän کم خون .

۸ کم قانلیک kamqänlik کم خونی .

قانتلاش qäntalash نسبت مریضی یا ضرب زدن سرخ گشتن .

قانتلاشماق qäntalashmaq سرخ شدن . مثال : تاش تیککن جایی قانتله شیب کپتیبیدی (جای سنگ خورده سرخ شده) .

قانخوار qänkhör خونخوار . مثال : قانخوار حشره (حشره خونخوار) .

قانماق qänmaq سیر شدن، نقیض گرسنگی.

قانون qänun { عر . } اصل و مقیاس چیزی، و نیز به معنی مقررات و احکامی که از طرف دولت و مجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و اداره کردن امور جامعه وضع شود، قوانین جمع، نام کتابی هم هست در طب تألیف ابوعلی سینا.

۸ قانونچیلیک qänunchilk قانونیت ، رعایه قانون .

۸ قانونسیز qänunsiz غیر قانونی، ضد قانون .

۸ قانونشناس qänunshinäs قانوندان .

۸ قانونشناسلیک qänunshinäslik علمی که مربوط قانون باشد .

۸ قانونلی qänunli دارای قانون . مثال: قانونلی دولت (دولت قانونی).

۸ قانونی qänuni مطابق قانون .

۸ قانونیشماق qänunlashmaq سند قانونی .

- ۸ قانونیلیک qänunlik قانونیت .
- ۸ نا قانونی näqänuni ضد قانون، خلاف قانون .
- ۸ غیر قانونی ghayr- i qänuni بدون قانون، خلاف ، ضد .
- قانون qänun نام یکی از آلات موسیقی است شبیه سنتور که با انگشتان دست نواخته می شود.
- قانونیت qänuniyat به اساس قانون، به شکل طبیعی .
- قانیقماق qäniqmäq قناعت حاصل کردن، باور داشتن .
- ۸ قانیقرسیز qäniqarsiz بدون باور، بد .
- ۸ قانیقرلی qäniqarli باور داشتن، نیک ، خوب .
- قاواق qäwäq پیشانی، جلو سر از زیر موها تا روی ابرو ها.مثال :
قاواقینی آج (پیشانی خود را باز کن).
- قاواق qäwäq کدو – گیاهی است یکساله دارای ساقه های بلند و خزنده و برگهای پهن و گلهای زرد، میوه آن شبیه خربوزه و دارای تخمهای درشت، پخته آن خورده می شود .
- قاوورداق qäwurdäq گوشت بریان شده .
- قاوورماچ qäwurmäch گندم بریان شده .
- قاوورماق qäwurmäq بریان کردن .
- ۸ قاوورمه qäwurma قورمه .
- قاووز qäwuz پوست حبوبات .
- قاووشماق qäwushmäq یکجا شدن، جفت شدن . مثال: سپویشگنلر بیر – بیریکه قاووشدی (عاشق و معشوق با هم پیوستن) .
- قاووق qäwuq مثانه - آبدان و آن جزء از بدن حیوان که در وی کمیز جمع

گردد، کیسه بول که در شکم می باشد، آبگاه، کمیزدان ، شاش دان، پیشاب دان ، بیت البول.

قاوون qāwun خربوزه – میوه ای است درشت و شیرین و آبدار، بوته آن کوتاه و ساقهایش روی زمین می خوابد .

قاوون قاقی qāwun qāqi خربوزه قاق شده .

قاییق qāyīq ماخوذ از ترکی، کشتی کوچک پارویی یا موتوری .

۸ قاییقچی qāyīqchi قاییقران، کسی که سرو کارش با قاییق است، کشتی ران .

قایم مقام qāyimmaqām { عر . } { جانشین، کسی که در جای کسی دیگر قرار گیرد و کار های او را انجام بدهد .

قایه qāya قله، برآمده گی کوه، قلل جمع .

قباحت qabāhat { عر . } { زشتی، زشتی در قول یا فعل یا صورت .

قباله qabāla { عر . } { نوشته یا سندی که موجب آن چیزی را بر ذمه بگیرند، سند عقد معامله یا نکاح .

قباق qabāq پیشانی.

قبت qabat طبقه ، قطار، صف . مثال : کتته لرنینگ قبتیده تورماق (در ردیف بزرگان قرار گرفتن) .

قبتال qabtāl پهلوی، بغل .

قبر qabr { عر . } { گور، جایی که مرده را دفن کنند، قبور جمع .

قبرستان qabristān { عر . + فا . } { گورستان ، جای مرده ها .

قبرماق qabarmāq (قورماق) آبله کردن .

قبرچیق qabarchīq آبله .

۸ قبریق qabariq قبر چیق – آبله .

قبضیت qabziyat { عر . } گرفتن ، گرفتگی ، تنگ کردن ، خلاف بسط ، سخت شدن معده .

قبله qibla جهت، سمت، سمتی که هنگام نماز گزاردن به آن رو می کنند، کعبه، خانه در مکه، و نیز آنچه پیشرو گیرند.

قبول qabul { عر . } پذیرفتن و گرفتن چیزی، گفتار کسی را برآستی و درستی پذیرفتن .

۸ قبول قیلماق qabul qilmäq ، راضی شدن ، قبول کردن، گرفتن .
مثال : اوقیشگه قبول قیلماق (به تحصیل پذیرفتن)، اجازه دان ، به حضور پذیرفتن .

قبیح qabih { عر . } زشت، نا پسند، قباح جمع .

قبیرغه qabirgha پهلو، استخوان پهلو، دنده .

قبیله qabila { عر . } طایفه ، گروه ، گروهی از فرزندان یک پدر، قبایل جمع.

۸ قبیله چیلیک qabilachilik بشکل قبیله زنده گی کردن .

۸ قبیلوی qabilawi مربوط و منوط قبیله .

قبیماق qabimäq قوویماق - دوختن . مثال : کورپه نی قبیماق (لحاف دوزی کردن) .

۸ قبیق qabiq قاووق - دوخت . مثال : کورپه نینگ قبیغی « قاووغی » (دوخت لحاف) .

قپه یماق qappaymäq بزرگ منشی، غرور بیجا.

قپیشماق qapishmäq سخت چسپیدن.

قت qat لا – تو و میان چیزی . مثل : لای کتاب .

قتله ماق qatlamäq قات کردن .

۸ قتلمه qatlama ورقى – نوع طعامى که از خمير آماده شده، و در لای آن روغن مالیده، در روغن داغ می پزند.

قتال qattäl {ع.ر.} کشتن، جنگ کردن، کارزار، پیکار، بسیار کشنده .

قتغان qataghän منع کردن، مجازاتیکه از طرف ارگانهای دولتی در عمل پیاده می شود .

قتل qatil {ع.ر.} کشتن .

قتنشماق qatnashmäq اشتراک کردن، سهیم شدن .

۸ قتنشچی qatnashchi اشتراک کننده .

قتنه ماق qatnamäq تردد، آمد و شد کردن.

۸ قتناو qatnaw رفت و آمد، رفت و آمد وسایل تراسبورتی.

قتیق qatıq ماست، نان خورشى که از شیر درست می کنند، جغرات هم می گویند.

۸ قتیقسیز qatıqsız بدون ماست .

۸ قتیقله ماق qatıqlamäq ماست مالی کردن .

۸ قتیقلی qatıqli با ماست، با جغرات، غذای که با ماست جور شده باشد

قتیق qatıq محکم، مستحکم، با دوام

۸ قتیقلشماق qatıqlashmäq محکم شدن . حالت جدی به خود گرفتن

۸ قتیق قول qatıq qöl با تصمیم، با اراده، با اداره .

قتیم qatım تار، رشته، نخ، رشته باریک مانند تار ابریشم، تار موی، و رشته هایی که در طول پارچه بافته می شود، مقابل پود، تان و تانه هم گفته شده .

قچان qachän پرسش در مورد وقت. مثال : قچان ایتدیم؟ (چه وقت گفتم ؟)، قچان عدالت بؤلسه، ایل بختیار یشه یدی (هر وقتیکه عدالت حکمفرما شد، مردم آرام و بختیار حیات بسر می برند) .

۸ قچانگی qachängi چی وقت ؟ . مثال : قچانگی گپلرنی اېسله ماق (گپ های گذشته را به خاطر آوردن) .

قد qad { عر . } درازا، قامت، بالا، برز .
قداق qadaq وزنی که ۴۰۰ گرام باشد .

۸ قداقله ماق qadaqlamäq تقسیم کردن . مثال : جای قداقله ماق (وزن کردن جای خشک) .

قداق qadaq پتیره . مثال : قداق پپاله (پپاله پتیره شده) .

۸ قداقچی qadaqchi پتیره گر .

۸ قداقله ماق qadaqlamäq پیوند کردن پپاله و چاپنک چینی .

۸ قداقلی qadaqli پتیره شده، پیوند شده .

قدر qadr { عر . } اندازه، اندازه چیزی، برابر، و نیز به معنی طاقت و قوه، حرمت و وقار، اعتبار، آبرو .

۸ قدرسیز qadrsiz بی قدر، بی حرمت .

۸ قدرله ماق qadrlamäq قدر کردن، احترام نمودن .

۸ قدرلی qadrli محترم، عزیز .

قدرت qudrat { عر . } توانایی، نیرو، توانایی، انجام کاری .

قدردان qadrdän { عر . + فا. } کسی که قدر دوستی را بداند، با حرمت ، با احترام. مثال : قدردان دوست (دوست قدر شناس) .

قدغن qadghan نهی، منع کردن .

- قدم qadam { عر . } پا، اندازه پا از سر انگشت تا پاشنه، اقدام جمع .
- ۸ قدمله ماق qadamlamäq قدم به قدم راه رفتن، با قدم اندازه کردن .
- قده ماق qadämaq فرو بردن. مثال : میخ نی قده ماق (میخ را کوبیدن)
کۆکره گیگه نشان قده ماق (به سینه اش نشان نصب کردن) .
- قدیم qadim { عر . } دیرینه، قدماً جمع . قدیم الایام : روزگار پیش.
- ۸ قدیمگی qadimgi قدیمی .
- قراقچی qaräqchi رهزن، قطاع الطریق.
- قراوول qaräwul ماخوذ از ترکی، نگاهبان، دیده بان، پاسبان، سر بازی
که در جایی برای نگهبانی گماشته شود .
- ۸ قراوولخانه qaräwulkhäna جاییکه پاسبان اجرای وظیفه می کند .
- قرته یماق qartaymäq پیری و سالخوردگی .
- قرچاق qarchäq قوغیرچاق - گدی، آله بازی اطفال .
- قرچه qarcha پرندہ ای که از گنجشک خوردتر باشد .
- قرچینی qarchighay باشه .
- قرداش qaräsh قرینداش - خویش، تبار .
- ۸ قرداشلیک qaräshlik مناسبات دوستانه .
- قرس qars چادر - چادری که از چیت و سایر پارچه های نازک رنگین
می دوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن بر سر می کنند.
- قرسک qarsak چکچک .
- قرسیلله ماق qasillamäq در وقت خوردن قرس قورس آواز کشیدن
(در باره بعض میوه ها گفته شده) .
- قرشه qarsha مترس، مترسک - چیزی که با سنگ یا چوب و پارچه به

هیکل انسان در کشتزار برپا کنند جانوران از آن بترسند و به زراعت آسیب نرسانند، هراسه و داهل و افچه هم گفته شده .

قرشى qarshi ضد، برخلاف .

۸ قرشيله ماق qarhilmäq استقبال و پذیرایی کردن از مهمانان .

۸ قرشيليك qarshilik ضدیت .

قرعه qur'a { عر . } سهم و نصیب ، تکه کاغذ یا چیز دیگر که بوسیله آن سهم و نصیب کسی را تعیین کنند .

قرغه qargha پرنده است حلال گوشت شبیه کلاغ که تمام پرهایش سیاه است، در تابستان بجاهای سرد سیر می رود، عبری نیز زاغ می گویند. قرغه جایبست خوش آب و هوا در کابل.

قرغه ماق qarghamäq بد دعا کردن.

۸ قرغيش qarghish بد دعا .

قرقره qarqara پرنده ای که گردن، نول و پاهای دراز داشته، در باتلاق زندگی می کند

قرماق qaramäq چنگک ماهی گیری .

قرمزی qirmizi { عر . } رنگ سرخ .

قرنطين qarantin { فر . } ایستگاه بهداشتی، محلی در مرز کشور که مسافران را در آنجا معاینه یا بر ضد امراض واگیر مایه کوبی می کنند .

قره ماق qaramäq نظر کردن، دیدن . مثال : آیینه گه قره ماق

(به آیینه نگاه کردن)، ارزیابی کردن، پرورش کردن، تربیه نمودن، منسوب شدن، معاینه کردن، اعتبار دادن، التفات کردن .

۸ قره ش qarash نقطه نظر، دیدگاه، معامله، مناسبت .

مثال : همه گه بیر کوز بیلن قره ش کپره ک (لازم و ضروری است تا همه

را بیک چشم دید).

۸ قره م qaram تابع . مثال : قره م خلق (مردم استعمار شده) بی
صلاحیت، بی تصمیم، بی اراده .

قره قچی qaraqchi دزد راه، رهن، قطاع الطريق.

قره قلیپاق qaraqalpaq کلاه سیاه. جمهوری قره قلیپاقستان منطقه ای
خود مختار در کشور اوزبیکستان است. مرکز این جمهوری شهر نوکس
است. قره قلیپاقستان در شمال غرب اوزبیکستان واقع است.

قره کش qarakash اسب و خر کند رو، اسب و خری که آهسته رود
قره قوش کسل qaraqush kasal مرض میرگی.

قره قولاق qaraquläq سیاه گوش – حیوانیکه در شکم حیوانات در
آمده، جگر آنها را می خورد.

قره متیل qaramtil مایل به سیاهی .

قره مه - قرشی qarshi - qarama - ضد، خلاف .

قره مه - قرشیلک qarshilik - qarama - ضدیت .

قری qari واحد متر بوده در قدیم در بعضی از ولایات سمت شمال کشور
مورد استعمال بوده است. قری در این شعر ظهیر الدین محمد بابر چنین
توضیح شده است :

تورت مینگ دور قدم بیله بیر مپل

بیر کورور انی هند ایلی دیر بیل

دیدیلار بیر یریم قری بو قدم

هر قری بیل که بار دور آلتی توتم

هر توتم تورت ایلیک ینه هر ایلیک

آلتی چو عرضی بؤلدی بیل بو بیلیک

ترجمه :

یک میل مساوی به چهار هزار قدم بوده، مردم هند آنرا کورور می گویند. هر قدم مساوی یک و نیم قری، یک قری مساویست به یک قلاچ تکه دو قاته، و دو قلاچ تکه یک قاته، یا : یک قری مساویست به شش توتم، یک توتم مساویست چهار ایلیک « انگشت »، یک ایلیک برابر است به چهار انگشت دست که پهلوی هم واقع شود .

مآخذ : (بابر نامه، چاپ لندن، سال ۱۹۰۵ م ، ص ۴۵۵) .

قری qari سالخورده، محاسن سپید، پیر، واحد اندازه .

۸ قریلیک qarilik پیری، دوران سالخورده گی .

۸ قریماق qarimäq پیر شدن.

نگو که پیر شدی عاشقی نمی زبید

شراب چون کهنه شود، نشه دگر دارد

قریچ qarich وجب - فاصله بین انگشت شست و انگشت کوچک وقتی انگشت ها از هم باز باشد.

۸ قریچله ماق qarichlamäq وجب وجب اندازه کردن .

قرین qarın قارین - شکم، آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده ها در آن قرار دارد، اشکم هم می گویند .

قرینداهش qarindäsh قوم، خویش .

۸ قرینداهشلیک qarindäshlik خویشی و مناسبات قومی .

۸ قرینداهشچیلیک qarindäshchilik مناسبات خویشی و قومی .

قران qazän دیگ - ظرف فلزی یا سنگی که در آن خوراک پخته کنند .

قز غاق qazghäq سبوسک موی. مثال : نجیبه نینگ ساچینی قز غاق باسگن
(موی نجیبه پر از سبوسک است).

قزی qazi گوشت اسب.

قسم qasam { عر . } سوگند، اقسام جمع .

۸ قسم یاد qasamyäd قسم ، سوگند .

قسم qism { عر . } بخش، بهره، نصیب، جزیی از یک چیز قسمت شده،
اقسام جمع .

۸ قسماً qisman بخش، جزیی از یک چیز قسمت شده .

قسماق qasmäq چرک، ماده سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می
آید، ماده چرب و تیره رنگ که بواسطه دیر شستن بدن یا لباس در روی
پوست بدن یا لباس پیدا می شود، شوخ و شوغ هم گفته شده .

قسمت qismat { عر . } نصیب، بهره، جز .

قسناق qasnäq قسқан - آله چوبی یا فلزیکه دورادور ایلک، پرویز و
غلیبر را احاطه کرده است .

قشاق qashshäq فقیر، مسکین، بیچاره .

۸ قشاقلشماق qashäqlashmäq به حد زیاد به فقیری و بیچاره گی رو
آوردن .

۸ قشاقلیک qashäqlik غریبی ، بیچاره گی .

قشقالداق qashqaldäq پرنده ای وحشی که در سر قشقه داشته به
مرغابی می ماند .

قشقه qashqa نشانه و زخمی که با ضرب در پیشانی حیوانات بوجود
می آید .

قشقیر qashqir گرگ .

قشیماق qashimäq خریدن .

۸ قشاو qashäw آله ایست برای خریدن حیوانات .

قشو qashaw قشاو .

قصاص qasas { عر . } جزأ مکافات، مجازات قاتل یا ضارب مطابق عملی که مرتکب شده

قصد qasd { عر . } میانه راه رفتن، آهنگ کردن، میانه روی .

۸ قصدلشماق qadlashmäq قصد کردن .

قصر qasr { عر . } کوتاه کردن، باز داشتن، نماز چهار رکعتی را دو رکعت خواندن در سفر، کاخ، کوشک، کوتاهی .

قصور qusu { عر . } کاخها، جمع قصر، از کاری باز ایستادن، واگذاشتن کاری از روی عجز و درمانده گی، کوتاهی کردن.

قطران qaträn { عر . } چکیدن، قطره قطره چکیدن آب .

قطره qatra { عر . } چکه، یک چکه، یک دانه باران، قطرات جمع، در فارسی چک و ژیک هم گفته شده .

قطع qat { عر . } بریدن ، جدا کردن، و نیز به معنی جزم و یقین .

۸ قطعا qatan { عر . } هیچگاه، اصلا، بشکل قاطع .

قطعی qatey { عر . } مطلق . مثال : قطعی حکم (حکم قطعی)، قطعی ضربه (ضربهٔ حکم).

ققره ماق qaqramäq از بی آبی خشک شدن .

۸ ققراق qaqräq خشکیده .

ققشتماق qaqshatmäq زار زار گریستن .

۸ ققشتیق qaqshatqich ضربهٔ سخت رساندن .

ققشمه ماق qaqshamäq نالیدن .

قققله ماق qaqqilamäq « قق قق » آواز کشیدن « در باره مرغان گفته می شود » .

ققه یماق qaqaymäq زرد شدن، پژمرده گردیدن .

ققیر qaqir بای، زمین خراب لا مزروع ، بائرة یا بائر، مقابل آباد، لم یزرع، غیر مزروع، نامزروع و تأنیث آن بائرة است، زمین خراب، ویران، بی بنا، بی زرع و کشت، خاک مرده، نا آباد، غیر ذی زرع، زمین ناکشته که به زرع و درختکاری آباد نشده باشد، زمین ویران :
لگد کنند و چرند آنچه گندم و سبزه است
چنانکه دایر و بایر شود همه یکسان

ظهیرالدوله صفا

ققیلداق qaqildäq سیر گپ، کسی که زیاد گپ می زند .

قُل qul قول – مطیع، خدمتکار، قلی «ترکی» ترکیبی است از قُل به معنی غلام + «ی» علامت اضافه : محمد قلی ، عباسقلی، حسنقلی، شاه مردانقلی
قُل بچه qulbacha غلام بچه .

قلاب چیلیک quläb chilik قانون شکنی، کاری را غیر قانونی انجام دادن

قلپاق qalpäq کلاه نمدی، کلاه ای که از نمد ساخته می شود .

۸ قلپاقلی qalpäqli کلاه دار، کلاه پوش .

قلتیره ماق qaltiramäq لرزیدن .

۸ قلتیراق qaltiräq لرزان، لرزنده .

قلتیس qaltis نازک، مثال : قلتیس و ضعیت (وضعیت حساس) .

قلدیر غاچ qaldirghäch پرستو - طایر خُرد معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید دارد و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد، بمعنی

پرستک است که خطاف باشد و بعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطاف کوهی باشد، پرستوک، پرستک :
چرا عمر کرکس دو صد سال و یک

نماند فرونتر ز سالی پرستو

قلعی qalaei { عر . } { رصاص، ارزیر، فلزی است سفید رنگ مانند نقره، قابل تورق، سخت تر از سرب، به آسانی ذوب می شود، خالص آن در طبیعت پیدا نمی شود و همیشه مرکب با اکسیژن و گوگرد است، در فارسی قلع هم می گویند.

۸ **قلعیله ماق qalaeylamäq** بعضی از ظروف را با قلعی سفید کردن .

قلقان qalqan قلیچ – شمشیر، حربه پولادی که تیغه آن بلند و دم آن تیز و برنده است .

قلقیماق qalqimäq ایستاد شدن . مثال : آیاققه قلقیماق (بالای پا ایستاد شدن) .

۸ **قلمچه qalmcha** نوده- نهال .

قلمتراش qalamtaräsh { عر . + فا . } قلم تراش، نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند، چاقو و گزلیکی که بدان قلم و جز آن می تراشند، قسمی چاقوی ظریف که قلم های نیی را با آن می تراشند :
الماس قلمتراش و ملماس قلم
انفاس مداد و نام جنسش حبر "۱" است

« ۱ » حبر – { عر . } (بکسر حا) مداد، مرکب که برای نوشتن بکار می رود، حبور جمع.

قلم قاش qalam qäsh ابروی قلمی، ابروی باریک .

قله ماق qalamäq چیدن . مثال : اوچاققه اوتین قله ماق (در دیگدان و

اجاق هیزم چیدن).

قلی qalayi چطور، چگونه .

قلیق qalliq زوجین .

قلین qalin دبل ، لک . مثال : قلین کورپه (لحاف دبل و لک) .

۸ قلینلشماق qalinlashmaq نزدیک، صمیمی . مثال : قلین دؤست، یقین اورتاق (دوست و رفیق صمیمی) .

قلین qalin تویانه، مال، ملک و امثال آن . مثال : قیزنینگ قلینی قارنینگ سووی (تویانه دختر به برف می ماند که زود آب شده از بین می رود) . « ضرب المثل » .

قمچی qamchi تازیانه، شلاق که توسط آن اسب را به راه رفتن وادار سازند .

۸ قمچیله ماق qamchilamäq با قمچی زدن .

قمره ماق qamramäq انعکاس دادن، افاده کردن . مثال : کنته دور تاریخینی قمره ب آلگن اثر (اثریکه دور بزرگ تاریخ را احتوا کرده) .

قمشماق qamishmaq بنابر تأثیر بیرونی فعالیت و قابلیت خود را از دست دادن « در باره دندان و چشم گفته می شود » .

قمل qamal محاصره .

قمه ماق qamamäq محبوس کردن، از آزادی محروم ساختن، زندانی ساختن .

۸ قماق qamäq محبس، زندان ، بندیخانه .

۸ قماقخانه qamäqkhäna محبس .

قمیش qamish نی .

۸ قمیشزار qamishzär نیزار .

قنات qanät بال . مثال : طوطی نینگ قناتی (بال طوطی) .

قناد qannäd { عر . } شکر ریز، شیرینی فروش، قند ساز .

۸ قنادلیک qannadlik دکان قنادی .

قنار qanär جوال کلان که در بین آن گاه اندازند .

قنترماق qantarmäq گرسنه نگهداشتن .

قنتره qantara گوپیچه، پیراهن پخته دار نوزاد .

قنچیغه qanjigha سیت عقبی بایسکل که برای حمل اشخاص و اشیا درین وسیله تعبیه شده است. لفظ تورکی اوزبیککی است و آن تسمه است که در پشت زین اسب و الاغ می بندند و بعضی لوازم را به آن می بندند.

قنچیق qanjıq سگ ماده .

قنچه qancha سوالیکه مقدار و تعداد چیزی را معلوم میکند .

قنداق qandäq قنده ی – چطور، چگونه ؟

قنده ی qanday چگونه، کلمه استفهام است، بطور استفهام استعمال می شود یعنی از چه نوع و در چه وضع و در چه حالت و چه طور، چگونه، به چه طور، به چه طرز، چسان، به چه نحو، به کدام سان، چون، چه ، چه جور، چه نوع ، چه شکل:

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید

مردم میان دریا و آتش چگونه پاید

(رودکی)

قنسیماق qansimäq باسی شدن غذا، غذای مانده، پس مانده .

قنشر qanshir بین دو ابرو .

قنی qani سوالیست برای معلوم کردن جنس یا شخص استعمال می

شود. مثال : کتابیم قنی ؟ (کتابم کجاست ؟) ، اوکنگ قنی
(برادرت کجاست ؟) .

قوت qut سرمایه، بخت و سعادت، برکت .

قوتادغوبیلیک qutädghublek نام کتابیست به معنی علم سعادت.

۸ قوتلوغ qulugh مبارک، مقدس. مثال : قوتلوغ قان (خون مقدس) .

۸ قوتله ماق qutlamäq تبریک گفتن، مبارکباد گفتن .

۸ قوتلاو qutläw تبریک ، تبریکنامه .

قوت qut { عر . } خورش، خوردنی، طعام، روزی، اقوات جمع.

۸ قوت لایموت qut läyamut توشه، طعام اندک و قوت لایموت و
طعامی که مسافران با خود دارند.

نگر بستگانند و بی چارگان

و بی توشگانند و بی زاورا

رودکی

قوتاس qutäs غزگاو- به معنی غزغاو است که گاو قطاس باشد و بحری

قطاس همان است، نوعی از گاو است که از دم آن پرچم علم و مگس ران

سازند، و آن قسم گاو در کوهستان که مابین ختا و هندوستان است به هم

می رسد، به هندی آن را سری گای گویند به ضم سین مهمله . غزغاو.

غزغا. غزگا. کژگاو. کژگا. کژغاو:

دمش همچون دم غزگاو گشته

سرون مانند شاخ گاو گشته

قوتلی quwatli با قدرت، با قوت .

۸ کم قوت kamquwat بی قوت، ضعیف .

قوتقارماق qutqarmäq نجات دادن، آزاد کردن . مثال : قماقندن

قوتقرماق (از زندان نجات دادن).

قوتقو qutquw تحریک و دعوت به راه بد.

قوتله ماق qutlamäq مبارک گفتن، تبریک گفتن، قوتلوق : مبارک .

قوتورماق quturmäq دیوانگی . مثال : ایت قوتورسه اېگه سینی قاپه دی (سگ دیوانه صاحبش را می گزد) « ضرب المثل » .

قوتوریش quturish دیوانه شدن، عقل خود را از دست دادن .

قوتولماق qutulmäq نجات یافتن، خلاص شدن . مثال : دشمن قؤلیدن قوتیلماق (از دست دشمن رهایی یافتن).

قوتی qutti ما خود از ترکی جعبه کوچک . مثال : گوگرد قوتی (قطی گوگرد) .

قوجیره ماق qujramäq از تشنگی به عذاب شدن .

قوجیراق qujiräq پژمردن .

قوچماق quchmäq قوچاقله ماق - در آغوش گرفتن .

قوچاق quchäq آغوش، بغل . مثال : بیر قوچاق اؤت

(یک بغل علف) .

قوچاقله ماق quchäqlamäq بغل کردن، در آغوش گرفتن .

قودوق quduq چاه، و به عربی بئر خوانند، گودی دایره ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند.مغاک . چال ، گودالی که در آن آب زاینده باشد، و مجازاً آب آن را هم گویند :

چاه پر کرباسه و پر کژدمان

خورد ایشان پوست روی مردمان

قوده quda قرابت پدر و مادر عروس و داماد نسبت بهمدیگر.

- ۸ قوده لشماق qudalahmäq قرابت اقارب عروس و داماد .
- ۸ قوده – انده – anda – quda قرابت اقارب عروس و داماد نسبت بیکدیگر
- ۸ قورال quräl اسلحه، وسایل جنگی . مثال : جهل – جاهل نینگ قورالی
(سلاح جاهل در حقیقت ، جهل اوست) .
- چه باید سلاح و چه باید سپاه
چه سازیم این را چگونه ست راه
فردوسی .
- ۸ قورالداش quläldäsh سربازانیکه باهمدیگر در یک صف و دریک
جبهه جنگیده، دوره مکلفیت خویش را سپری کرده باشند .
- ۸ قورالسیز qurälsiz بدون اسلحه . مثال : قورالسیز خلقنی اؤققه
توتماق (اهالی بی دفاع را تیر باران کردن) .
- ۸ قورالسیزلنماق qurälsizlanmäq خلع سلاح شدن .
- ۸ قوراللانماق qurällanmäq به خاطر جنگ با سلاح مسلح شدن .
- ۸ قوراللی qurälli مسلح . مثال : قوراللی کوچلر (نیروی مسلح) .
- ۸ قورباقه qurbaqa حیوان کوچک دارای دو دست و دو پا که ذو حیانتین
است و در آب و خشکه زنده گی می کند، غوک و قور باقه یا قور باغه هم
گفته شده .
- ۸ قورت qurt حشره بی دست و پا و خزنده ای که بدنش استخوان ندارد، مانند
کرم خاکی و زالو و امثال آنها .
- ۸ قورتلاقی qurtläqi کرم خورده .
- ۸ قورتلی qurtli چیزی که تحت تأثیر کرم قرار گرفته باشد .
- ۸ قورداش qurdäsh هم سن و سال .

قورساق qursäq معده، شکم .

قورشه ماق qurshamäq محاصره کردن .

۸ قورشاو qurshäw محاصره شده .

قورغاق qurghäq منطقه خشک و بی آب. مثال : قورغاق بیبرلر (منطقه خشک و لا مزروع).

۸ قورغاقچیلیک qurghäqchilik خشکسالی.

۸ قورغاقلیک qurghäqlik خشک سالی و بی آبی .

قورغور qurghur بار بؤلمه گور - اولگور: کلمات مزاح، شوخی کردن، شوخی و خوش طبعی.

قورماق qurmäq بنیاد کردن، برپا نمودن. مثال : اوی قورماق (خانه ساختن)، تشکیل دادن مثال : ینگی دولت قورماق (تشکیل دولت جدید).

۸ قورووچی quruchi کارگر، بناکار .

قوروت qurut یکی از انواع لبنیات بامزه بسیار ترش که از دوغ به دست می آید.

قورولتای qurultäy انجمن، انجمنی که از نماینده گان چند دولت برای حل و فصل امور سیاسی و اجتماعی تشکیل شود، مجمع دانشمندان و متخصصین برای بحث و مذاکره در مسایل علمی و فنی، مجلس قانونگزاری ممالک متحده آمریکا.

قورومساق qurumsäq خسیس، ممسک .

۸ قورومساقلیک qurumsäqlik خسیسی، ممسکی .

قوره لی quralay بچه آهو.

۸ قوریلمه qurilma وسایل تخنیککی .

۸ قوریلش qurilish امور ساختمانی .

قوریماق qurimäq خشک شدن .

۸ قوروق quruq بیهوده، پوچ، بی اساس، تشویش، خشک.

۸ قوروقچیلیک quruqchilik قور غاقچیلیک – خشکسالی.

۸ قوروقلیک quruqlik خشکه. مثال : دنیانینگ اوچ قسمی سوو، بیر قسمی قوروقلیک (سه حصه جهان را آب و یک قسمت آنرا خشکه تشکیل می دهد).

قوسماق qusmaq قی، استفراغ کردن .

۸ قوسوق qusuq موادی که بعد از استفراغ از بدن انسان خارج می شود

قوش qush پرنده، طیر.

۸ قوشده ی qushday مانند پرنده، خیلی سبک .

قول qul قل - مطیع، خدمتکار، غلام .

۸ قولدار quldär صاحب خدمتکار، خوجیین .

۸ قولدارلیک quldärlik غلامی .

قولاج quläch بوع ، قولاج کردن به چیزی، اندازه گرفتن ریسمان به اندازه کشیدگی دو دست .

۸ قولاجله ماق qulächlamäq با قولاج اندازه گرفتن .

قولاق quläq گوش، عضو شناوایی، قوه استماع . نیوشیدن . گوش

دادن، شنودن . گوش فرا دادن :

شنیدی همه جنگ مازندران

کنون گوش کن رزم هاماوران

فردوسی

۸ قولاقسیز quläqsiz بی گوش، کر، کسی که گوش شنوا نداشته باشد .

- ۸ قولاقلی quläqli گوشدار، شنونده .
- قولاقچین quläqchin کلاهی که گوش طفل را بپوشاند.
- قولف qulf قفل، آلت فلزی که بدر صندوق یا خانه می زنند و در را با آن می بندند.
- قولوق qulluq مبارک . مثال : اوغیل قولوق بولسین (پسر مبارک) .
- قولون qulun اسب جوانیکه هنوز یکساله نشده باشد.
- ۸ قولونله ماق qulunlamäq چوچه دادن اسب .
- ۸ قولونلی qulunli اسب چوچه دار .
- قوله ماق qulamäq با ضرب افتیدن، نیست شدن، محو گردیدن . مثال : پادشاه تختدن قوله دی (پادشاه از تخت شاهی سقوط کرد).
- قولی qulay موافق، مناسب، برابر .
- ۸ قوله یسیز qulaysiz بی طالع، بی نصیب .
- ۸ ناقولی näqulay نا مناسب، نا موافق .
- ۸ قوله یلیک qulaylik وضعیت مناسب، امکانات بهتر .
- قوم qum سنگریزه، شن .
- قوملاق qumäq ریگزار .
- ۸ قومله ماق qumlamäq برای از بین بردن زنگ و داغ از ریگ استفاده کردن . مثال : قزاننی قوملب یوماق (دیگ را با ریگ شستشو کردن) .
- ۸ قوملی qumli ریگزار .
- ۸ قوملیک qumlik زمین ریگزار .
- قومغان qumghän چایجوش .
- قومندان qumandän کلمات قومانده، قوماندان و قوماندانی هرچند در نظر

اول فارسی یا پشتو به نظر می‌رسند، در اصل از یک کلمه انگلیسی ریشه گرفته‌اند. در انگلیسی کلمه کومند به معنی فرمان یا دستور است. به همین ترتیب، در آن زبان، کومندر به معنی فرمانده می‌شود.

قومنده qumanda دستور.

قومورسقه qumursqa چومالی – مورچه .

قومه لاق qumaläq سرگین اشتر .

قوندوز qunduz حیوان بحری. « قیقرا قوندوزنی کور » (ابروی قوندوز-چشمان شهلا و زیبا) . اسم، نوع شراب، سیاهی شب، نام ولایت است نزدیک به ظلمات مخفف قهندز معرب کهن دز است، اسم طبقه اناث، مغلی قندز : اشاره به مغل بچه های بی مهر و بی باک و خونریز و خونخوار باشد.

قوندوز [ق] قندز. مولانا قبولی قندوزی است. استاد ذکر الله ایشانچ توره به این نظر است که قوندوز در افغانستان به شکل غلط « کندوز یا کندز » مورد استعمال است. در اصل نام حیوان بحری است .

منبع : بلوت « بیانی اجتماعی و فرهنگی جمغرمه سی »

پیشینه قوندوز :

نام کندز گونه ای از تلفظ کهندژ است: دژ کهن که در شهرسازی های باستان بخش مرکزی و دژ یا قلعه اصلی هر شهر بوده است و بخشهای دیگر ربض و شارستان و باره و حصار بوده است. قوندوز در گذشته بخشی از سر زمین بلخ کهن بود و در دوره ای نیز مرکز تخارستان بود و ولوالج (وروالیز) نام داشت. ولوالج در سده یکم و دوم هجری (هفتم و هشتم میلادی) پایگاه اصلی هپتالیان در نبرد شان در برابر نیرو های مهاجم اسلامی بود. پس از آن نیز تا دوره سلجوقی این شهر تبدیل به یک مرکز اداری و مرکز ضرب سکه در منطقه شمال افغانستان امروزی شد. ابو عبدالله محمد بن صالح ولوالجی، از شاعران دوره سامانی، و ظهیرالدین ابوالفتح عبدالرشید ولوالجی، فقیه حنفی، از مردمان این شهر بودند. در دوره تیموری نام کهندز

و قوندوز در متون دیده می‌شود.

منبع : دانشنامه آزاد .

قونسول qusul نماینده سیاسی یک دولت در کشوری بیگانه.

۸ قونسولگریک qunsulgarlik ادارهٔ نمایندهٔ سیاسی یک دولت در کشور بیگانه .

۸ قنسوللیک qunsullik وظیفهٔ قونسولگری.

قوو quw عیار، بهانه جو .

قوونماق quwänmäq خورسند، شاد شدن.

قووانچ quwäch شادی، خورسندی.

۸ قووانچلی quwänchli با ارزش، مهم، شادی بخش .

قووماق quwmäq تعقیب کردن، مجبور کردن، راندن، جایش را به زور گرفتن.

۸ قووغین qughin رانده شده. مثال : قووغینده یشه ماق (در غربت زنده گی کردن) .

۸ قووله ماق quwillamäq قووماق – راندن.

قوونه ماق quwnamäq خورسند، شاد شدن. مثال : سپنی کوریب کونگلیم قوونه دی (از دیدن تو دلم مالامال از خورسندی و شادی شد) .

۸ قووناق qunäq شادمان، خندان .

۸ قووناقلیک qunäqlik شادمانی، شادی، کیفیت عالی .

قووور quur نل عریض آهنی که بخاطر عبور و مرور آب، گاز، نفت و غیره استفاده می‌شود .

قویاش quyäsh آفتاب - (از: آف ، مهر، خور + تاب ، فروغ ، نور) نور

شمس . خورشید، مقابل سایه .

۸ قویاشلی quyäshli آفتابی .

قویان quyän تاووشقان - خرگوش، حیوانیست علفخوار به اندازه گربه و دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار، دستهای او از پا هایش کوتاهتر، بسیار چالاک و دهنده است در زیر زمین دالانهای دراز پر پیچ و خم می سازد، ماده آن در هر شکم ۶ تا ۸ بچه می زاید و سالی چند بار آبستن می شود و ممکن است در یکسال ۶۰ بچه بیاورد .

قویانچیق quyänchiq تامیر - پی، رگ، هر یک از لوله های باریک در بدن انسان و حیوان که خون در آن جریان دارد.

قویروق quyruq دنبه - عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنه او آویخته و بجای دم اوست و تمام آن چربی است .

قویماق quymäq ریختن . مثال : پیاله گه چای قویماق (در پیاله چای ریختن) .

۸ قویمه quyma گداخته - فلز یا چیز دیگر را بقوه حرارت ذوب کردن، آب شدن یا باز شدن جسم جامد در اثر حرارت، گدازیدن هم گفته شده . گدازنده: آب کننده، ذوب کننده . گداخته : وا شده، ذوب شده . گداز : امر گداختن، بگداز، و به معنی گدازنده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل دیر گداز، جانگداز.

قویماق quymäq پراته ، خجور .

قویموچ quymuch دمغازه ، دمغزه - بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار .

قویوق quyuuq غلیظ ، درشت ، ستبر، سفت، نقیض رقیق.

۸ قویوقلشماق quyuuqlashmäq غلیظ شدن، حالت غلظت بخود گرفتن.

قویولماق quyulmäq با کم شدن آب حالت غلظت را به خود گرفتن .

قویون quyun گردباد، تنوره، بزرگ گرد و خاک که در اثر وزش باد می چرخد و به هوا می رود .

قویی quye پایان . مثال : قویی تشکیلاتلر (موسساتیکه درجه بالا ندارند، متوسط، کوچک)، بیتمیش یا شدن قویی ابرککلر (مردانیکه عمر شان کمتر از هفتاد استند).

قوبیز qöbiz چنگ - آله موسیقی بی پرده که دسته کوتاه دارد .

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین .

منوچهری .

قوبیزچی qöbizchi چنگ نواز، کسی که چنگ می نوازد .

قو پارماق qöparmaq کندن . مثال : شمال یوز بیللیک درختنی قوپاریب
تشله دی (باد و شمال درخت صد ساله را از بیخ و بن کند).

قوپال qöpäl دغل، نامناسب. مثال : قوپال معامله (معامله نا مناسب و بد).

قو پالاشماق qöpällashmaq شکل دغل و بد را بخود گرفتن .

قو پاللیک qöpallik دغلی و رویه بد .

قو په یماق qöppaymaq مرتکب عمل بد و رویه خشن شدن .

قوتان qötän توده، گله . مثال : بیر قوتان قوی (توده و گله گوسفندان) .

قوتیر qutir چیچکی، کسی که رویش از مرض چیچک زشت و بد قیافه شده باشد.

قوچقار qöchqär گوسفند نر.

قور qör خاکستر داغ .

قورس qörs دغل، نادرست، حيله گر، مکار.

قورسلیک qörslik دغلی، مکاری و حيله گری.

قورغاشین qöghäshin چدن - فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه و غیره می سازند.

قورغان qörghän قلعه ، دیوار مستحکم که برای نگهداری و محافظت شهر و قلعه ساخته می شود. مثال : تینچلیک قورغانی (دیوار مستحکم صلح و ثبات)، نام شهریست در اندخوی ولایت فاریاب افغانستان .

گفتنیست که مسقط الرس مؤلف این فرهنگ نیز شهر قورغان است اولسوال (حاکم) این شهر محترم داکتر محمد ابراهیم تینمس شخص مهربان و فرهنگ دوست بوده، همواره محافلی را جهت معرفی زنده گی نامه های شخصیت های ادبی و کلتوری گذشته این مرز و بوم برگزار می نمایند.

به تاریخ ۱۳۹۶/۱۱/۱۵ اداره اولسوالی قورغان به همکاری شورای فرهنگی این اولسوالی به مناسبت گرامی داشت از شخصیت های علمی، فرهنگی، ملی، سیاسی، نظامی و اجتماعی محفل شاندراری را برگزار نموده بود.

در این گردهمایی این شخصیت های گذشته شهر قورغان، توسط اساتید و محصلان ورزیده این ولسوالی به معرفی گرفته شد :

۱- داملا سید اسماعیل خان،

۲- الحاج استاد نادر نیاز «کارگر»

۳- شهید استاد محمد اسماعیل خان «اسلم ایماق»

۳- داکتر محمد چهاری «سواش»

۴- استاد شهید محد کامل صحبت

۵- الحاج خلیفه سید شمس الدین مخدوم

۶- الحاج استاد عبدالکریم « بهمن »

۷- میرزا محمد یوسف خان

۸- جنرال محمد عمر « چکر »

۹- استاد شهید محمد صدیق « منشی »

زمانیکه اینجانب در زمستان سال ۱۳۹۶ خورشیدی به دیدار مسقط الرس خود باغبوستان قورغان رفته بودم، به کمک و رهنماییهای داکتر صاحب تینمس از هفت لیسسه، مکتب متوسطه و ابتدایی ایندیاری دیدن کرده، با اساتید و شاگردان آن مرکز تعلیمی گفت و گو داشتم . خاطرات نیک این روز را هر گز از یاد نخواهم برد. به آرزوی صحت و سلامتی داکتر صاحب تینمس و اهالی این شهر مهمان نواز. (داکتر ایماق).

قورقماق qörqmäq هراسیدن، واهمه کردن، تشوش نمودن . مثال : قورقاق آلدین مشت کؤترر (ترسو، نخست مشت بالا می کند)، چومچوقدن قورققن تریق اپکمیدی (کسیکه از گنجشک بترسد، ارزن نمی کارد) « ضرب المثل » .

۸ قورقاق qörqäq ترسو . مثال : کوز قورقاق، قول باتیر (چشم ترسو، دست دلیر و بی ترس) .

۸ قورقاقلیک qörqäqlik ترسیدن .

۸ قورقمس qörqmas بی ترس، دلیر .

۸ قور قوو qörquw ترس، واهمه، بیم .

۸ قور قینچ qörqinch دهشت، واهمه. مثال : اونینگ وجودینی قورقینچ او ره ب آلگن (تمام وجود او را بیم و ترس احاطه کرده است) .

۸ قور قینچلی qörqinchli احساس وحشت، تنهایی، اندوه و ترس و دلنتگی از تنهایی. مثال : قورقینچی منظر (منظره وحشت انگیز) .

قورمه qörma قورمه، قُرمه . از ترکی قاورماق بمعنی بریان کردن .
قوریماق qörimäq مدافعه کردن، حمایه کردن، نگهداری نمودن . مثال :
باغنی قوریماق (باغ را نگهداری و محافظت کردن).

۸ قوریق qöriq حمایه، مدافعه، نگهداری.

۸ قوریقچی qöriqchi حامی، پاسبان . مثال : چبگره قوریقچی سی
(پاسبان و نگهبان سرحد) .

قوریقخانه qöriqkhäna جای مخصوصی که در آن حیوانات نایاب،
نباتات و درختان جهت تکثیر نگهداری می شوند.

۸ قوریقلمه qöriqlamäq حمایه کردن، نگهداری کردن .

قوزغلماق qözghalmäq حرکت کردن، آغازیدن، بالا شدن، به جنبش
آمدن . مثال : خلق دولتگه قرشی قوزغلدی (مردم بر ضد دولت
برخاستند).

۸ قوزغالان qözghälän عصیان ، غلیان، تحریک .

۸ قوزغالانچی qözghälänchi عصیانچی، غلیانچی .

قوزغه ماق qözghamäq تکرار شدن . مثال : اونینگ کسلی قوزغلدی
(مریضی او، دوباره تکرار شد).

قوزغین qözgin کلمرغی که گردن سرخ داشته بدون پت باشد، بالش مانند
یک پله دروازه کلان باشد، پرنده شکاری.

قوزی qözi بره – بچه گوسفند تا شش ماهگی، بچه آهو.

۸ قوزیله ماق qözilamäq زایدن گوسفند.

قوزیماق qözimäq تکرار گردیدن، تکرار کردن .

قوزی گل qözi gul گل بره، گلی که همزمان با گل لاله می روید .

قوش qösh یک جفت. مثال: قوش هیله ماق (زمین را توسط دو گاو قلبه کردن).

۸ قوشچی qöshchi دهقانی که زمین را قلبه می کند .

قوشاق qöshäq متصل . مثال: قوشاق برماقلی آدم (کسی که انگشتان باهم پیوسته دارد).

۸ قوشاقله ماق qöshäqlamäq با یک ریسمان باهمدیگر بستن .

قوشخانه qöshkhäna میهمانخانه. این کلمه در بین مردم بدخشان مورد استعمال است .

قوشماق qöshmäq جمع کردن . مثال: ۲۰ + ۱۰ (عدد ۲۰ را با عدد ۱۰ جمع کردن)، مخلوط کردن. مثال: عقلی بار آدم قاوون گه پیاز قوشیب بپمیدی (آدم عاقل خربوزه را با پیاز یکجا نمی خورد).

۸ قوشمه qöshma مشترک .

۸ قوشمه چی qöshmachi دلال محبت، کسی که مرد بیگانه را با زن بیگانه یکجا سازد.

قوشن qöshin هدایا و تحافی که به عروس و داماد داده می شود .

۸ قوشیمچه qöchimcha اضافه، اضافگی . مثال: قوشیمچه درس (درس اضافی و علاوه گی)، علاوه .

قوشنی qöshni همسایه، کسی که با دیگری در یک منزل یا در خانه پهلوی خانه او زنده گی می کند، همجوار، همسایگان جمع.

۸ قوشنیچیلیک qöshnichilk مناسبات همسایگی.

قوشه qöshsha دو تا، یک جفت، جفت .

قوشه لاق qöshaläq دو چیز به هم دیگر چسبیده باشد مثال: قوشه لاق قاوون (خربوزه جفت)، قوشه لاق بیره م (عیدین).

قوشیق qöchiq سرود، نغمه، دوبیتی .

۸ قوشیقچی qöchiqchi خواننده، آواز خوان .

۸ قوشیقچیلیک qöshiqchilik ایجاد و کمپوز ترانه ها .

قوشیلماق qöshilmäq یکجا شدن، مداخله کردن، راست پنداشتن، دفاع نمودن، شریک شدن.

قوشین qöshin لشکر، اردو، فوج .

قوغیرچاق qöghirchäq گدی .

قو قیسدن qöqisdan دفعتاً، بدون انتظار.

قؤل qöl دست - عضو بدن انسان از شانیه تا سر انگشتان یا از سر انگشتان تا مچ، به معنی مسند و قاعده و قانون و روش هم گفته شده، امضا. مثال : عریضه که قؤل قو یماق (به عریضه امضاً کردن) .

۸ قولله ماق qöllamäq کمک کردن، مدد رسانی، تطبیق کردن، استفاده نمودن .

قؤلباغ qölbägh جامه ای که طفل نوزاد را در آن پیچند و بعضی گویند که طفل را در گهواره بدان بندند، و بعضی غندق خوانند و ظاهراً ترکی است، بمعنی قماط باشد که اطفال نوزائیده را بر آن پیچند.

قؤلتیق qöltiq بغل، پهلو، آغوش، کنار. بغل زدن: بغل گرفتن، کسی را دو دستی در آغوش گرفتن.

۸ قؤلتیقله ماق qötiqlamäq در آغوش گرفتن، کمک مادی و معنوی کردن.

۸ قؤلتیق تیاق qöltiq tayäq عصا - چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند

قؤلتیق qöltiq خلیج - قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، در

فارسی شاخاب و شاخابه و شاخاوه هم گفته شد .

قۇل قاپ qölgäp دستکش - پوشاک دست که با نخ یا پشم یا چرم یا پوست به اندازه دست درست می کنند .

قۇللنماق qöllanmaq حمایه شدن.

۸ قۇللنمه qöllanma رهنما.مثال : ترافیک قۇللنمه سی (علایم ترافیکی) .

قۇلنسه qöllansa بویناک، بد بوی، معامله سرد .

قۇلیازمه qölyäzma دست نویس . مثال : قۇلیازمه اثرلر موزیمی (موزیم آثار دست نویس) .

قۇمسه ماق qömsamäq به خاطر آوردن، به امید رسیدن آرزومند شدن

قۇنداق qöndäq مأخوذ از ترکی، قسمت تۀ تفنگ که از چوب ساخته می شود، و نیز پارچه ای کودک شیر خوار را در آن می بندند، قنداقه هم می گویند .

۸ قۇنداقله ماق qundäqalamäq قنداق کردن، نوزاد را با قنداق بیچانیدن.

قۇندیرماق qöndirmäq شانندن، نصب کردن . مثال : اوچاقنی قۇندیرماق (اجاق – دیگدانرا کندن ، ساختن)، دۇ بیسینی باشیگه قۇندیرماق (کلاهش را بر سر گذاشتن) .

قۇنغیر qönghir خاکی رنگ .

از همه رختی به بر می کنی مله

هیچ رنگی به ز رنگ خاک نیست

نظام قاری

قۇنغیراق qönghiräq زنگ - کلوله کوچک فلزی آویزدار که بگردن چهارپایان می بندند.

تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند، و آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیله فنی که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکمه آن صدا می کند مثل زنگ رو میزی و زنگ در خانه .

قونغیز qönghez قونغوزک، مادر کیکها، نام حشره .

قونلغه qönalgha میدان طیاره، میدان وسیکه در آنجا پرنده ها می خوابند، جایی که مسافرین توقف می کنند .

قونماق qönmäq توقف کردن، نشستن، قوشلر میدانگه قوندیلر (پرنده گان در میدان نشستند)، طیاره میدانگه قوندی (هوا پیما در زمین نشست) .

قوناق qönäq مهمان- قوناقلرگه یخشی قره ماق (از مهمانان پذیرایی خوب نمودن) .

قوناقله ماق qönäqlamäq استراحت کردن، تفریح نمودن .

قوناقخانه qönäqkhäna مهمانخانه .

قونیم qönim جای تفریح و استراحت، صب، حوصله، طاقت .

قونیمسیز qönimsiz بیقرار .

قونیمسیزلیک qönimsizlik بیقراری .

قوی qöy گوسفند - از حیوانات اهلی و علفخوار که گوشت او از غذا های اصلی انسان است .

قویچی qöycha چوپان .

قویخانه qöykhäna مالخانه، جای ای که گوسفند نگهداری می شود .

قویماق qöymäq گذاشتن، ماندن، جابه جا کردن. بیلکه سیده گی قاپنی بپرگه قویماق (جوال شانه اش را بر زمین گذاشتن) . مثال : ساققال قویماق (ریش گذاشتن) .

قویرده - قویمی qöyarda - qöymay مجبور کردن .

قویین qöyen آغوش، بغل .

قهرتان qahratän خنک طاقت فرسا، زمستان سرد.

قیبا باقماق qiyä bäqmäq نظر کردن، دیدن .

قیتماق qaitmäq عودت کردن . مثال : سفردن قیتماق

(از سفر باز گشتن) .

۸ قیتیم qaytim تنگه، پول سیاه .

قه پیر qaer کجا ؟ در کجا ؟ کدام سو ؟ کدام طرف ؟ .

۸ قه پیرلیک qaerylik از کجا، از کدام کشور، مسقط الرأس، زادگاه .

قیاس qiyäs { عر . } چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابَهت، دو چیز را با هم سنجیدن، و نیز به معنی اندازه و گمان .

۸ قیاسلشماق qiyäslashmäq برابر کردن، اندازه گرفتن.

قبچاق qibchäq نام دشتی و صحرائی است از ترکستان و طایفه ای از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند. نام دشتی است میان توران و ترکستان که اتراک آنجا می زیند. متأخرین از عالم تسمیه الحال به اسم آن محل باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق به معنی بیباک نیز می آید. و نیز قبچاق مرادف رند و چابک آید :

همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق

همه چون سرو به گل‌های چمن بالاجاق

در اولسوالی قورغان اندخوی ولایت فاریاب افغانستان، قصبه ای به نام قبچاق وجود دارد که از این دیار شخصیتهای شناخته شده چون عبد الحکیم خان سر معلم، قاری غلام قادر مشهور به « مله قاری »، انجنیر غلام حیدر کریمی، احمد بابر کریمی، محمد رفیق قادری شاعر با استعداد با تألیفات زیاد، محترم غلام فاروق خان فرهاد شاروال اندخوی و دیگران چشم به

جهان گشودند.

« از یاد داشتهای مؤلف »

قیپیق qipiq برادهٔ چوب و آهن .

قیتрмаق qaytarmäq تکرار کردن، به عقب گذشتاندن، باز داشتن، قات کردن، رد کردن، استفرار کردن، قی نمودن، بجا ماندن .

۸ قیترگیچ qaytargich آله ای که جهت جلوگیری از نو، رعد و برق استفاده می شود .

۸ قیتریق qaytariq تکرار .

قیته qayta دفعه، با، مراتبه .

۸ قیتله له ماق qaytalamäq قیتрмаق - تکرار کردن .

قیته گه qaytaga برخلاف، ضد، بهتر است .

قیتیق qitiq با قیت قیت دادن توسط دست در بدن انسان احساس عصبانیت بوجود آید .

۸ قیتیقلمه ماق qitiqlamäq قیتتک کردن، با دکه دادن دست به خنده در آوردن، بیدار کردن .

قیچقیرماق qichqirmäq داد زدن، به شدت صدا کشیدن .

۸ قیچقیریق qichqiriq صدای کر کننده، صدای بلند و نا هنجار .

قیچی qaychi کلمه ترکی است، آلتی که با آن کاغذ و پارچه و امثال آنها بریده می شود، مقراض .

۸ قیچیله ماق qaychilamäq با قیچی بریدن .

قیچیردتماق qichirdatmäq در وقت خواب دندان خود را جویدن .

قیچیماق qichimäq خارش کردن.

۸ قیچیق qichiq عشوه، کرشمه .

۸ قیچیتقی qichitqi سبزه ای با تماس آن در بدن انسان خارشست بوجود آید.

قیدیرماق qidirmäq پالیدن، جستجو کردن، تجسس نمودن .

قیر qir زمین، دشت .

۸ قیرلیک qirlik بلندی

قیر qir ماده ای که از نفت بدست می آید .

قیراو qiräw شبنم، رطوبتی که شب روی گیاهها یا چیز های دیگر بوجود می آید .

قیراو qiräw جرقه، ریزش آتش که از زغال یا هیزم که در حال سوختن است جدا شود و بهوا بجهد.

قیراو qiräw مرضی که در زبان حیوانات پیدا می شود .

قیرتیشله ماق qirtishlamäq تازه کردن، پوست کردن .

قیرچیلله ماق qirchillamäq قدرتمند شدن، ابرکک قیرقکه کیرسه قیر چیلله یدی (مرد در چهل سالگی بکمال می رسد) .

۸ قیرچیلله qirchillama جوان تنومند و به کمال رسیده.

قیرغاق qirghäq ساحل، لب، کنار. کناره، کرانه، سواحل، کناره^۱ دریا، زمین نزدیک دریا، و کرانه^۲ دریا، ساحل عبارت است از فصل مشترک خشکیها با سطح افقی دریا، بعبارت دیگر منحنی های هم ارتفاعی است که دارای ارتفاع صفر گز باشد. این فصل مشترک در سواحل بدون جزر و مد تقریباً ثابت است ولی در سواحلی که دارای جزر و مد است تغییر می کند و بوسعت زمینهای ساحلی افزوده یا کم می شود. دریا کنار.

کنار دریا. دریا بار، لب دریا .

چو کشتی بساحل کشید آفتاب
شب تیره افکند زورق در آب
فردوسی

قیرغی qirghi کیشناوویچ - عقاب، شاهین .

قیرغی نر (نام علمی: *Accipiter nisus*) پرندۀ شکاری کوچکی از تیرهٔ عقابیان است. قرغی ها در میان درختان آشیانه ساخته و برای شکار پرندگان کوچک مثل گنجشک در لابلای درختان و بوته ها ساز گاری پیدا کرده اند.

قیرق qirq چهل ، عدد « ۴۰ » چهار برابر ده .

قیرق آباق qirqayäq چهل پا، نوع حشره.

قیرقماق qirqmäq بریدن، قطع کردن .

۸ قیرقیم qirqim پشم حیوانات را بریدن . مثال : پولینگ نی کییک قیرقیمیده آله سن ! (قرضت را در فصل بریدن پشم آهو بدست می آری).

«ضرب المثل»

۸ قیرقیندی qirqindi پس مانده های خیاطی .

قیرماچ qirmäch زیر دیگی .

قیرماق qirmäq تراش کردن . مثال : دشمنی قیرماق (از بین بردن دشمن)، سبزی (سوزی) نی، قیرماق (تراشیدن و پوست کردن زردک).

۸ قیرغیچ qirghich تراشک، آله ای که برای تراش بکار می رود .

۸ قیرغین qirghin جنگ خانمان سوز. مثال : قیرق بیل قیرغین بو لسه،

اجلی تو لگن اوله دی (چهل سال جنگ شود، باز هم اجل رسیده بمیرد)

« ضرب المثل » .

۸ قیرووچی qiruwchi سلاح خانمانسوز و تباهن .

۸ **قیریندی** qirindi تراشه.

قیریلماق qayrilmäq خم شدن ، کج شدن .

قیریلما qaylilma چیزی که خاصیت خم شدن را داشته باشد .

قیرّه qirra ضلع . مثال : مثلث نینگ اوچ قیرّه سی بار (مثلث دارای سه ضلع می باشد)

۸ **قیرّه دار** qirradär ضلع دار . مثال : قیرّه دار تاش (سنگ ضلع دار).

۸ **قیرّه لی** qirrali ضلع دار، پهلو دار .

قیره qayraghäch **غاچ** نوع درختی که چوبش سخت ، برگ های زیاد داشته، در مناطق اروپای غربی، آسیای صغیر و مرکزی می روید . این درخت در افغانستان نیز موجود است

قیره ماق qayramäq تیز کردن .

۸ **قیراق** qayraq نوع سنگ .مثال : پیچاقنی قیره ماق (سنگی که جهت تیز کردن کارد، تبر و تیشه به کار می رود) ، تحریک کردن .

قیریق qirriq بسیار عیار .

قیز qiz فرزند مادینه، دوشیزه، دخت هم می گویند، دوشیزه باکره .

۸ **قیزلیک** qizlik دوران خورد سالی دختر، بکارت، باکره .

قیزرماق qizarmäq سرخ شدن . مثال : باغده گی آلمه لر قیزره باشله دی (سیب های باغ به سرخی گراییدند) .

قیزغداق qizghaldäq لاله، گل دختر.

قیزغناماق qizghanmäq دریغ ، رحم کردن، رشک بردن .

قیزغنج qizghanch قابل ترحم.

۸ **قیزغنجیق** qizghinchiq بخیل .

قیزغین qizghin گرم، به جوش آمده .

۸ قیزغینلشماق qizghinlashmaq در غضب شدن .

قیزه ماق qizamäq قیزه میق – سرخکان، یک نوع بیماری است که همراه با تب شدید، سر دردی و بی اشتهائی بوده و در روی جلد دانه های زیادی برنگ سرخ ظاهر می گردد.

قیزیشماق qizishmaq قهرکردن، در غضب شدن .

قیزیق qiziq عجیب، حیرت آور .

۸ قیزیقماق qiziqmaq توجه کردن، اعتبار دادن، بی تفاوت نبودن .

۸ قیزیقچی qiziqchi مسخره باز، بذله گو .

۸ قیزیقرلی qiziqarli جالب، دلنشین .

۸ قیزیقوو qiziquw جلب توجه کردن .

۸ قیزیقووچن qiziquwchan جالب .

قیزیل qizil گلگون، قرمز رنگ، سرخ ، هر چیزی که برنگ خون باشد .

قیزیل ایشتان qizil ishtän نوع پرندۀ سرخ رنگ وحشی که سرش بزرگ، نولش دراز است.

قیزیلچه qizilcha آلو، میوه ای که به گیلاس شباهت داشته درخت آن نیز مانند گیلاس است. طعمش درشت و خوش مزه است.

قیزیماق qiziqmaq گرم شدن، سخت و بی اندازه گرم شدن . مثال : تیمیر قویاشده قیزیبیدی (آهن در آفتاب سرخ گشته).

۸ قیزیق qiziq حالت گرم، گرماگرم .

قیزیق قان qizighnqän خون گرم، عصبانی، کسی که زود عصبانی شود

قیسته ماق qistamäq مجبور کردن، فشار آوردن، التماس کردن .

۸ قیسته لنگ qistalang عاجل .

قیستیرماق qistirmäq در بین چیزی، چیز دیگری را علاوه کردن .
مثال : تویده خواننده گه پول قیستیرماق (در مراسم عروسی به خواننده پول بخشیدن).

قیسقرتماق qisqartmäq کوتاه کردن .

۸ **قیسقرتمه** qisqartma کوتاه شده، محدود گردیده.

قیسقه qisqa کوتاه، نقیض دراز .

۸ **قیسقرماق** qisqarmäq کوتاه شدن . مثال : یول قیسقردی (مسافه راه کوتاه شده) .

قیسماق qismäq فشار دادن . مثال : کوزینی قیسماق (چشمک زدن).

۸ **قیسیم** qisim سیقیم – مشت. مثال : بیر قیسیم توپراق (یک مشت خاک).

۸ **قیسیق** qisiq تنگ . مثال : قیسیق کوزلر

(چشمان تنگ و کوچک).

۸ **قیسیقچ** qisqich قیتک، قیتک مو، قیتک کالا، قیتک دروازه .

قیسی qaysi کدام .

که این شیر بازو گو پیلتن

چه مردست و شاه کدام انجمن

قیسی qaysi نوعی از زردالوی خورد که خیلی شیرین می باشد .

قیسیر qisir گاو نازا، سترون، حیوانی که نزاید .

قیسینماق qisinmäq استحالة، استحالت، شدن و گشتن از جائی به جای

دیگر، برگشتن، گردیدن، از حالی به حالی گردیدن ، از حال بگردیدن :

هست از استحالت دوران

چون شتر مرغ عاجز و حیران

- قیش qish زمستان، یکی از فصول چهارگانه سال، سه ماه آخر سال خورشیدی که موسم سرما و یخ بندان و روزها از همه وقت کوتاهتر است.
- ۸ قیشکی qishki کاری که در فصل زمستان انجام داده می شود .
- ۸ قیشله ماق qishlamäq زمستان را در جایی سپری کردن.
- قیشلیک qishlik کارآمد زمستان . مثال : قیشلیک کیم (لباس زمستانی).
- قیشلاق qishlâq (ترکی - مغولی) جاهای گرم که زمستان در آن به سر برند، و آن را به عربی مشتاة خوانند. و بیلاق ضد قشلاق است .
- ۸ قیشلاقداش qishlâqdâsh هم قشلاق.
- ۸ قیشلاقلیک qishlaqlik قشلاقی، کسی که در قشلاق زنده گی کند .
- ۸ قیشلاقی qishlâqi زاده قشلاق.
- ۸ همقیشلاق hamqishlâq دریک قشلاق زنده گی کنند .
- قیشین – یازین qishin – yâzin طی سال، در طول سال، زمستان و تابستان .
- قیصر qaysar { عر . } لقب سابق پادشاهان روم، تیز و چالاک.
- قیغو qayghu کلفت، الم، غم، غصه، درد. مثال : قارین تویدی ، قیغو کبتدی (شکم سیر شد، غم و غصه گم شد) . « ضرب المثل » .
- ۸ قیغوداش qayghudâsh همدرد، غمشریک.
- قیضه qayza لگام اسپ، لجام .
- ۸ قیغولی qayghuli کسی که به مصیبتی گرفتار شده باشد، با درد.
- ۸ قیغورماق qayghurmâq غم خوردن، عذاب کشیدن .
- ۸ قیقیرله ماق qiqirlamâq « قیقیر قیقیر » آواز کشیدن .
- قیل qil مو- رشته های باریک و نازک که بر روی پوست بدن برخی از

جانداران پستاندار و از جمله انسان به وضع و کیفیت مختلف می روید .

۸ **قیل تماق** qiltamäq کمخوار، کم اشتها.

۸ **قیلپیلله ماق** qilpillamäq با ناز و کرشمه حرکت کردن .

۸ **قیلتناق** qiltanäq قیلتیق، ماهی خار دار .

۸ **قیلتیق** qiltiq خار ماهی.

۸ **قیلتیلله ماق** qiltillamäq به مشکل از جای برخاستن.

۸ **قیلت** qilt اہتماق – آہسته شور خوردن، حرکت کردن .

۸ **قیلماق** qilmäq انجام دادن، عملی کردن.

۸ **قیلغیلیق** qilghiliq کاری که خلاف توقع انجام گرفته باشد .

۸ **قیلمیش** qilmish فعالیت . مثال : قیلیمیشگه یره شه جزا آلماق (جزا دیدن مطابق عمل).

۸ **قیلیق** qiliq کرکتر، خوی، عادت، خصلت . مثال : ایت قیلغی نی اِبگه سی بیله دی (خوی و خصلت سگ را صاحبش داند) .

۸ **قیله** qayla گوشت میدہ شده.

۸ **قیلیچ** qilich شمشیر، حربہٴ پولادی که تیغہٴ آن بلند و دم آن تیز و برنده است.

۸ **قیماق** qaymäq ماخوذ از ترکی، خامہ، سر شیر .

۸ **قیماقلی** qaymäqli قیماقدا، با قیماق .

۸ **قیمتچیلیک** qimatchilik قیمتی، زمانی که نرخ و نوا خیلی بلند شود.

۸ **قیمتسیره ماق** qimatsiramäq نرخ و قیمت چیزی را بلند شمردن .

۸ **قیمتلی** qimatli عزیز، بی بها . مثال : قیمتلی دؤستیم (دوست عزیز و دوست داشتنی من) .

- قیمتیماق qimtimäq لبان خود را زیر دندان گرفتن و فشار دادن .
- قیمتینماق qimtinmäq تارتینماق - از انجام کاری سرباز زدن، امتناع ورزیدن، تمرد کردن، سرپیچی کردن، اعراض کردن، سر برتافتن، رویگردان شدن .
- قیمران qimrän مایعی که از شیر شتر ساخته می شود .
- قیمیر qimir ایتماق - حرکت کردن ، شور خوردن .
- ۸ قیمیرله ماق qimirlamäq آهسته حرکت کردن، شور خوردن .
- قیمیز qimiz شیر اسب .
- قین qin غلاف، غلاف کارد، شمشیر و غیره .
- قیناته qaynäta خسر، پدر زن .
- قینانه qaynäna خشو .
- قیناغه qaynägha خسر بره ، برادر زن .
- قینتماق qaynatmäq جوشاندن .
- ۸ قینتمه qaynatma پختن غذا بدون سرخ کردن، شوربای یخنی .
- قینغه یماق qinghaymäq به یکطرف خم گشتن، گمراهی .
- قینغیر qinghir کج، فریبگر .
- ۸ قینغیرلیک qinghirlik خیانت، ضد صداقت .
- قینه ماق qaynamäq جوشیدن .
- ۸ قیناق qaynäq جوشان .
- قیی qiy تپّی - سرگین حیوانات .
- قییرماق qayirmäq کج کردن . مثال : آتینی چپ تمانگه قییرماق (اسب خود را به طرف چپ دور دادن)، بازگشت از راه بد .

قییش qayish تسمه، چرم خام.

قییشماق qayishmäq خم شدن .

۸ قییشقاق qayishqäq ایلاستیک، چیزی که حالات کج شدن را داشته باشد .

قییشه یماق qiyshaymäq کج شدن.

۸ قییشیق qiyshiq کج، ضد راست. مثال : قییشیق درخت (درختی که کج نمو کرده باشد)، قییشیق برون (بینی کج).

قییغیر qiyghir قیرغی - شاهین، عقاب، پرنده ای باشد شکاری و زننده از جنس سیاه چشم، پرنده ای است که بدان شکار کنند، یکی از مرغان شکاری بسیار جسور و باشهامت است و با وجود آنکه از قوش کوچکتر است بعلت جسارتی که دارد گاهی بعقاب و قوش حمله می کند.

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار بنده ندارد دل خداوندی

شهید بلخی

قییقیرماق qiyqirmäq صدا کردن.

۸ قییقیریق qiyqiriq صدا، آواز نا منظم .

قییماق qiymäq توسط قیچی بریدن. مثال : کاغذ نی قییماق (کاغذ را بریدن)، کم کردن .

۸ قییق qiyiq توته.

۸ قییقیم qiyqim توته شده .

۸ قییقیندی qiqindi توته شده .

۸ قییمه qiyma گوشت کوفته .

۸ قییمه له ماق qiymalamäq گوشت را با ماشین کوفته کردن، میده میده کردن گوشت.

۸ قییمه لی qiywali غذای که در آن گوشت میده شده و کوفته موجود باشد قیین qiyin مشکل، سنگین .

۸ قیینچیلیک qiyinchilik مشکلات، وضع مشکل، شرایط سخت .

۸ قیینلشماق qiyinlashmaq مشکل شدن .

۸ قیین qayin قبل از « پدر » ، « مادر » ، « خواهر » مورد استعمال بوده بیانگر خویشی و قرابت شوهر و زن می باشد .

۸ قیین آته qayin äta پدر زن .

۸ قیین آغه qayin ägha خسر بره ، برادر زن .

۸ قیین آنه qayin äna خشو، مادر شوهر ، مادر زن که خوش و خوشدامن نیز گویندش.

۸ قیین اینی qayin ini خواهر خورد زن .

۸ قیین اېگه چی qayin egachi خواهر کلان زن .

۸ قیین سینگل qayin singil خیاشنه، خواهر زن .

۸ قیین qiyin درختی که چون چنار نمو کند .

ک

ک - käf حرف بیست و ششم از الفبای تورکی اوزبیککی که « کاف » تلفظ می شود، کاف تازی هم می گویند، به حساب ابجد « ۲۰ »

کابین kabin - اتاقکی که از مصالح سبک ساخته شده باشد، هر یک از اتاق های داخلی کشتی، جایگاه مخصوص خلبان و پیلوت در هواپیما و مانند آن. در فارسی مهر، مهریه، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر می شود، کاوین هم گفته شده.

کاروانباشی kärwanbäshi ساریان، کاروان سالار، رییس و بزرگتر قافله

۸ کاریکاتورچی kärikäturchi کاریکاتوربست کارتونیست نگارندهٔ کاریکاتور، نقاشی که تصویر های را به شیوهٔ خاص می کشد .

کاسب käsib { عر . } کسب کننده، سوداگر، کسبه کار.

کاسه käsa ظرف سفالی یا چینی گرد که در آن غذا می خورند

کاشکی käshki کاش - کلمه ای است که در مقام خواهش و آرزو، و طلب چیزی بطریق آرزو می گویند، کاج و کاج هم گفته شده.

کاشی käshi { فا . } آجر لعابدار ساده یا نقاشی شده .

۸ کاشیکار käshikär کسی که عمل کاشی را انجام می دهد .

۸ کاشیکارلیک käshikärlik امور کاشیکاری .

کافیین käfein { فر . } آکالوئیدی است که در برگ و دان، قهوه و چای و گیاه ماته و گیاه کلا اکومیناتا موجود است .

کان kän معدن - مرکز چیزی، جا و مرکز فلزات و احجار که در زیر زمین یا روی زمین بطور طبیعی انباشته شده، معادن جمع.

۸ کانچی känchi کارگرانی که در معدن کار می کنند .

کانال känä { فر . } قنات، ترعه، کاریز، راه ، مجرای وسیع که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند .

کاوک käwak پوچ، میان تهی، بی مغز، کاواک هم گفته شده .

کاوله ماق käwlamäq کردن، با دست پالیدن . مثال : چونتگینی کاوله ماق (جیبش را پالیدن) شور دادن. مثال : الاو نی کاوله سنگ اوچه دی، قو شنینی کاوله سنگ کوچه دی (آتش با شور دادن خاموش و همسایه با مداخله، کوچ می کند) « ضرب المثل » .

کایماق käyimäq ملامت کردن، تنبیه نمودن.

کبوتر kabutar کفتر. کبتر، کوتر، نامه بر، کُوتر مخفف و کفتر مبدل کبوتر است.

چون بچه کبوتر منقار سخت کرد

هموار کرد موی و بیو کند موی زرد

کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند

وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد

کبیسه kabisa {ع.ر.} سالی که طبق قاعده نجومی یکروز بماه آخر آن اضافه کنند و این هر چهار سال یکدفعه است که مازاد ۳۶۵ روز را که ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه است جمع کرده و یک سال را ۳۶۶ روز بگیرند

کپلک kapalak حشره ای که بالهای رنگ برنگ داشته، به هوا می پرد.

کپه kapa چپله - خانه چوبی موقت تابستانی که از شاخه های درختان ساخته می شود .

کپیتال kapitäl { لا . } سرمایه، دارایی و مبلغ هنگفت .

کتاب kitäb { عر . } نوشته، اوراق چاپ شده مجلد، کتب جمع .

۸ کتابی kitäbi نوشته های کتاب.

کتابخانه kitäbkhäna { عر. + فا. } خانه کتاب، جای نگهداری کتاب
اعم از آنکه اطاق مانند و جای مسقفی باشد یا محلی که در آن کتابها را
فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه ها بچینند، جایی که در آن
کتابهای خطی و یا چاپی را جمع آرند و با نظم و ترتیب معینی قرار دهند.
بدیهه گفته ست اندر کتابخانه
بفر دولت شاهنشاه مظفر
(مسعود سعد)

کتان katän { عر. } نباتی است بقدر ذرعی، ساق و برگش باریک و گلش
لاجوردی است و پوست وی را همچون پنبه ریسند و جامه اش معتدل است
در گرمی و سردی و خشکی و به اندام نجسند و رافع حرارت و باعث تقلیل
خوی .

کتک katak مرغانچه، خانه کوچکی که برای نگهداری مرغان و بعضی
از جانوران ساخته می شود .

کتته katta بزرگ . مثال : کته شهر (شهر بزرگ)، کته ملت (ملتی که
نفوس زیاد داشته باشد)، بالغ . مثال: اوغلینگیز کتته بؤلسه، بو کونلرینگیز
اونوت بؤله دی (اگر پسر تان بزرگ شد، این روز ها، فراموش می گردد).

۸ **کتته قیلماق** katta qilmäq کلان کردن، به سن بلاغت رساندن .

۸ **کتته لشماق** kattalashmäq حجم و وزنش زیاد شدن.

کتیرا katirä { فا. } صمغ یا شیره ای است که از گیاه خاردار به نام گون
گرفته می شود و آنرا با تیغ زدن ساقه های گیاه بدست می آورند و بیشتر در
نساجی و پارچه بافی و کاغذ سازی و ساختن چسب بکار می رود، کتیره هم
گفته شده.

کجاوه kajäwa صندوق چوبی رو باز که دوتای آنرا در طرفین شتر یا

قاطر می بندند و بر آن سوار می شوند، کجابه، و کژاوه و کجوه هم گفته شده.



کجاوه ترکمنی

بار جوزا و و کفه شکل میزان دیده اند

و آن کجاوه چیست میزان دو کفه بار دار

کرا kirä { عر. } کرایه – مزد، اجرت، پولی که مستأجر بابت اجاره خانه یا دواب می دهد. دواب (به فتح دال و تشدید با) : چهار پایان، حیوانات بارکش، جمع دابه .

^ کرا آلماق kirä äлмақ کرا گرفتن .

^ کرا قیلماق kirä qilmäq کرا دادن .

^ کرایی kiräyi کرا شده .

کرچ karch یک تکه بریده شده از خربوزه یا تربوز « هندوانه » .

کرچله ماق karchlamäq « کرچ » کنان بریدن .

کرشمه karishma { فا . } ناز، غمزه، اشاره با چشم و ابرو، کرشم هم گفته اند.

کرنی karnay { فا. } کرنا، کرنای، کرنی، نای که برای شنواندن مردم

کر بکار رود، نوعی از نفی، کره نای، خرنای، نوعی نفیر دراز که در

قدیم در رزم بکار می رفت، یکی از اسباب موسیقی می باشد و به هیئت

شاخ نفیر ساخته شده است و در عیدها و زمان اعلان جنگ و غیره نواخته می شود، بوق بلندتر از سرنا با دهانه فراخ، طول بوق گاه نزدیک یک گز و نیم است.

۸ کرنیچی karnaychi کرنا نواز، نوازنده موسیقی کرنی .

کره kura { عر . } جسم گرد و کره بی .

کره karra { عر . } دفعه، بار، مراتبه .

کریستال kristäl { یو . } بلور، آئینه، بلورین، اشیاء بلوری .

کساد kasäd { عر . } بی رواج شدن، نا رواجی، از رواج افتادن چیزی و پیدا نشدن خریدار برای آن .

کساو kasäw تنور، چوب یا آهنی که توسط آن آتش دیگ و تنور را شور دهند .

کسب kasb { عر . } اِبتِماق (قیلماق) حاصل کردن و بدست آوردن، فراهم آوردن چیزی

کسبی kasbi چیزی که با جد و جهد و سعی و کوشش بدست آمده باشد .

کسر kasr { عر . } شکستن، یکی از حرکات حروف، حرکتی که زیر حرف گذاشته می شود، به فارسی زیر می گویند، و در اصطلاح ریاضی و حساب، عددی که کمتر از واحد صحیح باشد مثل ثلث و ربع، کسور جمع .

کسل kasal { عر . } سستی، ناتوانی، کاهلی، بیحالی .

۸ کسلخانه kasalkhäna شفاخانه، موسسه ای که بیماران را در بستر تداوی می کند .

۸ کسللیک kasallik مریضی، بیماری . مثال : آغیر کسللیک (بیماری سخت)، کؤز کسللیگی (بیماری چشم) .

کسیر – کسیر kasir – kasir آواز کسیر کوسور .

کشته kashta دست دوزی، خامک دوزی .

۸ کشته لی kashtali دست دوزی شده، خامک دوزی شده .

کفن kafan { عر . } پارچه ای که مرده را با آن می پوشانند و دفن می کنند، اکفان جمع .

۸ کفن گدا kafangadä بیچاره، تهی دست.

۸ کفنله ماق kafanlamäq کفن کردن میت .

۸ کفنلیک kafanlik تکه ای که از آن کفن سازند .

ککلیک kaklik کبک - جثه اش کفتر مانند بوده، دمش کوتاه، گوشتش لذت بخش است و در کوه ها و وادی ها زنده گی می کند.

کل kal { فا . } کچل یعنی شخصی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد و موی نداشته باشد و به عربی اقرع خوانند:

بد خواه او نژند و سر افکنده و خجل

چون کل که از سرش بر باید عمامه باد

(فرخی)

کلتک kaltak چوبی که برای راندن و زدن حیوانات استفاده می شود .

۸ کلتکله ماق kaltaklamäq با چوب زدن .

کلته kalta کوتاه - کسی یا چیزی که بلندیش از نوع خود او کمتر باشد، نقیض بلند، کوتاه نیز می گویند .

کلته کپسک kalta kesak چلیپاسه

کلوش kalawsh { رو . } بوت و پاپوش رابری که پا را از نم و رطوبت نگه می دارد.

کله kalla { فا . } سر، سر انسان یا حیوان .

کله کپسر kallakesar گردن بُر، قاتل، جانی .

کلیت kalit کلید - آلتی که با آن قفل را باز می کنند.

۸ کمچیلیک kamchilik نقصان ، عیب . مثال : ایشیمیزدن هیچ قنده ی

کمچیلیک تاپالمه دی (از کار ما هیچگونه کمبودی نتوانست پیدا کند).
اقلیت . مثال : مملکتده سان جهتن کمچیلیکنی تشکیل بپرگن اپلتر
(ملیتی که از نگاه نفوس، تعداد شان در مملکت کم است).

^ کمچیلیکسیز kamchiliksiz بی کم و کاست.

^ کمه یماق kamaymäq کم شدن . مثال : خطر کمیدی (خطر کم شده)

کمباین kambäyn { انگ . } باهم پیوستن، ملحق شدن، متحد شدن، آمیختن
(شیمی) ترکیب شدن، ترکیب کردن، ماشین درو و خرمن کوبی، کمباین .

^ کمباینچی kambäynchi دهقان، کسی که ماشین کمباین می راند.

کمبغل kambaghal { فا . } محتاج، فقیر، بیچاره.

^ کمبغلچیلیک kambaghalchilik محتاجی، فقیری، بیچاره گی .

^ کمبغلشماق kambaghallashmäq کمبغل شدن .

^ کمبغللیک kambaghallik غریبی و بیچاره گی .

کمچین kamchin کمیاب.

کمدی kumidi { یو . } نمایش خنده دار، نوشته خنده دار .

کمسوقوم kamsuqum بیغرض، عادی، نقیض مغرور .

کمسیتماق kamsitmäq به نظر حقارت دیدن، بی احترامی .

کمک kumak { فا . } کومک، یاری، همراهی .

^ کمکچی kumakchi یاری رسان، کمک کننده .

^ کمکلشماق kumaklashmäq کمک کردن، یاری رساندن .

کمیاب kamyäb { فا . } هر چیزیکه کم پیدا شود و به آسانی بدست نیاید .

کمیده kamida حد اقل، اقلاً، کم از کم .

کم گپ kamgap کم حرف، کسی که کم گپ بزند .
کنار kinär { فا . } پهلو، یک طرف چیزی، کناغ هم گفته شده .
کنجاره kunjära کنجار – کنجال – تفاله کنجد یا دانه دیگر که روغن آنرا گرفته باشند، کنجاله و کنجواره و کنجیده هم می گویند .
کنری kanari قناری - طایری است زرد رنگ خرد و خوب صورت و این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد.
کنسرت kansart { ای.تا. } هم آهنگی، اتحاد، یگانگی، ساز و آواز هم آهنگ، قطعه موسیقی که با ارکستر نواخته شود .
کنسرو lansarw { فر . } مربا، خوراک آماده که در قوطی سربسته نگاهدارند .

کوتماق kutmäq منتظر، چشم داشته شده، مورد انتظار، کسی یا چیزی که چشم براه او باشند :
هست از تو منتظر که نهی حشمتش به سر
چونان که حشمت پدر الب ارسلان نهاد
(امیر معزی)

کوثر kawsar { عر . } جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه های بهشت جاری می گردد، نهری در بهشت، چشمه کوثر، حوض کوثر، نهر کوثر :

چو روی یار من شد دهر گویی

همی عارض بشوید بآب کوثر

(دقیقی)

کوچ kuch قوت جسمانی، زور، قدرت . مثال : بیر اوزی نینگ اوچ کیشیگه کوچی بیته دی (تنها خودش زور سه نفر را دارد)، قوه . مثال : کوچ بیرلیگی (اتحاد قوه)، تأثیر . مثال : دوا کوچی بیلن آیاققه تورماق

(به زور دوا، در پای خود ایستاد شدن)، استفاده از قرار، فرمان، قانون.
مثال : قانون کوچگه کیردی (قانون استحکام یافت).

^ **کوچسیز kuchsiz** کمزور، ضعیف . مثال : کوچسیز باله (طفل ضعیف و ناتوان)، تنبل . مثال : کوچسیز اوچوچی (شاگرد تنبل و ضعیف)، کوچسیز دولت (دولت ضعیف)، کوچسیز پیر (زمین بی حاصل)، کوچسیز طعام (طعام بی کیفیت).

^ **کوچسیزلنماق kuchsizlanmaq** ضعیف شدن، کمزوری.

^ **کوچه یماق kuchaymaq** زورمند شدن، بلندی درجه، اوج گرفتن.
مثال : شمال کوچه یدی (شمال و باد شدت یافت).

^ **کوچلی kuchli** با قوت، قدرتمند. مثال : کوچلی دولت (دولت با قدرت)، کوچلی دارو (دوی مؤثر)، کوچلی زلزله (زلزله شدید)، کوچلی طعام (طعام با انرژی)، کوچلی ایمان (ایمان قوی).

کوچنماق kuchanmaq زور زدن، حرکت نمودن.

کوچوک kuchuk چوچه سگ، سگ جوان، سگ .
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله
(خفاف).

کورتیلله ماق kurtillamäq « کورت کورت » صدا کشیدن .
کورک kurk مرغی که آماده چوچه کشی بوده تخم ندهد .

کورتک kurtak ریشه – در اصطلاح گیاه شناسی، عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود و گیاه مواد غذایی را بوسیله آن از زمین جذب می کند، و نیز به معنی بیخ و بن .

^ **کورتکله ماق kurtaklamäq** بیخ و بن کشیدن، ریشه دوانی

کؤرمک körmäk ریشه – در اصطلاح گیاه شناسی : عضو اصلی گیاه که

از تخم بیرون می آید و در زمین فرو می رود و گیاه مواد غذایی را بوسیله آن از زمین جذب می کند، و نیز به معنی بیخ و بن .

کورنمک körnamak نمک حرام، نمک کور، ناسپاس، کافر نعمت .

کوره köra { فا . } آتشدان، جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن، جای پختن سفال و آجر و گچ و باین معنی یزاوه و داش هم می گویند

کوره ش kurash کشتی - گلاویز شدن دو نفر با هم که یکدیگر را بزمین بزنند برای زور آزمایی.

کوره شچن kurashchan کسی که استعداد کشتی گیری را داشته باشد، پهلوان .

کوره شچی kurashchi کشتی گیر، پهلوان، مبارز، جسور .

کوره شماق kurashmäq مبارزه کردن، عمل کشتی را انجام دادن، به مسابقه پهلوانی اشتراک ورزیدن.

کوره ماق kuramäq توسط آله پاک کن، تازه کردن، پاک کردن، روبیدن.

کوره ک kurak برف پاک کن، شخصی که برف را از روی زمین و پشت بام می روبد، آلتی آهنی تیغه مانند با لبه لاستیکی که بر روی شیشه اتومبیل از سوی برون برابر راننده قرار دهند و بوسیله برق آنرا به حرکت رفت و برگشت آرند تا لبه لاستیکی آن شیشه را از ذرات برف یا قطرات باران پاک کند که حاجب ماوراء و مانع دیدار راننده نگردند.

کوره کچه kurakcha برف پاک کن کوچک .

کوز kuz خزان، فصل سوم سال، فصل برگ ریزان .

کوزگی kuzgi مخصوص فصل خزان، میوه ای که در فصل خزان پخته می شود .

کوزه تماق kuzatmäq مشایعت، بدرقه کردن، تعقیب کردن. مثال : حرکتلرینی کوزه تیب بارماق (حرکات و سکناتش را تعقیب کردن).

کوشش kushish { فا . } تلاش، جد و جهد، سعی.

کوشه ماق kawshamäq بلند جویدن، خوردن (منسوب به حیوانات) .

کول kul زغال، آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر باقی می ماند که مانند خاک اما رنگش سفید مایل به سیاهی است. خاکستر نشین : کسی که خانه و مسکن نداشته باشد و در گوشهٔ گلخن بر روی خاکستر بسر ببرد.

کولدان kuldän خاکستردانی، ظرفی که در آن باقیماندهٔ سگرت گذاشته می شود .

کولچه kulcha نان روغنی کوچک، نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیه متداول آن چنین است : یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کرهٔ صاف شده و چهار عدد تخم مرغ و اندکی نمک با یک گیلایس آب در آن ریزند و بهم زده مشتم و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا پخته شود:

کاک و کلوچه نسبتش گر به دو ماه کرده ام
سهل مبین که فکر آن من به دو ماه کرده ام
(بسحاق اطعمه)

کولشتیرماق kawlashtirmäq برای پیدا کردن عیب و کمبودی پرس و پال کردن .

کولماق kulmäq خندیدن، خنده کردن، لب به خنده گشودن، مسخره کردن
مثال : اوستیدن کولماق (بالایش خندیدن) .

کولگی kulgi خنده – باز شدن لبها از شادی و خوشحالی، مقابل گریه .

کولگیلی kulgili خنده آور، خنده دار.

کولگیچ kulgich گلخند - چقوری که در وقت خنده در روی انسان بوجود می آید .

کوموش kumush نقره، قطعهٔ گداخته شده از زر یا سیم، پاره ای از سیم

گداخته، در فارسی به معنی سیم می گویند و آن فلزی است سفید رنگ و چکش خور که از معدن بدست می آید، برای ساختن مسکوکات و ظرفهای گرانبها بکار می رود، در ۹۲۴ درجه حرارت ذوب می شود .

کون kun روز، یوم، از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، ۲۴ ساعت.

کوناش kunäsh یک روز در میان.

۸ کونلیک kunlik کاری که بیک روز اختصاص داده شده باشد، کار یک روزه، تعداد، مقدار . مثال : اؤن کونلیک آزوقه (آزوقه ده روزه) .

کون بیع kunbay معاش روزمره، معاش روزانه.

کون باتر kunbätär غرب، غروب، وقت غروب آفتاب.

کونداش kundäsh انباق، چند زنی که به نکاح یک مرد در آمده، این زنان بهمدیگر انباق گفته می شوند.

کوندوز kunduz روز، از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، نقیض شب .

۸ کوندوزگی kunduzgi کاریکه از طرف روز انجام داده می شود .

کونده لیک kundalik وظیفه روزمره . مثال : کونده لیک یوموشلر (امور و کار های روزانه)، دفتر خاطرات و واقعات .

کوی kuy موسیقی، اثر، نغمه، آهنگ .

گهی اقسام موسیقی که هرکس پدید آورد بر الحان پیکر ناصر خسرو .

۸ کویله ماق kuylamäq آوز خوانی کردن، آهنگ خواندن، ترانه خوانی

کویماق *kuymäq* آتش گرفتن چیزی، آسیب دیدن بدن از آتش یا آبجوش و هر چیز داغ، و نیز به معنی آتش زدن در چیزی و چیزی را در آتش افکنندن

۸ **کویوک** *kuyuk* سوخته . مثال : کویوک نان (نان سوخته)، زخمی که در اثر سوختن بوجود آمده باشد، جراحت . مثال : کویوک قؤل (دست افگار) ، زخمدار .

کویه *kuya* ذرات کوچکی که از سوختن چیزی بوجود می آید . مثال : قزانگه یقین بؤلسنگ کویه سی، قرا سی یوقر، یمانگه یقین بؤلسنگ بلاسی (به دیگ نزدیک شدی سیاهش، به آدم بد نزدیک شدی بدی اش بتو سرایت می کند) .

کویه *kuya* کویه - نوع حشره ای است که در بین البسه پشمی جا گرفته، باعث فرسوده گی لباس می گردد .

کوپ *köp* زیاد . مثال : کوپ آدم (آدم زیاد، بسیار)، کوپ کو تماق (زیاد منتظر بودن)، تیز .

۸ **کوپچیلیک** *köpchilik* اکثریت .

۸ **کوپلب** *köplab* مقدار زیاد .

۸ **کوپلیک** *köplik* زیادت از نگاه تعداد و مقدار .

۸ **کوپه یماق** *köpaymäq* از نگاه تعداد و مقدر زیاد شدن، از خود زیاد نسل گذاشتن .

کوپچیماق *köpchimäq* پندیدن .

کوپریک *köprik* مرز، کناره ، باغتره، قطعۀ زمینی که برای زراعت آماده کرده و کنار های آنرا اندکی خاک ریخته و بالا آورده باشند، پل .

کوپک *köpak* سگ نر - حیوانی است اهلی از طبقۀ گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و محافظت گله و کمک به شکار چیان بکار می رود، با گرگ نیز جفتگیری می کند و سگهای گرگی که از بهترین و با هوشترین سگهای

پاسبان می باشد از جفت شدن سگ و گرگ بوجود می آید .
قری کۆپک بارلیغی نی بیلدیردی
سروک ده گی قویینلرنی تیندیردی
یوسف چوپانین گونینی دولدیردی
یاتن جایینگ سایه بولسین کۆپکیم
این سرود عامیانه تورکمنی، سالها قبل به توصیف سگ پاسبان چوپان گفته شده است.

ترجمه : یوسف چوپان از داشتن سگ نامی و کهن سال خود افتخار نموده، از حمله گرگ بر گوسپندانش هراسی ندارد؛ چونکه سگ وفادارش بر گرگان دندان تیز غلبه دارد.

ای سگ رزمنده ! دعا می کنیم در هر جا که باشی از خواب آرام برخوردار بوده، بالای سرت همیشه سایه حکمفرما باشد.

منبع : از یاد داشتهای مؤلف.

کۆپه یتیرماق köpaytirmäq زیاد ساختن، ضرب کردن . اوچنی ایگیگه کۆپه یتیرماق (سه را با دو ضرب زدن) .

کۆپیک köpik کف – ماده سفید رنگی که از شستن پارچه یا بدن با آب و صابون پیدا می شود، آنچه که هنگام جوشش آب بر روی آن ظاهر می گردد
کۆپیکله ماق köpiklamäq کف کردن .

کۆپینچه köpincha اکثراً، زیاد وقت، در حالت زیاد .

کۆتارماق kötarmäq بلند کردن، برداشتن، برداشتن چیزی و بالا بردن ، رفع؛ چون بلند کردن چیزی را از زمین، از جای برداشتن.

آتشی کاب را بلند کند

برتن خویش ریشخند کند

سنایی

کۆترگی kötargi وادار ساختن، به وجد آوردن، تحریک کردن، به احساسات در آوردن کسی. مثال: احمد نی کۆتر گی ببردیم تا محمود بیلن اوریشسه (احمد را تحریک کردم تا با محمود بجنگد).

کۆترمه kötarma چیز بلند شدنی . مثال: کۆترمه کۆ پریک (پلی که حالت بلند شدن را داشته باشد).

کۆتره kötara قرار دادی. مثال: مکتب تعمیرینی کۆ تره آلدیم (ساختن تعمیر مکتب را بشکل قراردادی به عهده ای خود گرفتم) .

کۆترماق kötarmäq بالا کردن، برداشتن، نقل دادن، تحمل نمودن، تاب آوردن، حمل کردن.

کۆترینکی kötarinki با خورسندی، با احساس زیاد. مثال: کنفرانس کۆ ترینگی شکله عملگه آشدی (کنفرانس با احساس زیاد و روحیه عالی برگزار گردید) .

کۆچ köch سامان آلتیکه در وقت کوچکشی از یکجا، به جای دیگر انتقال داده می شود .

کۆچماق köchmäq کوچ کردن، نقل مکان نمودن. مثال: هیچ نرسم یوق دپسنگ، کۆچیب کۆر (هست و نیست و مال خانه ات ، در وقت کوچکشی معلوم می شود) « ضرب المثل »

کۆچمنچی köchmanchi کوچی هایی که از یکجا، به جای دیگر نقل مکان می کنند. مثال: کۆ چمنچی قبيله لر (قبيله های کوچی که از یکجا به جای دیگر تغییر مکان می دهند) .

کۆچمس köchmas غیر منقول. مثال: کۆ چمس ملک (دارایی های غیر منقول) .

کۆچمه köchma سیار. مثال: کۆ چمه دکان (دکان سیار) ، کۆچمه قوم (قوم کوچی).

کۆچت köchat نوده - نهال - درخت جوان، درختی که تازه روییده یا تازه کاشته شده، نهاله هم گفته شده .

- کۆچیرماق köchirmäq کاپی کردن نوشته ها و متون در کاغذ جداگانه .
- ^ کۆچیرمه köchirmaq نسخه ای که از کویپی کردن متون و نوشته ها بدست می آید .
- ^ کۆچیرمه چی köchirmachi شخصی که نوشته های دیگران را کاپی کند .
- کۆرپه körpa لحاف - روپوش ضخیم آگنده از پشم یا پنبه که هنگام خوابیدن بر روی خود می اندازند، در فارسی دواج هم گفته شده .
- ^ کۆرپچه körpacha توشک - نهالی ، بستر، زیر انداز آگنده از پشم یا پنبه، تشک و دوشک هم می گویند، در فارسی بر خوابه هم گفته شده .
- ^ کۆرپه لیک körpalik متاعی که از آن لحاف بدوزند.
- کۆرستماق körsatmäq نشان دادن، نمایان ساختن، نمایش کردن، عملی ساختن، فهماندن. دوستلیگی کۆرستدی (دوستی خود را برملا ساخت)، به نمایش گذاشتن.
- ^ کۆرستکیچ körsatkich نمونه، مثال، نشانه .
- ^ کۆرستمه körsatma رهنما، هدایت .
- کۆرفز körfaz خلیج، قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد .
- کۆرک körk حسن، زیبایی .
- کۆرکم körkam زیبا، مقبول .
- کۆرکملمشماق körkamlashmäq حسن آراییی، زیبایی .
- کۆرگزماق körgazmäq کۆرستماق - نشان دادن، برملا ساختن .
- ^ کۆرگزمه körgazma نمایشگاه - جای نمایش دادن، جایی که کالا های بازرگانی و تجارتي یا اشیأ صنعتی یا محصولات کشاورزی و زراعتی به نمایش گذارده شود .

کۆرماق körmäq دیدن، نظاره کردن، تماشا نمودن . مثال : اصل متن نی کۆرماق (متن اصلی را دیدن)، دوستینی کۆرماق (دوستش را دیدن و ملاقات کردن) ، بخاطر آوردن. مثال : بیمارنی کۆرماق (به عیادت مریض رفتن)، از سر گذشتانندن، تجربه کردن . مثال : او کۆپ قیینچیلیکلرنی باشدن کیچیرگن (او مشکلات زیادی را تجربه کرده است)، باله کۆرماق (صاحب فرزند شدن) .

^ **کۆرگیلیک** körgilik واقعه، حادثه . مثال : کۆرگیلیم کۆپ اپکن بو دنیاده (از وقایع و حوادث روزگار نمی توان چشم پوشی کرد) .

^ **کۆریک** körik معاینه، امتحان . مثال : طبی کۆرک (معاینه طبی)، تخنیک کۆریک (امتحان تخنیک)، نمایش . مثال : کتابلر کۆریگی (نمایش کتب) .

^ **کۆریم** körim واقعه، حادثه . مثال : کۆریمیم کۆپ اپکن بو دنیا ده (درین دنیا بسیار چیز ها از سرم گذشت) .

^ **کۆریمسیز** körimsiz نادیده . مثال : کۆریمسیزگه کون تپگسه، کوندوز کونی چراغ یاقه دی (نادیده، اگر از نعمت روزگار برخوردار گردد، در روز روشن چراغ روشن می کند) .

^ **کۆریملی** körimli زیبا .

^ **کۆرینرلی** körinarli دیدنی، نمایان .

^ **کۆرینیش** körinish ظاهر، چهره ظاهری . مثال : کۆرینیشیدن یخشی آدمگه او خشیدی (ظاهراً آدم خوب معلوم می شود) .

^ **کۆره** köra بناً، موافق . مثال : محکمه چیقرگن فیصله گه کۆره (بنابر فیصله محکمه)، نسبتاً . مثال : سیز بونی مېندن کۆره یخشیراق بیله سیز (شما اینرا نسبت به من خوبتر می دانید) .

^ **کۆز** köz چشم – عضو بدن انسان و حیوان که با آن چیز ها را می بیند و

شکل و رنگ و حجم و فاصله آنرا در می یابد.

۸ کۆزله ماق közlamäq تخمین کردن، حدس زدن . مثال : او ز منفعتی نی کۆزله ماق (منفعت خود را در نظر گرفتن).

۸ کۆز – کۆز köz – köz قیلماق - بزرگمنشی، تعریف نمودن، نمایش دادن، به همه نشان دادن .

کۆز آغریق közäghriq چشم درد، درد چشم، کسی که چشم درد باشد .

کۆز قیپماق közqipmäq چشمک زدن، قسمی برهم زدن چشم به قصد ایما و اشاره . اشاره کردن با گوشه چشم، نوعی غنج و دلال کردن

معشوق برای عاشق:

چشمکی مزنه و دلی مبره

چشمک دیگرش کمک مکنه

(شاعر خراسانی)

کۆزلیک közlik عینک چشم .

کۆزگو közgu آینه، مرآت، آبگینه :

آینه عزیز شد بر ما

چون نور گرفت و روشنائی

ناصر خسرو

کۆز مونچاق közmunchäq چشم موره .

کۆز یاش közyäsh قطره، اشک، سرشک.

کۆز یومماق közyummäq چشم پوشیدن، اغماض کردن .

کۆسه kösa { فا. } مردی که فقط زرخش موی داشته باشد و گونه هایش بیمو باشد، کوسج هم می گویند.

کۆک kök کبود – نیلی رنگ، آبی سیر یا بنفش پر رنگ . مثال : کۆک

کۆز (چشم آبی رنگ)، آسمان . مثال : کۆکده قوشلر اوچیب یورییدی (در آسمان پرندە گان در پروازند) .

کۆک kök آسمان.

کۆک kök ساز.

کۆک kök دوختن.

کۆک kök سبزه .

منبع : « محاکمته اللغتین نوایی » .

کۆ کرماق kökarmäq نمو کردن، نیش زدن . مثال : کۆچتلر همه سی کۆ کردی (نهالان همه نمو کردند) .

کۆک تیکن köktikan خار سبز رنگی که شتر به خوردن آن علاقه زیاد دارد .

کۆکت kökat سبزیجات .

کۆکره ک kökrak سینه - استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد، در فارسی سینه هم گویند .

کۆکس köks سینه . مثال : قۆلینی کۆکسیگه قۆیبب تعظیم قیلماق (دستش را به سینه گذاشته، تعظیم کردن) .

کۆک سلطان köksultän آلو- قسمی میوه که مترجمین قدیم آن را به اجاص و اجاس ترجمه می کنند، لیکن آلو دارای اجناسی است و اجاس عرب ظاهراً قسمی از آن است، و اقسام آن آلو زرد، آلو سیاه، آلو قیصی، آلو بخارا، آلو کوهی، آلو سفید است.

برفتم برز تا بیارم کنستو

چو سیب و چو غوره چو امرود و آلو

علی قرط

کۆک قرغه kökqargha زاغ کبود (سیاه) .

کۆکلم köklam bahäri بهاری - منسوب به بهار که عبارت از موسم گل باشد. چنانکه گویند ابر بهاری، با کلمات ابر و باد و باران و جز اینها ترکیب شود و گاه هم معنی خوش و با طراوت و دل انگیز دهد :
باد بهاری به آبیگر برآمد
چون رخ من گشت آبیگر پر از چین
کۆک یوتل kökyutal سیاه سرفه، بیماری که با سرفه های تشنجی شدید همراه است .

کؤل köl کولاب، آبیگی، تالاب، استخر، کول نیز گفته شده .

کۆلم kölam حجم، مقیاس .

کۆلمک kölmak آبیکه بعد از خشک شدن آب در جوی باقی می ماند .
کۆلنکه kölanka سایه - سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ بر روی زمین یا چیز دیگر بیفتد .
کۆمماق kömmäq پنهان کردن، دفن نمودن .

کۆمیر kömir زغال - جسم سخت و سیاه رنگ که از سوزاندن چوب بدست آید .

کۆمیرچی kömirchi زغالی، زغال فروش .

کۆمیرماق kömirmäq جویدن . مثال : ایت سویکلرنی کۆمیردی:(سگ استخوان ها را خورد - سگ مالامال گشت) .

کۆنگیلچن köngilchan رحمدل، مهربان، کسیکه دل نرم و پر عاطفه داشته باشد.

کۆنگیلچنلیک köngilchanlik رحمدلی.

کۆنگیلسیز köngilsiz بد طینت ، نامهربان .

کۆنگیللی köngilli داوطلب . مثال : کۆنگیللی ایش (کاریکه به طبع دل و خواست انسان باشد) .

کونماق könmäq راضی شدن، قناعت کردن، قانع بودن.

کونیکماق könikmäq عادت کردن، تن در دادن، راضی شدن . مثال :
قبینچیلیککه کونیکماق (بمشکلات عادت گرفتن).

کونیکمه könikma مهارت.

کویلک köylak پیراهن – جامه نازک و کوتاه که مردان زیر لباس بر تن می کنند ، و نیز جامه نازک و بلند زنانه، پیراهان و پیرهننیز می گویند .

کویلکچن köylakchan پیراهن پوش، کسی که پیراهن در بر کرده باشد
کیپرک kiprik مژه – موی پلک چشم، مژگان جمع .

کیچره یماق kichraymäq از نگاه وزن خورد شود. مثال : گوده سی
کیچره بیب قالبیدی (اندامش خیلی کوچک معلوم می شود).

کیچکینتای kichkintäy بچه، طفل، کودک .

کیچیری kichiri غذای که با مخلوط ماش و برنج تیار شود ، اگر در آن
قوروت علاوه گردد، کیچیری قوروت گفته می شود .

کیچیک kichik از نگاه حجم و وزن آنقدر زیاد نباشد . مثال : کیچیک شه
(شهر کوچک)، کیچیک ملت (ملت خورد)، کوچک.

مثال : کیچیکلرگه شفقت قیلیش (اطفال را مورد تفقد قرار دادن) .

کیچیکلشماق kichiklashmäq خورد و کوچک شدن .

کیر kir ماده سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می آید، ماده چرب و تیره
رنگ که بواسطه دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا
می شود، شوخ و شوغ هم گفته شده .

کیردی – چیقدی kirdi – chiqdi تردد، رفت و آمد، آمد و شد . مثال :
شهرگه کیردی – چیقدی قنئیق نظارت قیلینه دی . (آمد و شد در شهر، زیر
نظارت جدی قرار می گیرد) .

کیرماق kirmäq داخل شدن . مثال : اویگه کیرماق (در خانه در آمدن)، ایشگه کیرماق (شامل کار شدن)، حزب گه کیرماق (عضویت حزب را پذیرفتن)، اوغلی بیگیرمه یاشگه کیردی (پسرش بیست ساله شد) .

کیریم kirim مبلغیگه از منابع مختلفه، در حساب کارخانه، شرکت و غیره داخل می شود.

^ **کیریش** kirish دیباچه، مقدمه .

^ **کیریشیملی** kirishimli خلیق ، لایق و سزاوار، خوشخو، خوگیر .

کیریشماق kirishmäq آمیزش، دوستی و مرادوه، همنیشینی .

کیسه kisa جیب – پارچه ای که اطراف آنرا دوخته و چیزی در آن بریزند.

کیسه بر kisabur جیب بر، دزدی که پول مردم را از جیب آنان بر باید.

کیشت kisht اصطلاحی که در پراندن مرغ و سایر پرنده گان استعمال می باشد.

کیشن kishan زولانه، بمعنی زولانه است و آن آهنی باشد که بر پای گنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند و به ترکی « بخاو » گویند ، همان زولانه که بر پای مجرمان نهند.

^ **کیشنله** ماق kishanlamäq در پای مجرم زولانه انداختن .

^ **کیشنلی** kishanli آنکه در پای خود زولانه دارد .

کیشنله ماق kishnamäq شیه کشیدن اسب .

کیشی kishi آدم، انسان، شخص . مثال : سیزنی بیر کیشی سو ره ب کپلگن ابدی (شما را کسی کار داشت) .

^ **کیشیلیک** kishilik بشریت، نسل آدم . مثال : کیشیلیک جمعیتی (جمعیتی

از مردم)، اوچ کیشیلیک اوتاق (اتاق سه نفری)، بپش یوز مینگ

کیشیلیک اردوگه ابگه مملکت (کشوریکه دارای اردوی پنج صد هزار

نفری باشد).

کیگیز kigiz پلاس – گلیم، فرشی که از پشم برنجهای مختلف می بافند و پرز ندارد، به معنی جامهٔ پشمی ضخیم که درویشان می پوشند نیز گفته شده، آنرا نمدهم گویند.

کیلو kilu { فر. } پیشوندی است در زبانهای اروپایی که تعیین می کند که واحدی هزار بار تکثیر شده: کیلوگرم.

کیلووات kiluwot { فر. } اصطلاح فیزیک، واحد قدرت، معادل هزار وات.

کیلوگرام kilugirām هزار گرام.

کیلومتر kilometr هزار متر.

کیم kim کیست، کدام آدم.

کیملیک kimlik معلومات در بارهٔ هویت شخص، تذکره، کارت هویت.

کیمسه kimsa آدم، شخص.

کیمسه سیز kimsasiz بیکیس. مثال: کیمسه سیز آدم (شخص تنها و بیکیس)، کیمسه سیز اوی (خانهٔ بی سرپرست، خالی).

کیمیا kimiyä { یو. } عملی است مشهور نزد اهل صنعت که به سبب امتزاج روح و نفس، اجساد ناقصه را به مرتبهٔ رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و طلا کنند، و چون این عمل خالی از حيله و مکرری نیست از این جهت به این نام خوانند، لغتی است بسیار معروف و مشهور، به اصطلاح اهل صنعت، علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه را به مرتبهٔ کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کند، علمی که آن را صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را به رتبهٔ کمال رسانند، معرب از یونانی خمیا به معنی اختلاط و امتزاج، یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بو، معرب از یونانی خمیا

کیمیا عبارت است از معرفت کیفیت تغییر صورت جوهری با جوهری دیگر و تبدیل مزاج آن به تطهیر و تحلیل و تعقید و مانند آن، و آن را اکسیر و صنعت نیز خوانند، دانش ساختن زر و سیم از بسایط «۱» دیگر :

گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان

گاهی ز حرص مال پس کیمیا شد

«۱» چیزهای مفرد بدون ترکیب، عناصر اربعه .

^ کیمیایوی kimiyäwi منسوب به کیمیا .

کیندیک kindik ناف – سوراخ و گودی کوچکی که روی شکم انسان است، وسط و میان چیزی، در فارسی ناخ هم گفته شده .

کینه kina { ف.ا. } دشمنی، عداوت، بغض و دشمنی که انسان در دل نگاهدارد

^ کینه چی kinachi کسی که حس کینه و عداوت را بدل نگه می دارد .

^ کینه لی kinali کسی که در دل کینه نگاهدارد.

کییایو kiyyäw داماد - مرد نو کدخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد و بعضی گویند این لفظ دعاست و مخفف دائم آباد است، شاه، مرد تازه زن گرفته، مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود یا شده باشد. مقابل عروس که زنی است که تازه جشن عروسی برپا کرده باشد :

ملک چون کشت گشت و تو باران

این جهان چون عروس و تو داماد

فرخی

داماد - شوهر دختر هر مرد یا زنی نسبت به آن مرد یا زن، و هر مردی که تازه زن گرفته و عروسی کرده .

کییک kiyyik آهو – حیوانی است از تیرهٔ نشخوار کننده گان، دارای دست و پای بلند و قلمهای باریک و چشمان زیبا، در دوییدن معروف است برای گوشتش او را شکار می کنند، آهوان جمع .

کیماق *kiymäq* پوشیدن، جامه بر تن کردن، نهفتن و پنهان کردن، چیزی را در پرده نگاه داشتن.

^ **کییم** *kiyim* جامه، هر چیز پوشیدنی .

^ **کییملیک** *kiyimlik* پارچه مناسب، تکه ای که مناسب البسه باشد.

کییم - کپچک *kiyim kechak* کالا های پوشیدنی.

کپچک *kepak* سبوس - نخاله هر چیز را گویند عموماً و نخاله و پوست گندم و جو آردکرده را خصوصاً، پوست گندم یعنی آنچه در غربال بعد از بیختن باقی ماند، پوست غله که هنگام بیختن بدرآید، و سبوسه نیز در این لغت است، بتازیش نخاله خوانند:

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست رفت

همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر

ناصر خسرو

کپت *ket* قسمت عقبی، پشت سر.

^ **کپتمه - کپت** *ket - ketma* دوامدار، متداوم، پشت به پشت، پس و پیش، با نوبت . مثال : ایگی کیشی کپتمه - کپت کیریپ کپلدی (دو نفر پس و پیش آمدند) .

کپتماق *ketmäq* ترک گفتن، رفتن . مثال : بو بپردن هیچ یاققه کپتمه یمن (از اینجا، هیچگاه ، به جای دیگر نمی روم) .

^ **کپچ** *kech* اول شب، سر شب که تازه هوا تاریک شده، شام، نا وقت . مثال : ایشدن کپچ کپلماق (از کار و وظیفه نا وقت آمدن) .

کپچکی *kechki* منسوب به شب، کار شبانه . مثال : کپچکی طعام (غذای شبانه) .

کپچقورون *kechqurun* پایانی روز و آغاز شب، شام .

۸ **کېچقورونگی** kechqurungi کاریکه از طرف شب انجام داده می شود

کېچماق kechmäq صرف نظر کردن، بخشیدن . مثال : گناهیدن کېچماق (از گناهش گذشتن)، جان دوستینگ جانیدن کېچسه هم ، مال دوستینگ مالیدن کېچمس

(اگر رفیق جانی ات، از جان خود بگذرد، لیکن رفیق مالی و مادی از پول خود نمی گذرد) « ضرب المثل » .

۸ **کېچیک** kechik خورد، جای خورد و تنگ دریا و کولاب که افراد و اشخاص از آن عبور کنند.

کېچه kecha شب - مدت فاصله از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق، لیل.

روزم از دردش چون نیم شب است

شیم از یادش چون شاو غرا

۸ **کېچه گی** kechagi شبانگاه، حادثه و وقایعی که از طرف شب رخ می دهد . کېچه گی حادثه (حادثه شب) .

۸ **کېچه سی** kechasi در شب، در تاریکی .

کېچیرماق kechirmäq عفو کردن، از گناهش صرف نظر نمودن .

۸ **کېچیریم** kechirim عفو، عذر، بخشیدن . مثال : قیلگن گناه ایشلری اوچون خدا دن کېچیریم سوره ماق (گناهی که مرتکب شده ، از خدا عذر خواستن) .

کېچیکماق kechikmäq دیر رسیدن، نا وقت رسیدن . مثال : مکتبگه کېچیکمه (به مکتب نا وقت نرو)، دیر رسیدن بهتر از نا رسیدن « ضرب المثل » .

کېچینمه kechinma خیالات، وضع روحی انسان .

کپره ک kerak ضرور، لازم. مثال : قلم و کاغذ کپره ک (قلم و کاغذ ضرورت است).

^ **کپره کسيز keraksiz** بیکاره، نقیض ضرور .

^ **کپره کلی kerakli** ضرور، لازمی . مثال : کپره کلی آدم (آدم مفید ، آدم خیر) .

^ **کپره گیچه keragicha** به قدر ضرورت . مثال : کپره گیچه پول آلدی (به قدر ضرورت پول گرفت) .

کپریشماق kerishmäq فائزه کشیدن، خمیازه، دهن دره، فائزه هم گفته شده **کپز kez** وقت معین، زمان . مثال : یاشلیک کپزلری (دوران طفلی و جوانی) .

کپزماق kezmäq سیر کردن، تماشا نمودن، سیاحت کردن . مثال : شهرنی کپزماق (در شهر گشت و گزار کردن) .

کپستماق kesatmäq مسخره کردن، استهزا نمودن .

^ **کپسه تیق kesatıq** کم جلوه دادن شخص، مسخره کردن، استهزا نمودن **کپسک kesak** کلوخ، پاره خشت، پاره از گل خشک شده .

کپسماق kesmäq بریدن . مثال : یپتی اولچب بیر کپس (هفت بار اندازه کن، یکبار ببر) « ضرب المثل »، تعیین کردن، (منسوب به نرخ) . مثال : قنچه قلین کپسدینگلر (چقدر تویانه و مهر تعیین کردید) .

^ **کپسکین keskin** قطعی . مثال : کپسکین جواب (جواب قاطع)، جدی، مهم، پر ارزش و با اهمیت .

^ **کپسکینلشماق keskinashmäq** شدت گرفتن، مرکب شدن، جدی گردیدن. مثال : سیاسی وضعیت کپسکینلشماقده (وضع سیاسی شکل جدی را به خود گرفته است) .

۸ کپسکینلیک kiskinlik حالت جدی .

۸ کپسگیر keskir تیز . مثال : کپسگیر پیچاق (کارد تیز و برنده) .

کپک kek کینه، حس عداوت و دشمنی .

۸ کپچی kekchi کینه بدل، کسی که کینه و عداوت را در سینه جا می دهد .

کپکسه keksa سالخورده، قدیمی، کهنه . مثال : کپکسه شهر (شهر قدیمی) .

بیک جای از این پیش لشکر ندید
نه از موبد سالخورده شنید
فردوسی

۸ کپکسه لیک keksalik حالت پیری، سالخوردگی .

۸ کپکسه یماق keksaymäq پیر شدن، دوران سالخوردگی .

کپگه یماق kekkaymäq بزرگمنشی کردن، مغرور شدن، به خود امتیاز
قایل شدن . مثال : کپگه یگنگه کپگه یگین، باشینگ کؤکگه یتگونچه
(در برابر غرور بیجای دیگران از غرور کار بگیر)
« ضرب المثل » .

کپکیدک kekirdak گلو - قسمت جلوی گردن، مجرای غذا و هوا در درون
گردن، حلق، لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می
دهد .

کپکیرماق kekirmäq آروغ زدن - باد صدا دار که از راه گلو بیرون آید،
آروق و آجل هم گفته شده .

کپلماق kelmäq آمدن، رسیدن . مثال : بهار کپلدی (بهار آمد)، غم کپتیب
شادلیک کپلدی (غم رفت، شادی رسید)، دوچ کپلماق (روبه رو شدن)،

زور کپلماق (غالب شدن)، تپنگ کپلماق (برابری کردن)، یقین کپلماق (نزدیک شدن)، شو قوی ۳۰ کیلو کپله دی (این گوسفند ۳۰ کیلو وزن دارد)، کپلینگ بو گون تاققه چپقه یلیک (بیایید امروز به کوه بالا می‌شویم) .

۸ کپلگوسی kelgusi آینده . مثال : کپلگوسی بیل (سال آینده) .

۸ کپلگیندی kelgindi مهاجر، اجنبی، هجرت کننده، کسی که از وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند .

۸ کپله جک kelajak استقبال، آینده . مثال : کپله جک نسل

(نسل آینده) .

۸ کپله سی kelasi آینده . مثال : کپله سی هفته (هفته آینده) .

کپلشتماق kelishtirmäq از عهده اش بر آمدن، به جایش گذاشتن .

کپلشماق keleshmäq موافقت کردن، جور آمدن، به توافق رسیدن .

۸ کپلشنگ kelishman خوش اندام، زیبا .

۸ کپلشماوچیلیک kelishmäwchilik ضدیت، ضد، مخالف .

۸ کپلشوو kelishuw شرطنامه، قرارداد .

کپلین kelin عروس، دختری که نو ازدواج کرده باشد .

کپلین چلر kelinchallar کپلینچلله دی - مراسم پایوازی، مراسمی که بعد از عروسی، از طرف فامیل عروس و داماد و سایر خویشاوندان و دوستان، به افتخار عروس و داماد صورت می‌گیرد .

۸ کپلینلی kelinli عروس دار، خشو و خسر که صاحب عروس شده باشند .

کپلین سلام saläm kelin مراسمی که بعد از عروسی با افتخار عروس صورت می‌گردد. در این گردهمایی عروس به شکل خاص با خم کردن سر، مراسم ویژه ای ادای سلام به پدر، مادر و سایر خویشاوندان را انجام می‌دهد .

کپمتیک kemtik کمبودی، نواقص .

- کېمشیک kemshik طفلى که یک و یا دو دنداننش افتیده باشد .
- کېمه kema کشتى، یکى از وسایل نقلیه که روی آب حرکت می کند.
- کېمیرماق kemirmäq خاریدن . مثال : قلبینی رشک اوتى کېمیردى
(قلبش را آتش رشک و حسد خارید).
- کېمیرووچیلر kemiruchilar خرگوش، موش، کله موش از جمله حیواناتى
اند که عادت خاریدن دارند.
- کېنجه kenja فرزند آخرى، فرزند پس کرکى .
- کېنگ keng وسیع . مثال : کېنگ دنیا (دنیای وسیع و بی انتها).
- ۸ کېنگلیک kenglik وسعت، فراخ .
- ۸ کېنگه یماق kengaymäq وسعت یافتن، وسیع شدن .
- کېنگاش kengäsh کېنگش – صلاح، سازش کردن، آشتى کردن، خیر و
نیکی، ضد فساد.
- ۸ کېنگشلى kenggashli کاریکه با مشوره صورت گرفته باشد .
- ۸ کېنگشماق kengashmäq مصلحت کرد ، مشوره نمودن، با مشوره
حل و فصل کردن. کېنگه شیب شو فکرگه کېلدىک (به اتفاق آرا به این نتیجه
رسیدیم).

گ

گ gäf حرف بیست و هفتم از الفبای تورکی اوزبیککی که « گاف » تلفظ می شود، این حرف در لغات عربی نیست و در حساب ابجد بجای کاف (۲۰) بشمار می آید .

گاراژ gärazh { فر . } جای اتومبیل و موتر، محلی که اتومبیلها و موتر ها را در آنجا می گذارند .

گارد gärd { فر . } پاسبانی، نگهبانی، پاسدار، نگهبان، عده ای از افراد نظامی که مأمور محافظت و نگهبانی محلی باشد .

گارسون gärsun { فر . } پسر، جوان، شاگرد، پیشخدمت مهمانخانه، پادو

گاز gäz { فر . } بخار، ماده ای که از ماده دیگر در حالت تبخیر جدا شود و در هوا پراکنده گردد و دارای شکل و فرم مخصوص نباشد .

^ **گازلشتیرماق** gäzlashtimäq با گاز تأمین نمودن .

^ **گازلی** gäzli گازی . مثال : گازی سوو (آب گاز دار) .

گپ gap حرف، سخن، کلمه .

^ **گپدان** gapdän استاد گپ، به موقع گپ زدن .

^ **گپلشماق** gaplashmäq نطق کردن، بیانیه دادن، کسی که قابلیت گپ زدن را داشته باشد.

^ **گپیرماق** gapirmäq گپ زدن . مثال : مجلسده کیملر گپیردی؟

(درگردهمایی کدام اشخاص بیانیه دادند ؟) .

^ **کم گپ** kamgap کسی که کم حرف بزند .

^ **سپر گپ** sergap کسی که زیاد گپ می زند .

گچ gach { فا . } جسمی است جامد و سفید شبیه خاکستر که از حرارت دادن سنگ گچ « ۱۲۰ تا ۱۴۰ درجه » در کوره بدست می آید، غالباً برای سفید کردن اتاقها و قالب گیری و مجسمه سازی بکار می رود.

گچکار gachkär استاد کار گچ، کسی که از گچ نقش و نگار می سازد

گچکاریک gachkärlik نقش و نگار درست کردن با گچ در روی دیوار یا سقف خانه .

گچله ماق gachlamäq گچکاری کردن، توسط گچ سفید ساختن .

گدا gadä { فا . } نادار و بینوا و کسی که وجه معاش خود را برایگان از دیگران طلب کند

گدالیک gadälik گدایی .

گدای gadäy گدا .

گرام giräm { فر . } واحد وزن در فرانسه، پنج گرام تقریباً برابر یک مثقال است .

گرد gard { فا . } خاک نرم، خاک نرم که به هوا برود، غبار .

گرد gird هر چیزی که بشکل دایره یا گلوله باشد، و نیز به معنی دور و بر و اطراف چیزی.

گرداب gardäb { فا . } جایی در دریا که آب دور خود می چرخد و فرو می رود، گردابه و آبگرد هم گفته شده .

گردن gardan { فا . } قسمتی از بدن بین سر و تنه .

گرز gurz سلاح جنگی قدیمی که سرش مدور باشد.

گرفتار giriftär بولماق - اسیر، در بند شدن، دستگیر شده .

گرنگ garang کسی که قدرت شنوایش ضعیف باشد .

گرو giraw { فا . } شرط و رهن، چیزی که نزد کسی بگذارند و در حدود

ارزش آن پول قرض کننده گروگان هم می گویند.
گروه **guruh** { فا . } جماعت، جمعی از مردم، دسته ای از حیوانات، گره و گروهه نیز گفته شده .

۸ گروهباز **guruhbāz** کسی که گروه باز باشد .

۸ گروهبازلیک **guruhbāzlik** گروه بازی .

گز **gaz** { فا . } مقیاس طول، معادل ۱۶ گره، بعربی ذرع می گویند .

۸ گزله ماق **gazlamāq** گز کردن، طول و اندازه گرفتن به درازی.

۸ گزلمه **gazlama** متاع، تکه، پارچه، رخت .

گزک **gazak** زخمی که التهاب کند و میکروب بگیرد .

گزکله ماق **gazaklamāq** گزک گرفتن، چرک و کثافات گرفتن زخم .

گزه **gaza** قله - بلندی و ارتفاع کوه .

گشتک **gashtak** ضیافت و مهمانی که بین دوستان صورت می گیرد .

گل **gal** نوبت، تر تیب .

گلی خانه **gallikhāna** قصبه ایست که در کمانگر اولوسوالی قورغان اندخوی موقعیت دارد. از این قشلاق مرد رنج دیده ای به نام گلی برخاسته است که اینک آنرا به معرفی می گیریم :

زنده گینامه مرحوم سید عمر (گلی)



مرحوم سید عمر (گلی)

(مریضیکه قدرت راه رفتن نداشته، ۲۳ سال تمام به سینه می خوابد و

با آنهم با انگلستان هنر مندش کله پوش « کلاه وطنی » می دوزد و امرار حیات می کند) .

او بیش از پیش رنج می برد که نتوانسته است تفنگ به دست گرفته، دو سال دورهٔ عسکری را بگذراند و به وطن خود خدمت کند .

چهل و هشت سال قبل در خانوادهٔ دهاتی واقع جوی کمانگر شهر قورغان اندخوی، طفلی به دنیا آمد، که نام او را سید عمر گذاشتند. سید عمر که بین اقاربش به « گلی » مشهور است، هنوز چهار بهار زنده گی را ندیده بود، پدرش، او را با مادر و برادرش گذاشت و از دنیا در گذشت .

گلی، تا ۱۴ سالگی مزدور بود، چوپانی کرد و بالاخر، به شغل دهقانی پرداخت. او اگر چه خرد می نمود، ولی از عهدهٔ وظیفه اش خوب بدر می شد. دهقانان و اهل ده همه ازین بچهٔ زحمتکش، اظهار خوشی می کردند .

گلی هشت سال تمام دهقان بود . دریکی از روز های تموز با جسم مملو از عرق، در جای نمناک « زیر پل » خوابید وقتی از خواب بیدار شد، در تمام وجودش درد و کسالت احساس کرد و بزودی بخانه برگشت و به بستر مریضی افتاد. اکنون از آن زمان ۲۳ سال می گذرد .

گلی ده سال مطلب خود را با مشکلات زیاد و لکننت زبان به مخاطب خود می فهماند . او دایم به سینه خوابیده، چشمانش همواره به طرف بالاست . به پهلو و تخته به پشت نمی تواند بخوابد. وقتی ضرورتی به او پیش آمد، به سینه راه می رود .

گلی با این وضع رقت بار هنوز کلاه وطنی می دوزد و از بام تا شام در پیشروی دروازهٔ خانه، که راه عبور و مرور مردم است، خوابیده، و کلاهایی را که با انگلستان سحرآمیزیش خامک دوزی کرده به عابرین عرضه می دارد و بدین ترتیب امرار حیات می کند.

گلی، مرد متدین است؛ نماز پنجگانه را همواره با تیمم ادا نموده و از خدا ی خود سپاسگزار است . یگانه رنج او از زنده گی، قرار گفتهٔ خودش

اینست :

« نتوانسته است تفنگ به دست بگیرد و دورهٔ مکلفیت را بگذراند و به وطن خود خدمت کند » .

او جهت اعادهٔ صحتش، انگور باغی که داشت، فروخت و به تداوی خود پرداخت ولی به نتیجهٔ بی نرسید و عجیبتر اینکه مرض او تا کنون تشخیص نشده است . گلی بمن گفت : در صورت نشر داستانش در روز نامه، سلام خود را به تمام وطندارانش که از فیض صحت بهره مندند، می رساند .

نوت : قریه ای که گلی در آن زنده گی می کر د، فعلاً بنام او « گلی » مسمی شده است .

منبع : روز نامهٔ انیس، نوشتهٔ ایماق، شماره (۱۶۴) میزان سال ۱۳۴۷ خورشیدی، کابل .

گل gul شگوفهٔ باز شده، غنچه ای که شکفته شده .

دانش و خواسته است نرگس و گل

که به یکجای نشکفند بهم

شهید بلخی

۸ **گلله ماق gullamäq** گل کردن، گل برآوردن درخت، گل دادن برآوردن گل .

۸ **گلخانه gulkhäna** { فا . } محل مخصوصی که در خانه یا باغ درست می کنند برای نگهداری گلها در زمستان .

۸ **گلاب guläb** عرق گل، بخصوص عرقی که از یک قسم گل معروف به گل محمدی یا گل گلاب می گیرند .

۸ **گلچی gulchi** گل فروش، کسی که پیشه اش گلکاری و پرورش گل باشد .

۸ **گلدار guldär** کسیکه گل دارد، صاحب گل .

۸ **گلدان guldän** ظرف سفالی که در آن بوتهٔ گل را می کارند، و نیز

- ظرف کوچک فلزی یا چینی یا بلوری که در آن دسته گل می گذارند .
- ۸ گلزار gulzär گلستان، جایی که گل بسیار روییده باشد .
- ۸ گلی گulli گلدار، آراسته. مثال : گلی بخل (ماخل گلدار) .
- گلدسته guldasta { فا . } دسته گل، و نیز مناره بلند را می گویند که در معابد و مساجد بزرگ درست می کنند .
- گل قیچی gulqaychi قیچی مخصوصیکه در شکل دادن و بریدن گل بکار می رود
- گلخن gulkhan { فا . } آتشناه، تون، آتشناه حمام، گولخان و گلخان و گولخن و گولخ هم گفته شده .
- گلشن gulshan { فا . } گلزار، گلستان، باغی که گل فراوان دارد .
- ۸ گله لشماق galalashmäq جمع شدن، گروه گروه شدن .مثال : گله لشیب یورگن دیدی اینتر(سگان بی صاحب که در دشت ها و کوچه ها دسته دسته بگردند) .
- گلیار gulyär سرودی که در وصف یار گفته شود، یکی از سبک سرود های شفاهی .
- گمان gumän { فا . } ظن، حدس، خیال، فرض، گمانه هم گفته شده .
- ۸ گمانسیره ماق gumansiramäq گمان بردن، شک و شبهه نمودن.
- گمراه gumrah { فا . } کسی که راه را گم کرده، کسی که از راه راست منحرف شده باشد، گمره نیز می گویند .
- ۸ گمراهلیک gumrahlik گمراهی، از راه راست برآمدن.
- گم gum بو لماق – گم شدن، ناپدید شدن، چیزی که از نظر انسان دور و نا پیدا باشد.
- گناه gunäh { فا . } کار بد، عمل زشت، معصیت، گناه نیز می گویند .

۸ گناهکار gunähkär کسی که گناه کرده، کسی که کار زشت از او سر زده باشد، گنهکار هم می گویند .

۸ گناهسبز gunähsiz بیگناه، کسی که مرتکب گناه، نشده باشد .

۸ بیگناه begunäh کسی که گناه نکرده باشد .

گنبد gunbaz { فا . } گنبد – سقف یا ساختمان بیضی شکل که غالباً با آجر سنگ بر فراز معابد و مساجد و آرامگاهها می سازند، جنبد و شنب هم گفته شده. گنبد کبود، گنبد لاجوردی : کنایه از آسمان.

گنج ganj { فا . } خزینۀ سیم و زر، پولهای طلا و نقره و اشیاء گرانبها که در جایی پنهان کنند .

گنجینه ganjina { فا . } گنج، خزانه، جای نگاهداشتن چیز های گرانبها.

گنگ gung { فا . } بی زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند .

گنگیماق gangimäq سراسیمه شدن .

گواه guwäh { فا . } شاهد، کسی که واقعه و حادثه را بچشم خود دیده باشد، گوا .

۸ گواهلک guwählik شهادت .

۸ گواهینامه guwähinäma سند رسمی، تصدیقنامه، شهادتنامه.

گوپ gup صدای « گوپ » .

۸ گوپیلله ماق gupullamäq صدای « گوپ » کشیدن .

گوجوم gawjum ازدحام.

گوجوم gujum قیره غاچ - درخت شنگ، درخت بی ثمری که شاخه های زیاد داشته در حالت کمآبی می تواند نمو کند.

گوده gawda جثه، تنه، قد .

- ۸ گوده لنماق gawdalanmäq نمایان شدن، معلوم گردیدن.
- ۸ گوده لی gawdali شخصی که جثه اش بزرگ باشد .
- گور gur { فا . } جایی که مرده را دفن کنند .
- گورس gurs صدای « گورس » .
- ۸ گورسیلله ماق gursillamäq صدای « گورس » کشیدن .
- گورستان guristän { فا . } جایی که مرده گان را زیر خاک می کنند، سر زمینی که در آن گور بسیار باشد، قبرستان، ستودان و وادی خاموشان .
- گورکاو gurkäw { فا . } گورکن، کسی که پیشه اش کندن گور و به خاک سپردن مردگان است.
- گورکیره ماق gurkiramäq اوج گرفتن، نمو کردن، شگفتن .
- گورونگ guring صحبت گرم و صمیمانه .
- ۸ گورونگلشماق gurunglashmäq با همدیگر صحبت نمودن .
- گوشت gusht { فا . } جسم سرخ رنگی که در بدن انسان و حیوان در روی استخوانها و زیر پوست بدن قرار دارد .
- ۸ گوشتدار gushtdär چاق، انسان و حیوانیکه گوشت زیاد داشته باشد.
- ۸ گوشتسیز gushtsiz بی گوشت، غذای که بدون گوشت پخته شده باشد
- ۸ گوشتلی gushtli گوشتدار .
- گوشه gusha { فا . } کنج، کنار، زاویه، گوشانه هم گفته شده .
- ۸ گوشه گیر gushagir گوشه نشین، کسی که در خانه بنشیند و از مردم دوری کند.
- ۸ گوشه نشین gushanishin گوشه گیر .
- گوگرد gugird { فا . } در اوراق مانوی به پهلوی گوگرد . جسمی

است بسیط و جامد به رنگ زرد لیمویی، بی مزه و بی بو، وزن مخصوص آن ۹۹/۱ است و در ۵/۱۱۴ درجه ذوب می شود و در ۵/۴۴۰ درجه به جوش می آید. گوگرد در طبیعت بوفور به صورت سولفورها یا سولفاتها یا به صورت اصلی خویش در حوالی کوههای آتشفشانی یافت میشود.

جوهری است که آن را کبریت هم می گویند و آن چهار نوع می باشد سفید و زرد و سرخ و سیاه :

گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد

بی بود ز گوگرد زبانه زند آتش

گولدور guldur صدای که به صدای رعد و برق مانند باشد.

۸ گولدوراس gulduräs صدای قوی و متواتر « گولدوراس ».

۸ گولدوره ماق guldiramäq مانند رعد و برق صدا کشیدن .

گومبور gumbur صدای مهیب یا سهمناکی که در وقت انفجار بگوش می رسد .

۸ گومبورله ماق gumburlamäq مانند انفجار صدا کشیدن.

گوو guw صدایی که در وقت حریق و آتش سوزی بگوش می رسد.

۸ گوویلله ماق guwillamäq صدای « گوو » کشیدن .

گوهر gawhar { فا. } اصل، نژاد، و نیز سنگ گرانبها از قبیل مروارید، الماس، یاقوت، به عربی جوهر گویند .

گویا guyä { فا . } گوینده، سخنگو، گویایی : سخنگویی، و نیز گویا و گوییا به معنی پنداری و پنداریا نیز گفته شده .

گوزل gözal حسین، زیبا، خوشروی .مثال : گوزل اخلاق (اخلاق زیبا)

۸ گوزلشماق gözallasmäq زیبا شدن، کسی که حسنش روز تا روز

حسینتر و زیباتر گردد

۸ گۆ زللیک gözallik حسن، زیبایی .

گؤل göl ابله، نادان، احمق .

گۆنگ göng فضله، باقیمانده، باز مانده، بقیه چیز، فضلات جمع، در فارسی به معنی غایط و سرگین حیوانی هم گفته شده .

۸ گۆنگله ماق gönglamäq جهت تقویه اراضی، فضلات حیوانی را انداختن.

گیجینگ gijing اسب مست و شوخ .

۸ گیجینگله ماق gijinglamäq مستی کردن و شوخی نمودن .

گیچه gichcha پارازیت – حشو، زاید، طفیلی، اختلالی که در دریافت امواج رادیویی به وجود می آید، ول کردن کنایه از: میان سخن دیگران حرف زدن .

گیژ گیژله ماق gizhgizhlamäq تحریک کردن، تحریک نمودن عداوت و دشمنی ها .

گیلاس giläs { فا . } میوه ای است شبیه آلو بالو اما درشت تر و خوش طعمتر، درخت آن بلند و دارای برگهای دادانه دار و گلهای ریز و کوچ سفید

ل

ل - lām حرف بیست و هشتم از الفبای تورکی اوزبیککی که لام تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۳۰ » .

لابراتوار läbratwār { فر . } محل مخصوص آزمایشگاههای علمی، آزمایشگاه

لاجورد läjward { فا . } از سنگهای معدنی برنگ آسمانی یا آبی که ساییده شده آن در نقاشی بکار می رود، در طب قدیم نیز استعمال می شده، لاژورد هم گفته اند.

در بدخشان افغانستان بهترین لاجورد های جهان پیدا می شود و کان لاجورد آن شهرت جهانی دارد .

لاچین lächin عقاب .

لاش läsh { فا . } لاشه - جسد حیوان مرده، مردار، لش هم می گویند، به معنی پست و زبون نیز گفته شده، و نیز لاش به معنی غارت هم هست.

لاف läf { فا . } گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاد از حد، خود ستایی .

لاف زدن : خود ستایی کردن .

لافچی läfchi کسی که لاف می زند و خود ستایی می کند .

لال lälä { فا . } کسی که زبانش می گیرد و نمی تواند درست حرف بزند .

لاله lälä گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مرطوب و کوهها و کنار جویها می روی، شاخ و برگ و ثمر آن شبیه خشخاش اما کوچکتر از آنست، هم بیابانی و هم بستانی است و برچند قسم است، یک قسم آن دارای سه یا پنج گلبرگ و قسم دیگر گلهایش بیشتر از پنج برگ دارد، آن را شقایق یا شقایق النعمان هم می گویند، نوع بیابانی آن دارای گلهای سرخ و در

بیخ گلبرگیش داغ یا لکه سیاهی وجود دارد. آلاله هم گفته شده. لاله زار: جایی که گل لاله فراوان رویده باشد.

لاو **läw** ایتیب - شعله وری. مثال: لاو ایتیب یانیب کبتماق (شعله ور شدن).

۸ لاوولله ماق **läwillamaq** بیش از حد شعله ور شدن.

لاو پالی **läwbäli** کم اصل، فرو مایه. این لغت با کمی تفاوت در زبان انگلیسی نیز مورد استعمال است.

Lowborn پست زاد.

لاى **läy** {فا.} گلی که ته ظرف یا جوی یا حوض آب می نشیند، دردی شراب. لایقه له ماق: گل آلود ساختن.

لايحه **läyha** {عر.} طرح، مکتوب، مکتوب متضمن پیشنهاد که دولت برای تصویب به مجلس تقدیم کند، در اصطلاح قضائی، مدافعات متهم که بصورت کتبی باشد، مکتوبات تقدیمی وکلاء عدلیه به منظور دفاع از دعوی به محکمه جمع آن لوایح، تبدیل لوایح، تعاضی مکتوبات میان مدعی و مدعی علیه به وساطت محکمه.

لایقه **läyqa** گل آلود. مثال: لایقه سوو (آب گل آلود).

۸ لایقه له ماق **läyqalamäq** گل آلود ساختن.

لبی **labbay** {عر.} (در اصل لیبیک) بلی، بفرمایید، امر کنید.

لبیب **labib** خردمند، عاقل، الیا جمع.

لپار **lapar** آهنگ جوره یی، آهنگی که در مراسم خوشی به شکل دسته جمعی از طرف هنرمندان جوان سروده می شود.

۸ لپرچی **laparchi** هنرمندانی که به شکل دسته جمعی آهنگ می خوانند.

لپشنگ **lapashang** نا لایق و بی بند و بار.

لپنگله ماق lapanglamäq کسی که خود را آنطرف و این طرف، بالا و پایین می اندازد

لته latta تکه پارچه کهنه . مثال : لته چین (کسی که لته ها را از میان کوچه ها جمع می کند) .

لحد lahad { عر. } گور، شکاف گور طرف سر مرده، الحاد جمع.

لحظه lahza { عر. } یکبار، نگریستن با گوشه چشم، یک چشم بهم زدن، یکقدم.

لذت lazzat { عر. } خوشی، گوارایی، ادراک خوشی، لذات جمع.

لذتلی lazzatli خوش طعم، با مزه .

لذتسبز lazzatsiz بی مزه .

لذیذ laziz { عر. } خوشمزه، گوارا، لذاز « به کسر لام » جمع.

لش lash لاش، لاشه، و نیز به معنی تنبل، بیکاره، سست و بیحال.

لقه laqqa ماهی بیخار.

لقیلتماق laqillatmäq از نیرنگ و حيله کار گرفتن .

لقیلله ماق laqillamäq با حرف های بی معنی وقت خود را سپری کردن

لکوندور lukundur اصطلاح ایست بین مردمان افغانستان، چاق و تنبل معنی می دهد.

له لیماق lalaymäq سستی کردن.

لنج lanj مجمل، بیتاب شدن، سست شدن، پلو بیکه بمدت زیاد در زیر دیگ باقیمانده، آبش خشک شده باشد.

لنجلیک lanjlik حالت رنج .

لنج lunj لب، لپ، لفج، دو طرف دهان از بیرون .

لنداوور landäwur لپشنگ – کسی که توان کاری را نداشته باشد .

لنگ lang آچیق - کاملاً باز، نقیض بسته.

لنگر langar { فا . } آهن و زنجیر بسیار سنگین که کشتی را با آن از حرکت باز می دارند، و نیز آلتی است که از ساعتهای دیواری آویزان می کنند و با تکان خوردن آن چرخهای ساعت به حرکت در می آید.

لنگر- جائی را گویند که در آنجا همه روزه طعام به مردم دهند.

جا بیکه آنجا طعام به فقراء دهند. خانقاه . محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان . جائی که هر روز از آنجا به مردم طعام برسد ، از این است که خانقاه را نیز لنگر گویند ، چنانکه لنگر شیخ جام و لنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد.

مو آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد گیتی
چو شو آید به خشتان وانهم سر
لؤپی löppi چاق و چله .

لؤقیلهmaq لؤqillamäq درد متداوم، زخمی که دارای درد باشد .

لؤکیلهmaq لؤkillamäq « لوک لوک » راه رفتن .

لؤلی löli جوگی، جت، جگره .

لؤلیلیک lölilik جوگیگری کردن .

لؤنده lönda واضح، مختصر، کوتاه .

لیاقت liyäqat { عر . } در خور بودن، شایستگی، سزاواری .

لایاقتسیز liyaqatsiz بی لیاقت، نالایق .

لایاقتلی liyäqatli کسی که لیاقت خوب و ارزنده دارد .

لیپ lip عاجل، به تیزی . مثال : تولکی لپ ایتیب اینیگه کیریپ کبتدی
(روباه به زودی در خانه اش درآمد).

لیپیلله ماق lipillamäq تیز تیز حرکت کردن . مثال : لیپیلله ب ایچکریگه
کیریپ کبتماق (به زودی به خانه در آمدن) .

لیچه laycha سگ کوچک، کسی که بیصبرانه عقب کسی بگردد.

لیدر ledar { انگل . } پیشوا، سر دسته، رییس حزب .

لیقیلله ماق liqillamäq شور خوردن، تحرک.

لیق liq توله - مملو ، پر .

لیکیلله ماق likillamäq لرزیدن، متحرک .

لیما - لیم limä – lim لبالب، گیللاس پر از آب .

م

م - mim حرف بیست و نهم از الفبای تورکی اوزبیککی که « میم » تلفظ می شود، به حساب اجد « ۴۰ ».

مات mät { فا. } سرگردان، حیران، مبهوت، و در اصطلاح بازی شترنج شاه را می گویند هنگامی که راه گریز نداشته باشد .

۸ مات بؤلماق mät bölmäq بازی شترنج را باختن، مغلوب شدن .

۸ مات قیلماق mät qilmäq بازی شترنج را بردن، غالب شدن .

ماس mäś مانند، مناسب، برابر، لایق. مثال : بو کویک اونگه ماس کپلدی (این پیراهن به او برابر است) .

۸ ماسلشماق mäslashmäq آماده گی، موافقت کردن. مثال : ینگى محیطگه ماسلشماق (به محیط نو عادت گرفتن) .

۸ ماسله ماق mäslamäq برابر کردن . مثال : شعرنى کویگه ماسله ماق (شعر را به آهنگ برابر کردن) .

ماسک mäsk { فر. } روبند، نقاب، آنچه صورت خود را با آن بپوشانند.

ماش mäsh { فا. } غله سبز رنگ و مدور طولانی و کوچک، دانه ای است خرد و مدور که آن را در پلاو پخته خورند.

به خوشه دراز بهر بیرون شدن

چنان جمله شد ماش و منگ و نخود

ناصر خسرو

ماکسیموم mäksimum { لا. } بالا ترین اندازه، حد اکثر .

ماکپت mäket { فر. } مجسم کردن، جسمیت دادن، به صورت جسم در آوردن، مصور کردن، صورت دادن در ذهن به امری خیالی یا غایب و دور.

مال määl { عر. } دارایی ، آنچه در ملک شخص باشد، اموال جمع، حیوانات

اهلی و خانگی را نیز مال گویند.

۸ مالدار mäldär کسی که رمه و حیوانات اهلی داشته باشد .

۸ مالداریک mäldärlik مالداری .

مال باقر mälbäqar کسی که حیوانات اهلی را جهت چریدن به دشت و صحرا می برد، آنرا پاده بان و یا پاده وان هم گویند .

مالکول mälekul { لا. } اصطلاح شیمی، مول، جرم مولکولی یک ماده که برحسب گرام بیان شود، مثلاً ۱۸ گرام برای آب .

ماله mäla { فا. } افزاری که بنا با آن گل یا گچ می مالد، و نیز تخته بلندی که کشاورزان و دهاقین با آن زمینهای شیار شده را هموار می کنند و آلتی که با آن پارچه را آهار می زنند، مالچ هم گفته شده .

مامه تلاق mämatäläq قسمتی از بدن که با ضرب چوب کبود شده باشد
مامه قلدیراق mämaqaldiräq رعد و برق .

مامیق mämiq پنبه سفید ندافی شده - گیاهی علفی و یک ساله که از غوزه آن ریسمان و پارچه درست کنند.

ماوی mäwi رنگ آسمانی، کبود .

۸ مایله mäylamäq روغن مالی کردن، روغن زدن، روغن دادن .

۸ مایلی mäyli با روغن، آنچه که روغن دارد .

مایه گی mäyagi تخمیکه برای تخم دادن ماکیان در مرغانچه گذاشته می شود، ماست مایه گی که جهت تخمیر در بین شیر جوش داده شده می اندازند .

مباحثه mübahasa { عر. } بحث و مناظره کردن .

مبادا mabädä (فعل دعایی و نفرینی) مباد، نبادا، خدا کند که نبود، نباید. استعمال این لفظ در صورتی معقول است که نبودن آن امر هم

متوقع باشد اما در صورت تیقن وقوع بیجا است:

برو آفرین کرد کاوس شاه

که بی تو مبادا کلاه و سپاه

فردوسی

مبادلہ mubādila { عر . } معاوضه، مقابضه، قبض، تاخت زدن، پایپای، تهاتر، سودا، مغایره، غیار، تاخت، بدل کردن چیزی به دیگری، چیزی را با چیز دیگری بدل کردن، شیئی را بجای چیز دیگری گرفتن معاوضه . ج، مبادلات، تبدیل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر .

مبارز mubāriz { عر . } جنگاور، آنکه برای جنگ با کسی به میدان آید

مبارزه mubāriza { عر . } جنگ کردن، نبرد کردن با یکدیگر .

مبارک mubārak { عر . } با برکت، برکت یافته، خجسته، فرخنده .

مبارکباد mubārak bād { عر . + فا . } تیریک گفتن، تهنیت گفتن .

مبالغه mubālagha { عر . } در امری غلو کردن، در کاری کوشیدن .

مبتدی mubtadi { عر . } آغاز کننده ، تازه کار، نو آموز .

مبتذل mubtazal { عر . } چیزی که همه کس آنرا دیده باشد، پیش پا افتاده، خوار و نا پسند .

مبتکر mubtakir { عر . } کسی که چیز تازه ای بوجود بیاورد .

مبتلا mubtalā { عر . } در بلا و محنت افتاده، گرفتار .

مبلغ mablagh { عر . } حد رسیدن، اندازه و مقداری از پول، مبالغ جمع

مبلغ muballigh { عر . } تبلیغ کننده، رساننده .

مبهم mubham { عر . } پوشیده، پیچیده، نا معلوم .

متأثر mutaassir { عر . } اثر پذیر، اندوهگین .

متأسف mutaassif { عر . } { اندوهگین، کسیکه دریغ و افسوس می خورد
متاع matä { عر . } { کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند،
سوای زر و سیم، امتعه جمع .

متانت matänat { عر . } { محکم بودن، نیرومندی، وقار و سنگینی .

متحد muttahid { عر . } { بهم پیوسته، کسی یا چیزی که با دیگری پیوسته
و یکی شده باشد.

متخصص mutakhasis { عر . } { کسی که در کاری بخصوص مهارت و
بصیرت دارد .

متخصصلیک mutakhasislik تخصص.

متخلف mutakhallif { عر . } { خلاف کننده، لغزشکار .

متر metr { فر . } { مقیاس طول مطابق یک صد سانتی متر.

مترادف mutarädif { عر . } { ردیف هم ، چیزیکه ردیف چیز دیگر واقع
شود.

متشبهت mutashabbis { عر . } { تشبیه کننده، کسی که چنگ در چیزی
بزند و به آن درآویزد.

متصدی mutasaddi { عر . } { کسی که مباشر کار و شغلی است .

متصل muttasil { عر . } { بهم چسبیده، به هم پیوسته .

متصوف mutasawuf { عر . } { کسی که اظهار تصوف و درویشی
کند. متصوفه : اهل تصوف، صوفیه .

متعال mutaäl { عر . } { بلند شونده، بسیار بلند، یکی از صفات باریتعالی

متعصب mutassib { عر . } { کسی که در کاری حمیت و تعصب بخرج
بدهد .

متعلم muta'llim { عر . } { کسی که علم و هنری از دیگری فرا گیرد .

- متفکر** mutafakkir { عر . } فکر کننده، کسی که در امری فکر می کند
- متکبر** mutakabbir { عر . } خود خواه، خود بین، آنکه بزرگی بخود ببندد.
- متکلم** mutakallim { عر . } تکلم کننده، سخنگو.
- متکی** muttaki { عر . } تکیه داده، تکیه کننده، کسی که بدیگری تکیه و اعتماد کند .
- متل** matal { عر . } قصه های کوچک خوش آینده و حکایت‌های خرافی، داستانهای غیر واقعی که بیشتر قهرمان های آن جانوران ، دیوان و پریان هستند و برای سرگرمی و خوش آیند کودکان گفته و یا نوشته شود :
- تمدن** mutamaddin { عر . } شهر نشین، شهری ، دارای تمدن .
- تمتلق** mutamalliq { عر . } چاپلوس، خوش آمد گو .
- متن** matn { عر . } پشت، درون چیزی، زمین بلند، داخل صفحه کتاب، مقابل حاشیه، متون جمع .
- متناسب** mutanäsib { عر . } کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و شباعت داشته باشد .
- متنفذ** mutanaffiz { عر . } نفوذ کرده، با نفوذ، کسی که بر دیگران نفوذ و تسلط دارد .
- متوازن** mutäwazin { عر . } هموزن، همسنگ، چیزی که با چیز دیگر هموزن و برابر باشد .
- متین** matin { عر . } محکم، ثابت، استوار، پا برجا.
- مثال** misäl { عر . } مانند، شبیه، فرمان، حکم، امثله و مثل جمع .
- مثبت** musbat { عر . } ثابت کننده، برقرار دارنده، برقرار شده، استوار شده .
- مئقال** misqäl { عر . } آلت وزن چه کم چه زیاد، و نیز وزنی معادل ۲۴

نخود یک شانزدهم سیر، مثاقیل جمع .

مثل masal { عر . } مانند، نظیر، همتا، امثال جمع .

مثلاً masalan { عر . } به طور مثال، طور نمونه .

مثث musallas { عر . } سه گوشه، سه کرده شده، سه یک کرده شده، حرفی که سه نقطه یا سه حرکت داشته باشد، و یکی از اشکال هندسی که دارای سه ضلع و سه زاویه باشد .

مثمر musmir { عر . } میوه دهنده، درختی که میوه بدهد .

مثنا musannä { عر . } دو، دومی، دوتایی، دو دو، دوتا دوتا.

مثنوی masnawi { عر . } شعری که هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد و قافیهٔ مصراع دوم آن نظیر قافیه، مصراع اول باشد .

مثنوی

کتابی است منظوم و مثنوی سروده مولانا جلال الدین رومی . محتویات مثنوی حکایات مسلسل منظوم است که مولانا با بیان آنها نتایج دینی و عرفانی گرفته و حقایق معنوی را بزبان ساده و از راه تمثیل بیان می نماید و بسیاری از آیات قرآن و اخبار و احادیث را بسبک عرفان شرح می کند. کتاب مثنوی گو اینکه اولین مثنوی در تصوف نبود و پیش از او گویندگانی عارف مانند: سنائی و عطار در بسط عقاید صوفیانه مثنوی هایی سروده اند ولی مولانا در شعر تصوف پرچمی بلند و کاخی استوار افراشته و در رسائی مقصود و لطافت معنی و باریکی اندیشه گوی سبقت ربوده است . مثنوی در ۲۶ هزار بیت و در ۶ کتاب بیح [رمل] سروده شده . تاریخ آغاز آن بدرستی معلوم نیست اما در سال ۶۶۰ خورشیدی پایان یافته است. **مجقله** ماق majaqlamäq پچیق کردن .

محلی mahalli { عر . } منسوب به محل، جای . مثال : محلی وقت

(وقت محلی).

۸ **محلچیلیک mahallichilik** با در نظر داشت منافع محله کار کردن .
محله mahalla { عر . } جای فرود آمدن، قسمتی از شهر، کوی، برزن،
محلات جمع.

محمد mohammad { عر . } محمد « ص » آخرین پیغمبر دین مقدس
اسلام.

محمود کاشغری mahmud kashghari - حتما شما هم از چند ماه قبل
انتخاب سال ۲۰۰۸ به عنوان سال محمود کاشغری از سوی یونسکو را در
مطبوعات خوانده و یا شنیده اید .

یونسکو سال ۲۰۰۸ را – به پیشنهاد وزارت فرهنگ ترکیه - به نام محمود
کاشغری زبانشناس مشهور ترک (اصلا از ترکان اویغورستان- ترکستان
شرقی) نامگذاری کرده است. سال ۲۰۰۸ دقیقا مصادف با هزارمین سال
تولد این شخصیت مشهور تاریخی است که جزو یکی از پیشرو های
رشته زبان شناسی و دایره المعارف و لغت نامه نویسی است. وقتی به زمان
های بسیار دور و دانشمندان آن زمان فکر می کنیم اولین حسی که به ما دست
می دهد حس تعجب است. تعجب از این که چطور یک نفر در هزار سال قبل
، زمانی که هنوز کتابت به آن معنای کامل رایج نبوده و اغلب مردم دارای
سواد خواندن و نوشتن نبودند عمر خود را صرف اینگونه کار ها می کند و
ماحصل آن یکی از بزرگترین و قدیمی ترین دایرة المعارف ها و لغت نامه
های دنیا می شود .

محنت mehnat { عر . } زحمت، کاریکه به خاطر عملی کردن مقصد و
مرامی انجام می گیرد .

۸ **محنتکش menatkash** زحمتکش .

۸ **محنتسیز menatsiz** بدون زحمت .

۸ **محنتلی menatli** خواستار محنت و زحمت زیاد .

مدنی madani { عر . } منسوب به مدنیت و فرهنگ .

^ مدنیلشماق madanilashmäq { عر . } مدنیت کسب کردن، صاحب مدنیت و فرهنگ شدن .

مدنیت madaniyat شهر نشینی، انتساب به شهر و مدینه، مجازاً، تربیت، ادب، تمدن .

^ مدنیتسبز madaniyatsiz بی معرفت، بی فرهنگ .

^ مدنیتلی madaniyatli با مدنیت، با فرهنگ .

مراق maräq ذوق، اشتیاق، شوق .

^ مراقلی maräqli ذوق و شوق آور .

مرل maral آهو .

مره marra مرحله نهایی، نقطه آخری .

مریم گلی maryam guli گل مریم



مریم گلی : گیاهی برای تقویت حافظه ی شما

مریم گلی حافظه ی شما را از نابودی نجات می دهد. به خاطر اینکه می تواند از اکسایش مواد چرب در سیستم عصبی پیشگیری کرده و روند تخریب سلول های عصبی را به تعویق می اندازد. در نتیجه باعث بهبود و تقویت حافظه می شود. بر اساس نتایج بررسی های متعدد، مریم گلی برای مقابله با آلزایمر موثر است. بیماری آلزایمر در نتیجه ی کاه سطح یکی از انتقال دهنده های عصبی بروز می کند که مریم گلی این روند را کاهش میدهد.

به خاطر اینکه قادر است از ترشح آنزیم مسئول این تخریب جلوگیری کند.
مزنګ mazang فاحشه ، بد اخلاق.

مسابقه musäbaqa { عر . } بر یکدیگر پیشی گرفتن .

۸ مسابقه لشماق musäbaqalashmäq بین خود به مسابقه پرداختن.

مسافر musäfir { عر . } سفر کننده، رونده، رهرو .

۸ مسافریک musäfirlik مسافرت.

مستقل mustaqil { عر . } کسیکه آزادانه امور خود را اداره کند، آزاد و مختار.

۸ مستقلیك mustaqillik استقلال، آزادی .

مستملکه mustamlika { عر . } آنچه به تصرف کسی در آمده .

۸ مستملکه چی mustamlikachi کسی که مستملکه می کند .

۸ مستملکه چیلیك mustamlikachilik وضع سیاسی و اقتصادی که بالای کشور های استملاک شده حکمفرما می شود .

مسلك maslak { عر . } راه ، روش، طریقه، مسالك جمع .

۸ مسلكداش maslakdäsh هم مسلك .

مسلم muslim { عر . } مسلمان، کسی که متدین بدین اسلام باشد.

مسلمان musulmän { عر . } پیرو دین اسلام، کسی که دین اسلام دارد.

۸ مسلمانلیك musulmanlik مسلمانی .

۸ مسلمانچیلیك musulmanchilik قاعده و قانونیکه مخصوص دین اسلام باشد .

مسؤول mas'ul اسم مفعولی از مصدر سؤال، کسی که از وی سؤال کنند، سؤال شده، پرسیده شده، پرسش شده، پرسیده، سؤال کرده :

توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسؤول و هم سائل توئی هر گوهر الو
(ناصر خسرو)

۸ مسؤوللیک mas'ullik مسؤولیت .

مسؤولیت mas'uliyat وظیفه ای که بدوش کسی گذاشته می شود .

۸ مسؤولیتسیز mas'uliyatsiz بدون مسؤولیت .

۸ مسؤولیتلی mas'uliyatli با مسؤولیت .

مشاق mashshäq { عر . } مشق دهنده، تعلیم دهنده، تند نویس .

مشاق mashäq لاشک - خوشه های گندم و جو که بعد از درو و جمع
آوری حاصل در زمین باقی می ماند، مشق کننده .

۸ مشاقچی mashäqchi کسانیکه خوشه های باقی مانده گندم و جورا بعد
از درو و جمع آوری حاصلات، جمع آوری می کنند .

۸ مشته ی mushtday چیزی که حجمش به اندازه مشت باشد . مثال :
مشته ی تاش (سنگ مشت مانند)، خورد ، کوچک . مثال : مین مشته
یلیگیدن بو کوچه لرنی کیزی چققمن (من زمانیکه طفل خورد و کوچک
بودم، این کوچه را گشت و گذار نموده ام) .

۸ مشتلماق mushtlashmäq جنگ کردن ، با مشت کوبیدن .

۸ مشتله ماق mushtlamäq با مشت زدن . مثال : خمیرنی مشتله ماق

(خمیر را مشت مالی کردن) .

مشرَب mashrab - تخلص بابا رحیم مشرب شاعر دو زبانه .

مشقت mushaqqat { عر . } سختی، رنج، محنت، مشاق و مشقات جمع

۸ مشقتلی mushaqqatli با مشقت ، سخت .

مشکل mushkil { عر . } کار سخت و دشوار، پوشیده و درهم، مشکل و مشکلات جمع .

۸ مشکلتشماق mushkillashmäq مشکل شدن . مثال : وضعیت ینه ده مشکلتشدی (وضعیت باز هم مشکل شد) .

مشمشه mashmasha جنجال، ماجرا .

مصلحت maslahat { عر . } آنچه که باعث خیر و صلاح و نفع و آسایش انسان باشد ، مصالح جمع .

۸ مصلحتلشماق maslahatlashmäq با همدیگر مصلحت نمودن .

۸ مصلحتلی maslahatli کاریکه با مشوره و مصلحت صورت بگیرد .

مصیبت musibat { عر . } سختی و رنج، اندوه، مصایب و مصارب و مصیبات جمع .

مصیبتلی musibatli با تشویش و رنج و عذاب .

مضمون mazmun { عر . } در میان گرفته شده، آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطالب، مضامین جمع .

مضمونلی mazmunli مضموندار، با معنی .

مطبعه matbaa { عر . } جای چاپ کردن، چاپخانه، مطابع جمع.

۸ مطبعه چی matbaachi کارگر مطبعه .

۸ مطبعه چیلیک matbaachilik کسبی که مربوط امور طبع باشد.

۸ معامله لی muämalali خوش معامله .

عشق اول در دل معشوق پیدا می شود

تا نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود

۸ معقولله ماق ma'qullamäq اظهار رضایت، پذیرفتن، معقول دانستن

- ۸ نا معقول näma'qul عدم رضایت، معقول نداستن .
- ۸ نامعلوم näma'lum نا آشکار، نا دانسته، خلاف معلوم.
- معلومات ma'lumät { عر . } چیز های دانسته شده و علوم، خلاقی که معلومات مبدعات فطرتش از کمال قدرت او یک داستان است .
- ۸ معلوماتسبز ma'lumätsiz بدون معلومات .
- ۸ معلوماتنامه ma'lumätnäma معلوماتیکه از طرف یک اداره به اشخاص داده می شود، تصدیق نامه .
- ۸ معلوماتلی ma'lumätli با معلومات .
- معمار me'mär { عر . } عمارت کننده، کار شناس و استاد در کار های ساختمانی.
- ۸ معمارچیلیک me'märchilik کار های کار شناس در کار های معماری.
- ۸ معماریک me'märlik امور ساختمانی .
- معنا ma'nä { عر . } قصد کرده شده، مدلول کلام، معانی جمع .
- ۸ معنا دار ma'nadar با معنا.
- ۸ معنا داش ma'nadash مترادف، از نگاه معنا با هم شباهت داشته باشد.
- ۸ معنالی ma'nali معنا دار، پر معنا .
- معنوی ma'nawi { عر . } منسوب به معنی.
- معنویت ma'näwiyat { عر . } معنوی بودن .
- مغرور maghrur { عر . } کسی که بیاطل طمع ببندد، فریب خورده، فریفته
- ۸ مغرورلنماق maghrurlanmäq مغرور شدن .

مغز maghz { عر . } مادهٔ نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه می باشد، مادهٔ چربی که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هستهٔ میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد .

مغزآوه maghzäwa آبیکه در آن کالا شست و شو شده باشد

مقال maqäl { عر . } ضرب المثل - تَرپَند، جمله های شیرین، ابیات و حتی کلمات ترکیبی کوتاه و رایج میان مردم است که مبنی بر تجربه ها و داستان های تاریخی و افسانه ای، باور ها و قوانین طبیعی هستند و از آنها برای اثبات یا رد کردن چیزی یا حرفی، استفاده می شود .

مقام maqäm { عر . } موسیقی سبک کلاسیک، « شش مقام » یکی از انواع موسیقی کلاسیک اوزبیککی .

مقامچی maqämchi اجرا کنندهٔ آهنگ های کلاسیک .

مقبول maqbul { عر . } قبول شده، پذیرفته شده.

مقتماق maqtanmäq خود ستایی کردن .

مقمتچاق maqtanchäq بزرگ منشی، مغرور .

مقته maqtamäq تعریف کردن، ستایش نمودن .

مقتاو maqtäw نوشته و یا سخنی که با خود ستایی منوط و مربوط باشد

مقناتیس miqnätis { عر . } آن سنگ که آهن به خود کشد، سنگ آهن ربای، مأخوذ از یونانی، سنگ آهن ربا. به لغت یونانی، سنگ آهن ربا باشد...

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر

در زیر طبق مانده ز مغناتیس احجار

منوچهری

مقوا muqawwä { عر . } کاغذ سفت و ضخیم برای ساختن جلد کتاب یا

چیز دیگر .

۸ مقواله ماق muqawwālamāq مقوا کردن ، پوش کردن

مکافات mukāfāt { عر . } باهم مثل و مانند و برابر شدن، پاداش دادن، کيفر .

۸ مکافاتله ماق mukāfātlamāq پاداش دادن، مورد تقدیر قرار دادن .

مکتب maktab { عر } جای نوشتن، جای درس دادن، دبستان، مکاتب جمع .

۸ مکتبداش maktabdāsh هم مکتب .

ملاحظه mulāhaza { عر . } یکدیگر را بگوشه چشم نگرستن، نگاه کردن، مراقبت کردن

۸ ملاحظه لی mulāhazali کسی که با تدبیر کاری را انجام دهد .

ملازم mulāzim { عر . } کسی که با کس دیگر باشد، همراه، نوکر، و چیزی که همیشه پیوسته به چیز دیگر باشد .

ملازمت mulāzimat { عر . } بکسی یا چیزی پیوستن، همیشه در خدمت کسی بودن، پیوستگی دایم .

ملاقات mulāqāt { عر . } با کسی روبرو شدن، یکدیگر را دیدن .

ملال malāl { عر . } بستوه آمدن، بیزاری، دلتنگی و افسرده گی، رنج و اندوه .

۸ بپمالال bermalāl خاطر جمع، آزاد . مثال : بپمالال اولتیرینگلر (با خاطر جمع و آزاد بنشینید) .

ملامت malāmat { عر } سرزنش کردن، نکوهش، سرزنش .

ملايم mulāyim { عر . } موافق و مناسب طبع، سازگار .

۸ ملايملشماق mulāyimlashmāq ملايم شدن، با نزاکت .

ملت millat { عر . } { شریعت، کیش، آیین، گروه مردم، مردم یک کشور که تابع یک دولت باشند، ملل جمع .

۸ ملتچی millatchi کسی که از مفکورهٔ ملیگرایی طرفداری کند.

۸ ملتچیلیک millatchilik قومگرا .

۸ ملی milli { عر . } { منسوب به ملت و آنچه که در ید و اختیار ملت است و گاهی توسعاً در زبان فارسی دولتی را نیز به سبب وابستگی دولت به ملت، ملی گویند.

ملخ malakh { فا . } { حشره ای است بالدار، دو پای بلند اره مانند دارد، بخوبی می جهد و مسافتهای زیاد را می پرد، به مزارع مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد می کند .

ملک mulk { عر . } { آنچه در قبضه و تصرف انسان باشد، زمین یا چیز دیگر که مال شخص باشد، املاک جمع.

ملک malak { عر . } { فرشته، سروش، ملایک و ملایکه جمع .

ملکه malaka { عر . } { تجربه، مهارت .

۸ ملکه لی malakali با تجربه .

ملکه malika { عر . } { خانم پادشاه ، پادشاه زن .

ملّه malla زرد. مثال : مله ساچلیک (کسی که موی زرد دارد).

مله ی malay خدمتکار، نوکر .

ممتاز mumtāz { عر . } { بر گزیده و جدا شده، دارای برتری و مزیت .

ممسک mumsik { عر . } { امساک کننده، بخیل، خسیس .

ممکن mumkin { عر . } { جایز، روا، میسر، آسان، ضد محال .

۸ ناممکن nāmumkin ضد آسان .

مملکت mamlakat { عر . } عزت و قدرت پادشاه، و قلمرو پادشاهی او، کشور، ممالک جمع .

ممنوع mamnu { عر . } منع شده، باز داشته شده .

ممنون mamnun { عر . } نعمت داده شده، منت نهاده شده .

ممنونیت mamnuniyat خورسندی، حالت ممنون شدن .

مناجات munājāt { عر . } راز و نیاز کردن، راز دل خود را بکسی گفتن، راز گویی و عرض نیاز بدر گاه خدا.

مناره manāra { عر . } جای نور، گلدسته، ستون بلند و ساختمان برج مانند که در معابد و مساجد درست می کنند برای چراغ روشن کردن یا اذان گفتن، مناویر و منایر جمع .

مناسب munāsib { عر . } موافق، به همدیگر نزدیک . مثال : کپلین کیاوگه مناسب (عروس مناسب داماد) .

نامناسب nāmunāsib نا موافق، از همدیگر فرق داشته باشد .

مناسبت munāsibat { عر . } با هم نسبت داشتن، خویشی داشتن .

مناظره munāzara { عر . } در امری با هم بحث و گفتگو کردن .

مناظره لی munazarali مناظره طلب، مشکل .

منافق munāfiq { عر . } دو رو، کسیکه ظاهرش خلاف باطنش باشد .

منافقت munāfiqat { عر . } دو رویی کردن، نفاق ورزیدن .

منبر minbar { عر . } جای بلند که خطیب یا واعظ بر فراز آن بنشیند و سخنرانی کند، منابر جمع .

منبع manba { عر . } چشمه، جای جوشیدن و بیرون آمدن آب، اصل و منشأ، منابع جمع .

منت minnat { عر . } نیکویی و احسانی را که شخص درباره کسی کرده

بیاد او آوردن و برخ وی کشیدن و نیز به معنی احسان.

۸ **منتدار** minnatdär از کار کسی ممنون بودن و اظهار امتنان کردن .

۸ **منتدارچیلیک** minnatdärchilik اظهار ممنونیت .

۸ **منتسیز** minnatsiz بی منت .

۸ **منتلی** minnatli با منت .

منتظر muntazir { عر . } کسی که در انتظار کسی یا چیزی است، چشم
براه .

منتو mantu غذای لذیذ افغانی .

منجم munajjim { عر . } ستاره شناس ستاره شمر، کسی که علم نجوم می
داند.

مندرجه mundaraja فهرست.

منزل manzil { عر . } فرود آمده ، فرو فرستاده شده .

منسوب mansub { عر . } نسبت داده شده .

۸ **منسوبلیک** mansublik نسبتی .

منسوخ mansukh { عر . } نسخ شده، از بین برده شده، رد کرده شده .

منشأ mansha { عر . } جای پیدا شدن، محل نمو و پرورش .

منصب mansab { عر . } مقام، رتبه، شغل رسمی، مناصب جمع .

منسوب mansub { عر . } برپا کرده شده، بر قرار شده، به شغل و مقامی
گماشته شده .

منطق mantiq { عر . } سخن گفتن، گفتار، سخن، میزان سخن و استدلال،
و نام علمی است که با بکار بستن اصول و قواعد آن انسان از خطا در فکر
یا استدلال غلط محفوظ می ماند .

- ۸ منطقسيز mantiqsiz بی منطق .
- ۸ منطقسيزلیک mantiqsizlik بی منطقی .
- ۸ منطقی mantiqli دارای منطق، با منطق .
- ۸ منطقی mantiqi به اساس منطق .
- ۸ منطقاً mantiqan از نظر منطق ، از جهت منطق .
- منطقه mantaqa { عر . } « به کسر میم و فتح طا » کمر بند، میان بند، مناطق جمع.
- منظره manzara { عر . } جای نگریستن، چشم انداز، دور نما .
- ۸ منظره لی manzarali زیبا، مقنون کننده.
- منظور manzur { عر } در نظر گرفته شده، مورد نظر، دیده شده .
- منع man { عر . } باز داشتن، باز داشتن کسی از کاری یا چیزی .
- منفعت manfiat { عر . } فایده، سود، بهره، منافع جمع .
- ۸ منفعتپرست mafiaatparast کسی که منفعت خود را در نظر بگیرد.
- ۸ منفعتدار manfiatdär کسی که منفعت دارد.
- ۸ منفعتسيز manfaatsiz بدون منفعت .
- ۸ منفعتلی manfiatli با منفعت، منفعتدار .
- منفی manfi { عر . } دور شده، نیست شده، رانده شده .
- منقورت manqurt کسی که عرف و عادات ملی خود را فراموش کرده باشد، غلام .
- ۸ منقورتلیک manqurtlik غلامی.
- منکر munkir { عر . } انکار کننده، کسی که امری را اقرار نکند .

منکر munkar { عر . } کار زشت و نا پسند، نا مشروع، منکرات جمع، و نیز به معنی داهیه و مرد زیرک، و نام یکی از دو فرشته «نکیر و منکر» که می گویند در گور حاضر می شوند و از مرده سوالات می کنند.

منگلی manglay پیشانه .

منگو mangu ابدی، دایمی، طی تمام عمر، عمر باد .

منگولیک mangulik ابدیت، همیشگی .

منمن manman خود خواه، مغرور.

منمنلیک manmanlik خود خواهی ، متکبر .

مننجیت menanjit { یو . } ورم پرده های دماغ، مرضی که باعث تورم و چرک کردن پرده مغز می شود، علامات آن عبارتست از بروز تب، سر درد شدید، استفراغ .

منور munawwar { عر . } نورانی، روشن شده .

منه mana گوینده در وقت صحت از این کلمه بدینگونه استفاده می نماید. مثال : کتابینگ قنی ؟ - منه (کتابت کجاست ؟ - این است کتابم)، منه یو کیشی مپنیگ دوستیم بو له دی (این شخص دوست منست)، همچنان طور کنایه و تعجب استعمال می گردد . مثال : انه کوز و منه قاش (اینست چشم و اینست ابرو !)

منیار manyär { فار . } کورمیفک، باد کویه، تومن.

موازنت muwäzinat { عر . } موازنه، سنجیدگی میان دو چیز و آن دو را با هم برابر کردن، کشیدن و سنجیدن با دیگری، مقایسه، سنجش، تیک کردن : با یک نفر نویسنده که از سرکار مواجب دارد، مقابله و موازنه و خاطر جمع نموده خط گذاشته به مهر ناظر دهد، همسنگی، توازن، برابری با دیگری در وزن یا نیرو: کدام خدمت در موازنه آن کرامت آید، هیچ چیز در موازنه آن نیاید:

با آتشت موازنه وز خاکت ارتفاع
با اخترت مقابله با رایت اقتران
خواجوی کرمانی
موازنه muwäzina برابری .

موافق muwäfiq { عر . } هم‌رأی، هم آهنگ، سازگار، سازنده، مناسب
و متناسب بهم، جور، سازگاری کننده، همساز، عشیر، ملایم، ملایم مزاج،
درخور:
این موافق صورت و معنی که در چشم من است
از تو زیبا تر ندیدم روی و خوشتر خوی را
(سعدی).

۸ موافقشتمایق muwäfiqlashtirmäq هماهنگ کردن .

۸ موافقشماق muwäfiqlashmäq مطابقت کردن .

موج mawj { عر . } جنبش و چین خورده گی سطح آب که در اثر وزش
باد یا افتادن چیزی در آن پیدا می شود، در فاسی کوهه و آبخیز و خیز آب
هم گفته شده، امواج جمع .

۸ موجلنماق mawjlanmäq تلاطم، خروشیدن و بیکیدیگر خوردن امواج
دریا.

موجود mawjuz { عر . } بوجود آمده، هست شده، آفریده شده، لاف معدوم

۸ موجودلیک mawjudlik موجودیت .

موجودیت mawjudiyat موجودی .

موچل muchal تقویم دوازده حیوانی - این گاهشماری از موش شروع و به
خوک ختم می شود و یک دوره دوازده ساله را تشکیل می دهد. این دوازده
حیوان از این قرارند :

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چهار چو بگذری نهنگ آید و مار
وانگه به اسب و گوسفند است حساب
همدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار
موچه mucha اعضای بدن انسان .

مود mud { فر . } فیشن- هرگونه پوشش یا رفتار که در یک مدت زمانی
و یا مکانی متداول گردد را فشن می نامیم.
مؤدب muaddab { عر . } با ادب، با تربیه .
مودره ماق mudramäq خواب پینکی رفتن، کسی که پایش در تماس با
چیزی بیفتد .

۸ مودراق mudraq حالت نیمه خواب .

مودل mudal { فر . } مدل، الگو. نمونه، سرمشق، کتاب نقاشی که در
مدارس دانش آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند، هر چیز و هرکس
اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن
نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.

مورد mawrid { عر . } محل ورود، جای فرود آمدن .

۸ بپمورد bemawrid بیجا، نقیض مورد .

موز muz یخ، آبی که از شدت سردی بسته و سفت شده باشد .

۸ موزله ماق mulamäq یخ بستن .

موزلتماق muzlatmäq اسم فاعلی « موزله ماق » . مثال : سوو نی
موزلتماق (آب را در یخچال سرد ساختن).

۸ موزلتگیچ muzlatgich وسیله سرد کننده، یخچال .

موزیم muziyam { فر . } موزه - به مکان خاصی که در آن مجموعه ای
از آثار باستانی و صنعتی و اشیاء با ارزش را به معرض نمایش می گذارند،

گفته می‌شود. ۱۸ می مصادف با ۲۸ اردیبهشت روز جهانی موزیم است.
مؤسس muasssis { عر . } آنکه بنیاد چیزی را برپا می نهد و بنا می کند، اساسگذار.

مؤسسه muassasa { عر . } دانشگاه، دانشگاه، محل دانش، جای دانش، جای علم، اصطلاحاً مؤسسه ای که تعلیم درجات عالییه علوم و فنون و ادبیات و فلسفه و هنر کند. این کلمه بجای اونیورسیتیه بکار رفته است. دانشگاه شعبه هایی بنام دانشکده خواهد داشت و هر دانشکده جای تعلیم رشته ای از رشته های علمی یا فنی یا ادبی یا فلسفی و یا هنری خواهد بود.
موسم mawsum { عر . } وقت و زمان چیزی، هنگام رسیدن چیزی، وقت اجتماع مردم برای حج، مواسم جمع.

موسمی mawsumi فصلی . مثال : موسمی یاغینلر (بارش های موسمی).

موسیچه musicha ، موسیجه، نوعی فاخته، کوکو، صلصل، پرنده ای است شبیه به فاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچه خانه ها تخم می کند و بچه می آورد، مرغی است سفید برابر قمری، بعضی صعوه را موسیچه گویند، بعضی ابابیل را گویند، یکی از گونه های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را « موسی کوتقی » گویند.

موسیقی musiqi { فا . } موسیقی یا خنیا هنری است که از صدا ها تشکیل شده است.

عناصر معمول موسیقی نواک (که لحن و هارمونی را در بردارد)، ریتم و مفاهیم مربوط به آن، شامل ضرب، متر، و مفصل‌بندی (Articulation)، شدت (موسیقی)، و ویژگی‌های صوتی رنگ صدا (Timbre) و بافت می‌باشد.

موشتوم mushtum . مشت . [مْ] (ل) معروف است که گره کردن پنجه دست باشد.

موشوک mushuk گربه، پشک، حیوانیست کوچک و گوشتخوار و بسیار چالاک، چشمهایش در تاریکی می درخشد و مردمک آن در تاریکی گرد و در روشنایی روز شبیه به خط باریکی می شود، اگر سبیلهایش را قیچی کنند تا مدتی گیج و مضطرب می گردد.

موضع mawze { عر. } جا، جای نهادن چیزی، مواضع جمع .

موضوع mawzu { عر. } گزارده شده، نهاده شده، مطلبی که در باره آن بحث شود، مواضع و موضوعات جمع .

موغامبیر mughabir عیار، فریبگر، روباه صفت .

موغامبیرلیک mughämbirlik عیاری و چالاکگی.

موفق muwaffaq { عر. } توفیق یافته، کامروا، بهره مند.

موفقیت mawaffaqiyat { عر. } توفیق، کامیابی، کامروایی، کامرانی، دست یابی به آرزو یا انجام دادن کاری .

موفقیتسز muwaffaqiyatsiz نقیض کامرانی، ناکامی .

موفقیتسزلیک muwafaqiyatsizlik بدون موفقیت .

موفقیتلی muwaffqiyatli با موفقیت .

موقت muwaqqat { عر. } هنگام معین، وقت معین و محدود .

موقع muwqe { عر. } محل وقوع، جای واقع شدن، مواقع جمع .

مولا mawlä { عر. } مالک، سرور، مهتر، دوست، دوستدار، بنده، بنده آزاد شده، موالی جمع.

موم mum { فا. } ماده ای که زنبور عسل تولید می کند و از آن برای خود لانه می سازد، تفاله عسل که پس از تصفیه عسل باقی می ماند .

مومیای mumiya - مأخوذ از یونانی، به عربی مومیا و به فارسی مومیایی می گویند، ماده ای است سیاهرنگ شبیه قیر در بعضی غارها از

درز ها و شکافهای سنگ بیرون می آید، از ترکیب موم و ترابانتین و قیر نیز ساخته می شود، و نیز مومیایی جسد انسانیا حیوانی را می گویند که بطریق مخصوصی خشک کنند و نگاه دارند. مومیاگر: کسی که اجساد را مومیایی می کند .

مومیایی mumiya'i مومیا.

مونتاز muntāzh { فر. } (اصطلاح عکاسی و سینمایی) ترکیب عکس و فیلم و به وجود آوردن صحنه های مصنوعی و عکسهای غیرحقیقی، و آن در روزنامه ها و مجلات و سینما به کار می رود، به هم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن .

۸ مونتازچی muntāzhchi کسی که عمل مونتاز را انجام میدهد .

مونچاق munchāq سنگهای قیمتی، تکه های گرد دانه دار.

مونداق mundāq بونداق – چین، اینچنین .

مونغه یماق mughaymāq مایوس شدن .

مونکه یماق munkaymāq خمیدن کمر.

مونکیماق mukimāq بروی زمین بشکل خمیده نوشتن .

مونگ mung غم، حسرت، مایوسی .

۸ مونگلی mungli غمگین، مایوس.

مونوپول munupul { یو. } انحصار، امتیاز .

مونوگراف munugrāf { یو. } رساله ای که در پایان دوره تحصیلی می نویسند؛ تز.

مونولوگ munulug { فر. } بخشی از نمایش که هنرپیشه به تنهایی در صحنه ظاهر می شود و با خود حرف می زند. تک گویی .

موهوم mawhum { عر. } وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود .

مؤره له ماق möralamäq از بین غار و سوراخ در و دیوار نظاره کردن
مؤل möl زیاد، بیحساب .

مؤلتیره ماق möltiramäq مأیوسانه نگاه کردن .

مؤلجل möljal نیت، پلان، آماج، نشان .

مؤلجلله ماق möljallamäq به نشان گرفتن، تصور کردن، حدس زدن

مهابت mahäbat { عر. } شکوه، ترس، وهم، بزرگی .

مهابتلی mahäbatli با شکوه، با صلابت، با هیبت .

مهاجر muhäjir { عر. } هجرت کننده، کسی که از وطن خود به شهر یا
کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند .

مهاجرت muhäjirat { عر. } از جایی به جای دیگر رفتن و در آنجا منزل
کردن، هجرت کردن از شهر و دیار خود .

مهارت mahärat { عر. } استادی، زیرکی، چابکی و زبر دستی در کار

مهارتسیز mahäratsiz بی مهارت .

مهارتلی mahäratli با مهارت .

مهر mehr { فا. } محبت، دوستی، ماه هفتم از سال خورشیدی، ماه اول
پاییز، و نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی .

مهر muhr آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا بنگاه و مؤسسه
یی را نقش می کنند و روی کاغذ و پاکت یا زیر نامه ها بجای امضا می
زنند.

مهر دار muhrdär کسی که مهر را نگه میدارد .

مهرسیز muhrsiz بدون مهر .

مهرله ماق muhrlamäq مهر کردن .

- ۸ مهرلی muhrli مُهر شده، مکتوبی که مهر شده باشد .
مهربان mehrabän { فا. } با مهر و محبت .
۸ مهربانلیک mehrabänlik مهربانی و شفقت .
مهلت muhlat { عر . } زمان دادن، درنگ و آهستگی.
مهلیا mahliyä حیران .
مهم muhim { عر. } کار دشوار، امر عظیم، چیزی که به آن اهمیت
بدهند، مهم جمع .
مهمان mehmän { فا. } میهمان . کسی که بخانه کس دیگر برود و در
آنجا از او پذیرایی کنند، میهمان هم گفته شده .
۸ مهمانخانه memänkhäna { فا. } میهمانسرا، جای پذیرایی میهمان یا
مسافر، و کنایه از دنیا .
۸ مهماندار mehmändär میزبان، کسی که میهمان دارد .
۸ مهماندوست mehmändust کسی که میهمان را حرمت و احترام کند
۸ مهمانلیک mehmänlik میهمانی، دعوت .
مهندس muhandis { عر . } اندازه گیرنده، کسی که در پاره ای از علوم
و فنون مانند راهسازی و معماری یا کشاورزی یا ساختن ماشینها تحصیلات
عالی کرده و متخصص شده باشد .
مهیا muhayyä { عر . } آماده و مستعد، کار آماده شده .
هم یماق maymäq کسی که پایش کج باشد، لنگ .
می may { لا. } ماه پنجم سال عیسوی.
می may { فا. } شراب، باده .
میت mayit { عر . } مرده، اموات و موتی جمع .

میته mita مته - حشره ای که آرد و غلجیات را سیاه می سازد .

میتتی mitti خیلی کوچک، سیار خورد .

میجغاو mijghäw لنج، کاری را با جرأت انجام ندادن .

میجغه له ماق mijghalamäq چیزی را با فشار دستان میده کردن و خمیر ساختن .

میجغیله ماق mijghilamäq چیزی را زیر فشار دست آوردن . مثال : گوشت نی میجیغله ماق (گوشت را با دست مثل خمیر ساختن) .

میخ mikh { فا . } میله کوتاه فلزی و نوک تیز که در چیزی بکوبند و با آن دو تکه تخته یا چیز دیگر را بهم بچسبانند .

میخله ماق mikhlamäq میخ کردن .

میدان maydän { فا . } زمین وسیع، محل اسب دوانی، به عربی نیز میدان می گویند جمع آن میادین .

میده mayda { فا . } آرد گندم که آنرا دو بار بیخته باشند و نانی که از این نوع آرد پخته شود

میده له ماق maydalamäq میده کردن .

میده - چویده mayda - chuyda خورد و ریزه .

میرآب miräb { فا . } نگهبان آب، کسی که آب را بخانه ها و باغها تقسیم می کند، آبیار .

میراث miräs { عر . } مالی که از مرده به کسی رسد، آنچه که شخصی برای وارث خود می گذارد پس از مرگ .

میراثخوار meräskhör { عر . + فا . } وارث .

میریقماق miriqmäq بدرجه آخر سیر شدن، راضی شدن .

میزان mizän { عر . } ترازو. موازین ، آلتی که با آن وزن اشیا بسنجند.

میزغیماق mizghimäq به مدت کم بخواب رفتن، در اصطلاح مردم آنرا « پینکی » گویند .

میسر muyassar { عر . } آماده و فراهم، آسان کرده شده .

میسه maysa علفی که تازه روییده باشد .

میشیق mishiқ خلم، آبی که از بینی فرود می آید .

میش - میش mish - mish خبر نا معلوم، پرو پاگند، آوازه سر چوک

میغجه mighja غنچه، گل نا شگفته .

میق miq اېتمسلیک - آواز نکشیدن، آرام و بی صدا نشستن .

میکروب mikrub { یو . } جانور ذره بینی که در همه جا پیدا می شود و باعث تولید مرض یا سرایت بیماری در انسان و حیوان می شود .

میکروبیولوژی mikrubiyuluzhi { یو . } میکروب شناسی .

میکروسکوپ mikruskup { یو . } ریز بین، ذره بین، دستگاه مخصوص برای دیدن میکروبیها .

میکروفون mikrufun { یو . } بلند گو، آلتی است در بلند گو برای انتقال دادن صدا .

میل mayl { عر . } خمیدن، بر گردیدن، یکسو شدن، رغبت کردن .

میلاد miläd { عر . } هنگام ولادت، روز تولد . میلاد مسیح : روز ولادت حضرت عیسی که مبدأ تاریخ مسیحی است .

میلادی milädi سال میلادی، روز تولد حضرت عیسی .

میلتیق miltiq تفنگ - نوعی سلاح ، آتشی دستی که دارای لوله فلزی بلند و قنداق چوبی است و با آن تیر اندازی می کنند.

در معرکه این تفنگ فریاد رس است
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است

ابوطالب کلیم

میلدیره ماق mildiramäq آب کمی که در بین جوی جریان دارد .

میلک milk لته ، بیره، گوشت بیخ دندان .

میله mila چوتی کردن و بافتن موی

میلی mayli « من راضیم »، معقول .

میلیارد milyärd { فر . } میلیارد، میلیار (بیلیون) . هزار هزار هزار .
میلیون . دوهزار کرور .

میلیمتر milimetr { فر . } یکهزارم متر

میلیون milyun { فر . } هزار هزار (۱۰۰۰۰۰۰۰) .

میلی گرام miligiräm { فر . } (مرکب) یک هزارم گرام .

میمنه maymana برکت، و نیز به معنی طرف راست و سمت دست
راست، خلاف میسره، میامین جمع . مرکز ولایت فاریاب .

میمون maymun بوزینه ، جانوری است که شباهت بسیاری به انسان
دارد، بدنش از موی پوشیده شده است، بعضی میمونها دارای دم هستند و
بعضی دم ندارند و مثل انسان راست راه می روند و باین جهت آنها را آدم
جنگلی می گویند مانند شمپانزه، در فارسی شادی هم گویند .

مینغیرله ماق minghirlamäq نالیدن، از طریق دماغ صدا کشیدن، نا
رضایت خود را برملا ساختن .

مینگ ming هزار (۱۰۰۰) .

مینگلَب minglab به حساب هزار . مثال : مینگلَب دالریم خرچ بؤ لدی
(هزار ها دالر من خرچ شد) .

مینگلیک minglik حسابی که با هزار صورت بگیرد .

مینگ آیق ming ayäq هزار پا ، نوع حشره . حشره چهل پا نیز موجود

است .

مینگشماق mingashmäq در بالای اسب، مرکب و بایسکل دو نفره سوار شدن.

مینماق minmäq سوار شدن . مثال : آتگه مینماق (به اسب سوار شدن)، تکسیگه مینماق (به تکسی سوار شدن).

مینیاتور minyätur { ایتا . } مینا کاری، نقاشی ریزه کاری با لاجورد و طلا یا آب و رنگ در روی کاغذ یا فلز .

مینیموم minimum { لا . } بسیار کم، مقدار اندک .

مییز mayyiz کشمش – انگور خشک شده .

میین mayin نازک، ظریف، لطیف، نقیض ستبر و لک .

مینلشماق mayinlashmäq نازک شدن .

مییه miya مغز – ماده نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه می باشد، ماده چربی که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هسته میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد .

مییه سیز miyasiz بی عقل .

مییه لی miyali با عقل، صاحب تفکر .

میچکی mechkay گرسنه .

میرگن mergan نشان زن .

میرگی mergi نوعی مریضی است که انسان را از عقل بیگانه می سازد .

میز mez { فا . } تخته چهار گوشه که چهار پایه بلند دارد و روی آن لوازم چیز نوشتن یا ظرفهای اغذیه را می گذارند .

میزبان mezbän { فا . } مهماندار، کسی که از مهمان پذیرایی می کند، نقیض میهمان .

مپش mesh مشک – سناچ، مشکی که از پوست گاو ساخته شده، در بین آن دوغ و سایر مایعات بیندازند .
مپکه جین mekajin خوک ماده – کلمه حقارت آمیزیکه در برابر زنان و دختران استعمال می شود .
مپن men ضمیر، من .
مپنسیماق mensimäq با نظر پست دیدن

ن

ن nun حرف سی ام الفبای تورکی اوزبیککی که نون تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۵۰ ».

نا اورین näörin بیجا، بیمورد .

نا بکار näbakär { فا. } بد کار، بد کردار، بی حاصل، بی فایده، بیکار

نابود näbud بولماق - نیست شدن، از میان رفتن .

نا تمام nätamäm { فا. + عر. } تمام نائشده، نقیض تمام .

نا تائیش nätänish نا تائیش - بیگانه، اجنبی .

ناتوان nätäwän { فا. } عاجز، ضعیف، سست، بینوا، درمانده .

ناتوغری nätöghri غلط، نا برابر.

نا تینچ nätinch نا آرام، نقیض آرام .

نا چار nächär { فا. } ناگزیر، درمانده، بیچاره .

نا حق nähaq بدون حقیقت، خلاف واقعیت.

نادان nädän { فا. } بی سواد، بی عقل، جاهل.

نادانلیک nädänlik بی عقلی، جهالت.

نادر nädir { عر. } کمیاب، چیز کم، گرانمایه، سخن کم و نیکو .

نادم nädim { عر. } پیشمان .

از دل پر خون جهانی را کنم مست سخن

جوش صد خم باشد این یک دانه انگور مرا « نادم »

نار nār جمل، شتر نر.

نا راضی nārazi نا خشنود، نا خورسند، خفه، متأثر .
ناردان nārdān میخوش، ترششیرین، میوه ای که مزه ترش و شیرین دارد.

نارس nāras { فا . } نا رسیده، نرسیده، میوه خام، کال .

نار سا nārasā { فا . } کوتاه، ناقص .

نارگیل nārgil نارگیل با نام علمی (Cocos nucifera) گیاهی است که ابتدا در جنوب آسیا کشت می شد و در حال حاضر به صورت درخت نارگیل در تمام مناطق استوایی وجود دارد.

ناز nāz { فا . } عشوه، کرشمه .

نازلنماق nāzlanmāq ناز کردن، عشوه گری، کرشمه .

نازلی nāzli عشوه گر .

نازک nāzuk { فا . } ظریف، لطیف .

نازککشمق nāzıklashmāq ضعیف شدن .

نازل nāzil { عر . } فرود آینده، پایین آینده .

نازنین nāzanin { فا . } دارای ناز، نازک اندام، خوش اندام، لطیف .

نبرد ذل بر آستان ملوک

این دل نازنین که من دارم

خاقانی

ناس nās { فا . } نسوار .

ناشتا nāshṭā { فا } غذایی که صبح خورده می شود .

- ناشر nāshir { عر . } نشر کننده، توزیع کننده، پراکنده کننده .
- نا شکر nāshukr مرد نا شکر، نا سپاس، مرد بسیار نا سپاس .
- ۸ نا شکرلیک nāshukurlik به داشته خود شکر و قناعت نکردن .
- ناطق nātiq نطق کننده، گوینده، سخنگو، سخنران .
- ناظر nāzir { عر . } نظر کننده، بیننده، دیده بان، نظار.
- نا کس nākas { عر . } سر افکنده، خمیده، نگوئسار.
- ناگاه nāgāh { فا . } بیوقت، بی موقع، بی خبر، ناگهان، ناگه نیز می گویند
- ناگهان nāgihān { فا . } بی وقت، بی خبر، سر زده، نا گاه.
- نا لایق nālayiq بی لیاقت، کسی که قابلیت و لیاقت ندارد، بی عرضه، بی کفایت، ناقابل، بی ارزش، کم بها، که لایق و ارجمند و ارزنده نیست :
- گر به سوی ضعفایت ز تفقد نظری است
جان نالایق من پیشکش مختصری است
(شمس ملک آر).
- نالاه nāla { فا } آواز سوز ناک، صدایی که از روی درد یا از سوز دل برآید.
- ۸ نالیماق nālimāq نالیدن، ناله کردن، زاری کردن از درد یا سوزدل .
- ۸ نالیش nālish ناله و زاری.
- نام nām { فا . } اسم، کلمه ای که کسی یا چیزی به آن نامیده و خوانده شود.
- ۸ نامدار nāmdār نامی، بنام، معروف .
- ۸ نامله ماق nāmlamāq نام گذاشتن، اسم دادن .
- ۸ ناملی nāmli با نام به زبان آوردن، به اسم شخص صدا کردن .
- نامناسب nāmunāsib نقیض مناسب، نا برابر، بی مورد.

نامدار nāmdār نامی، بنام، معروف .

نامزد nāmzad { فا } کسی که برای کاری در نظر گرفته شده، دختر و پسری که برای زنا شویی قول و قرار گذاشته باشند .

ناموس nāmus { عر . } شرف، عفت، عصمت، راز، صاحب سر، آگاه و مطلع بیاطن امور، کمینگاه صیاد، نوامیس جمع .

ناموسسیز nāmussiz بی ناموس، بی شرف، بی عفت .

ناموسسیزلیک nāmussizlik بی ناموسی، بی شرفی، بی عفتی .

ناموسلی nāmusli با ناموس، با شرف، با وقار .

ناپر nānpār خال کوبک - آله ای است که در ناپزی از آن استفاده می شود.

نانخور nānkhör { عر . } کسی که نان می خورد، خورنده نان، نان خورنده :

در خلد چگونه خورد آدم

آنجا چو نبود شخص نانخور

ناصر خسرو

نانوای nanwäy { فا . } نانوا، نان فروش، کسی نان پخته می کند و می فروشد.

نانواییک nānwäylik نانوایی، نانبائی، خبازی، نان پختن، نان ساختن و فروختن، عمل نانوا، نانواخانه، تنورستان، دکان نانوا، خباز خانه ور ز نانوا ها یک تن به تنور اندازد
دم نانوایی این معرکه برپا نشود

ناوول nāwul { ای.تا . } حکایت کوتاه، داستان مختصر .

نایاب nāyab { فا . } پیدا نشدنی . ماهنامه است در تورنتوی کانادا.

نایب näyib {ع.ر.} آنکه برجای کسی ایستد، وکیل، جانشین، قایم مقام، خلیفه، گماشته.

نبات nabät {ع.ر.} گیاه، آنچه از زمین بروید، نباتات جمع .

نباتی nabāti منسوب به نبات است، گیاهی، گیاه شناس، حشایشی، عشاب، شجار.

نبات nabät آب نبات - از مخلوط غلیظ شکر با آب به همراه افزودنی هایی خوش طعم کننده و رنگ دهنده ساخته شده و بعضی مواقع منجمد می شود.

نباتات nabätät {ع.ر.} گیاه ها، رستنی ها.

نبی nabi {ع.ر.} پیغمبر، خبر دهنده از غیب بالهام خداوند، انبیأ و نبیون جمع.

نبیره nabira فرزند زاده، فرزند فرزند، به معنی فرزند نوه هم می گویند، نبیر هم گفته شده .

نپتون neptun {لا.} سیاره .

نتیجه natija {ع.ر.} آنچه از چیز بدست آید، نتایج جمع .

نتیجه سیز natijasiz بی نتیجه. مثال : نتیجه سیز اورینیش (تلاشهای بی نتیجه).

نتیجه لی natijali مثمر، فایده مند . مثال : نتیجه لی ایش (کار با نتیجه و مفید).

نثر nasr {ع.ر.} پراکنده کردن، پراکنده، کلام غیر منظوم، خلاف نظم

نجات najät {ع.ر.} خلاص، رهایی .

نجاتبخش najätbakhsh {ع.ر. + فا.} رهاننده، منجی .

نجاست najäsat {ع.ر.} نا پاکی، پلیدی، نا پاک بودن .

نجس najis {ع.ر.} نا پاک، پلید، انجاس جمع.

نحس nahs { عر. } شوم ، بد یمن، بد شگون ، نحوس جمع.

نخات nakhät { فا. } « نخواهد » علامهٔ سوالیه. مثال: احمد نخات کپلسه (احتمال دارد احمد نیاید).

نخود nakhud { فا. } نوع حبوبات - یکی از دانه ها که پختهٔ آن خورده می شود، بوته اش کوتاه و دارای شاخه های نازک و برگهای ریز و گهای سفید، و نیز نخود مقیاس وزن و ۲۴ نخود یک مثقال است .

ندا nidä { عر. } دعا، آواز کردن .

ندامت nadämat { عر. } پشیمانی، اندوه .

نذر nazr { عر. } شرط و پیمان، آنچه شخص بر خود واجب کند که در راه خدا بدهد، آنچه بشرط برخورد واجب کنند، نذور جمع.

نر nar { فا. } انسان یا حیوان که دارای آلت رجولیت باشد، مقابل ماده .

نرخ nirkh { فا. } بهأ ارزش چیزی .

نرخنامه nirkhnäma { فا. } ارزش، نرخ، خون پدر کسی کنایه از: بهای بسیار گزاف، گرانبها، با ارزش .

نرسه narsa شی، چیز .

نرغؤل narghöl با قوت، جسیم، آدم قد دراز، غول هم گفته شده .

نرم narm { فا } هر چیز کوبیده، و بیخته که مانند آرد باشد، و هر چیز ملایم، نقیض سفت و سخت، و نیز به معنی صاف و هموار . نرم کردن : کوبیدن چیزی به معنی رام کردن هم می گویند، نرمک : نرم نرم، آهسته آهسته .

نری nari دور. مثال : نری تور(دور برو)، مکتبدن نری می، ببری؟

(از مکتب دور است یا نزدیک ؟)

نری - ببری nari - beri جمعاً، یکجا. مثال : نری - ببری اوچ مینگ

- افغانی پولیم بار (هست و نیست جمعاً سه هزار افغانی پول دارم).
- نریگی narigi دور، بعید . مثال : نریگی اوی (خانه دور) .
- نریاق naryäq آنطرف .
- نزاع niza { عر . } ستیزه کردن، جنگ و ستیزه، گفتگو و کشمکش .
- نزاغشماق nizä'lashmäq به خاطر عداوت و نفاق با هم جنگیدن
- نزاغلی nizä'li جنجالی، دارای اختلاف .
- نزاکت nazäkat پاکیزگی و ادب، خوش اخلاقی، رفتار پسندیده .
- نزاکتسیز nazäkatsiz بی نزاکت، بی ادب .
- نزاکتلی nzäkatli دارای آداب و اخلاق، با تربیه .
- نزول nuzul فرودآمدن، پائین آمدن، انداز، ضد صعود، از بالا به پائین فرودآمدن، فروشدن، هیوط، تنزل . مقابل عروج :
- نه روح را پس ترکیب صورت است نزول
- نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا
- خاقانی
- نسب nasab { ع . } نژاد، خاندان، خویشاوندی، قرابت . جمع . انساب
- نسبت nisbat { عر . } قرابت به رحم و پیوستگی به نکاح، اول نسبت نسبی است و دوم سببی، خویشی ، قرابت، خویشاوندی، انتساب، مناسبت، نسبة :
- آن خدیجه همتی کز نسبتش
- بانوان را قدر زهرا دیده ام
- (خاقانی)
- نسبی nisbi نسبتاً.

۸ **نسبیلیک** nisbilik حالت نسبی و مقایسوی .

۸ **نسبتاً** nisbatan { عر . } اندازه ای، کمابیش، به سنجش، تا اندازه .
نشریات nashriyät { عر . } آنچه که از طریق روزنامه ها، مجلات و
رادیو تلویزیون نشر گردد .

نصیبه nasiba { عر . }، حصه، قسمت، مأخوذ از نصیب، بهره، بخش :

سوزنی را نصیبه ای برسان
تا سوی خانه بانصاب آید

سوزنی

نصیبه سیز nasibasiz بد بخت، بی طالع .

۸ **نصیبه لی** nasibali خوشبخت، طالعمند.

نصیحت nasihat { عر . } پند، اندرز، نصایح جمع.

نطاق nattaq { عر . } سخنور، کسی که خوب سخنرانی کند .

نطفه nutfa { عر . } آب صاف و پاک، آب اندک که در ته ظرف می
ماند، جانور ذره بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن تشکیل می شود.
نطق nutq { عر . } سخن گفتن، سخنرانی، گفتار .

نظارت nazärat { عر . } نظر کردن و نگرستن به چیزی، مراقبت و در
تحت نظر و دیده بانی داشتن کاری، نگرانی و دیده بانی به سوی چیزی،
سرکاری چیزی، مباشرت، حراست .

۸ **نظارتچی** nazäratchi نظارت کننده .

۸ **نظارتسیز** nazäratsiz بی سر پرست.

نظام nizäm { عر . } نظم دادن، آراستن، به رشته کشیدن مروارید،
رویه، روش، رشته مروارید، صف درخت، در فارسی به معنی سپاه و
ارتش نیز می گویند .

نظر nazar { عر . } نگاه کردن، نگرستن، و نیز به معنی دید و بینایی، و فکر و اندیشه.

نظری nazari منسوب به نظریه . مثال : نظری تدقیقاتلر (تدقیقات نظری).

نظریه nazariya { عر . } رأی و اندیشه و بینایی، و در اصطلاح، قضیه ای که محتاج به برهان و دلیل باشد برای اثبات صحت آن، نظریات جمع.

نعمت ne'mat { عر . } احسان، نیکی، بهره و خوشی ، مال، روزی، نعم و انعم و نعمات جمع

نقاره naghära { عر . } نقاره.

در آخر عمر عیش پیران

نقاره آفتاب زرد است

ایما

نقاره چی naghärachi کسی که نقاره می نوازد.

نغمه naghma آواز، نوا، آوا.

نفاست nafäsat { عر . } خوبی، پسندیده گی، گرانمایه .

نفاق nifäq { عر . } دو رویی کردن، دو رویی.

نفت naft { فا . } مایعی است قابل احتراق که در اعماق زمین تا ۱۸۰۰ متر پیدا می شود و گاهی در اثر فشار و حرارت درونی زمین به طرف بالا صعود می کند و به سطح زمین می رسد، برای استخراج آن چاههای عمیق حفر می کنند که وقتی به نفت برسد نفت از آن فوران می کند، نفت را پس از استخراج بوسیله لوله به تصفیه خانه می برند و تصفیه می کنند، موادی که از تقطیر و تصفیه نفت بدست می آید عبارت است از : بنزین، نفت چراغ ، مازوت، پارافین، وازلین و بعضی مواد دیگر .

از آتش برافروخت نفت سیاه

بجنبید از آن کآهنین بد سپاه .

فردوسی .

نفرت nafarat { عر . } رمیدن ، کراحت داشتن، بیزاری و رمیده گی.

۸ نفرتلنماق nafratlanmäq نفرت کردن، تنفر نمودن .

۸ نفرتلی nafratli نفرت آمیز.

نفس nafas { عر . } نسیم هوأ ، دم، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می شود، انفاس جمع .

۸ همنفس hamnafas رفیق صمیمی، آشنا .

نفس nafs { عر . } جان، خون، تن، شخص انسان، حقیقت هر چیز، نفوس و انفس جمع نفس الامر : حقیقت امر . نفس اماره : نفس شیطانی که انسان را بهوی و هوس و امیدارد.

نّفقه nafaqa { عر . } آنچه انفاق کنند و یا صرف و خرج معیشت عیال و اولاد کنند، هزینه زنده گی عیال و اولاد، نفقات و انفاق « به فتح همزه » جمع .

نفوذ nufuz { عر . } فرو رفتن تیر در نشانه و بیرون آمدن آن از طرف دیگر، جاری بودن امر و حکم .

۸ نفوذلی nufuzli با آبرو، با اعتبار، با نفوذ .

نفیس nafis { عر . } لطیف، نازک، ملایم، زیبا .

۸ نفیسلیک nafislik نازکی، زیبایی .

نقاب niqāb { عر . } روبند، پارچه ای که با آن چهره خود را بپوشانند

۸ نقابله ماق niqāblamäq نقاب گرفتن، نقاب پوشیدن، پوشیدن، پرده

گرفتن .

۸ نقابلی niqäbli با نقاب، نقاب پوش.

نقاش naqqäsh { عر . } صورتگر، چهره پرداز، کسی که صورت کسی یا چیزی را بر روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کند، کارگری که در و دیوار ابنیه را رنگ آمیزی می کند .

بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو بر گردون قمر

خسروانی

۸ نقاشلیک naqqäshlik رسامی، نقش یا صورت کسی را کشیدن، نقاشی کردن .

نقب naqb { عر . } سوراخ کردن، گود کردن، سوراخ و راه باریک در زیر زمی.

نه قدر naqadar چه قدر، به کدام اندازه، به کدام درجه . مثال : نه قدر گوزل منظره (چه قدر منظره زیبا !) .

نقره nuqra عر . { قطعه گداخته شده از زر یا سیم، پاره های از سیم گداخته، در فارسی به معنی سیم و زر می گویند و آن فلزی است سفید رنگ و چکش خور که از معدن بدست می آید، برای ساختن مسکوکات و ظرفهای گرانبها بکار می رود، در ۹۲۴ درجه حرارت ذوب می شود .

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مثل
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا

منوچهری .

نقش naqsh { عر } شکل و صورت کسی یا چیزی را کشیدن، و نیز به معنی اثری که روی چیزی باقی مانده باشد، و شکل و صورتی که بر روی چیزی کشیده باشند، نقوش جمع . نقش بند : نقاش، کسی که صورتی را بر

چیزی نقش کند نقش بند - نقشبنديه : نام سلسله ای از صوفیه منسوب به شیخ بها الدین نقشبند .

نقشه nasha { عر . } { ورقه کاغذ که روی آن قطعه زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود، تصویری از یک بنا یا چیز دیگر که باید ساخته شود، به معنی طرح و صورت کار و عمل پیش بینی شده هم می گویند .

نقص nuqs { عر . } { کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی .

نقصان nuqsan { عر . } { کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی .

نقض naqz { عر . } { شکستن، ویران کردن، شکستن عهد و پیمان .

نقطه nuqta { عر . } { علامتی کوچک و ریز و گرد که در زیر یا روی برخی از حروف می گذارند و علامتی نظیر آن که بین دو کلمه یا دو جمله گذاشته می شود برای وقف مختصر، نقط و نقاط جمع، و نیز به معنی محل و مرکز. نقطه دایره مرکز دایره .

نقطه نظر nuqta- i nazar { عر . } { جهان بینی .

نقل naql { عر . } { جابه جا کردن چیزی، از جایی به جای دیگر بردن

نقلیه naqliya { عر . } { آنچه مربوط به حمل و نقل باشد، بار کشی .

نکاح nikāh { عر . } { عقد ازدواج، زنا شویی.

ور این فتاد ز من دست باز دار و برو

که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه

(منوچهری)

نکاحسبز nikāhsiz بدون نکاح .

نکاحله ماق nikāhlamāq نکاح خواندان، نکاح کردن.

نکاحلی nikāhli نکاح شده، با خواندن نکاح شکل رسمی را به خود گرفته.

نکته nukta { عر . } جمله لطیفی که در شخص تأثیر کند و مایه انبساط شود. نکته سنج : دقیق و باریک بین و خوش ذوق. نکته پرداز – نکته پرور : کسی که نکته یا مطلبی را خوب ادا کند، نکته آرا .

نکته دان nuktadän { عر . + فا. } کسی که معنی کلمات را خوب بداند و در سخنرانی نیز ید طولا داشته باشد .

نگاه nigäh { فا. } دید، نظر، توجه، نگه نیز می گویند .

نگران nigarän { فا. } نگریستن، انتظار (توأم با تشویش) .

نم nam { فا. } رطوبت، قطره، تری، آب اندک

به دریا به آب اندرون نم نماند
که چوبینه را شاه بایست خواند

فردوسی

۸ **نمله ماق** namlamäq نم کردن، تر نمودن .

۸ **نملی** namli مرطوب، نم دار .

نملیک namlik رطوبت، نمی .

۸ **نمیماق** namiqmäq نم شدن، نم را به خود جذب کردن .

نماز namäz { فا. } پرستش، نیاز، سجود، بنده گی و اطاعت، خم شدن برای اظهار بنده گی، و یکی از فرایض دین، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز بجا می آورند .

چو نزدیک رستم فراز آمدند

به پیشش همه در نماز آمدند

(فردوسی)

نمایان namäyän { فا. } بؤلماق - ظاهر شدن .

نماینده namäyanda { فا. } نشان دهنده، و نیز به معنی وکیل و نایب و

کسی که از طرف کس دیگر برای مذاکره در امری یا انجام دادن کاری معین شده باشد، به معنی علامت و نشانه هم می گویند .

نمره numra شماره .

نمک آب namakäb { فا. } آب نمکدار .

نمونه namuna { فا. } مثل، مانند، نمودار، و نیز مقدار کمی از چیزی که بکسی نشان بدهند، به معنی نا تمام و ناقص و از کار افتاده هم گفته شده، عبرت .

نمونه لی namuna عبرت آمیز .

نوبت nawbat { عر. } فرصت، وقت چیزی یا کاری .

نوبتچی nawbatchi نوکریوال، پهره دار، قراول .

نوبتچیلیک nawbatchilik وظیفه، وظیفه پهره دار .

نوبتشماق nawbatlashmäq کاری را با نوبت انجام دادن .

نوت nut { لا. } یاد داشت، حاشیه .

نوجوان nawjawän { فا. } پسر امردی که هنوز خطش ندمیده باشد،

پسری که تازه پا به مرحله جوانی گذاشته، شاب، حدیث السن، حدث السن

چه از نو جوان و چه مرد کهن

ز گرشاسپ بودی سراسر سخن

(فردوسی).

نوچه nawcha قد بلند، طویل . مثال : نوچه بیگیت (جوان قد بلند).

نوحه nawha { عر. } گریه و زاری و شیون بر مرده، مویه ، عزا .

نوده nawda { فا. } نهال، شاخه کوچک درخت .

نور nur { عر. } روشنایی، فروغ ، فروز، روشنایی چراغ یا آفتاب، خلاف

ظلمت، انوار جمع.

^ نور سیز nursiz خیره . مثال : نور سیز چراغ (چراغی که نور و روشنایی ندارد) .

^ نورسیز لنماق nursizlanmäq خیره شدن . مثال : کۆ زلری نورسیز لنماق (چشمانش خیره و بینور گشته) .

^ نورلنماق nurlanmäq نور فشانی کردن، درخشیدن .

^ نورلی nurli منور، روشن .

نورانی nuräni کسی که از رویش نور ببارد.

نورم nurm { لا. } مقدار، نظم و قانون .

نورمال nurmäl { لا. } نرمال، به هنجار، طبیعی، عادی، معمولی .

نوروز nawruz { فا. } روز نو، روز اول سال خورشیدی، روز اول ماه حمل، فروردین .

نوره ماق nuramäq خراب شدن، کهنه شدن .

نوع naw { عر. } صنف، گونه، انواع جمع .

^ نوعلی nawli منسوب به چیزی . مثال: عالی نوعلی اون (آرد درجه یک) .

^ همنوع hamnaw چیزی که از یک نوع و قسم باشد .

نوکر nawkar { فا. } خدمتکار، مستخدم، چاکر .

نونهال nawnihäl { فا. } درخت جوان، نهال تازه، درخت تازه کاشته، نونهالان؛ کنایه از تازه جوانان و جوانان نورسیده.

نوخته nökhhta ابزاریکه در گردن اسب، گاو و غیره حیوانات انداخته می شد، قیضه.

۸ نُوخته له ماق **nökhtalamäq** قبضه انداختن .

نوخی **nöghay** نوعی و تا تا ر اقوامی می باشند تورک نژاد که در کریمه و قازان جمهوری تاتارستان می زیند .

نوقیماق **nöqimäq** چوخ کردن، با انگشت دست دکه دادن .

نوناق **nönäq** از عهده کاری برآمده نتوانستن.

نهار **nahär** { عر. } صبح زود ، روز .

نهال **nihäl** { فا. } درخت جوان، درختیکه تازه روییده یا تازه کاشته شده

نهایت **nihäyat** { عر. } پایان، پایان امری یا چیزی، نهایت جمع .

نهنگ **nahang** { فا. } حیوان دریایی عظیم الجثه از نوع ماهی، تمساح، کروکودیل .

بر کشتی عمر تکیه کم کن

کاین نیل نشیمن نهنگ است

(رودکی)

نی **nay** { فا. } گیاهی است دارای شاخه های راست و میان خالی و بند بند که در زمینهای مرطوب و باتلاقی می روید، و نیز نی یا نای یکی از آلات موسیقی است که با دهان نواخته می شود .

نیچی **naychi** سور نایچی، کسی که نای و توله می نوازد.

نیت **niyat** { عر. } قصد، عزم، آهنگ، نیت جمع .

نیچه **naycha** { فا. } نی کوچک، چیزی نی مانندی که در گردا گردش تار نازک می بندند .

۸ نیچه له ماق **naychalamäq** نیش کشیدن . مثال : قاوون نیچه لب قالدی (خربوزه نیش زده است).

نیرنگ **nayrang** { فا. } فریب، مکر، حيله، افسون .

نیزه nayza {فا.} نی یا چوب دراز و سخت که بر سر آن آهن نوک تیز نصب کنند.

نیش nish {فا.} نوک هر چیز نوک تیز مثل سوزن و خنجر و نشتر، عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب، گژدم و زنبور و مار که زهر خود را بوسیله آن داخل بدن انسان می کند و نیز چهار دندان نوک تیز جلو دهان انسان در بالا و پایین .

نیشتر nishtar {فا.} آلت رگ زدن، آلتی نوک تیز که با آن رگ می زنند.

نیفته ماق niqtamäq با قمچین و خيله چوب اسب و الاغ را زدن .

نیکل niki {لا.} فلزی است نقره رنگ، سخت و چکش خور، صیقل پذیر، در ۱۴۵۲ درجه حرارت ذوب می شود .

نیکوتین nikutin {فر.} ماده سمی که در برگ توتون وجود دارد.

نیلوفر nilufar {فا.} گیاهی است مانند پیچک به اشیا مجاور خود می پیچد و بالا می رود، گل‌های آن کبود رنگ .

تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ

تا به نوروز نباشد گل نو نیلوفر

(فرخی)

نیمته nimta {فا.} نیم تنه حیوان ذبح شده .

نیمته له ماق nimalamäq تنه حیوان ذبح شده را به دو قسمت مساوی تقسیم کردن .

نیمجان nimjän {فا.} ضعیف، بیقدرت .

نیمداش nimdäsh مستعمل.

نیمه nima چی؟ علامه سوالیه. مثال: او مېنیگ نیمم بؤ له دی؟ (او به من چه ارتباط دارد؟)، نیمه گپ؟ (چه گپ هست؟)، مېن نیمه گناه قلدیم؟ (من مرتکب چی گناهی شدم؟). نیمه گه nimaga چرا؟ مثال: نیمه گه کېچ قالدینگیز؟ (چرا نا وقت آمدید؟).

و

و waw حرف سی و یکم از الفبای تورکی اوزبیککی که « واو » تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۶ » در بعضی کلمات نوشته می شود اما خوانده نمی شود مثل « خواب - خواستن - خواهر » در این حالت واو معدوله نامیده می شود گاهی نوشته و خوانده می شود . مثل « خوب، نیکو، دور » و آنرا واو معروف می گویند، اگر صدای آن در تلفظ درست ظاهر نشود آنرا واو مجهول می گویند.

واجب wājib { عر . } لازم، ضروری، آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترک آن گناه و عقاب داشته باشد .

واحه wāha { عر . } آبادی کوچک در صحرا، قطعه زمین دارای آب و علف در بیابان وسیع، واحات جمع .

وادی wādi { عر . } دره، رودخانه، گشاده گی میان دو کوه، اودیه جمع .

وارث wāris { عر . } میراث بر، ارث برنده، کسی که از دیگری چیزی بارت ببرد، ورثه و وارث جمع .

واردات wāridāt { عر . } جمع وارده، کالاهایی را می گویند که از کشوری بکشور دیگر وارد شود .

وازکچماق wāzkechmäq صرف نظر کردن، گذشتن . مثال : مال - ملکین واز کچماق (از دارایی خود صرف نظر کردن)، رو گردان شدن، پشیمان شدن .

واسطه wāsta { عر . } مؤنث واسطه، میانجی، آنچه که در میان واقع شود، کسی که میانجی برای انجام کاری بشود، به معنی علت و سبب هم می گویند .

۸ بپواسطه bewāsta بلا واسطه، بدون واسطه .

واقع wāqe { عر . } فرود آمده، قرار گرفته، پا برجا، و نیز به معنی حقیقت

امر . واقع بؤلماق - صادر شدن، صورت گرفتن.

واقعه wäqea { عر . } مؤنث واقع، حادثه و پیش آمد .

واقف wäqif { عر . } وقف کننده، داننده و آگاه، ایستاده .

واگون wägun { انگل . } اتاق راه آهن، وسیله نقلیه شبیه به اتاقی که بقوه لکومو تیو روی خط آهن حرکت می کند .

والی wäli { عر . } فرمانروا، حاکم، صاحب امر و اختیار، ولایة جمع .

واویلا wäwaylä { عر . } داد و فریادی که در روز ماتم صورت می گیرد، کلمات حزن انگیز .

واویله ماق wäwilamäq داد و فریاد کردن .

واه wäh « وای » ، « آه » افاده کننده غم، الم و افسوس . مثال :

واه عمر شونده ی او تیب کبندی (آه - عمر و زنده گی به پایان رسیده

است !).

واهمه wähima { عر . } قوه و همیه، اندیشه، گمان، خیال، ترس و بیم .

۸ واهمه قیلماق wähima qilmäq - تشویش داشتن، بیم و ترس را به ذهن خود جا دادن .

۸ واهمه لی wähimali دهشتزا.

وای wäy کلمه افسوس که در اظهار اندوه و مصیبت یا احساس بیماری و شدت استعمال می شود .

وبا wabä { عر . } کلرا، مرضی است واگیر و خطر ناک که هر وقت بروز کند عده کثیری را مبتلا می سازد، سرایت آن بوسیله میکروب مخصوصی است که در آب و مأكولات تولید می شود، عوارض آن : قی و اسهال شدید، پیدا شدن دانه های سفید شبیه برنج خیس خورده در مدفوع مریض، کبود شدن لبها و گونه ها، انقطاع بول، احساس برودت شدید و

عطش مفرط، کند شدن نبض، فرو رفتگی چشمها و گونه ها ، گرفتگی صدا
وثیقه wasiqa { عر . } مؤنث وثیق، محکم، استوار، آنچه به آن اعتماد
 شود، به معنی عهد نامه و گروهی هم می گویند، وثایق جمع . وثیقه در لغت
 به معنای «استوار»، «مورد اعتماد» و «محکم کاری» است.
 در اصطلاح قضایی : وثیقه پول یا دارایی غیرمنقولی است که در ازای
 انجام يك شرط نزد دادگاه می گذارند. اگر متهمی که وثیقه داده بدون عذر
 موجه در دادگاه حاضر نشود، وثیقه وی ضبط خواهد شد. در این صورت
 به وثیقه گذار برای تسلیم ۲۰ روزه متهم اخطار شده و الا وثیقه ضبط می
 شود.

در چنین مواردی دادستان دستور ضبط وثیقه را صادر و اجرای
 احکام اقدام می کند. موضوع ضبط وثیقه به انضمام دستور دادستان
 به « سازمان جمع آوری و فروش اموال تملیکی » ارسال میشود تا
 برابر قانون نسبت به انتقال سند به نام دولت و فروش از طریق مزایده و
 تحصیل مبلغ مورد وثیقه اقدام شود مورد وثیقه می تواند طی اقساط به خود
 وثیقه گذار و اگذار شود .

۸ **وثیقه لی wasiqali** صاحب وثیقه و اسناد.

وجاهت wajähat { عر . } صاحب جاه و مقام شدن، عزت و حرمت،
 خوبی.

وجدان wijdän { عر . } نفس و قوای باطنی آن، قوه باطنی که خوب و
 بد اعمال بوسیله آن ادراک می شود .

۸ **وجدانسیز wijdänsiz** بی وجدان، کسی که وجدان نداشته باشد .

۸ **وجدانسیزلیک wijdänsizlik** بی وجدانی.

۸ **وجدانلی wijdänli** با وجدان.

وجود wujud { عر . } هستی، خلاف عدم، و نیز به معنی جسم و بدن .

وجه wajh { عر . } روی، چهره، طریقه، قصد، نیت، در فارسی به معنی پول نیز می گویند، وجوه جمع.

وحدت wahdat { عر . } تنهایی، یگانگی، یکی بودن، ضد کثرت.

وحش wash { عر . } جانوران بیابانی، وحوش جمع .

^ وحشی wahshi { عر . } حیوانی که اهلی نشده و از انسان گریزان باشد، خلاف اهلی .

وحشی . [وَ شِ ی] (ع ص) واحد وحش . یک جانور دشتی .

به چندین کنیزان وحشی نژاد

مده خرمن عمر خود را به باد

نظامی

^ وحشیلرچه wahshilarcha وحشیانه.

^ وحشیشماق wahshilashmaq خاصیت وحشیانه را اختیار کردن .

^ وحشیلک wahshilik وحشت و بی بندباری.

وحشت wahshat { عر . } تنهایی، اندوه و ترس و دلتنگی از تنهایی .

وحی wahi { عر . } آنچه از جانب خداوند بر پیغمبران الهام شود، اشاره، و پیغام و نامه .

ورق waraq { عر . } برگ درخت، قطعه کاغذ، برگ کاغذ یا کتاب یا دفتر، اوراق جمع .

^ ورقله ماق waraqlamäq اوراق کتاب، دفتر و مجله را باز کردن، ورق زدن .

^ ورقلی waraqli صاحب اوراق . مثال : ۲۰۰ ورقلی کتاب (کتابی که دارای ۲۰۰ ورق است).

وزن wazn { عر . } سنجیدن، اندازه کردن، و نیز به معنی ثقل و

سنگینی چیزی، و مثقال، اوزان جمع .
در پرده نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد
سوزنی .

وزیر wazir { عر . } کسی که در رأس یک وزارتخانه قرار دارد، هر یک
از اعضا هیئت دولت، در فارسی دستور و فرزین هم گفته شده، وزراً جمع
^ وزیرلیک wazirlik وزارت .

وصیت wasiyat { عر . } پند، اندرز، سفارش، دستوری که کسی پیش
از مردن بوسی خود بدهد که بعد از مرگ او اجرا کند، وصایا جمع .
^ وصیتنامه wasiyatnāma سفارش نامه.

وطن watan { عر . } محل اقامت شخص و جایی که در آن متولد شده و
پرورش یافته، میهن، زادبوم، زانیچ، اوطان جمع .
^ وطنداش watandāsh هموطن، هم تبعه .
وظیفه wazifa { عر . } جیره روز .

^ وظیفه دار wazifadār کسی که مسئولیت انجام وظیفه را به عهده ای
خود گرفته است .

وعدہ wa'da { عر . } نوید، قرار، دعوت .

وعظ wa'z { عر . } پند دادن، نصیحت کردن، پند و اندرز.

^ وفات قیلماق (ایتماق) - از دنیای فانی چشم پوشیدن، مردن، پدرو
حیات گفتن .

وقار wiqār { عر . } آهستگی، برد باری، سنگینی، بزرگواری .

وقت waqt { عر . } هنگام، گاه، مقداری از زمان، اوقات جمع .

^ وقتلی waqtlı موقوته . مثال : وقتیده چیه دیگن مجله (مجله ای که هفته

وار یا ماهانه چاپ می شود)، مؤقت، دایمی .

۸ **بپوقت** bewaqt بیموقع. مثال : خوراز ببوقت قیچقیردی (خروس ببوقت اذان داد).

وقف waqf { عر. } ایستادن، اندکی درنگ کردن در بین کلام و دو باره شروع کردن، و نیز به معنی حبس عین ملک یا مالی و مصرف کردن منافع آن در اموری که واقف معین کند، و آنچه که کسی از ثروت خود جدا کند که در کار های عام المنفعه از آن استفاده کنند، اوقاف جمع .

وقیلله ماق waqillamäq سخن بیهوده گفتن، یاوه سرایی .

وکیل wakil { عر. } گماشته ، نماینده، کسی که از طرف کس دیگر برای کاری تعیین شود، نماینده ای که از طرف یک حزب یا جمعی از مردم انتخاب شود، وکلا جمع .

۸ **وکیللیک** wakillik وکالت.

ولدیره ماق waldiramäq یاوه سرایی کردن .

ولیعهد walihd { عر. } حاکم وقت، وارث سلطنت، کسی که پادشاه او را بجانشینی خود تعیین کند .

شاهزاده به مرد یا زنی می گویند که از نسل پادشاه باشد.

ونغیلله ماق wanghillamäq سر و صدا کشیدن، با صدای بلند داد زدن

وولقان wulqän { لا. } آتش فشان، آن چه آتش فشانده، کوهی که از دهانه آن مواد سیال سوزان و خاکستر و آتش بیرون آید.

ویتامین witämin { لا. } (از: ویتا، زندگی، لاتینی + مین = منبع، فرانسوی) (اصطلاح پزشکی) ماده ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشدنمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می گردد. چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند.

امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز گویند.

۸ ویتامینلی witaminli پر ویتامین، مملو از ویتامین .

ویران wayrän { فا . } خراب، بایر، ضد آباد، بیران هم گفته شده .

ویرانه wayräna { فا . } جای خراب و ویران، ویران، بیرانه هم گفته شده .

ویروس wiyrus { لا . } مایه یا ماده اصلی که باعث بروز بیماری واگیر می شود .

ویزه wiza امضاً گذرنامه، روادید.

ویزیت wizit { فر . } بازدید، ملاقات، عبادت.

ویزیله ماق wizillamäq صدای « ویز – ویز » کشیدن. مثال : اوق ویزیلب اوتدی (مرمی « ویز – ویز » کنان از پهلویم گذشت).

ویسه ماق waysamäq زیاد گپ زدن، از گپ زدن زیاد مخاطب را بیزار ساختن .

۸ ویسقی waysaqi پر گپ، کسی که بیش از حد پر حرفی کند .

ویشیلله ماق wishillamäq صدای « ویش – ویش » کشیدن. مثال : ایلان نینگ ویشیلله گن آوازی ایشیتیلدی (صدای « ویش – ویش » مار بگوش رسید).

۵

ه - he حرف سی و دوم از الفبای تورکی اوزبیککی که « ها » تلفظ می شود و آنرا های هوز هم می گویند، به حساب ابجد « ۵ ».

هاردیق härdiq استراحت کردن، آرام گرفتن، دم گرفتن، رفع خستگی
مثال : هاردیق چیقارماق (رفع خستگی).

هارغین härgihin حالت مانده گی، خستگی .

هجوم hujum { عر . } نا گاه حمله بردن، حمله ناگهانی، یورش.

هوجومچی hujumchi کسی که حمله و هوجوم می کند، حمله کننده .

هدیک hadik احساس بیم و هراس، ترسیدن .

هدیکسیره ماق hadiksiramäq نا آرام شدن، مشوش شدن .

هدیکلی hadikli ترسناک، خوفناک .

هزاره hazära - هزاره ها یکی از شاخه های بسیار مهم و قدیم تورک می باشند که در قاطبه تواریخ موثق آنها را از جمله هون های سفید و یا تورکان توکیو ها آورده اند.

هزل hazl { عر . } مزاح، شوخی، سخن غیر جدی، خلاف جد .

هزللشماق hazllashmäq شوخی کردن، هزل و مطایبه نمودن.

هضم hazm { عر . } تحلیل غذا در معده و در آوردن آن به صورتی که قابل جذب باشد، گوارش، و نیز به معنی شکستن و ستم کردن .

هفتک haftak نوع مریضی است که نوزاد را در هفته اول تولدش از بین می برد .

هلاسله ماق haläslamäq توأم با حرکت زیاد، نفس عمیق کشیدن .

هلاک haläk بو لماق { عر . } نیست شدن، مردن در اثر حادثهٔ بد و نا گوار.

هلاکت halakat { فا . } هلاک شدن، نیست شدن، این کلمه در فارسی ساخته شده

همت himmat { عر . } قصد، اراده و عزم قوی .

۸ همتسیز himmatsiz بی غیرت، بی همت، خلاف سخی.

۸ همتلی himmatli با همت، با غیرت، کسی که دست سخا دارد .

همراه hamrä { فا . } رفیق، موافق ، دو نفر که با هم راه بروند، هامراه و همره نیز گفته شده

همراه hamrä – یار . بعد از زایمان انسان و حیوان مادهٔ گوشتی از شکم آنان بیرون می شود.

همکار hamkar { فا . } هم پیشه، هم شغل، دو نفر که یک پیشه و یک حرفه داشته باشند

۸ همکارلیک hamkarlik همکاری.

همنفس hamnafas همنفس، دوست صمیمی .

همه hamma { فا . } تمام، جمله، جمیع .

همیان hamyän { فا . } انبان، کیسهٔ پول، کیسهٔ دراز که در آن پول می ریزند و بکمر می بندند .

هنده لک handalak زنبورچه، نوع خربوزه، خربوزهٔ کوچک و کلولهٔ زود پز .

هنسیره hansiramäq کسی که به اثر دوش و یا برداشتن بار زیاد نفس آرام کشیده نتواند.

هنگامه hangäma { فا. } معرکه، جمعیت مردم، فریاد و غوغا و هیاهو، به معنی وقت و زمان هم گفته اند، انگامه هم گفته شده .

هنوز hanuz { فا. } حال، تا کنون، باز هم .

هوا hawä { عر } بخاری است بی رنگ و بی بو و بی طعم ، مرکب از یک پنجم اکسیژن و چهار پنجم ازت به علاوه بخار آب و گاز کربنیک که تمام کره زمین را احاطه کرده، اما دیده نمی شود و فقط هنگام وزش باد وجود آن احساس می شود .

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه به رنگ فاخته گون شد
رودکی .

هوانماق hawälanmäq هوایی و مغرور شدن .

هوایی hawäli هوای صاف و مصفا .

هوایی hawäyi بی اساس، دور از حقیقت . مثال : هوایی گپلر
(سخنان دور از واقعیت) .

هوا hawä { عر . } آرزو، میل، نفس، مرادف هوس ، اهواً جمع .

هوس hawas { عر . } نوعی از جنون، سبکی عقل، مرادف هوی .

هوش hush { فا. } عقل، خرد، فهم و شعور .

هوشسیز hushsiz بیهوش .

بیهوش behush بیخرد، نا فهم .

هول hawl { عر . } خوف، ترس، بیم، هراس، احوال جمع .

هولیقماق hawliqmäq عجله کردن ، نا آرام شدن، هیجانی شدن .

۸ **هولیکمه** *hawliqma* اسم فاعل – شخص هر اسان، سرگردان، آشفته و سرگشته، پریشان حال .

هوویله ماق *huwillamäq* « هو » کشیدن (در باره شمال سرد زمستان).

هوویله ماق *huwillamäq* خالی شدن . مثال : میهمانلر کبیتیب حویلی هویللب قالدی (با رفتن مهمانان حویلی خالی و بی صدا شد).

هوپله ماق *höplamäq* یک جرعه آب یا مایع دیگر را نوشیدن .
۸ **هوپلم** *höplam* جرعه .

هۆرکماق *hörkmäq* ترسیدن و هراسیدن اسب و مرکب . مثال : ایشه گیم هۆرکدی (الاغم ترسید).
هۆکیز *hökiz* گاو.

هؤل *höl* مرطوب، تر، خلاف خشک . مثال : هؤل مېوه لړ (میوه های تر و تازه).

۸ **هؤلله ماق** *höllamäq* نم کردن، تر ساختن .
هؤلکر *hölkar* ستاره پروین .

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ
فردوسی .

هؤنگره ماق *höngramäq* با صدای بلند گریستن .

هه *ha* بلی . مثال : هه، ینه بیر ینگیلیکنی ایشیتینگ (بلی، یکبار دیگر خبر نو را بشنوید)، گفتنیست، همچنان .

هه *ha* بلی! مثال : هه نیمه دېسن ؟ (بلی ! چی می خواهی بگویی ؟) .

هه دېب ha dep تیز- تیز، تکراراً. مثال : هه ديب کوله بیره سنی؟
(فقط، تیز تیز می خندی؟).

هیبیت haybat { عر. } ترس و بیم، شکوه و بزرگی .
هیبیتلی haybatli با شکوه، با هیبیت .

هیجان hayjän { عر. } بر انگیزته شدن، مضطرب گشتن، بجوش و
خروش آمدن ، اضطراب و وش و خروش.
هیجاننماق hayjänlanmäq هیجانی شدن .

هید hid بوی- بو
چون از آن شوخ توأم می گلرنگ گرفت
من که از ضعف ز گل بو نتوأم برداشت
هیدنماق hidlanmäq بوی گرفتن. مثال : قرّی چال هیدلنگن (مرد پیر
و سالخورده را بوی گرفته است).

هیدله ماق hidlanmäq بوی کردن .

هیده ماق haydamäq راندن. مثال : موتر هیده ماق (موتر رانی
کردن)، از کار و وظیفه بر طرف شدن . مثال : احمد ایشدن هیدلدی
(احمد از کار و وظیفه بر طرف شد)، قو یلرنی سایگه هیده ماق
(گوسفندان را به دشت و وادی بردن).

هیداو haydäw راندن موتر، موتر رانی .

هیداوچی haydäwchi دریور، موتر وان، راننده .

هیقیرماق hayqirmäq صدا کردن، آواز کشیدن .

هیکل haykal { عر . } بنای مرتفع، درخت تناور، انسان یا حیوان تنومند،
صورت و تنه و پیر شخص و مجسمه، و جایی در کنیسه که در آنجا مراسم

قربانی بجا می آورده اند، هاکل جمع، در فارسی به معنی بتخانه نیز گفته شده
هیکتراش hakaltaräsh مجسمه ساز، صنعتکار .

هیلیپیره ماق hilpiramäq اهتزاز – جنبیدن و تکان خوردن چیزی در
جای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخه درخت، شادمانی کردن،
جنبش.

هیئت / هیأت hay'at { عر . } حال کیفیت و شکل و صورت چیزی، به
معنی عده و دسته ای از مردم نیز می گویند، هیأت جمع.

هییت hayit { عر . } « عید » از کلمه «عود» به معنای بازگشت است؛
بازگشت از زندان نفس و خرافات به سوی خدا؛ بازگشت از تسلط اهریمن
به سوی خدای رحمت، عید فطر و عید قربان عید مسلمانان جهان .

هیتلیک hayitlik تحفه ای که به مناسبت ایام عید بمردم داده می شود،
پول .

هییقماق hayiqmäq ترسیدن، هراسیدن، وهم داشتن .

هیز hez { فا . } مخنث، بی حیا، بد کار، بی شرم .

بی شرم چون مخنث و بی عافیت چو مست

بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب

ی

ی - yä حرف سی و سوم از الفبای تورکی اوزبیککی که « یا » تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۱۰ » .

یایماق yäpmäq بستن، نقیض گشودن، بند کردن، در بند کردن و بمعنی سفت شدن، منجمد شدن، منجمد ساختن. مثال: دروازه نی یاپ! (دروازه را بسته کن!)، کتابنی یایماق (بستن کتاب).

۸ **یایپیچ** yäpqich پرده، چادر، پوشینه، روپوش، پوشش، پارچه ای که بدر اتاق آویزان کنند .

۸ **یایپیق** yäpiq مسدود، سد شده، بسته شده، استوار کرده و باز داشته شده. مثال : دروازه یایپیق (دروازه مسدود است).

یایماق yäpmäq پختن، چسپاندن . مثال : تندرگه نان یایماق (در تنور نان پختن).

یایپیریلماق yäpirilmäq حمله گروهی. مثال : چیگیرتکه لر اپکنزارلرگه یایپیریلدی (ملخ ها گروه گروه، بر کشتزار ها هجوم آوردند).

یایپیشماق yäpishmäq چسپیدن، متصل شدن و پیوستن چیزی به چیز دیگر بطوریکه جدا کردن آن دشوار باشد، چیزی را محکم بدست گرفتن.

۸ **یایپیشقاق** yäpishqäq چسب - ماده ای که با آن دو تکه کاغذ یا چوب یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

۸ **یایپیشقاقلیک** yäpishqäqlik چسبنده - چیزی که به چیز دیگر بچسبد، چیزی که دارای چسب باشد، چسبناک .

یایپینماق yäpinmäq پوشیدن، جامه بر تن کردن، نهفتن و پنهان کردن

^ یاپینچیق *yäpinchiq* پوشش – پوشاندن چیزی، و نیز به معنی چادر، لباس و هر چیزی که روی چیز دیگر را بپوشاند .

یات *yät* بیگانه، اجنبی .

^ یاتسیره ماق *yätsiramäq* احساس بیگانگی کردن .

یاتماق *yätmäq* خوابیدن - بخواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن، خفتن و خفتیدن و خسبیدن.

^ یاتاق *yätäq* خانه – چهار دیواریکه دارای سقف باشد، اتاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن.

^ یاتاقداش *yätäqdäsh* خانوار – خانه وار، مجموع کسانیکه در یک خانه زنده گی می کنند، پدر و مادر و فرزندان آنان، یک خانوار حد وسط شامل پنج نفر است .

^ یاتیق *yätiq* افقی . مثال : یاتیق چیزیک (خط افقی)، یاتیق اوسگن درخت (درختیکه به شکل افقی نمو کرده باشد) .

یاد *yäd* { فا. } حافظه، ذهن . یاد آمدن : بخاطر آمدن. یاد آوردن : بخاطر آوردن . یاد دادن : تعلیم دادن، آموختن کاری بکسی . یاد کردن : کسی را بخاطر آوردن ، بیاد کسی بودن. یاد گرفتن: فراگرفتن کاری. یاد داشتن : از بر داشتن، بلد بودن، آگاه بودن .

^ یادله ماق *yädlamäq* کسی را بخاطر آوردن، بیاد کسی بودن.

یاردم *yärdam* کمک، مدد .

^ یاردمچی *yärdamchi* مدد کار، کمک کننده.

^ یاردملشماق *yärdamlashmäq* کمک کردن، یاری رساندن.

یارغی *yärghi* محکمه .

فرمای غمزه ات را ، تا خون من بریزد

ورنی سینینگ ایلینگدین من یارغی گه باررمن

منبع : از ملمعات مولانا جلال الدین محمد بلخی.

یارغینچاق yärghinchäq یاور چاق – دستاس، آسیای کوچک که دارای دو سنگ و یکدسته چوبی است و با دست می گردانند.

یارقین yärqin روشن - تابان، درخشان، فروخته، آشکار، جایی که نور به آن بتابد، روشن هم گفته شده .

یارلقه ماق yärlaqamäq عفو کردن، بخشیدن . مثال : خدا سببی یارلقه سین (خداوند ترا عفو کند).

بکن عفو یا رب گناه ورا

بیفزای در حشر جاه ورا

فردوسی

یارلیق yärliq سند رسمی، حکم، فرمان، امر، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شود.

یارماق yärmäq شکستن – خرد کردن، ریزه ریزه کردن، نرم کردن. مثال : چوب نی یارماق (چوب را شکستن و توته توته کردن) ، تربوز نی یارماق (تربوز را شکستن و پاره کردن) .

^ یاریق yäriq شکسته، نقیض درست. مثال : یاریق قاوون (خربوزه شکسته و توته شده).

^ یرمه yarma آرد گندم را که در دستاس میده کرده، همراه با گوشت کوفته، طعامی بنام حلیم درست کنند .

یاروغ yärugh نور - روشنی، روشنایی. مثال : قویاش یاروغی (نور خورشید)، شمع یاروغی (نور و روشنی شمع) .

۸ یاروغلشماق yäruğlaşmaq روشنتر شدن، نورانی تر گردیدن.

یار یار yär yär آهنگ فولکلوریک است که در شب عروسی توسط زنان و دختران به توصیف و تشویق عروس و داماد خوانده می شود. این سرود (اولن – اولنگ) هم گفته می شود که معادل آهسته بروست.

یاریشماق yärişmaq روشنتر شدن، منور گردیدن. مثال: همه یاق سوتدبک یاریشدی (هر طرف چون شیر روشن و سفید گردیده)، کونگلی یاریشدی (دلش باز و خورسند گردیده).

یاریماق yärimäq روشن و چراغان شدن. مثال: تانگ یاریدی (صبح دمید و روشن شد).

یاز yäz تابستان، فصل گرما.

۸ یازگی yäzgi آنچه در فصل تابستان روی می دهد. مثال: یازگی یامغیر (باران تابستانی، بارانیکه در موسم تابستان می بارد)، یازگی ایسیق (گرمی تابستان).

۸ یازلاق yäzläq بیلاق، جاییکه در تابستان زنده گی کنند.

۸ یازله ماق yäzlamäq فصل تابستانرا در جای مناسب و خوش آب و هوا سپری کردن.

۸ یازلیک yäzlik مربوط تابستان، تابستانی. مثال: یازلیک کیم (لباس تابستانی)، البسه ای که در فصل تابستان پوشیده شود.

یازماق yäzmäq هموار کردن، فرش نمودن، باز کردن، گشودن. مثال: ساچینی یازماق (مویش را باز کردن و مرتب ساختن)، کشیدن، برآوردن. مثال: گلر پیراق یازدی (گلها برگ کشیدند – برآوردند)، هر کیمگه سرینگنی یازمه (به هر کس راز خود را بیان مکن).

۸ یازیق yäziq هموار، باز. مثال: یازیق دسترخوانلی اوی – کونی دایم توی (کسی که دسترخوان باز دارد، در خاندانش همیشه توی و تماشا ست).

^ یازیقلی yäziqli هموار شده، فرش شده .

یازماق yäzmäq نوشتن، مطلبی را با قلم بروی کاغذ آوردن، نگاشتن، تحری، کتابت، نبشتن .

^ یازمه yäzma خط، چیزی که از طریق نوشتن افاده شده باشد .

^ یازوو yäzuw نوشته، الفبا، طریقه و سیستمیکه در نوشتن از آن استفاده می شود. مثال : عرب یازوی (الفبای عربی)، خط . مثال : نسق و نستعلیق یازولری (خط نسق و نستعلیق)، متن . مثال : منه شونده ی یازولر تاشگه یازیلگن (چنین متن ها بالای سنگها حکاکی شده است) .

^ یازوچی yäzuchi نویسنده – ادیب، سخن سنج، سخندان، کسی که علم ادب می داند. نویسنده . آنکه نوشتن تواند . که سواد نوشتن دارد .

سدیگر هر آن کس که داننده بود
نویسنده و چیز خواننده بود
فردوسی .

^ یازوچیلیک yäzuchilik نویسنده گی.

^ یازولی yäzuli دارای نوشته، نوشته شده. مثال : یازولی کاغذ (کاغذ نوشته شده).

یازماق yäzmäq نوشتن، تحریر نمودن.

^ یازیق yäziq باز . مثال یازیق دسترخوان (دسترخوان باز)، وسیع.

یازی yäzi دشت و صحراء، یازی و زیبا، دو عاشق و معشوق دل باخته اند که داستان تراژیدی و حزن انگیز آنان به نام « سوزوان / سبزمین » از یک قرن باینسو ورد زبان اوزبیک زبانان افغانستان گردیده است. سرود های یازی و زیبا طی سی سال از طرف داکتر ایماق از بین مردم اوزبیک زبان جمع آوری گردیده، نخست در سال ۱۳۵۰ هجری با آغاز پروگرامی محلی از طریق برنامه اوزبیک رادیو افغانستان پخش و در

سالهای ۱۳۵۹ و ۱۳۹۳ در کابل و در سال ۱۳۸۲ خورشیدی در شهر تاشکند اوزبیکستان اقبال چاپ یافت.

یازیشماق *yāzishmäq* نوشتن . مثال : اولر اوز ارا خط یازیشیب توره دیلر (آنها بین خود مکاتبه دارند).

۸ **یازیشمه** *yāzishma* نوشته هایی که بین دو نفر تبادل شده باشد، علایق نوشتاری .

یازیلماق *yāzilmäq* رفع حاجت کردن، تشویش را دور کردن.

یاسا *yäsä* قانون، فرمان، حکم، مجموعه قوانین .

یاستیق *yästiq* بالش، تکیه گاه، مسند، متکا، آنچه موقع خواب زیر سر بگذارند، بالشت هم می گویند.

۸ **یاستیقچه** *yästiqcha* بالش کوچک.

۸ **یاستیقداش** *yästiqdäsh* زن و شوهر - زن و شوهر که در یک بالش (بالشت) سر مانده اند.

یاش *yäsh* اشک - قطره، سرشک، آب چشم .

چنان شد ظلم در ایام او گم

که اشکی در میان بحر قلزم

عطار

۸ **یاشلنماق** *yāshlanmäq* اشک آلود شدن . مثال : کپکسه کوز لری بی اختیار یاشلندی (چشمان سالخورده اش بی اختیار اشک آلود شد).

۸ **یاشلی** *yāshli* مملو از اشک، اشک آلود . مثال : یاشلی کوزلر (چشمان اشک آلود).

یاش *yäsh* جوان، امرد . مثال: یاش باله (طفل خورد سال).

۸ **یاشداهش** *yāshdäsh* همسن، همسال. مثال : خاتینی اوزی بیلن یاشداهش

(زن و شوهر همسن و سالند).

۸ **یاشرماق** yäsharmäq جوان شدن، خود را جوان حس کردن .

مثال : جوده یاشریب کپتیبسیز (شما روز به روز جوانتر می شوید).

۸ **یاشلی** yäshli ساله . مثال : اون یاشلی باله (طفل ده ساله).

۸ **یاشلیک** yäshlik جوانی . مثال : یاشلیک ببباشلیک (جوانی شعبه ای از دیوانگیست).

یاشیرین yäshirin مخفی، پنهانی .

یاغ yägh روغن – مادهٔ چرب که از کره یا دنبه یا پیه گاو و گوسفند و یا از دانه های نباتی مانند بادام و کرچک، زیتون، پنبه دانه، زغر و کنجد و امثال آنها می گیرند .

یاغچی yäghhchi روغن فروش، کسی که روغن می فروشد.

۸ **یاغسیز** yäghsiz بی روغن، کم روغن.

۸ **یاغسیره** ماق yäghsiramäq روغن طلب شدن .

۸ **یاغله** ماق yäghlamäq با روغن مالش دادن، روغنی ساختن .

۸ **یاغلی** yäghli چرب، با روغن پختن، سود مند . مثال : یاغلی ایش

(کار سودمند) .

یاغاچ yäghach درخت، تنهٔ درخت اَره شده، خاده . مثال : یاغاچ نینگ بو شینی قورت یپر (تنهٔ درخت نرم را کرم می خورد).

یاغدو yäghdu روشنایی، نور.

یاغماق yäghmäq باریدن . مثال : قار یاغدی (برف بارید).

۸ **یاغین** yäghin بارنده گی، برف، باران، ژاله. بو بیل یورتیمیزده

یاغینگرچیلیک بو لمه دی (امثال در کشور بارنده گی وجود نداشت).

۸ یاغینگرچیلیک yäghingarchilik بارنده گی.

یاق yäq جانب، طرف . مثال : اویاق، بویاق (آنطرف، اینطرف).

۸ یاقله ماق yäqlamäq دفاع کردن، طرفداری نمودن، حمایه کردن .

یاقماق yäqmäq معقولیت، خوش برخورد . مثال : قوروق گپ قولاققه یاقمیدی (گپ خشک گوش را خوش نخورد) «ضرب المثل»، روشن کردن، افروختن .

۸ یاقیمسیز yäqimsiz بد قواره . مثال : یاقیمسیز آدم (آدم بد صورت، زشت).

۸ یاقیملی yäqimli کسیکه ستاره گرم دارد، خوش برخورد.

یاقماق yäqmäq روشن کردن چراغ، آتش افروختن .

۸ یاقیق yäqiq آتش شده .

۸ یاقیلغی yäqilghi موادی که برای آتش کردن بکار رود.

یاقوت yäqut { عر. } نوعی سنگ گرانبها که از معدن بدست می آید، برنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجار کریمه و هر چه بزرگتر و خوشرنگتر باشد گرانبهاتر است، در فارسی پاکند و پاکند هم گفته شده، یواقیت جمع .

یال yäl { فا } گردن، بیخ کردن، گردن انسان یا حیوان، بمعنی بازو هم گفته شده، و نیز موهای گردن اسب و شیر. یال و کوپال : کنایه از تن و توش و برز و بالا و زور بازو.

۸ یاللی yälli یالدار .

یالبرماق yälbarmäq (یالورماق) - تضرع کردن، التجاه.

یالچیماق yälchimäq تأمین شدن، ممنونیت.

یالغان yälghän کذب، دروغ، سخن نا راست.

- ۸ یالغانچی yälghänchi آدم دروغگو و فریبگر.
- ۸ یالغانله ماق yälghänlamäq دروغ گفتن، فریب دادن .
- ۸ یالغانلیک yälghänlik سخنان غیر واقعیت و دروغ .
- یالغان – یشیق yälghan – yashiq دروغ و تذویر.
- یالغیز yälghiz تنها، بی‌کس و کوی، کسی که خواهر و برادر، زن و فرزند ندارد .
- ۸ یالغیزله ماق yälghizlamäq تنها گذاشتن .
- ۸ یالغیزلیک yälghizlik تنهایی
- یالقین yälqin شعله .
- ۸ یالقیننماق yälqinlanmäq شعله ور شدن .
- ۸ یالقینلی yälqinli نورانی، شعله ور، گرم .
- یاللانماق yällanmäq کارگر گرفتن ، در بدل پول کاری را انجام دادن
- یالوارماق yälwärmäq التماس کردن، التجا نمودن .
- یامغیر yämghir باران.
- عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبیت آتش و جان مخالفان پده باد
- یامان yämän کسی که نسلش پست و فرو مایه باشد، بی تربیه، بد اخلاق.
مثال : یمان یو لداشدن تیاق یخشی (از دوست فرو مایه، چوپ دست ارجحیت دارد .
- ۸ یمانلشماق yämänlashmäq خراب شدن مناسبات، خرابی طرز
زنده گی، بد شدن وضع صحی .
- ۸ یمانله ماق yämänlamäq بد گفتن، در شأن کسی تهمت بستن .

۸ یمانلیک yamänlik بدی .

یان yän کیسه ، پهلو . مثال : یان قوشنی (همسایه پهلو به پهلو) .

۸ یانمه – یان yänma - yän در صف، در یک قطار، پهلو به پهلو
یان yän فعل امر، بسوز.

یان yän کیسه، جیب. مثال : یانیمده پولیم یوق (در جیب خود پول ندارم)، طرف چپ و راست . مثال : یان قوشنی (همسایه نزدیک)، پهلو . مثال: دریانینگ یانی بیلن کیلماق (از پهلو دری آمدن) .

یاناق yänäq لنج، دو طرف دهان از بیرون .

یانباش yänbäsh پهلو، یک طرف چیزی، کنار سینه و شکم .

۸ یانباشله ماق yänbäshlamäq با کنار سینه و شکم نشستن .

یاندشماق yändashmäq پهلو به پهلو شدن، بالای مسأله از یک نقطه نظر نگرستن .

یاندده ماق yändamäq نزدیک شدن، نزدیک آمدن .

یانغاق yänghäq گردو – چار مغز، ثمر درخت گردو که مغز آن مانند مغز بادام خورده می شود و از آن روغن هم می گیرند، درخت چارمغز بزرگ و تناور و چوب آن بسیار محکم است و در نجاری برای ساختن میل و اشیای چوبی گرانها بکار می رود، جوز و گوز و گردکان هم می گویند .

یانماق yänmäq سوختن، آس گرفتن چیزی، آسیب دیدن بدن از آتش یا آبجوش و هر چیز داغ، و نیز به معنی آتش زدن در چیزی و چیزی را در آتش افکندن.

۸ یانغین yänghin شعله ای که در نتیجه در گرفتن و سوختن جنگل، خرمن و غیره بوجود آید.

۸ یانیق yäniq با سوختن خود نور پاشیدن . مثال : یانیق چراغ (چراغ

روشن و درخشان).

۸ یانیلغی *yanilghi* مایع ای که قابل سوخت باشد، تیل خاک، نفت و غیره

یاو *yäw* دشمن، خصم، بد خواه کسی، ضد دوست .

۸ یاولشماق *yäwlashmäq* دشمن شدن، با هم دشمنی کردن .

یاوایی *yäwäyi* وحشی . مثال : یاوایی حیوانلر (حیوانات وحشی).

یاووز *yäwuz* درنده، بیرحم . یاووز دشمن (دشمن بیرحم) .

ز گوینده پرسید کاین پوست چیست

ددان را بدینگونه درنده کیست

فردوسی .

۸ یاووزلشماق *yäwuzlashmäq* از زیاد دشمنی .

۸ یاووزلیک *yäwuzlik* دشمنی، بیرحمی .

یاووق *yäwuq* یقین - نزدیک، چیزی که در دسترس باشد، مسافت کم،

نقیض دور، و نیز به معنی خویش و همسایه هم می گویند.

۸ یاووقلشماق *yäwuqlashmäq* نزدیک شدن .

یای *yäy* قوس قزح - کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آن را

کمان رستم و کمانشیطان گویند .

غیغب سیمین که کمر بست از آب

قوس قزح شد ز تف آفتاب

یایماق *yäymäq* یازماق - هموار کردن . مثال : کیر یایماق (کالای شستگی

را هموار کردن)، خمیر یایماق (هموار کردن خمیر) آوازه انداختن .

مثال : شهرتینی جهانگه یایماق (شهرتش را در جهان پخش کردن).

۸ یاییق *yäyiq* هموار، فرش شده . مثال : یاییق دستورخوان (دسترخوان

هموار شده) .

یایلماق *yäyilmäq* خود را آزاد حس کردن . مثال : یایلیب اولتیرماق (آزاد و بدون تکلف نشستن) .

یپراق *yapraq* برگ - ورق ، آنچه از ساقه و شاخه گیاهها و درختان می روید و بشکل مختلف گرد و بیضی و دراز و بریده و بیشتر برنگ سبز است .

یپراقله ماق *yapraqlamäq* برگ کشیدن . مثال : بهار کلبیب درختلر یپراقه ی باشله دی (با آمدن بهار درختان برگ کشیدند) .

یخله ماق *yakhlamäq* یخ بستن . مثال : قیشده سوولر یخله یدی (در زمستان آب منجمد می شود) .

یخشی *yakhshi* خوب - خوش ، نیک ، ضد بد ، نیکو ، جید . مقابل بدی ، نغز ، پسندیده :

پسته حریر دارد و وشى معمدا

از نقش و از نگار همه خوب چون بهار

معروفی .

یخشیلاب *yakhshilab* به درجه اعلی ، بی کم و کاست . مثال : بو گلر نی یخشیلاب توشونیب آل ! (ای سخنها را خوب و به درجه اعلی درک کن)

یخشیله ماق *yakhshilamäq* صفت چیزی را بالا بردن ، درست کردن . مثال : یشش شرایطینی یخشیله ماق (امکانات زنده گی را بهتر ساختن) .

یخشیلک *yakhshilik* خوبی ، نیکی ، مهربانی . یماندن یخشیلک کوتمه (از آدم بد توقع نیکی را نداشته باش) .

یخشیلکچه *yakhshilikcha* به خوبی ، به نیکی . مثال : یخشیلکچه بو ببردن جو نب قال (پیش از وقوع حادثه بهتر است از اینجا کوچ کن) .

یخشیسى *yakhshisi* بهتر است ، خوب است . مثال : یخشیسى ، مېنینگ

- مصلحتیمگه کیرنگ (بهتر است تا به مصلحت من گوش فرا دهید) .
- یراغ yarägh اسلحه - ج سلاح، آلات جنگ باشد مثل تیغ و تیر و نیزه و غیره، اسلحه آتشی؛ اسلحه ناریه، مانند توپ، تفنگ، نارنجک و غیره .
- ۸ یراغسیز yaräghsiz بدون اسلحه.
- ۸ یراغسیزنماق yaräghsizlanmaq خلع سلاح .
- ۸ یراغلنماق yaräghlanmaq مسلح شدن .
- ۸ یراغلی yaräghli مسلح.
- یراغسیز yaraghsiz بیکاره .
- یراقلی yaräqli فایده مند، مفید . مثال: ایچیشگه یراقلی سوو (آب قابل نوشیدن) .
- ۸ یرقیره ماق yaqiramäq درخشان . مثال : آسمانده تو لقین آی یرقیره ب توربیدی (در آسمان مهتاب تابان نور می پاشد) .
- یرقیراق yarqiräq درخشان، نور پاشیدن .
- یره yara زخم – آزرده گی و خراش یا بریده گی عضوی از اعضا بدن که از آن خون یا چرک بیاید .
- یره تماق yaratmäq بنیاد کردن، برپا نمودن، ایجاد کردن .
- ۸ یره تووچی yaratuwchi اساسگزار، خالق، پروردگار، خدا (ج) .
- یره شماق yarashmäq آشتی کردن، مصالحه نمودن .
- یره شماق yarashmäq مناسب بودن، موافق بودن . مثال : بو کو یلک سیزگه جوده هم یره شدی (این پیراهن بشما بسیار میزبید) .
- ۸ یره شیق yarashiq مناسب . مثال : اسمی جسمیگه یره شیق (اسم با مسمی - اسمیکه لایق جسم و شأنش باشد) .

۸ یره شیقلی yarashiqli مناسب .

یره قله ماق yaraqlamäq روشن شدن، تابیدن .

یره ماق yaramäq به خواسته های مشخص پاسخ دادن، کارآمد، بدرد بخور. مثال : آق تنگم قرا کونیمگه پرر (پول سفیدم، به روز سیاه ام « بدم » بدرد خواهد خورد) « ضرب المثل » .

یره مس yaramas بی صفت، بی ارزش . مثال : یره مس قلم (قلم بد)، بد، قبیح . مثال : یره مس قیلقلر (عادت بد)، یره مس نیت (نیت بد) .

یریم yarim نصف، نیمه چیزی، نیمه، نیم . نیم از هر چیزی، یکی از دو قطعه چیزی، یکی از دو پاره مساوی چیزی - نصف النهار . رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود. - نصف قطر؛ نیم از دایره .

۸ یریمله ماق yarimlamäq نصف کردن، مثال : حوض سووی یریملب قالدی (آب حوض دارد نصف شود)، قیش هم یریملب قالدی (نیمی از زمستان، باقیمانده است) .

یساوول yasawul جلو دار، پیش قراول، پاسبان، محافظ.

یستماق yasatmäq جور کردن، زیب و زینت دادن . مثال : اوینی یستماق (خانه را سر و سامان دادن) .

یستانماق yastanmäq پای و دست خود را دراز کرده خوابیدن .

مثال : بوغدایلر، دله ده یسته نیب یاتیبیدی (گندم در کشتزار ها پهن گشته اند) .

یسن – توسن yasan – tusan خود را آرایش دادن .

یسنماق yasanmäq زیورات و کالاهای قیمت بها را پوشیدن، خود را

آراسته ساختن . مثال : ثریا یسه نیب اویدن چیقدی (ثریا در حالیکه خود را آراسته بود، از خانه برآمد).

یسه ماق yasamäq تیار کردن، جور کردن. دوتار یسه ماق (دو تار جور کردن)، تندور یسه ماق (تنور ساختن)، میز یسه ماق (میز ساختن)، زیب و زینت دادن . مثال : دستورخوان یسه ماق (دستورخوان را زیب و زینت دادن).

یسمه yasama مصنوعی، غیر حقیقی، ساختگی . مثال : یسمه تبسم (خنده ساختگی)، یسمه تیش (دندان ساختگی).

یسی yassi هموار . مثال : یسی تاغ (کوه هموار).

یشر yashar سال، ساله . مثال : بیر یشر باله (طفل یکساله)، اوچ یشر آت (اسب سه ساله).

یشمن yashman غذاییکه با بریان کردن نان های میده شده در روغن زرد و مخلوط کردن شکر بدست آید .

یشنه ماق yashnamäq شگفتن، شگوفه کشیدن، نمو کردن .

مثال : بهار کبلیشی بیلن دله لر یشنه دی (با آمدن فصل بهار گلها شگوفه کشیدند).

یشه ماق yashamäq زنده گی . مثال : کؤپ یشه گن بیلمس، کؤپنی کؤرگن بیلر (تجربه بهتر است از عمر زیاد)، زندگانی، حیات، محیا، حیوان، نقیض مرگ، مقابل مردگی . مقابل مرگ و ممات، و آن صفتی است مقتضی حس و حرکت :

خور و خواب و آرام جوید همی

وز آن زندگی کام جوید همی

(فردوسی)

یشیرماق yashirmäq پنهان کردن . مثال : غضبی نی یشیرماق (قهر و غضب خود را پت و پنهان کردن)، کتابینی یشیرماق (کتابش را از نظر دیگران پت و پنهان کردن).

^ **یشیرین** yashirin مخفی . مثال : یشیرین گپ (گپ مخفی)، یشیرین پول (پول مخفی و پنهان شده).

^ **یشیرینچه** yashirincha بشکل مخفی . مثال : یشیرینچه کؤز قیسماق (پت و پنهان چشمک زدن).

یشیل yashil سبز- هر چیز که رنگ آن مانند رنگ علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد، رنگی میان سیاهی و زردی و چون سیاه را با زرد در آمیزند سبز گردد، یکی از الوان سبعة و آن رنگی است مرکب از زرد و کبود :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

^ **یشیلانماق** yashillanmäq رنگ سبز را بخود اختیار کردن .

^ **یشیللیک** yashillik رنگ سبز، سبزینه .

یشین yashin رعد، بانگ ابر، تندر.

غریب نایدش از من غریو گر شب و روز

بناله رعد غریوانم و بصورت غرو

یغیر yaghir جراحت . مثال تویه نینگ یغیری (جراحتی که در کوهان شتر موجود است).

یقَال yaqqäl روشن، آشکار .

یقه yaqa گریبان، گریبان و یخه، جیب، گریوان :

دستت بود به گردن مقصود همچو جیب
مانند یقه گر بکشی گوشمال دوست
یقین yaqin نزدیک، نقیض دور .

۸ یقینلشماق yaqinlashm نزدیک شدن . مثال: تاققه یقینلشماق
(به کوه نزدیک شدن)، از نگاه وقت نزدیک شدن. مثال: خفتن یقینلشماق
(وقت نماز خفتن نزدیک شده است).

۸ یقینله ماق yaqinlamäq نزدیک شدن .

۸ یقینلیک yaqinlik نزدیکی، مهربانی، مناسبات دوستانه .

یکدل yadkil متفق و متحد و یک جهت و هم خیال و هم نیت و هم قصد و
موافق، متحدالقول، صمیمی، مصافی، هم عقیده، همداستان، یک زبان :
دوستانی مساعد و یکدل
که توان گفت پیش ایشان راز
۸ یکدلیک yadkillik یکدلی، صمیمیت.

یکشنبه yashanbi روز دوم هفته، روزی که بین روزهای شنبه و دوشنبه
قرار دارد .

یکه yakka یگانه، یکی، تنها، یکه و یگانه .

۸ یگه له ماق ykkalamäq خلاف وحدت، تنها گذاشتن، خود را از
دیگران جدا کردن

یلاق yaläq ظرفیکه در آن غذای سگ و پشک گذاشته شود .

یلو yaläw بیراق، توغ، علم .
بر سر بیرق به لاف پرچم گوید منم
طره خاتون صبح برتنتق روز گار
عماد غیری

- ۸ یلاو بردار *yaläwbardär* بیراقدار، سرکرده، علم بردار .
- ۸ یلپاق *yalpäq* پهن، هموار. مثال : یلپاق بورون (بینی پهن)، نقض دراز.
- ۸ یلپاقله ماق *yalpäqlamäq* هموار کردن، پهن ساختن .
- ۸ یلپیز *yalpiz* نعناع، پودینه .
- ۸ یلتاق *yaltäq* متملق، چاپلوس، خوش آمد گویی.
مکن خویشتن سهمگین چاپلوس
که بسته بود چاپلوس از فسوس .
ابوشکور.
- ۸ یلتاقلنماق *yaltäqlanmäq* تملق کردن، چاپلوسی کردن، خوش آمد
گویی کردن .
- ۸ یلتیره ماق *yaltiramäq* نور پاشیدن .
- ۸ یلتیراق *yaltiräq* درخشان .
- ۸ یلتیله ماق *yaltillamäq* درخشان .
- ۸ یلت *yalt* ایتیب نور پاشان.
- ۸ یلدا *yaldä* کلمه سریانیه به معنی میلاد، وقت ولادت، به معنی زمان ولادت
حضرت عیسی هم گفته اند، در فارسی شب یلدا شبی را می گویند که از آن
شب دراز تر نباشد و آن شب آخر پاییز و شب اول زمستان است.
- ۸ یلقاو *yalqäw* تنبل، بیکاره .
- ۸ یلقاولشماق *yalqäwlashmäq* تنبلی کردن .
- ۸ یلقاولنماق *yalqäwlanmäq* تنبلی و بیکاره گی.
- ۸ یلقاولیک *yalqäwlik* تنبلی . مثال : یلقاولیک نینگ آخری – خوارلیک
(آینده تنبلی – خواری و زاری است).

یلماغیز yalmäghiz شیشک – انسان اساطیری و افسانوی .

یلنچاچ yalanhäch عریان . مثال : یلنچاچ باله (طفل عریان و لچ)، بی برگ، برگ ریخته، یلنچاچ درخت (درخت لچ و برگ ریخته)، یلنچاچ اوی (خانه لچ که فرش نداشته باشد)، کمبغل، غریب و بینوا .

۸ یلنچاچله ماق yalanhächlamäq عریان کردن . مثال : باله نی یلنچاچله ماق (طفل را عریان ساختن)، درختنی یلنچاچله ماق (شاخه و برگ درختانرا بریدن و لچ ساختن) .

یلنگ yalang بدون درخت، عمارت باز، خالی، تهی . مثال : یلنگ بیر (زمین بایر، خراب و لا مزروع)، باش یلنگ (سر لچ) .

۸ یلنگله ماق yalanglamäq عریان ساختن .

یلنگ توش yalangtösh دل باز، دلیر، سخی، مرد .

یله ماق yallamäq لیسیدن، خائیدن و در عرف چیزی را به انگشت یا زبان گرفتن و خوردن، به زبان خوردن، ستردن بقیه طعام مالیده بر ظرفی یا هر چیزی دیگری با زبان، جرس، با زبان روفتن مایع یا مایع گونه را از ظرفی و جز آن :

یالیغ yalligh شعله، زبانه آتش و وراغ، زبانه، زبانه آتش . الو، الو، آتش افروخته، لهیب، آفرازه، پاره آتشی که می درخشد، پاره آتش که می بجهد، زبانه درخشش آتش .

۸ یالیغنماق yalighlanmäq زبانه آتش، شعله ور شدن .

یل – یل yal – yal جلایش و روشنی .

یلینماق yalinmäq التماس کردن، التجا نمودن، تضرع .

۸ یلینچاق yalinchäq التماس گر، التجا کننده .

یمه ماق yamamäq پینه انداختن، پینه کردن، وصله کردن، درپی زدن

۸ یماق yamäq پینه . مثال : یماق سالماق (پینه انداختن).

۸ یماقچی yamäqchi پینه گر، کسی که پینه می نازد.

۸ یماقچیلیک yamäqchilik پینه دوزی .

ینتاق yantäq علوفه و گیاه خار دار، گیاه سبز، خوراک چهارپایان .

مثال : تویه گه ینتاق کبیره ک بؤلسه، بؤ ینینی چۆزه دی (اگر شتر علاقمند خوردن علوفه باشد، گردن خود را دراز می کند). « ضرب المثل ».

ینچماق yanchmäq میده کردن، با ضرب زدن . مثال : مرچ ینچماق

(مرچ میده کردن)، زیر پا کردن، پایمال نمودن . مثال : دشمنی ینچیب تشله ماق (دشمن را زیر پا کردن و شکست دادن).

ینگره ماق yangramäq پژواک، انعکاس صدا، باز تاب صدا در کوه، طنین.

۸ ینگراق yangräq جرنگذار، بازتاب دهنده، طنین انداز .

ینگلیش yanglish غلط، خطا، نادرست .

۸ ینگلیشماق yanglishlamäq مرتکب خطا شدن، عمل نادرست انجام دادن .

ینگه yanga زن برادر .

ینگی yangi نو - نقیض کهنه، تازه، جدید:

بدان نامورگفت پاسخ شنو

یکایک ببر پیش سالار نو

فردوسی

۸ ینگیچه yangichi به شکل جدید، به طرز نو.

۸ ینگیله ماق yangilamäq نو کردن، جدید ساختن . مثال : پرده لرنی

ینگله ماق (پرده ها را نو ساختن)، تبدیل کردن . مثال : دولت کابینه سینی ینگله ماق (کابینه دولتی را از نو ساختن).

۸ ینگیلیک yangilik نوآوری .

ینه yana تکراراً، دو باره . مثال : یامغیر ینه یاغه باشله دی (باران دو باره به باریدن آغازید)، علاوه برآن . مثال : بازارده ینه بیر ایشیم بار (در بازار باز کار دیگر دارم)، دیگر . مثال : ینه بیر مسأله چیقیب قالدی (باز یک مسأله دیگر پیدا شد).

۸ ینه گی yanagi در نوبت دیگر، در مرحله دوم . مثال : ینه گی هفته هفته آینده)، ینه گی ییل (سال دیگر).

یوبارماق yubärmäq فرستادن، ارسال کردن . مثال : خط یوبارماق

(خط فرستادن)، خبر یوبارماق (خبر فرستادن)، آدم یوبارماق (آدم فرستادن)، بیغلب یوباردی (همی گریست)، کولیب یوباردی (همی خندید).

۸ یوپتماق yupatmäq از گریه باز داشتن و مانع شدن، مصروف نگهداشتن . مثال : باله نی یوپتماق (طفل را آرام ساختن و مصروف نگهداشتن، تسکین دادن، تسلی دادن، خاموش ساختن).

یوپقه yupqa نازک، نقیض ضخیم . مثال : دریا اوستینی یوپقه تومن قاپله دی (بالای دریا را ابر و تاریکی نازک پوشانیده است).

۸ یوپقه لشماق yupqalashmäq نازک شدن، نقیض ضخامت .

۸ یوپقه لیک yupqali نازکی . مثال : لبلری نینگ یوپقه لیگی (نازکی لبانش).

یوپنماق yupanmäq از گریه باز ایستادن، تسکین یافتن .

۸ یوپنچ yupanch آرام بخش، بخشنده آرامی و غذای روح . مثال : قو شیق جان آغزوغی (سرود و آهنگ غذای روح و آرامبخش روان انسان است).

^ یوپنچیق yupanchiq آرام بخش، کسی که آرامبخش روح و روان آدمی است. مثال: باله اونینگ یگانه یوپنچیغی (فرزند - یگانه آرام بخش روح و روان اوست).

یوتماق yutmäq خوردن، نوشیدن، بداخل زبان فرو بردن . مثال :
دوستینگ اوچون زهر یوت (از خاطر دوست زهر بنوش - از خاطر دوست،
سگش نیکوست) « ضرب المثل »

^ یوتوم yutum جرعه - کم کم نوشیدن، آن مقدار از آب یا هر چیز مانند
آن که یک بار بیآشامند.

یوتماق yutmäq غلبه کننده، چیره، افزون، بسیار، نفع دیدن . مثال : بو
ایشدن مبن هیچ نرسه یوتمه یمن (من از این کار هیچ فایده ای بدست نمی
آورم).

^ یوتوق yutuq موفقیت، غلبه، شانس، بخت و اقبال، اختر، طالع.

^ یوتوقسیز yutuqsiz نقیض غلبه .

^ یوتوقلی yutuqli توأم با موفقیت و غلبه .

یورت yurt مملکت، وطن . مثال :اؤزگه یورته شاه بؤلگونچه، اوز
یورتینگده گدا بؤل (از اینکه در ملک دیگران شاه باشی، بهتر است در
وطن خود گدا باشی) .

^ یورتداش yurtdäsh هموطن ، هم میهن . دو تن که به یک کشور تعلق
دارند.

یورماق yurmäq قدم زدن، راه رفتن . مثال : تېز یورماق (به سرعت راه
رفتن).

^ یوریش yurish حرکت . مثال : ساعت نینگ یوریشی (حرکت و
گردش ساعت)، علیه دشمن مسلحانه یوریش بردن « حمله مسلحانه »

یوره ک yurak قلب، عضوی ماهیچه ای که در سمت چپ قفسه سینه جا

دارد و کارش رساندن خون به تمام نقاط بدن است، خاطر، ضمیر، دانش، علم، میان، وسط، درون، داخل، مرکز، میانه لشکر.

^ یوره کسیز **yuraksiz** ترسو. مثال: یوره کسیز باله (طفل ترسو)، جبان و صاحب جبن و کم جرئت، پرترس، بسیار ترس، در تداول عوام، بزدل آنکه از هر چیزی کوچک و مختصر ترسد.

^ یوره کسیزلیک **yuraksizlik** ترسیدن. مثال: احتیاط کارلیک یوره کسیزلیک اېمس (محتاط بودن، علامه ترسو بودن نیست).

^ یوره کلی **yurakli** جسور، شجاع .

یوریش - توریش **yurish - turish** رویه، رفتار، خُلق .

خُلق خوش خُلق را شکار کند

بیش از این یک صفت چکار کند

یوریشماق **yurishmäq** پیروزی در کار، طالع مند بودن .

یوز **yuz** چهره - صورت و روی آدمی باشد، روی، صورت و روی آدمی را گویند، رخ، صورت، سیما، رخسار، دیدار، عارض، وجه، چهره، سیما، لقاء، طلعت :

آراسته گشته ست ز تو چهره خُوبی

چون چهره دوشیزه بیک رنگ به گلنار

(خسروی)

^ یوز سیز **yuzsiz** بی ناموس، بیعار، بی شرم. مثال: او زی یوز سیز، سؤزی توز سیز (سخن شخص بی شرم، همچنان بی نمک است).

^ یوز سیزلیک **yuzsizlik** بی ناموسی، بی شرمی .

^ یوزلشماق **yuzlashmäq** رو به رو شدن، مقابل شدن، ملاقات کردن .

^ یوزلنماق **yuzlanmäq** به سویی راه رفتن، بسوی دیگری نظر کردن

۸ یوزلی yuzli مقبول . مثال : قیزیل یوزلی (آنکه رخسار سرخ و زیبا دارد).

یوز yuz عدد « ۱۰۰ » صد، مقدار .

یوز باشی yuzbäshi قوماندان و رهبر صد عسکر.

یوزمه - یوز yuzma – yuz رو برو. مثال : یوزمه – یوز اولتیرماق

(روبه رو نشستن) « روبه رو، به از پهلو » (ضرب المثل).

یوزنگی yuzangi اوزنگی - رکاب .

یوزه yuza سطح، سیرت، روی .

۸ یوزه کی yuzaki سطحی، نقیض جدی . مثال : ایشگه یوزه کی قره ماق (به کار بشکل سطحی نگریستن).

یوق yuq اثر، نشانه . مثال : سوت یوقی یوق (اثر و نشانی از شیر وجود ندارد) .

۸ یوقماق yuqmäq سرایت کردن. مېنینگ کسلم سپنگه یوقمه سین (مریضی من بتو سرایت نکند).

۸ یوقومسیز yuqumsiz نقیض سرایت .

۸ یوقوملی yuqumli ساری .

یوقاری yuqäri بالایی، بلندی، مقدار، قدرت، صفت، درجه بلند، صنف بالاتر .

۸ یوقاریلشماق yuqärilashmäq با قدرت شدن، به اوج خود رسیدن، رتبه و مقامش بلند شدن .

۸ یوقاریله ماق yuqärilamäq بلند شدن، بلا رفتن . مثال : طیاره تا باره یوقاریلب کپتدی (طیاره به سطح بلند پرواز کرده است).

یوک yuk بار - واحد وزن، در اصطلاح فیزیکی همان واحد نیرو است زیرا وزن هر جسم خود قسمی نیرو است و آن نیروئی است که جاذبه زمین به آن جسم وارد می سازد.

^ **یوکچی yukchi** حامل، جوالی .

^ **یوکسیز yuksiz** بدون بار. مثال . یوکسیز ارابه (ارابه خالی و بدون بار).

^ **یوکلہ ماق yuklamäq** بار کردن، بدوش کسی وظیفه ای را انداختن.

مثال :اوز ایشینی باشقه گه یوکلہ ماق (کار خود را بدوش دیگران انداختن).

^ **یوکلی yukli** موتر، اسب و مرکب که بالایش بار دارد .

یوکسک yuksak بلند . مثال : یوکسک بنا (عمارت بلند)، یوکسک یولدوزلر (ستاره گان بزرگ) درجه و مقام عالی . مثال : یوکسک عنوان (عنوان و مقام بلند).

^ **یوکسکلیک yuksaklik** بلندی .

یوکسلماق yuksalmäq به پایه بلند ارتقا نمودن، ترقی کردن، به درجه کمال رسیدن .

یوگن yugan لگام، افسار، ابزار است که به دهان، سر و گردن چهارپایان برای مهار کردن آنها می بندند.

^ **یوگنسز yugansiz** بدون افسار و لگام .

^ **یوگنله ماق yuganlamäq** افسار و لگام انداختن، مطیع و رام کردن مثال:سرکش دریانی یوگنله ماق(دریای سرکش را تحت کنترل در آوردن).

^ **یوگنلی yuganli** افسار و لگام دار.

یوگوردک yugurdak خدمتکار، پیش خدمت، پا دو .

یوگورماق yugurmäq دویدن . مثال: بوزاق نینگ یوگورگنی سمانخانه گچه (گوساله می تواند تا کاهدان بدود) « ضرب المثل ».

^ یوگوروچی yuguruwchi سپورتمین ماهر که در دوش از مهارت خاصی برخوردار باشد .

^ یوگوریش yugurish دویدن .

^ یوگور – یوگور yugur- yugur با عجله دویدن، به خاطر انجام کاری با سراسیمگی و عجله دویدن و تپیدن .

یولدوز yulduz ستاره - اجرام نورانی در آسمان که نورشان به علت حرارت زیادشان می باشد، بسته به شدت حرارت رنگ ستاره ها فرق میکند.

^ یولدوزچه yulduzca ستاره گک، ستاره کوچک .

^ یولدوزلی yulduzli با ستاره . مثال : یولدوزلی کبچه (شب پر ستاره) بیش یولدوزلی هوتل (هوتل پنج ستاره) .

یولغون yulghun پته - درخت قد کوتاه که برگهای درشت و سفید داشته، در دشت و بیابان نمو می کند.

یولماق yulmäq کندن، مال و منال کسی را بزور گرفتن، چور و چپاول کردن.

^ یولغیح yulghich شخصی که حق خود را از هر کس بگیرد.

یومشه ماق yumshamäq نرم شدن، از قهر و غضب خود گذشتن، شفقت نمودن .

^ یومشاق yumshäq ملایم . مثال : یومشاق یاستیق (بالشت ملایم)، یومشاق خمیر (خمیر نرم)، یومشاق آدم (آدم ملایم و صمیمی) .

^ یومشاقلیک yumshäqlik نرمی .

یومماق yummäq بستن . مثال : کوزنی، آغیزنی قیسیب، سیقیب

ببرکیتماق (چشم و دهان را بستن).

^ یوموق yumuq بسته، نقیض باز (در مورد چشم و دهان)

^ یوموش yumush کار، خدمت، محنت . مثال : آغیر یوموش (کار طاقت فرسا)، وظیفه، پیشنهاد .

^ یوموشسیز yumushsiz بیکار، کسی که کار نکند . مثال : یوموشسیز آدم (آدم بیکار).

^ یوموشلی yumushli آدم کار دار، نقیض بیکار، مشغول، مصروف .

یومه له ماق yumalamäq لول خوردن، لولیدن، جنبیدن در جای خویش

^ یومه لاق yumaläq کروی، منسوب به کره گرد و مانند کره، چون کره، به شکل کره، گرد، مدور، گوی گونه، گُری، یعنی منسوب به کره.

^ یومه لاقله ماق yumalamäq در جای خود جنبیدن و پیچیدن، رفت و آمد کردن به آهستگی، نمو کردن کودک به طوری که خود بتواند راه برود.

یونگ yung پشم – صوف، پشم گوسفند، ج، اصواف . پشم بعضی حیوانات، در اختیارات بدیعی آرد: به پارسی پشم خوانند و طبیعت آن گرم و خشک بود و نیکوترین آن نرم بود و پشم سوخته خشک بود در سیم و مجفف .

از صوف صفای دل نمی یابم

از درد مغان صفا همی جویم

^ یونگسیز yungsiz بدون پشم، بدون موی .

^ یونگلی yungli پشم دار، دارای موی باشد .

یوواش yuwäsh آرام، نقیض شوخ . مثال : یواش باله (طفل آرام)، بی گزند، بی آسیب، سالم، سلیم، صحیح، تندرست، بی زیان، بی ضرر، بی مضرت :

دگر گفت کای شهریار بلند

انوشه بدی وز بدی بی گزند

۸ یوواشلنماق *yuwäshlanmäq* آرام شدن، از قهر و غضب صرف نظر کردن .

۸ یوواشلیک *yuwäshlik* آرامی . مثال : آت نینگ یواشلیگی (آرامی و بی گزندى اسب).

یووماق *yuwmäq* شستن، پاک کردن با آب و پاکیزه کردن و غسل دادن، رفع کثافت با آب نمودن، شستشوی، مصدر دوم (اسم مصدر) غیر مستعمل آن شویش است، غسل، تغسیل، با آب و صابون یا شنان، خلخان و امثال آن شوخی چیزی زایل کردن، شستن ماسه، خاک آن را از آن با آب جدا کردن.

بخوردند چیز و بشستند دست

بدان کار بهرام دل را بیست

(فردوسی).

۸ یووق *yuwuq* شسته، آب کشیده، پاکیزه .

۸ یووقسیز *yuwuqsiz* ناشسته، نقیض پاکیزه .

۸ یوویندی *yuwindi* آب کثیفی که بعد از شستن دیگ و ظروف بدست می آید.

۸ یوویندیخوار *yuwindkhour* خدمتکار، کسی که در خدمت دیگران بوده، از این طریق امرار حیات کند .

۸ یوویندیق *yuwindiq* یوویندی – آب کثیفی که بعد از شستن دیگ و ظروف بدست آید .

یوتل *yötal* سرفه، سرفه، خروج هوای زفیری از ریه بطور مقطع و کوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبه‌الریه و ابتدای حلق . اکثر اوقات عمل سرفه به منظور خروج سرروزیتة و ترشحات اخلاط خانه های

ششی و برونشها است و گاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبه‌الریه می‌شوند، سعال، نام علتی است که بعربی سعال و به هندی کهانسی گویند.

کسی را کش تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه

طیان

۸ یۆتلماق yötalmäq سرفه کردن.

یورغه yörgha مأ خود از ترکی، اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند و سوار را تکان ندهد، یراغ و یرغ هم گفته شده .

۸ یورغه له ماق yörghalamäq به شکل یورغه راه رفتن .

یورگک yörgak قنداق- پارچه ای که کودک شیر خوار را در آن می بندند، قنداقه هم گویند.

۸ یورگکله ماق yörgaklamäq به قنداق پیچاندن کودک شیرخوار.

۸ یورمه له ماق yörmalamäq خپ خپ راه رفتن (در مورد بعض حشرات گفته شده).

یوریق yöriq چاره، طرز، راه، اصول، تدبیر. مثال : هر ایش نینگ اوز یوریغی بار (هر کار از اصول و طرز خاصی برخوردار است).

یوسین yösın طریقه، طرز.

یوغان yöghän کلفت، درشت و ناهموار را خوانند.

۸ یوغانلشماق yöghänlashmäq کلفت تر شدن، حجیم .

۸ یوغانلیک yöghänlik درشتی.

یوق yöq نیست - (فعل) نه هست، نه است، فعل منفی مفرد غایب، مقابل هست و است :

چندین مدح گفتم و چندین عذاب دید
گر زآنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست
منجیک

۸ یوقچیلیک *yöqchilik* فقر، نا داری، تنگدستی .

۸ یوقلیک *yöqlik* ناداری .

یوقاتماق *yöqätmaq* گم کردن، مفقود نمودن. مثال : کلید نی یوقاتماق (کلید را گم کردن)، برهم زدن . مثال : سواد سیزلیک نی یوقاتماق

(علیه بیسوادی مبارزه کردن)، محروم شدن، جدا شدن . مثال : تینچینی یوقاتماق (آرامی را از دست دادن)، از عقل و هوش محروم شدن، ضعیف شدن، منسوخ شدن.

یوقالماق *yöqälmäq* از نظر گم شدن، لادرک شدن . مثال : آت یوقالدى، پول یوقالدى (اسب گم شد، پول از دست رفت).

یوقسیل *yöqsil* بیچاره، پریشانحال، تهیدست، درمانده، درویش، فقیر، گدا، محتاج، مستمند، مسکین، مفلس، ندار، ندار، نقیض دارا.

یوقله ماق *yöqlamäq* احوال پرسى، پژوهش و سؤال از صحت و بیماری کسی، استفسار و پرسش از حالت و چگونگی و تندرستی و عافیت و بیماری و مرض و کار و بار، عیادت مریض .- احوال پرسى کردن؛ احوال گرفتن . استفسار از حال کسی .

۸ یوقلمه *yöqlama* یاد کردن، به خاطر آوردن، حاضری گرفتن .

یول باسر *yölbäsar* راهزن، راه دزد، قطاع الطريق .

یولبارس *yölbars* شیر، حیوان درنده . پستانداری گوشتخوار از سرده پلنگ مانند های خانواده گربه سانان است.

یول *yöl* راه، سرک، هر جایی از زمین که مردم از آنجا رفت و آمد کنند، گذرگاه، جاده، با معنی قاعده و قانون و رسم و روش، کرت و مرتبه هم گفته

شده .

۸ **یولاجی** yöläwchi راهرو، راهرونده، رونده، راهرونده، سائر، طی طریق کننده، راه پیمای، ج، راهروان :
چون جهان سپید گشت سیاه
راهرو نیز بازماند از راه
نظامی

۸ **یولچی** yölchi راهرو.

۸ **یولداش**. yöldäsh همراه، آنکه در راه با کسی باشد :

همراه . [ە] [ص مرکب] آنکه در راه با کسی رود :
مبادا به جز بخت همراهتان
شود تیره دیدار بد خواهتان
فردوسی .

۸ **یولک** yölak کوچه، راه تنگ .

۸ **یولله ماق** yöllamäq راهنمایی کردن، فرستادن . مثال : سلام یولله ماق
(سلام فرستادن) .

۸ **یولباشچی** yölbäshchi رهبر، راهنما .

۸ **یولباشچیلیک** yölbäshchilik راهنمایی کردن .

۸ **یوله ماق** yölamäq نزدیک شدن، نزدیک آمدن .

۸ **یولیقماق** yöliqmäq دچار شدن، مبتلا گردیدن . مثال : یول قووله گن
خزینه گه یولیق، گپ قووله گن، بلاگه یولیق (کسی که زمین را می شگافد
به گنج و خزینه، کسی که سخن چینی می کند، به بلا دچار میشود) .

۸ **یول - یوریق** yöli- yöriq قانون، قاعده، مصلحت .

- یؤل – یؤل -yöl - راه های دور و دراز و رنگ برنگ .
- یؤل – یوله کی yölakay – یؤل ضمنأ، در مسیر راه، در عین وقت .
- یؤنلماق yönlmäq راه رفتن، حرکت کردن .
- یؤنماق yönmäq تراشیدن. مثال : چوب نی یؤنماق (چوب را تراشیدن) .
- یهود yahud بنی اسرائیل، پیروان حضرت موسی .
- یه یره تماق yayratmäq تیت و هموار کردن . مثال : بوغداینی یه یره تماق (گندم را هموار کردن)، کیرنی یه یره تماق (کالای شستگی را تیت و هموار کردن) .
- یه یره ماق yayramäq خود را آزاد حس کردن، استراحت کردن، آزاد شدن، مزه کردن . مثال : بیچاره خاتینلر یه یره ب یورسینلر (زنان بیچاره آزاد بگردند)، خورسند و شادمان شدن .
- ییداق yaydäq لچ و عریان . ییداق چؤل (دشت خشک و خالی از علفزار و درخت)، دست خالی . مثال : ییداق آدم (آدم بیکیس و کوی و غریب) .
- ییرتماق yirtmäq پاره کردن .
- ۸ ییرتقیچ yirtqich حیوان وحشی، درنده و قوی هیکل .
- ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
ددان را بدینگونه درنده کیست
فردوسی .
- ۸ ییرتیق yirtiq پاره شده . مثال : احمد نینگ کرتی سی ییرتیق ایکن
(کرتی احمد پاره شده) .

ییریک yirik بزرگ . مثال : ییریک آلمه (سیب بزرگ)، ییریک قوشین (اردوی بزرگ)، ییریک شهر (شهر بزرگ)، ییریک شاعر (شاعر

مشهور و شناخته شده).

وامی است بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجد و جهد وامش را

بیریکلشماق yiriklashmaq بزرگ شدن . مثال : ایش نی بیریکلشتیرماق
(کار را وسعت دادن).

بیرینگ yiring چرک کثافت، چرکی که از زخم بیرون بیاید.

^ **بیرینگله ماق yiringlamäq** ریم گرفتن، چرکین شدن .

^ **بیرینگلی yiringli** ریمدار.

بیغله ماق yighlamäq گریستن، گریه کردن، اشک ریختن . مثال : بیغله
ماق باله نینگ عادتی (گریستن خوی و عادت طفل است).

^ **بیغلاق yighläq** گریان، گرینده، در حال گریستن، اشک ریزان .

^ **بیغلاقی yighlaqi** گرینده، گریه کننده .

بیغماق yighmäq جمع کردن . مثال : اوقووچیلرنی بیغماق (شاگردان را
در یکجای جمع کردن)، کتابلری بیغماق (کتابها را جمع کردن)، پول
بیغماق (پول جمع کردن) مرتب ساختن .

^ **بیغیم yighim** مالیه، صفایی و غیره که سالانه از مردم جمع آوری می
شود.

^ **بیغین yighin** مجلس، گردهمایی .

^ **بیغینچاق yighinchäq** منظم، مرتب . مثال : بیغینچاق اوی (خانه
منظم).

^ **بیغندی yighindi** مجموعی.

^ **بیغیق yighiq** جمع شده . بیغیق ساچ (موی جمع شده و مرتب).

بیغی yighi گریه، فرو ریختن اشک از چشم از شدت اندوه و تأثر.

بیغیشتیرماق yighishtirmäq جمع کردن، مرتب‌ساختن. مثال :

دسترخواننی بیغیشتیرماق (جمع کردن دسترخوان).

بیغیلماق yighilmäq جمع شدن، گرد آمدن .

بیغیلیش yighilish گردهمایی، مجلس .

بیغیم – تیریم yighim – terim جمع آوری حاصلات زمین .

بیقیتماق yiqitmäq چپه کردن، خراب نمودن . مثال : شمال درختنی بیقیتدی (شمال درخت را چپه کرد).

بیقیلماق yiqilmäq چپه شدن، مغلوب شدن. مثال : بیقیلگن، کورشدن تو یمه یدی (پهلوان شکست خورده از مسابقه کشتی گیری سیر نمیشود).

بیگیت yigit جوان، انسان یا حیوان یا درخت که بعد میانه عمر طبیعی خود رسیده باشد، برنا ، ضد پیر .

جوان . برنا . هر چیز که از عمر آن چندان نگذشته باشد . شاب . مقابل پیر .

شدم پیر بدین سان تو هم خود نه جوانی

مرا سینه پرانجوخ و تو چون خفته کمانی

رودکی .

بیگیتچه yigitcha مانند جوان، خاص جوانان . مثال : بیگیتچه ایش

قیلماق (جوان آسا و مانند جوان کار کردن)، نو جوان .

بیگیتچیلیک yigitchilik اوصافی که مربوط دوره ی جوانیست .

بیگیتلیک yigitlik جوانی . مثال : دوره جوانی، مردی، جسارت، غرور

بیگیرماق yigirmäq ریسیدن، رشتن، تافتن، ریسمان ساختن، رشتن پنبه، تافتن پشم و ابریشم و امثال آن، رشته پنبه و پشم از چرخه تافتن، تابیدن رشته ها با دوک یا چرخ و غیره : ریسیدن نخ، ریسیدن ریسمان .

بیگیرمه yigirma عدد « ۲۰ » بیست، مقدار، مراسمی که بعد از وفات

شخص انعقاد می گردد.

ییل yil سال - حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه برج حمل تا نقطه آخر برج حوت و آن را به عربی سنه گویند.

ییللق yaylaq به معنی تابستان و لاق که پسوند مکان است، به معنی جایی که در تابستان سکنی گزینند. سردسیر. مقابل قشلاق، گرمسیر. جای تابستانی. تابستانگاه. مصیف: تقییط؛ ییلاق رفتن. تصیف، اصطیاف؛ ییلاق کردن. جای سرد و هوا دار که به فصل تابستان در آن باشند. مقابل قشلاق که جای باش فصل زمستان است.

ییلگی yilgi مشخص ساختن واقعات طی یکسال. مثال: او تگن ییلگی خطا تکرار بؤ لمه سین (اشتباهات سال گذشته نه باید تکرار شود).

ییللیک yillik آنچه طی سال اتفاق می افتد. مثال: بیش ییللیک پلان (پلان پنج ساله) مقدار بارنده گی. مثال: بو ییلگه نسبتاً او تگن ییل یاغینگرچیلیک کؤپ بؤلدی (نسبت به سال جاری، سالیکه گذشت بارنده گی زیاد بود).

ییلت yilt اېتماق - نور پاشیدن. مثال: تون قرانغی اېدی، آسمانده ییلت اېتگن یولدوز کؤ رینمسدی (دیشب تاریکی بود، در آسمان ستاره یی نور نمی پاشید).

ییلتیره ماق yiltiramäq نور پاشیدن.

ییلتیراق yiliräq روشن، منور.

ییلتیلله ماق yiltillamäq از خود نور پاشیدن.

ییلدیریم yildirim چقماق - سنگ آتشنزنه، حجر النار، آلتی در اسلحه که به سوزن چاشنی ضربه می زند و موجب انفجار می شود.

ییلقی yelqi اسبی که در پاده نگهداری می شود.

یپتک yetak دست کسی را گرفته، با خود به جایی ببرد.

۸ **یبتکچی** yetakchi راهنما، رهبر، سر کرده . مثال : یبتکچی رول اوینه ماق (نقش رهبر را بازی کردن) .

۸ **یبتکچیلیک** yetakchilik رهبریت .

۸ **یبتکله ماق** yetaklamäq با خود بردن، همراهی کردن . مثال : کور کورنی یبتکلسه، ایکاوی هم جرگه قوله یدی (اگر نا بینا و کور همدیگر را رهنمایی کنند، هر دو به جر خواهند افتاد) .

۸ **یبتماق** yetmäq رسیدن . مثال : آتم سکسانگه یبتدی (پدرم به سن هشتاد سالگی رسید)، موفق شدن . مثال : یخشی بیلن یوردیم – یبتدیم مرادگه، یمان بیلن یوردیم – قالدیم اویتگه (دوست خوب ترا به مراد می رساند، دوست بد، باعث شرمنده گی تو می شود) .

۸ **یپترلی** yetarli کافی، زیاد، بسیار . مثال : یپترلی پول (پول زیاد ، پولی که برای مصرف کفایت کند) .

۸ **یپتر – یپتمس** yetar – yetmas کم از کم .

۸ **یپتوک** yetuk با تجربه، دانا ، ماهر، پر معنی . مثال : یپتوک اثر (کتاب با ارزش و پر معنی) .

۸ **یپتمیش** yetmish عدد « ۷۰ » هفتاد، مقدار .

۸ **یپتی** yetti عدد « ۷ » هفت، مقدار .

۸ **یپتیشماق** yetishmäq رسیدن. مثال : مقصدگه یپتیشماق (به مقصد رسیدن)، یار وصلیگه یپتیشماق (به وصال یار رسیدن) .

۸ **یپتیلماق** yetilmäq به کمال رسیدن، تجربه حاصل کردن . مثال : بلاغتگه ابریشماق (به بلاغت رسیدن)، مرادیگه ابریشماق (به مراد و آرزوی خود نایل شدن) .

۸ **یپتیم** yetim کودکی که پدرش مرده باشد، ایتم جمع، و نیز بمعنی مفرد و یکتا از هر چیز، خدمتکار، نوکر .

یپچماق yechmäq باز کردن، گشودن . مثال : ساچینی یپچماق (موی خود را باز کردن)، کییمنی یپچماق (کالای خود را کشیدن)، سوونی کۆرمی، اپتیک یپچمه (آب را نا دیده، موزه را از پای نکش) .
« ضرب المثل » .

یپچیم yechim راه حل . مثال : مسأله نینگ یپچیمی (راه بیرون رفت مسأله و واقعه) .

یپچینتیرماق yechintirmäq کالای کسی را به زور کشیدن .

یپدیرماق yedirmäq خوراندن . مثال : یخشی قند یپدیرر، یمان پند یپدیرر (آدم نیک قند می خوراند، آدم بد پند: (زهر – پشیمانی) .
« ضرب المثل » .

یپر yer زمین، سیاره ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما می کنیم .

یپر لی yerli مالک زمین، زمیندار، باشنده، یپرلی خلق (مردم و باشنده محلی) .

یپر لیک yerlik جای اقامت .

یپر تۆله yertöla خانه ، زیر خانه، زیر زمینی .

یپرینغاق yeryanghäq بادام زمینی، گیاهی است یکساله که بلندی آن تا نیم متر می رسد، ثمر آن دارای غلاف نازک و در هر غلاف دو یا سه دانه مغز قرار دارد و طعمش شبیه مغز فندق است، خام یا بو داده آن را می خورند .

یپگو لیک yegulik چیز خوردنی، قابل خوردن .

یپل yel شمال ، باد . مثال : موتر نینگ تیریکه یپل بیرماق (به تیر موتر باد دادن) .

یپلیماق yelpimäq پکه کردن .

^ یپلیغیح yelpighich پکه .

یپکن yelkan بادبان، آله ای که با فشار شمال کشتی را به حرکت می آورد .

یپکه yelka شانه، دوش، کتف، جای اتصال دست به تنه، استخوان کتف

^ یپکه دار yelkadär کسی که شانه و کتف ضخیم و بردار داشته باشد.

^ یپکه داش yelkadäsh کسانی که در کار و پهلوانی همدوش همدیگر باشند

^ یپکه له ماق yelkalamäq به شانه برداشتن .

^ یپکه لی yelkali کسی که شانه وسیع دارد .

^ یپکمه – یپکه yelka – yelkama شانه به شانه، همدوش .

یپماق yelmäq حرکت کردن، دویدن، چون شمال پریدن .

یپلویزه ک yelwizak جریان هوا .

یپلیم yelim شیره درخت .

^ یپلیمه ماق yelimlamäq با شیره درخت چسپاندن .

یپلین yelin پستان .

یپماق yemäq تناول کردن، خوردن . مثال : قاوون یپسنگ سحر یی،

سحر ییمه سنگ زهر یی (خربوزه خوردی به وقت سحر بخور، در غیر آن بهتر است که نخوری). « ضرب المثل » .

^ یپم yem آزوقه حیوانات .

^ یپمک yemak غذا، طعام، خوردنی .

^ یپمیش yemish خوردنی .

۸ یېیشلی yeyishli خوشخوار.

یېمیرماق yemirmäq خراب کردن، تخریب نمودن، به خرابه مبدل ساختن، تار و مار کردن . مثال : اوروش شهرلرنی یېمیره دی (جنگ شهر ها را به ویرانه مبدل می کند).

یېنگ yeng آستین

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت

که از باد کژ آستین تر نگشت

فردوسی .

یېنگماق yengmäq غالب شدن، غلبه حاصل کردن، پیروز شدن .

مثال : دشمنی یېنگماق (دشمن را مغلوب ساختن).

یېنگیل yengil غذای تیز هضم، سبک، بیقدرت، نازک .

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت

سبکبار گشتیم و بستیم رخت

« فردوسی »

۸ یېنگیلشماق yengillashmäq سبک شدن، احساس راحت و آرامی

کردن. مثال : اونینگ اوستیده گی آغیر یوک کوئرلییب، بوتونلی یېنگیله شیب کپتدی (بار و سنگینی که بر دوشش بود، برطرف شده، احساس راحت می کند).

۸ یېگیللیک yengillik راحت روحی . مثال: یېنگیللیک حس قیلماق

(احساس راحت کردن).

۸ یېنگیلتک yengiltak بد اخلاق، بی ادب، بیفکر.

فصل چهارم
زنده گی نامه و کار کرد های فرهنگی
دوکتور ایماق
در
(افغانستان)



داکتر فیض الله ایماق

فیض الله ایماق فرزند شاه مردانقل در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در باغبوستان شهر قورغان اندخوی ولایت فاریاب، در یک خانواده زحمتکش پا بر عرصه وجود گذاشت. وی از ملیت تورک اوزبیک سر زمین ما می باشد، بناً زبان تورکی اوزبیکي و تورکی تورکمني را در خانواده و محیطش آموخت، زیرا از طرف حکومت های وقت برای آموزش زبان مادری خصوصاً تورکی، مکتب وجود نداشت. ایماق دوره ابتداییه را در مکتب قورغان قصبه اش به اتمام رسانید و برای فراگیری تحصیلات ثانوی و عالی روانه کابل گردیده، دوره متوسطه را در مکتب ابن سینا و عالی را در دارالمعلمین عالی کابل تکمیل کرد.

او برای دو سال در مکتب نادریه وقت به صفت معلم زبان دری تدریس نمود، بعداً با سپری نمودن امتحان کانکور، شامل دانشکده ادبیات، در رشته ژورنالیزم گردید و در سال ۱۳۴۸ خورشیدی از رشته ژورنالیزم فاکولته ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل سند لیسانس خود را حاصل نمود و بعد از یکسال خدمت در کورس احتیاط، دوره مکلفیتش را نیز سپری کرد و مدتی در وزارت اطلاعات و کلتور ایفای وظیفه نمود. در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در رادیو افغانستان وقت به حیث مسؤل و آمر پروگرامهای زبانهای محلی (اوزبیکي، تورکمني، بلوچی، پشه یی و نورستانی) مقرر گردید .

در اثر تقاضای نماینده گان مردم در شورای ملی افغانستان، نشرات زبانهای محلی مورد بحث قرار گرفت و بعد از تصویب اولسی جرگه و منظوری پادشاه وقت « محمد ظاهر شاه خان » رسید و پروگرامهای محلی برای اولین بار در کشور ما به تاریخ دهم میزان سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در کنار سایر نشرات به فعالیت آغاز کرد.

در سال ۱۳۵۲ هجری شمسی که دوره شاهی پایان پذیرفت و جمهوریت سردار محمد داؤود خان روی کار آمد، و درین دوره از سال ۱۳۵۳ هجری شمسی بدون هیچ دلیلی پروگرامهای محلی از بین رفت، و فیض الله ایماق به شعبه روزنه رادیو به حیث مدیر و مسؤل برنامه های آموزشی تبدیل گردید.

در سال ۱۳۵۸ هجری شمسی با ختم ریاست جمهوری محمد داوود خان و با آمدن نور محمد تره کی، پروگرامهای محلی دو باره به نشرات پرداخت و به نام « نشرات ملیت های برادر » مسمی گردید. جناب ایماق در رأس آن به حیث مدیر عمومی قرار گرفت . این بار پروگرامها با حجم بیشتر، برای هر ملیت وقت کافی داده شد. دوکتور ایماق از زمان کارش در رادیو، در سال ۱۳۵۱ هجری شمسی به تقدیر نامه از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ نایل گردید، زیرا او نخستین گوینده و مسؤل این برنامه ها بود. داکتر ایماق درین دوره، در انکشاف برنامه ها و

تهیه مطالب و احترام به حقوق زنان و دیموکراسی و تربیت آنان در رشته نطافی و ژورنالیزم خدمات چشمگیری را به انجام رسانید.

داکتر ایماق یک شخصیت حلیم و متواضع و انزوا پذیر بوده، پیش آمد خیلی گرم به همه کارمندان رادیو تلویزیون داشت. از این سبب همه کارمندان به او احترام خاصی داشتند. وی از شخصیت های صاحب اندیشه و قلم بوده، مطالب و مضامین زیاد در مجله « ادب » نشریه دانشکده ادبیات، مجله ژندون، عرفان، آواز (پشتون ژغ)، روزنامه انیس، نشریه ملیت های برادر و اکثر روزنامه های ولایات کشور به طبع رسانیده است.

جناب آقای داکتر ایماق علاوه بر مقالات زیاد، چندین کتاب در باره فرهنگ و ادبیات عامیانه مردمان تورک اوزبیک طبع نموده است. از جمله کتب او « خلق در دانه لری - دُر دانه های خلق » (گفتار دل انگیز از صفحات شمال کشور) محصول سی ساله زحمات اوست که از بین اوزبیک زبانان افغانستان جمع آوری کرده بود، در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی جایزه اول مطبوعاتی « خوشحال خان ختک » را حاصل نمود. و قابل یاد آوریست که این اثر نایاب داکتر ایماق، چهار بار به طبع رسید.

فعالیت های فرهنگی

داکتر ایماق در

(اوزبیکستان)

دوکتور ایماق در ایامیکه به حیث مدیر عمومی برنامه های ملیت های برادر ایفای وظیفه می کرد با استفاده از یک بورس تحصیلی در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی عازم تاشکند پایتخت اوزبیکستان گردیده و به نوشتن رساله علمی اش به نام (سرود های شفاهی اوزبیکان افغانستان) تحت رهبری پروفیسر محمد نادر خان سعید اوف استاد دانشگاه زبان و ادبیات به نام « اولوغ بیک » تاشکند پرداخت و در سال ۱۳۶۵ هجری

شمسی از دیپلوم خود دفاع نموده و سند دوکتورای خود را به دست آورد.

آثار و کار کرد های جناب آقای ایماق

طی ۲۵ سال اقامتش در اوزبیکستان:

- ۱- کتاب در دانه های خلق چاپ کابل، با تجدید نظر به خط کریل - سریلیک به تعداد ده هزار جلد در تاشکند پایتخت اوزبیکستان چاپ گردید.
- ۲ - کتاب سوزوان « سرود های منظوم داستان دل انگیز و تراژیدی یازی و زیبای » او که طی سی سال تمام از مناطق تورک نشین افغانستان جمع آوری نموده بود، در نشرات « زر قلم » تاشکند به خط عربی فارسی به تیراژ « یکهزار » جلد چاپ گردید. این اثر به تاریخ ۲۱ آگست سال ۲۰۰۴ در نخستین جشنواره بین المللی (بنیاد ژورنالستان آریانا افغانستان) که در اطریش ویانا برگزار گردیده بود، جایزه مطبوعاتی امیرالشعرا شهاب الدین « عمق بخاری » را از آن خود کرد.
- ۳ - سرود های سوزوان « داستان منظوم یازی و زیبا » را در استدیو های رادیو تاشکند به شکل « سی دی » ثبت کرده، در اختیار علاقمندان قرار داد. سی دی مذکور به صدای ف. ایماق و خانمش انابت جان ایماق ضبط و نشر گردید.
- ۴- در موسسه ی رادوگای تاشکند به حیث ترجمان کار کرده دو کتاب بزرگ داستان را به نامهای « شربت توس » و « پادو » از زبان اوزبیک به دری ترجمه و چاپ کرده و کتاب « گارد جوان » را نیز ویراستاری نموده است.
- ۵- در فاکولته ی شرق شنا سی تاشکند زبان دری را تدریس کرده است.
- ۶- مقالات زیادی در میدیای نوشتاری اوزبیکستان به چاپ رسیده، در سال ۱ ۹۸۶ از مجله « گلستان » مستحق تقدیر نامه گردید.
- ۷- به حیث محرر ماهنامه ی « آیدین » که برای اوزبیکان خارج کشور

- چاپ می شد، به مدت سه سال ایفای وظیفه نمود.
- ۸- در اوزبیک فلم ۲۰ فلم مستند و هنری را ترجمه و دبلارژ نموده است حتی بعضی از این فلمها در تلویزیون ملی افغانستان نیز به دست نشر سپرده شد.
- ۹- از سال ۱۹۹۱ - ۲۰۰۵ میلادی طور رضا کارانه به صفت رییس « اتحادیه هنرمندان » و « بنیاد ژورنالیستان » برون مرزی افغانستان در آسیای مرکزی و اوزبیکستان ایفای وظیفه نموده است.
- ۱۰- نه سال تمام به حیث دیپلمات و اتشه ی فرهنگی سفارت دولت افغانستان در تاشکند کار کرده است .
- ۱۱- همزمان، کار در سفارت، ۱۴ سال تمام به حیث ژورنالیست و نطق دری برنامه « نشرات برای افغانستان رادیوی بین المللی تاشکند » طور رسمی ایفای وظیفه نموده، چندین بار از طرف اداره رهبری اداره مذکور به دریافت تقدیر نامه و پول نقد نایل گردیده است.
- قابل تذکر است که فامیل جناب داکتر ایماق نیز در برخی از فعالیت های فرهنگی کار های شایسته ای انجام داده اند.
- محترمه بی بی حاجی انابت جان ایماق خانم شان، با صبیبه ارجمند شان یلدا حبیب ایماق، منحصی نطقان فارسی دری - توری اوزبیک، خدمات قابل قدری را انجام دادند، که کار های ارزنده شان ثبت ادارات رادیو افغانستان، رادیو تاشکند و رادیو آزادی می باشد.

فعالیت های فرهنگی داکتر ایماق

در

(کانادا)

ف. ایماق در سال ۲۰۰۵ میلادی به طور امیگرانت قبول شده با

اسپانسر و دعوت دولت کانادا، با اعضای فامیلش (انابت ایماق - خانم، محمد بابر و علیشیر- پسران، یلدا و ثریا - دختران ، سیده - نواسه سه ساله اش از اوزبیکستان به تورنتوی کانادا رهسپار گردیدند.

۱ - آوانیکه وی وارد کانادا شد، فعالیت های فرهنگی خویش را همچنان درین کشور ادامه داد. همکاریهای قلمی اش، با ماهنامه های « اندیشه نو»، « آشیان»، « نایاب» و « نشریه زن» منتشره و نکوور کانادا آغاز گردید. شش سال کامل به حیث مسوول تهیه و ترتیب صفحه مروارید های ناب (ادب شفاهی اوزبیک، هزاره گی، تورکمنی و بلوچی) اندیشه نو بذل مساعی کرده است .

۲- به تاریخ ۲۱ مارچ سال ۲۰۰۹ میلادی گرد همایی شکوهمندی در شهر گوالف آنتاریو، جهت انتخاب رییس ففتا (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان) برگزار گردیده بود . در رأی گیری که درین نشست صورت گرفت به اکثریت آراء، داکتر ایماق به حیث رییس عمومی این انجمن فرهنگی در سراسر کانادا انتخاب گردید. او در پیشبرد وظیفه اش بیش از پیش، و در راجستریشن این کانون فرهنگی در ادارات دولتی از طی دل کوشید و در پیشبرد امور فرهنگی صادقانه تلاش به خرج داد. در نتیجه از طرف ریاست عمومی این فدراسیون که در کشور هالند قرار دارد، مورد تقدیر قرار گرفت .

۳- در سال ۲۰۱۲ میلادی کتاب علمی و تحقیقی او، تحت عنوان (سرود های شفاهی اوزبیکان افغانستان) به کمک مالی پسرش الحاج محمد بابر جان ایماق در تورنتو چاپ گردید .

۴- جهت معرفی ادبیات شفاهی اوزبیکان افغانستان وبسایتی را به وجود آورد . این وبسایت دارای رادیوی انترنیتی نیز بوده، در آن، شعرا و نویسندگان اوزبیک زبان افغانستان به معرفی گرفته می شوند.

آدرس وبسایت:

www.dordanalar.info

۵- در تلویزیون های برون مرزی (آریانا افغانستان « نوید ») و (پیام افغان) که از امریکا نشر می کردند، ف . ایماق و خانمش انابت ایماق همواره پروگرامهایی را به زبانهای دری و اوزبیک تهیه و ترتیب نموده به دست نشر سپردند.

۶- وی، در کنفرانس ها و محافل اشتراک نموده، ضمن قرأت مقاله، مردم را به وحدت، همکاری رضا کارانه تشویق و ترغیب نموده است.

۷ - داکتر ایماق بنابر خدمات فرهنگی و توانایی که در عرصه های مختلف نشراتی و ادبی انجام داده بود، با مدال طلا و الماس مورد تقدیر قرار گرفت. این مدال معتبر بین المللی به مناسبت بزرگداشت از شصتمین سالگرد سلطنت الیزابت دوم به افراد شایسته و شخصیت های که طی پنجسال در کار های فرهنگی، به شکل افتخاری و رضا کارانه سهم گرفته باشند، تفویض می گردد.

در سال ۲۰۱۲ میلادی این مدالها توسط جلالتمآب چارلس سوسا، وزیر امیگریشن و ستیزنشیب ایالت آنتاریو ی کانادا به ایماق تقدیم گردید.

۸ - در سال ۲۰۱۴ میلادی به خاطر کار های رضا کارانه اش که در پیشبرد امور « ففتا» در کشور کانادا به خرچ داد بود، از طرف صدر اعظم ایالت آنتاریو به دریافت (اوارد) و تقدیر نامه نایل گردید.

۹- سه سال تمام طور رضا کارانه، مطالب فولکلوری تورکی اوزبیک نشرات تلویزیون ملی افغانستان را تهیه و ترتیب نموده، از طریق ایمیل به تلویزیون مذکور ارسال کرد. این مطالب روز های سه شنبه ساعت ۴ به وقت تورنتو نشر گردید.

۱۰- ف . ایماق و خانمش بی بی حاجی انابت جان ایماق، در سال ۲۰۱۰ میلادی به افغانستان سفر کرده ۳۶۸ جلد کتب ارزشمند و کمیاب کتابخانه ی شخصی خود را به کتابخانه عامه کابل اهدا کردند. خبر مربوط

به آن از طریق میدیای افغانستان، کانادا و امریکا به نشر رسیده است .

۱۱- از آوانیکه داکتر ایماق پا به کشور کانادا نهاد « ۵ » عنوان کتابش به چاپ رسیده است . به طور عموم ۱۷ اثر ایماق، تا کنون در افغانستان، اوزبیکستان و کانادا چاپ گردیده و « ۸ » اثر دیگرش آماده چاپ می باشند.

آثار چاپ شده داکتر ایماق :

۱- خلق در دانه لری (در دانه های خلق):

مشمول از سرود ها، بازی های اطفال، ضرب المثلها، داستانه‌ها و چستانهای شفاهی اوزبیکان افغانستان با ترجمه دری . این کتاب در سال ۱۳۵۹ خورشیدی از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ در مطبعه دولتی کابل به چاپ رسید.

۲- خلق در دانه لری :

همان کتاب، با تجدید نظر، با خط سریلیک در سال ۱۹۸۶ میلادی به تیراژ ده هزار جلد در نشرات «غفور غلام» تاشکند به چاپ رسید.

۳- خلق در دانه لری :

همان کتاب، با تجدید نظر و مطالب جدید از طرف بنیاد « همکاریهای جهانی » در سال ۱۳۸۲ خورشیدی در شهر مزار شریف اقبال چاپ یافت. مهمتم: استاد نورالله آلتای.

۴- خلق در دانه لری :

همان کتاب، با تجدید نظر و با اضافه کردن مقدمه ۱۸ صفحه‌یی از طرف بنیاد (همکاریهای جهانی) در سال ۱۳۸۷ خورشیدی در نشرات اولوغبیگ در شهر مزار شریف به طبع رسید.

۵- شربت توس :

داستان ۵۹۰ صفحه‌یی واسیلی شکایف. برگردان از اوزبیک به دری : ایماق . این اثر در سال ۱۹۸۶ میلادی در نشرات « رادوگا » ی تاشکند

به چاپ رسید.

۶- پادو : داستان ۴۵۴ صفحه یی ماکسیم گورکی . برگردان از اوزبیک به دری: ایماق. این اثر در سال ۱۹۸۷ میلادی در نشرات « رادوگا » ی تاشکند چاپ گردید.

۷- گارد جوان :

داستان ۳۹۱ صفحه یی فادیف. مصحح و ایدیتور : ایماق . این اثر در سال ۱۹۸۶ میلادی از طرف نشرات « رادوگا » تاشکند منتشر شد.

- ۸

ФАЙЗУЛЛА АЙМОК

НАРОДНЫЕ ПЕСНИ
УЗБЕКОВ АФГАНИСТАНА
Фольклористика - 10.01.09

АБТОРЕФЕРАТ
диссертации на соискание степени
кандидата филологических наук

ТАШКЕНТ - 1987

(سرود های شفاهی اوزبیکان افغانستان):

رساله علمی و تحقیقی دوکتورای ایماق. این رساله در سال ۱۹۸۷ میلادی از طرف اکادمی علوم اوزبیکستان به زبان روسی در تاشکند به چاپ رسید.

۹ - سوزوان :

(داستان منظوم و دل انگیز یازی و زیبا، دو عاشق و معشوق دل داده):
این مجموعه طی سی سال از صفحات شمالی کشور از طرف ایماق جمع آوری و ترتیب گردیده و در سال ۲۰۰۳ خورشیدی در نشرات « زر قلم » تاشکند به کمک مالی حاجی عبدالجلیل رشید زاده سمرقندی به

چاپ رسید.

۱۰ - سوزوان :

همان اثر . این کتاب در سال ۱۳۹۳ خورشیدی به کمک مالی « بنیاد غضنفر » در شهر کابل طبع و طور رایگان به کتابخانه ها و فرهنگیان شهر کابل و ولایات کشور توزیع گردید.

۱۱ سوزوان :

سرود های دل انگیز داستان یازی و زیبا (CD). این « سی دی » در سال ۲۰۰۴ میلادی به صدای داکتر ایماق و انابت ایماق در استدیو های رادیو تاشکند ثبت و منتشر گردید.

۱۲- افغانستان اوزبیکلری خلق قوشیقلری :

رساله علمی و تحقیقی دوکتورای ایماق ، در سال ۲۰۱۰ میلادی به کمک مالی فرزندش الحاج محمد بابر جان ایماق در تورنتوی کانادا به زبان اوزبیکي به چاپ رسید.

۱۳- افغانستان اوزبیکلری خلق قوشیقلری :

همان اثر . این کتاب در سال ۱۳۹۳ خورشیدی به کمک مالی « بنیاد غضنفر » در کابل نشر، و طور رایگان به تمام کتابخانه ها و فرهنگیان مرکز و ولایات کشور توزیع گردید .

۱۴- سوز دل (دل سوزلری):

گزیده از اشعار، مقالات، خطابه ها و مصاحبه های اوزبیکي و دری ایماق . این اثر در سال ۱۳۹۳ خورشیدی به کمک مالی « بنیاد غضنفر » در کابل چاپ شده و به طور رایگان به تمام کتابخانه ها و فرهنگیان مرکز و ولایات کشور توزیع گردید .

۱۵- شگوفه های ادب:

مشمول بر تک بیتي ها، دوبیتی ها و رباعیات گلچین (دری، پشتو و

تورکی)، گرد آوری و تدوین: ایماق.

در این مجموعه بیش از چهار هزار ابیات گلچین و ناب دری، پشتو و تورکی « اوزبیکي، تورکمني، تاتاری و آذری » به شکل الفبا ردیف بندی گردیده است. این مجموعه در سال ۱۳۹۳ خورشیدی از طرف « بنیاد غضنفر » در کابل چاپ و طور رایگان به تمام کتابخانه ها و قلم به دستان کشور توزیع گردید.

۱۶- فرهنگ تورکی اوزبیکي به فارسی / دری .

این فرهنگ دو جلدی در جنوری سال ۲۰۱۹ در تورنتوی کانادا اقبال چاپ یافت.

۱۷- فرهنگ تورکی اوزبیکي به فارسی / دری.

فرهنگ یک جلدی (کتاب دست داشته تان) .

آثاریکه آماده چاپ می باشند :

- ۱- دایرة المعارف تورکی اوزبیکي به فارسی / دری پنج جلدی .
- ۲- زنده گی نامه و نمونه اشعار شعرای تورکی زبان افغانستان .
- ۳- رسم و رواجهای تورکان افغانستان .
- ۴- داستان گور اوغلی .
- ۵- آته لر سؤزی « أمثال و حکم » ضرب المثلهای تورکی اوزبیکي با ترجمه ی فارسی / دری .
- ۶- تورک اوزبیک خلق مقاللری - ضرب المثلهای تورکی اوزبیکي با حجم کلان.
- ۷- تاریخچه برنامه های محلی رادیو افغانستان: پایان نامه دانشکده ژورنالیزم دانشگاه کابل .
- ۸- ما و کشور ما: (برنامه رادیویی) - درین برنامه تمام ولایات و شهر

های افغانستان از طرف ایماق به معرفی گرفته شده، بعداً در مجله ی « پشتون ژغ - آواز » ارگان نشراتی رادیو تلویزیون ملی افغانستان به چاپ رسیده است .

این هم یک خبر فرهنگی راجع به کارکرد های فرهنگی ایماق:

« داکتر فیض الله ایماق ۳۶۸ جلد کتاب کتابخانه ی شخصی خود را به کتابخانه ی عامه ی کابل اهدا کرد. « روزنامه اصلاح : شنبه اول جوزا سال ۱۳۸۹ ، کابل - افغانستان ».

پرگرفته: از کتاب آنلاین منتشره « چهره های جاودان » ماریا دارو

عکسهای یادگاری، تقدیر نامه و تصدیق نامه ها و دیپلوم های تحصیلی داکتر فیض الله ایماق

قالور بیزدن بو عکسلر، بیر نشانه
«این عکس من ، بر شما است یادگار»





ایماق - شاگرد صنف هفتم مکتب متوسطه ابن سینای کابل



فیض الله ایماق با همسر و چهار فرزندش علیشر، ثریا، یلدا، محمد بابر،
در تفرجگاه خُمسان تاشکند جمهوری اوزبیکستان.



ایماق در دوران فاکولته



نمایی از مراسم عروسی فیض الله ایماق و انابت جان ایماق اکبری در سال ۱۳۵۵ خورشیدی در کابل.



داکتر ایماق و انابت ایماق اکبری



دوکتور ایماق

انابت ایماق اکبری



فیض الله ایماق در جوانی



اوستا محمد الله برادر داکتر ایماق،
در سن ۲۳ سالگی سنه ۱۳۵۴
با گاز ذغال مسموم گردیده در
کابل پدرود حیات گفت



ایماق با پروفیسر انور کریم اوف رهبر علمی دوره ماستری اش
در پوهنتون ملی اولوغبیگ تاشکند – اوزبیکستان



دکتر ایماق در حال خطابه

وی در سال ۲۰۰۹ طی گرد همایی که در شهر گوالف آنتاریو برگزار شده بود با اکثریت آراء از طرف تورکان افغانستان به حیث مسؤل ففتا «فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان» انتخاب گردید.



نوت :

دوستان ارجمند !

قاموس دو جلدی ام تحت عنوان (فرهنگ تورکی اوزبیکي به فارسی / دری) در سال ۲۰۱۹ در شهر تورنتوی کانادا به چاپ رسید. من این اثرم را توسط محترم فیض نریوال معاون انجمن ادبی و فرهنگی افغانها در تورنتوی کانادا که رونده ی کابل بود عنوانی محترم داکتر حسن بانو غضنفر رییس عمومی جمعیت سره میاشت دولت اسلامی افغانستان در کابل فرستادم. بالمقابل داکتر موصوف این فوتوی مرا در سنگ لاجورد حکاکی کرده، توسط محترم نریوال صاحب برایم ارسال داشت. این یادگار بجا ماندنی در یک گردهمایی انجمن ادبی و فرهنگی افغانها در تورنتو برایم تفویض گردید. باید یاد آور شد که « بنیاد غضنفر» در سال ۱۳۹۳ چهار عنوان کتابم را در کابل طور رایگان چاپ نموده ، به کتابخانه ها ، ادبا، شعرا و نویسندگان کشور اهدا نمود. همچنان این بنیاد بنابر دستور مرحوم الحاج محمد یوسف خان غضنفر و داکتر حسن بانو غضنفر، کتاب دایرة المعارف تورکی اوزبیکي پنج جلدی مرا که طی چهل سال آماده طبع نموده ام ، نیز توسط دیزاینر ورزیده دیزاین و آماده ی چاپ نموده ، پول دیزاین را نیز پرداخت. اینجانب تازنده ام این همکاری فرهنگی بنیاد غضنفر را فراموش نخواهم کرد.

زنده و جاوید باد فرهنگ دوستان کشور!

داکتر فیض الله ایماق

تورنتو - کانادا



بی بی مفتوحه ایماق شاعر مردمی اندخوی



مقبره بی بی مفتوحه مادر داکتر ایماق در شهدای صالحین کابل



داکتر ایماق و انابت ایماق با مهمانان اوزبیکستانی و همکاران
شان در رادیو افغانستان



ایماق با یونیفورم خاص دیپلوم فاکولته ژورنالیزم پوهنتون کابل را به دست
آورد.



در سال ۲۰۱۲ سند مڊال الماس و طلا از طرف چارلى سوسا وزير اميگريشن و سټيزنشپ ايالت آنټريو كانادا به داکتر ايماق تفويض گرديد.



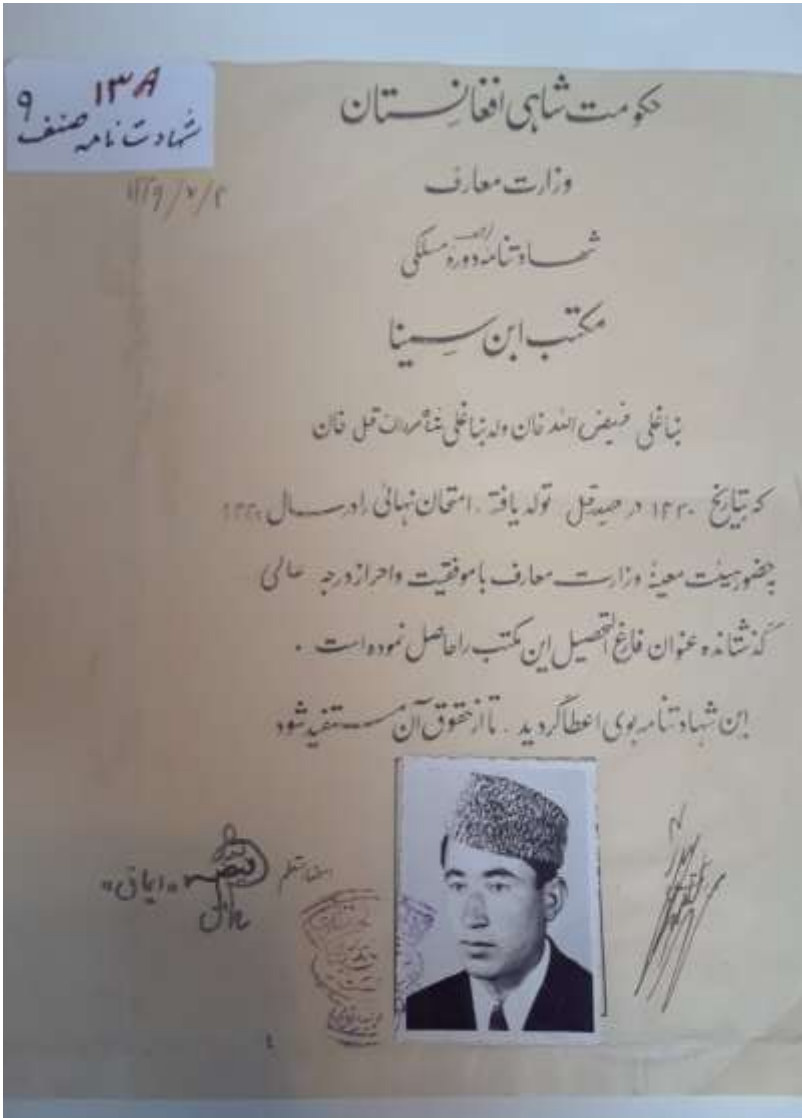
ايماق در سال ۲۰۱۴ تقديرنامه دولت كانادا را به دست آورد اين خبر در نشریه « زن » منتشره ونکوور به چاپ رسيد.



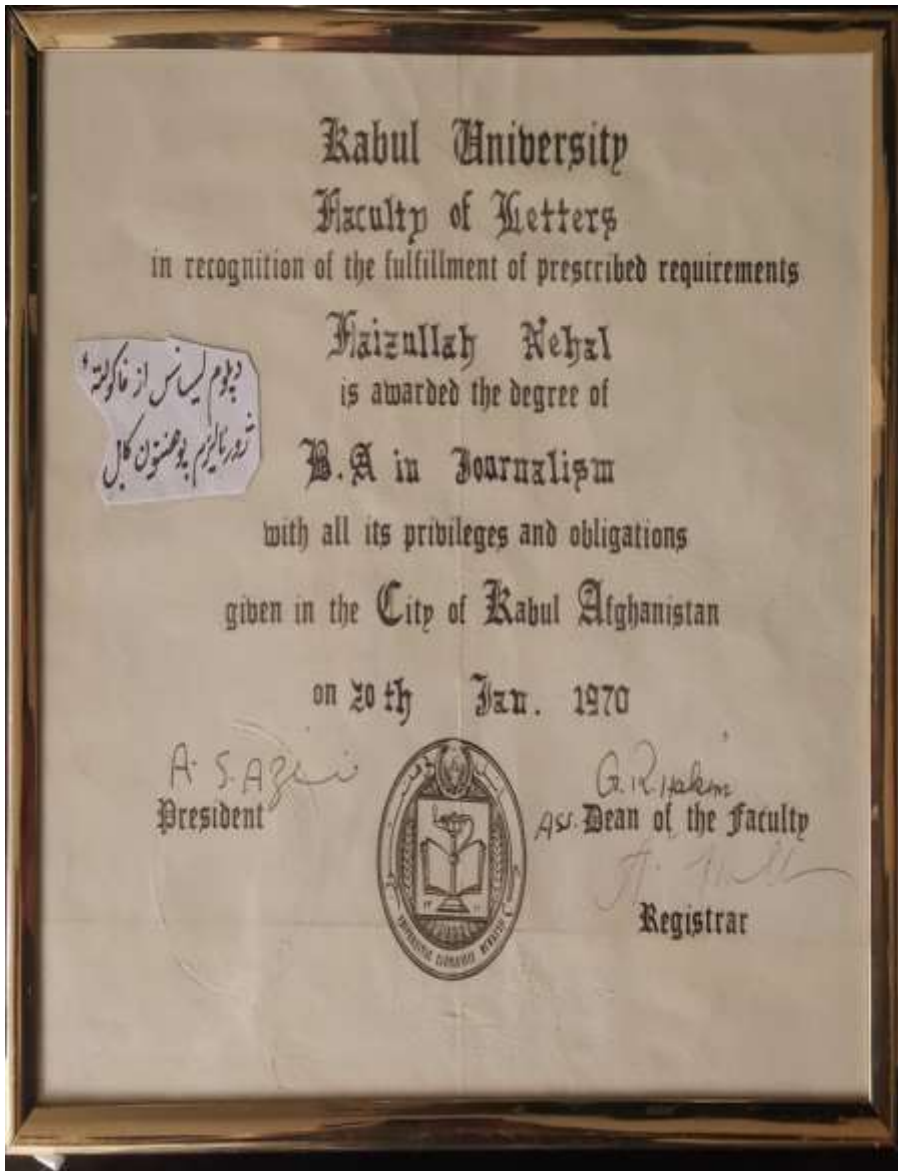
الحاج دوكتور فيض الله نهال ايماق، در زيارت مكه مكرمه . او تا كنون به فضل خداوند متعال، هفت بار به زيارت حرم مبارك مشرف شده است.



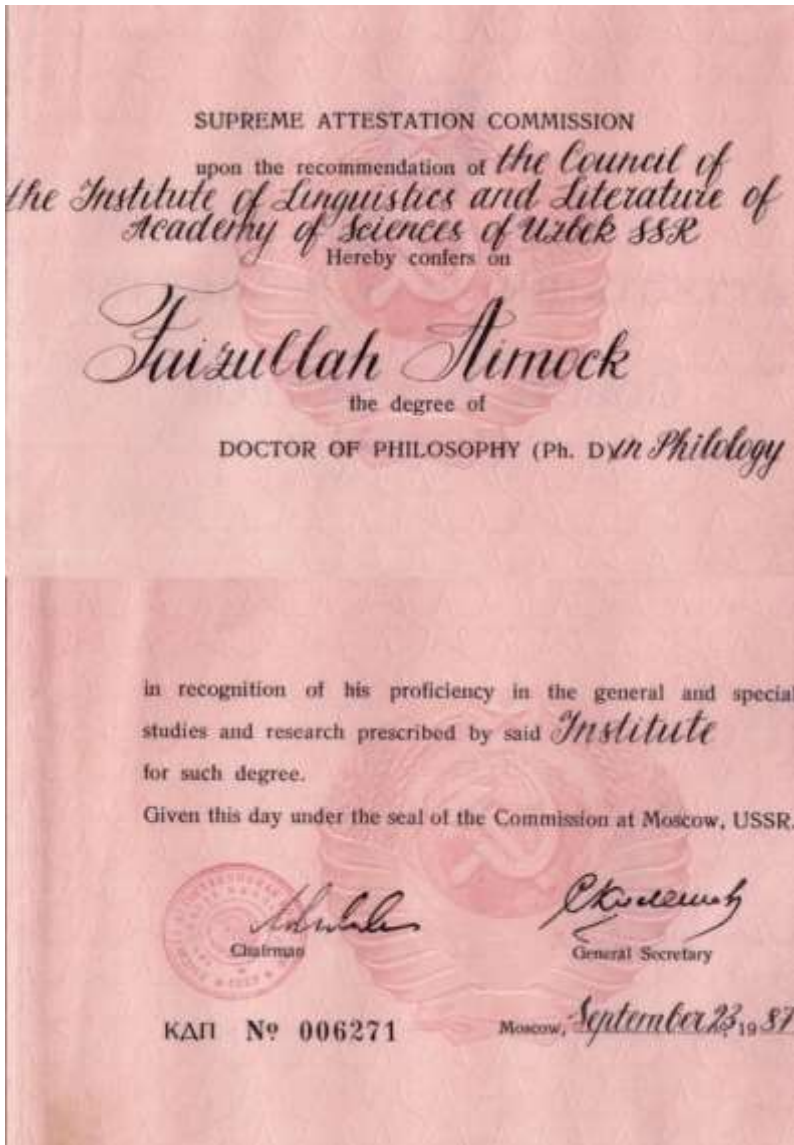
داكتر ايماق در بيت المقدس



شهادت نامه دوره متوسط



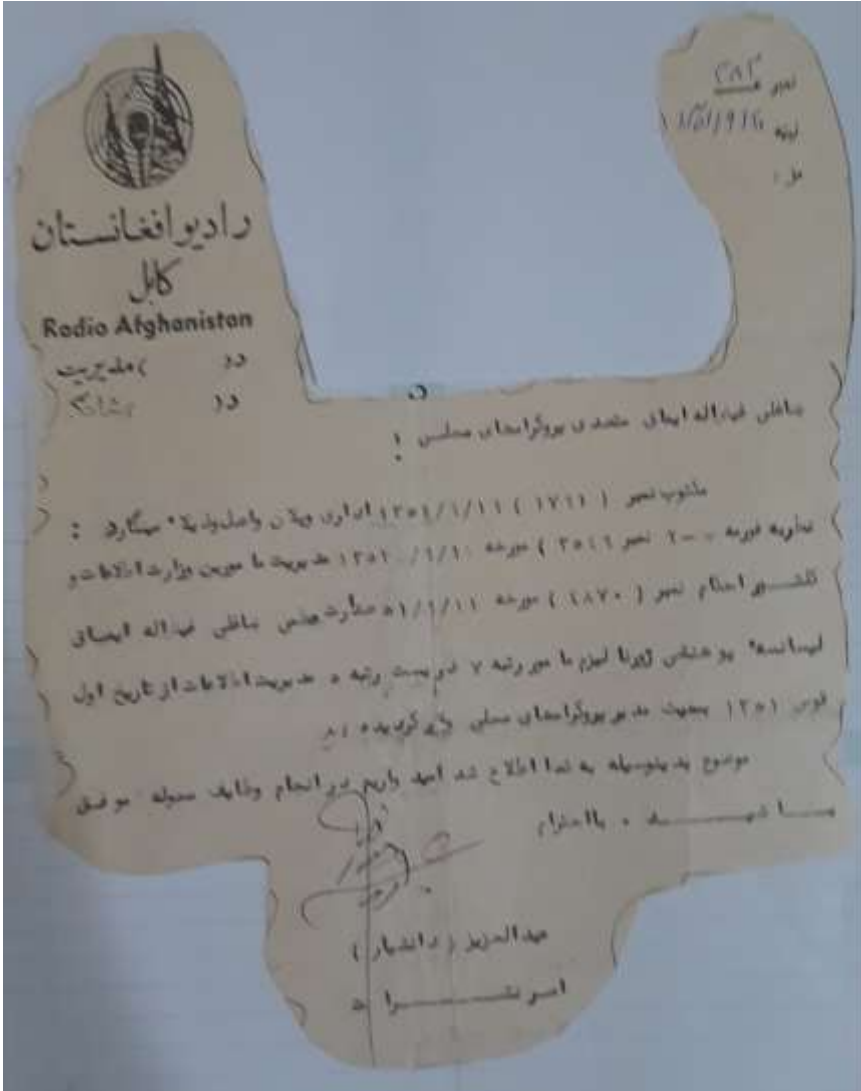
دپلوم فاکولته ژورنالیزم فیض الله نهال ایماق به زبان انگلیسی



دپلوم دوكتورای ایماق



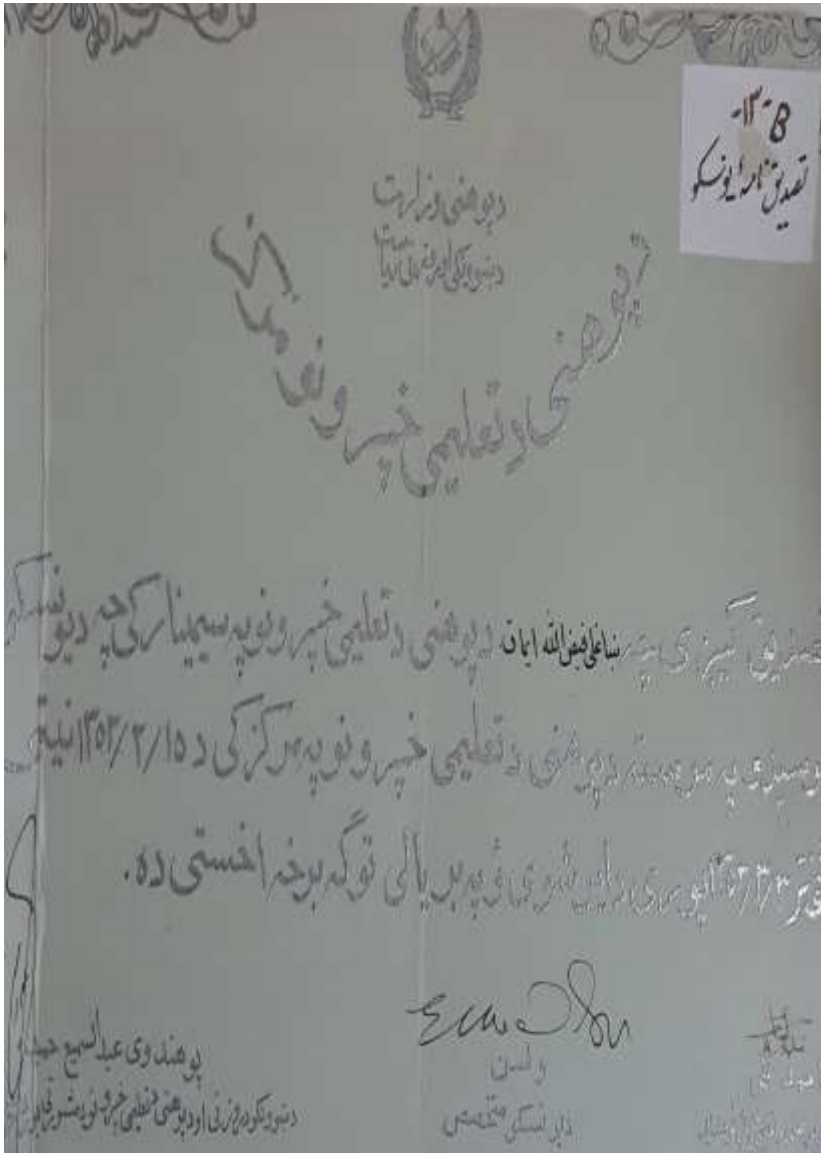
تصديق نامه کورس پښتو



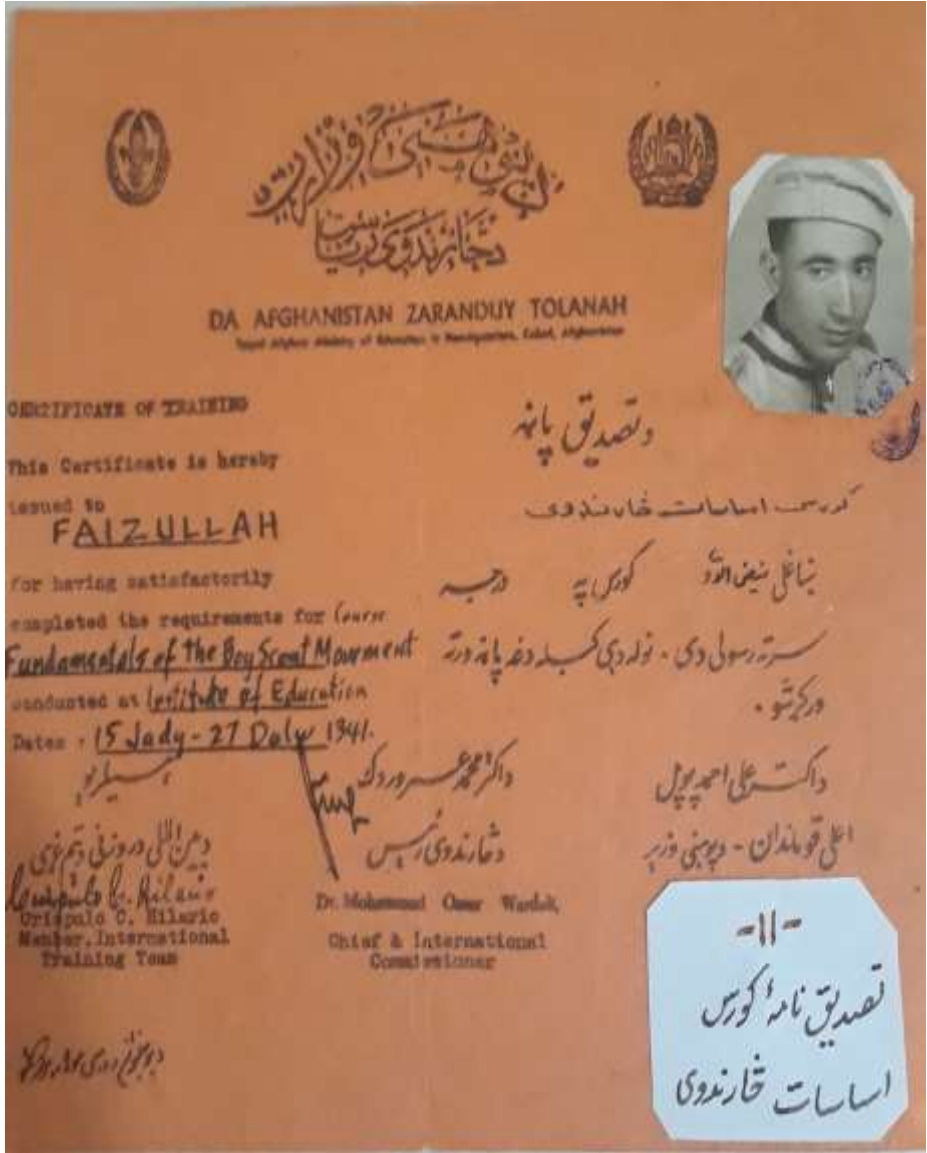
تقرر ایماق به حیث اولین مدیر پروگرامهای محلی رادیو افغانستان در سال ۱۳۵۱ خورشیدی



ایماق سرتروپ بلوک آریانا



تصدیق اداره یونسکو به مناسبت اشتراک ایماق در سیمینار این مرکز
تعلیمی





تصدیق نامه دوره کورس احتیاط



تصدیق نامه اتحادیه ژورنالستان



Fayzullah Aïmaq

Afghan Post

March 2012



The Honourable Charles Souza
Ontario Minister of Citizenship and Immigration

L'honorable Charles Souza
Ministre des Affaires civiques et de l'immigration de l'Ontario

The Honourable Dalton McGuinty
Premier of Ontario

L'honorable Dalton McGuinty
Premier ministre de l'Ontario

سند مدال الماس و طلا از طرف دولت كانادا به داکتر ایماق تفویض گردید



تقدیر نامه اداره آنتاریو کانادا به دوکتور ایماق



تقدیر نامه جنش ملی اسلامی افغانستان به داکتر ایماق

ФАХРИЙ ЁРЛИҚ

АЙМОҚ ФАЙЗУЛЛА !

Ўзбекистон Телерадиокомпанияси
Сизни

«МАТБУОТ ВА ОММАВИЙ АХБОРОТ ВОСИТАЛАРИ ХОДИМЛАРИ»

КУНИ МУНОСАБАТИ БИЛАН, ҲАМДА САМАРАЛИ МЕҲНАТ

ФАОЛИЯТИНГИЗ УЧУН

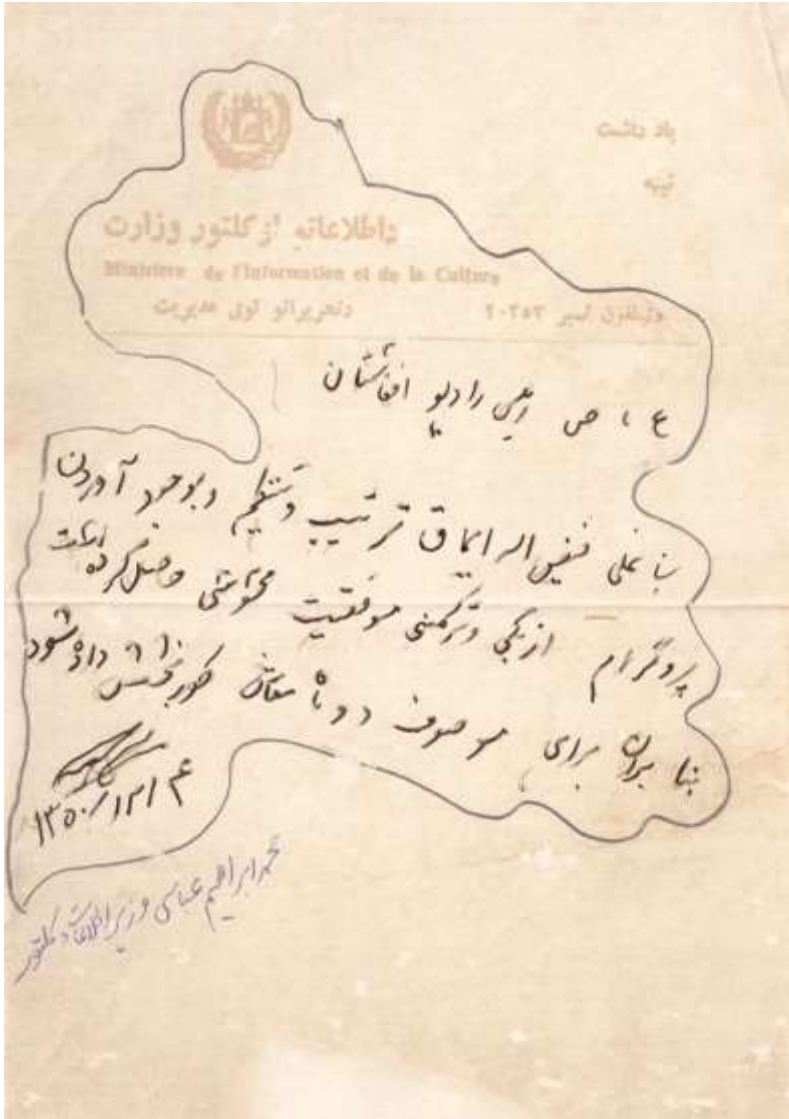
ФАХРИЙ ЁРЛИҚ
билан мукофотлайди



تقدیرنامه اداره رادیو تلویزیون اوزبیکستان عنوانی داکتر ایماق



تقدیرنامه انجمن های مقیم کابل به داکتر ایماق



دو ماهه معاش بخششی از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ به ایماق منظور گردید



دوره سوم شنبه اول جوزا ۱۳۸۹ هجری شمسی

۲۲ می ۲۰۱۰ میلادی شماره ۱۹۴۳

سه صدو شصت و هشت جلد کتاب به وزارت اطلاعات و فرهنگ اهدا گردید

های جدید در پانخت و ولایات کشور داریم و بر علاوه آنچه کوشش میکنیم که از منابع خارجی بدست بیاوریم ، کمک هموطنان نیز برای ما اهمیت زیاد دارد".
دکتور فیض الله ایماق و انابه ایماق خانمش گفتند که این کتب را در مدت سی سال گذشته خریداری نموده بودند و اکنون مایل اند که این کتاب ها از طریق کتابخانه

افدام دکتور فیض الله ایماق و خالیم وی را نشانه یسی از دوستی و علاقمندی آنان به



یگتن از افغانسان مقبیم در کشور کالادا سه صد و شصت و هشت جلد کتاب را غرض افزایش غنای کتابخانه عامه ، به دکتور سید مخدوم رهبین وزیر اطلاعات و فرهنگ اهدا نمود.
به گزارش خبرنگار آزادی باختر، این کتب

عامه بدسترس هموطنانی که علاقمند مطالعه میباشند قرار بپذیرد.
داکتر رهبن کتب مذکور را غرض شانمندی کتابخانه عامه ، به عیدالحمید تپی زاده رئیس کتابخانه های عامه تسلیم نمود.

فرهنگ پر بار کشور دانسته گفت " امیدوار هستیم که هموطنان دیگر ما نیز با اهدای کتاب به وزارت اطلاعات و فرهنگ و از این طریق به کتابخانه های عامه افغانستان کمک کنند".
داکتر رهبین الهزود " ما احتیاج زیاد به تاسیس کتابخانه

شامل ترجمه و تفسیر قرآن عظیم الشان ، لغت نامه ها ، ادبیات زبان های دری ، پشتو ، ترکی ، ازبکی ، انگلیسی ، روسی و کتب هنسوری و معلوماتی میباشد.
دکتور سید مخدوم رهبین وزیر اطلاعات و فرهنگ حین تسلیمی کتب مذکور این

باختر

خبر اهدای کتب توسط ایماق و خانمش به کتابخانه عامه کابل



ایماق در نخستین جشنواره بین المللی کتاب، برنده جایزه مطبوعاتی عمیق بخارایی در کشور اطریش گردید.



Государственный комитет СССР
по делам издательства, полиграфии
и книжной торговли

ИЗДАТЕЛЬСТВО
„РАДУГА“

Ташкентское отделение

20001 г. Ташкент, Ч-54, дом 33.

Телефоны 46-13-03, 46-23-21.

Расчетный счет № 30032003 в Дипломатическом

отделении Госбанка г. Ташкента

Handwritten signature and stamp

В Государственный комитет
радио-телевидения и кинема-
тографии / „Киноаппарат“
расчетный счет № 30032003

به كميته محترم رادیو تلویزیون
و سینما تهرانی جمهوری دموکراتیک
افغانستان

1. Кабулза Абмак, граждани СССР,
работавший в Ташкентском отделении
издательства „Радуга“ по контракту в
качестве переводчика с июля 1964 г.
до июля 1967 г.

За время работы он перевел на
таджикский язык книгу „Березовый сок“
(сборник рассказов советского писателя
В. Шмаева), а также книгу
„Владыки“ произведения И. Горького,
классика советской литературы.

2. Абмак сделал стилистическое
редактирование II-ой книги романа
А. Радеева „Молодая гвардия“. Он по-
стоянно принимал участие в издании
журнала „Советский Узбекистан“ на
таджикском языке.

3. Абмак работал в тесном контак-
те с советскими специалистами досто-
янно делился своими знаниями и, с
другой стороны, накопил опыт пере-
водческой и издательской работы.

محترم فیاض الله ایمان تبعه جمهوری دموکراتیک
افغانستان از جولای سال ۱۹۶۴ الی جولای
۱۹۶۷ مطابق قرارداد در موسسه نشراتی رادیو
تاشکند بحیث مترجم زبان دری ایفای وظیفه نموده
است.

وی در این مدت کتاب * شربت توش - (مجموعه
داستانها و حکایات و شکایات نویسنده شوروی)
و همچنان کتاب * یاد و از ماکسیم گورکی - اثر
کلاسیک ادبیات شوروی را به لسان دری ترجمه
کرده است. موصوف نیز جلد دوم کتاب فادیف
موسوف به * گارد جوان را رداکتوری استیلستیک
نموده بیوسته در طبع و نشر مجله * ازبکستان
شوروی - بزبان دری همکاری کرده است.
3. ایمان با متخصصان شوروی همکاری
نیزیکه داشته همواره دانش خود را با آنها در
میان گذاشته و از جانب هم تجربه کار ترجمانی
و امیر نشراتی را اندوخته است.

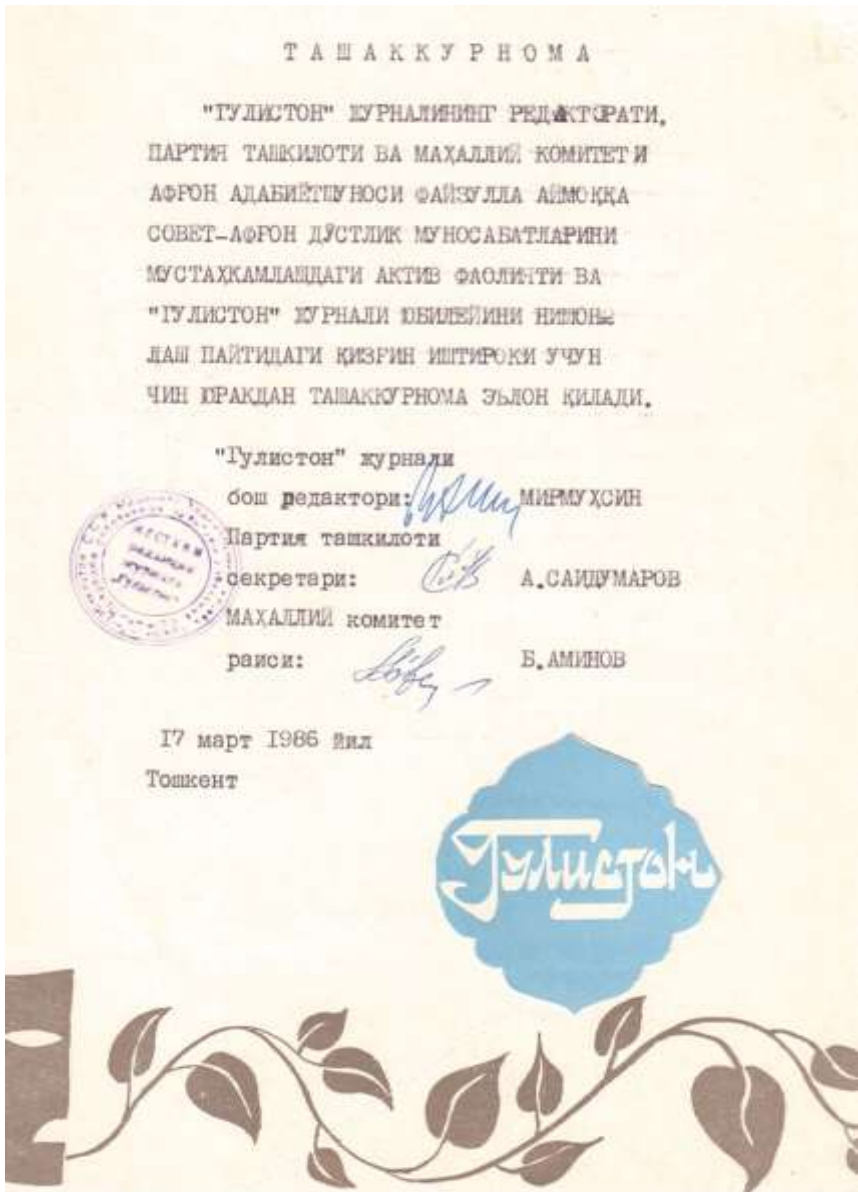
Ч.о. директора Т.И.Ибрагимов
Г.о. изд-ва „Радуга“

Handwritten signature

طاہر ابراہیموف
کفیل ریاست و مدیر موسسه
نشراتی رادیو تاشکند

T-2.311 N 171

مکتوب اداره رادوگا تاشکند به رادیو تلویزیون افغانستان به مناسبت
ترجمه دو کتاب از اوزبیکي به لسان دری توسط ایمان



داکتر ایماق در سال ۱۹۸۶ میلادی از طرف اداره مجله گلستان منتشره
تاشکند مستحق تقدیرنامه گردید

۱۸
۲-۱۰-۲۰۰۱



اتحادیه هنرمندان افغانستان
د افغانستان د هنرمندانو اتحادیه
AFGHANISTAN ARTISTS UNION



هنرمند محترم، **دکتور محمد مصطفی الله شهبان**،
یادو نظر داشت سابقه ووشنیکه نمایانگراستعداد
و فعالیت های شما در ساحت هنر میباشد ریاست عمومی
اتحادیه سرتاسری هنرمندان افغانستان شما را بحیث
عضو افتخاری تجویز می نماید..... افتخاری اتحادیه هنرمندان
در **آسیای مرکزی** تعیین میدارد..... تعیین میدارد
و نیاز مند آن است تا تحت الشعاع مشی اتحادیه
خدمات ارزنده به فرهنگ کشور خود انجام داده یادو
نظر گرفتن سلسله مراتب بمنظور تحکیم حسن همکاری در
اجراءات خویش با نزدیکترین مقامات و مشاورین اتحادیه
مشوره نموده در امور خود فعال باشید.

با عرض حرمت
دکتور **منابت الله شهبان**
رئیس عمومی اتحادیه هنرمندان افغانستان
۱۹
۲۰۰۱

E. Shahrani P.O.Box 694 Bloomington IN 47402 U S A

تقرر ایماق به حیث نماینده عمومی افتخاری اتحادیه هنرمندان
افغانستان در آسیای مرکزی

۳۷
۱۳۷۷/۱۲/۱۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
دولت اسلامی افغانستان
وزارت امور خارجه
ISLAMIC STATE OF AFGHANISTAN
MINISTRY OF FOREIGN AFFAIRS

به سفارت محترم دولت اسلامی افغانستان مقیم تاشکند .

با تقدیم احترامات فایقه نگاشته میشود :

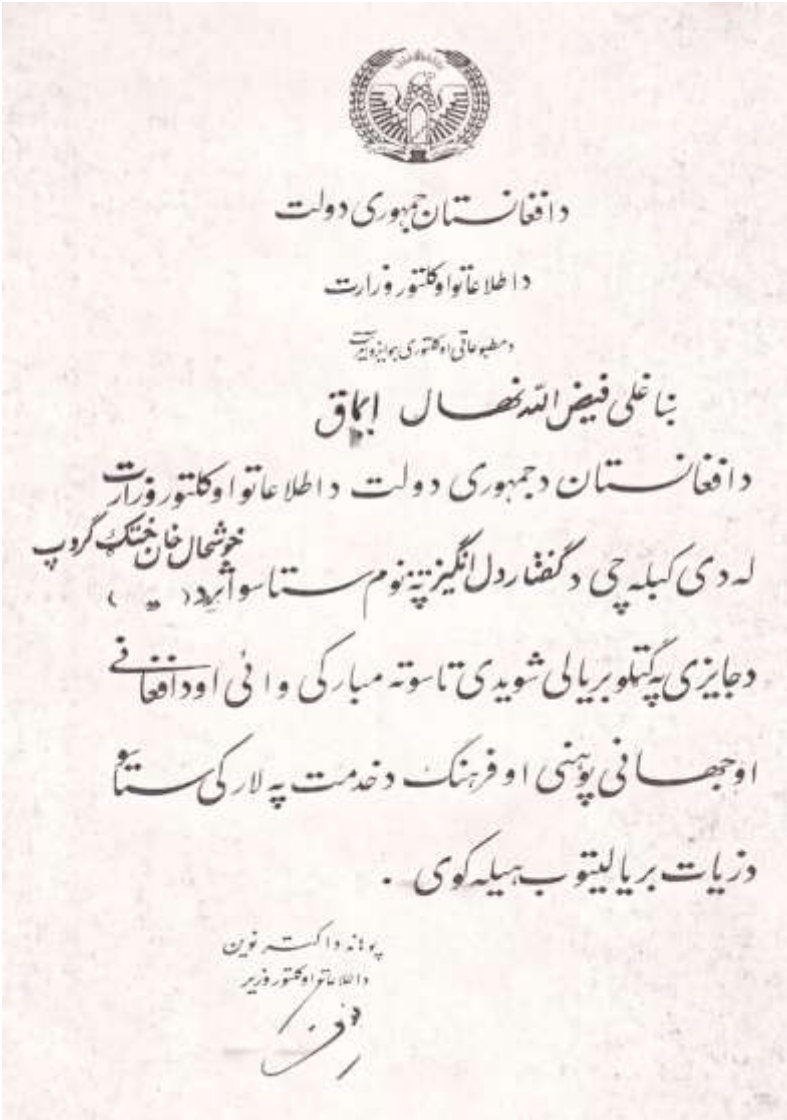
تقرر محترم داکتر فیض الله ایماق . به صفت آتشه فرهنگی آن سفارت منظور
است معاشات و سایر امتیازات موصوف از دولت مرکز سوم اجرائه ایشان استحصالی
وظیفه نموده از تاریخ اشغال وظیفه شان مرکزرا در جریان قرار دهند.

با احترام

محمد عالم رزم :

وزیر امور خارجه دولت اسلامی افغانستان

مکتوب وزارت خارجه افغانستان به مناسبت تقرر داکتر ایماق به حیث
آتشه فرهنگی سفارت دولت افغانستان در تاشکند



جايزه خوشحال خان ختک به کتاب داکتر ايماق تحت عنوان گفتار دل انگيز «خلق دردانه لری» از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ .

افغانستان تورکلوں و سنیوں فدراسیون

ففتا

فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان
CULTURAL FEDERATION OF THE TURKS OF AFGHANISTAN



حرمتملی نکتور قیش الله ایماق

افغانستان تورکلوں منلی فدراسیون، تاریخ قعریده ایلدیز آنکن فن و منلیتیمیزی رواجلنریش و جهان مقیاسیده اولی تانتیش مقصدیده، خلقمیز نینگ ایزگو ایستکلردن بیری مستقیده وجود گه کیلیب، اوشو کولمده جدیت بیان ایس الیب بارماده

الیه بولدی مقدس ملی هدف گه ایریشیش، بولاجیلرین اوزلیگی گه ایستاب اولوسلی سوریس، جسور و عالی همت لی بولیش کبی فضیلت لردن تشقور، صمیمی لیگ، صادق لیگ و فدالی لیگ بیان حرمت قیلینشی طلب قبله دی

افغانستان تورکلوں منلی فدراسیون رهبرلیگی، تشکلاتیمیز نینگ یوریلیگیس لاشلش مناسبتی دین ملی کلتوریمیز قیره لریس تانتیش، اقتصادی بنیه سبب کوچیلریش و اونگه تیکیشلی تشکلیس ایشراسی بچریش بویچه سیز تماندن کورسلیگن اوزلوسلیز و صمیمی فعالیت لر اوجون اوشو تقدیرنامه ارقس منتداریگ بیلدره دی و ملی بورچیمیز ادا یتیش بولیده سیزگه بیریک بوتوقلر و عالیگیز اخصاریگه ساع و سلامتلیک تیلیدی

افغانستان تورکلوں منلی فدراسیون

نکتور قیش الله ایماق



تقدیر نامه ففتا « فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان » به داکتر ایماق

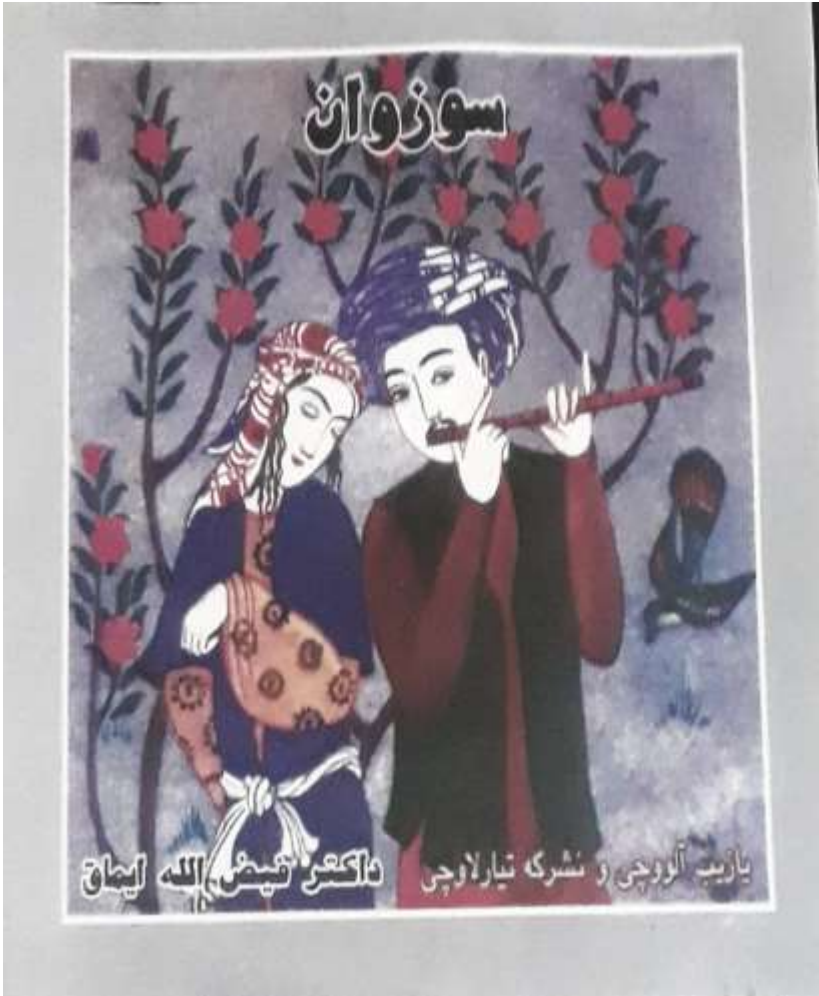
 Turkler Ffta Turkistan Turkler ...

9 min • 

«خلق دُرْدانه لری»
يازوچی دوکتور فیض الله ایماق
PDF



PHICOLLAGE



<http://www.turklar.com/turkic/?p=4003>

دکلمه « دوبيتی های داستان دل انگیز یازی و زیبا »
به صدای داکتر ایمق و انابت ایمق – CD سی دی
لطفاً (کلیک کنید...)

فرهنگ تورکی اوزبیکي به فارسی / دری

www.kabulnath.de

